

ایستاد

محمد حجازی



محمدحجازی

آینه

طهران - مهر ۱۳۴۸



از انتشارات ابن سینا

شیرین کلا

رفیقی دارم که تازه درمازندران مالکی بدست آورده . چندی بود اصرار داشتند و سه روزی برویم ده ، بیفتیم و نفس راحتی بکشیم . میگفت صبح زود که حرکت کنیم ظهر میرسیم بشیرین کلا ، باقی روز و فردا و پس فردا را آنجا خوش میشویم و هر وقت بخواهی برمیگردیم آنچه میتوانست از هوا و فضای آنجاها تعریف میکرد و وعده سرشیر و قراول میداد . من اینروزها از سفر گریزانم و هیچ عالمی را بهتر از کنج خانه نمیدانم ولی چکنم که رفیقم میخواست اسباب بازی خود را بتصدیق من برساند و حق داشت زیرا منم اغلب نوشته‌های خود را برای او میخوانم و او تحمل میکند .

رفیق اما تا تو میل در راه خراب شد و نزدیک غروب رسیدیم و از خستگی زود خوابیدیم . فردا سحر هنوز از آفتاب اتری نبود که ما کنار رودخانه ایستاده بودیم و خواب آلوده و ذوق زده میدیدیم که آهسته و شورا نکیز ، سیاهی از آسمان میرود ، ستاره‌ها چشمکی میزنند و قایم میشوند ، قله‌ها سر میکشند و خود نمائی میکنند . پرده تاریکی که روی آب کشیده و خروش رود را سهمناک کرده بود ، نازک شد و درید . آنهمه غول و دیومالذندان که در شاهنامه خوانده بودم بصورت کوههای عظیم و درختهای بلند و دره‌های عمیق درآمدند . حیقم میآمد چشم بهم نزنم ، خیره نگاه میکردم که مبادا یک قلم از این نقاشی سحر آمیز را نبینم : متصل رنگ بود که درهم ریخته میشد و نقش و نگار بود که بان رنگها جلوه میکرد و مرا چون غریبی در طوفان خیال ، هر آن بعالمی میانداخت .

وقتی آفتاب زد و رنگ و روی دنیا شسته و براق ، نمایان شد ، دیدم سر کوه‌ها مثل مخمل سبز سیر ، از وزش نسیم ، خواب و بیدار میشود ، درختهای دامنه چنان درهم چپیده و سر بهم آورده‌اند که اسرار شب را از دست نخواهند داد ، دو طرف رودخانه و تا آنجا که چشم کلامیکند بر پستی و بلندی زمین ، فرشهایی از هزاران گل برجسته انداخته بود . در میان یک صحنه گل قرمز که از ترس باد دائم یکدیگر را در آغوش میکشیدند ، یک گل آتشین بزرگ دیدم که روی این و آن دامن میکشید و هر دفعه دستی میآمد و دامن را پائین میآورد .

چون خیلی دور بود نمیتوانستم بینم آن دختر تنبان قرمز صبح بان زودی در میان سبزه و گل چه میکند .

رفیق صاحب ملك هم يك بند حرف میزد و از چراگاه و شالی کاری و تلبار صحبت میکرد و مجال سؤال نمیداد . منم بحر فتن گوش نمیدادم و بتماشا و افکار خود مشغول بودم و پنهانی برای يك رفیق صاحب دل آه میکشیدم ، دلم برای شعر و حرف دل ، ضعف میرفت و برای يك دهن آواز ، بیخود شده بودم .

ناگهان صدای محزون و گرفته گای بلند شد و انعکاس دراز آن در کوه ها و دره ها پیچید و زیر و بم ها در گرفت . گوئی در معبد آسمان ناقوس میزند .

از شوق و رقت بی تاب شدم ، چشمه را بهم گذاردم که بار دیگر این نغمه دلکش را بشنوم . این بار صدا با آهنگ و قوت بیشتری از طرف دیگر بلند شد . مثل این بود که بستوالی جوابی آمد . از دو طرف ناله ها مکرر شد .

بی اختیار از رفیقم پرسیدم اینها چه میگویند ؟ با تعجب گفت راستی نمیدانی ؟ تو که اهل دلی ! گفتم ممکن است همه طور تعبیر کرد اما میخواهم حقیقت را بدانم .

رفیقم دهان باز کرد که جواب بگوید اما هنوز چیزی نگفته انگشت راروی لبها گذاشت و اشاره کرد که ساکت باش و بشنو !

آواز لطیفی شنیدم که از وزش نسیم کم و زیاد میشد ، من کلمات را نمی فهمیدم لکن از حرکات سر و لبخند های رفیقم پیدا بود که او شعرها آشناست .

آهسته آندختر تنبان قرمز را نشان داد و گفت لیلای آواز عاشقانه میخواند ، مفاصله گاوها او را هم بیاد عشقش انداخته ، این تصنیف را من بلدم .

همینکه غزل لیلای تمام شد صدای نری فضا را پر کرد . رفیقم گفت این مراد که جواب میدهد عاشق لیلایست . . .

گفتم حرف نزن ، بگذار بشنوم !

مراد آواز میخواند و گاوها بنوبه و گاهی باهم ، ترانه میزدند و کوه ها و دره ها و شاید گلها و برگها باین نغمه ها جواب میدادند ، لیلایم خاموش نبود ...

معنی ارکستر و سؤال و جواب سازها را من آن روز فهمیدم که هوش و گوشم بشور و سوز عشق باز بود . باخودم شرط کردم که بعد از این درار کسترها بهر سازی علیحده درست گوش بدهم و ناله و زبان آنرا بفهمم و گفت و شنید سازها را فهمیده نگذارم .

وقتی داستان پایان رسید گفتم حالا تفصیل مراد و لیلا را بگو.
گفت این دو تا بهم عاشقند و برای یکدیگر جان میدهند. گفتم ترا بخدا مانعشان
چیست، هر مانعی دارند تو باید همین امروز از میان برداری و عروسی را راه بیندازی.
گفت افسوس که کار عشق اینها باین آسانی نیست، يك عاشق سومی هم در کار است.
گفتم یعنی چه! گفت مراد ورستم دو پسر عموهستند که هر دو لیلا را میخواهند،
لیلا هم هر دو را دوست دارد و نمیتواند یکی را بدیگری ترجیح بدهد. تا بحال هیچکس
توانسته است این مشکل را حل کند، سه نفری میسوزند و میسازند؛ دو پسر عمو چنان
دشمن شده اند که چند بار قصد کشتن، باهم کشتی گرفتند و همدیگر را سخت زخمی
کردند. دو ماه پیش از خودشان و از پدرهاشان ضمانت گرفتیم که دیگر کشتی نگیرند.
دختر و پسرها اصلا از کردهائی هستند که بماندندان کوچ کرده اند.
گفتم بگو لیلا بیاید صحبت کنیم، بلکه بفهمیم کداميك از عشاق را بیشتر دوست
دارد یا لااقل بهتر میسندد، در این صورت ولو آنکه نسبت بدیگری هم علاقه یا حس ترحمی
داشته باشد باید عروسی را با آنکه بیشتر دوست دارد راه انداخت و این سه نفر جوان را
از این محنت جانسوز خلاص کرد.

لیلا آمد و باقیافه ای متین و متکبر، راست رو بروی من ایستاد. قدش بلند، گردن
وسینه و ساعد و ساق و اعضاء بدنش مثل اینکه سالها ورزش کرده باشد، گرد و خراطی شده
بود، صورتش بیضی، چشمهایش سیاه و درشت، دماغش قلمی، لبهایش قدری کلفت،
سرخي گونه هایش از خون پاك و فراوان حکایت میکرد. گیسوان انبوه و فراوان را با يك حلقه
از دستمال ابریشمی زردی، گرد سر مهار کرده بود، پیراهنش آبی و چسبان بود.
گفتم من در این نزدیکی ها دهی خریده ام، میخواهم یا رستم یا مراد را برای
کدخدائی آن ده انتخاب کنم. بنظر تو کداميك باعرضه تراست؟
مثل اینکه حیلۀ مرا فهمیده باشد، تبسمی کرد و گفت من هر دو را يك اندازه
دوست دارم.

گفتم کدامشان پرزورتر است؟ گفت هر دو پرزورند.
گفتم کداميك مهربان تر و خوبتر است! گفت هر کدامشان يك جور مهربانی دارد.
گفتم کداميك خوشگلتر است؟ گفت خودن چشم داری بین، برای من فرقی نمیکند.
گفتم کداميك تو را بیشتر دوست دارد؟ گفت منکه توی دلشان نیستم بدانم، من

هر دورايك اندازه دوست دارم . ما از بچگی باهم بزرگ شده‌ایم، اینها پسر خاله‌های من هستند ، هر دورا بزرگ کرده‌ام: از هیچکدامشان نمی‌توانم بگذرم ، بدی هیچکدام را نمیتوانم ببینم.

گفتم آخر چه ! جوانها باید زن بگیرند ، تو باید یکی را بشوهری انتخاب کنی، چاره نداری !

گفت آنها زن بگیرند ، من شوهر نخواهم کرد ، بی شوهره می‌میرم . بدون آنکه تغییری در صورتش پیدا شود دانه‌های اشک روی گونه‌هایش غلتید . دیدم خون دلست که از چشمش میریزد . گفتم شوخی کردم ، آنها هم زن نخواهند گرفت... اما حالم چنان بهم خورده بود که نتوانستم صحبت را دنبال کنم ، بخانه برگشتم . کدخدای آمد که برای خاطر خان مالک امروز گاو جنگ می‌اندازیم . پر خاش کردم که این بی رحمیها و تفریحات عهد تو حش را بگذارید کنار، آیا حیف نیست حیوانات بی گناه را بجان هم بیندازید! اینها انسان نیستند که دلشان پر از حرص و حسادت و کینه باشد و بخیالات موهوم ، بیخود و بی جهت جان یکدیگر را بگیرند ! این حیوانات از ما خیلی عاقلترند ، میدانند که برای همه آب و علف بقدر کافی هست ، میخورند و شاگرد و با یکدیگر بصلح و صفازندگی میکنند . چرا باید از روح شیطانی خودمان در آنها بدیم ! منکه نخواهم گذاشت این کار بشود.

کدخدای آمده‌ای کرد و گفت آقا جان ! پیداست که شما از جنگ میترسید اما خان مالک دلیر است، از این چیزها واهمه ندارد .

خان مالک گفت رفیق من شوخی میکند ، حتماً گاوها را جنگ بیندازید تماشا کنیم، من این تماشا را خیلی دوست دارم . ضمناً دست مرا گرفت و باتاق برد . گفت برادر، من از تو بیشتر از این بی رحمی منزجرم اما چاره ندارم . باید بایستم و نگاه کنم والا اگر اهل‌ده و مخصوصاً این کدخدای مرا بزدل و رقیق القلب بدانند ، کلاهم پس معرکه خواهد بود . گفتم پس بگو مراد و رستم را بیاورند هیکلشان را ببینم .

چند دقیقه بعد رستم آمد، آن ریش دوشاخ و کلاه شاخدار رستم شاهنامه را نداشت ولی همان رستم جوان بود که پیل دمان را از کار انداخت و قلعه سپید را گشود، قد سرو و سینه پهن و کمر تنگ ، همان بود که توصیف کرده‌اند امانمیدانم آیارستم قدیم هم بهمین خوشکلی بوده ؟ همین چشم و ابرو و لب و دندان و بنا گوش و نمک راشته ؟ سبزه لبش تازه

هیخواست بر وید ، بیست سال از سنش گذشته بود .

بس از مقدمه چینی و حرفهای بیهوده، گفتم بس تو کی خیال داری زن بگیری، خیلی از عمرت گذشته ، چرا عجله نمیکنی؟ گفت اگر با من بود دو سال پیش لیلا را گرفته بودم اما چکنم که او مراد را از من بیشتر دوست دارد . گفتم اینطور نیست ، من میدانم که ترا اگر بیشتر از او دوست نداشته باشد با اندازه او میخواهد .

گفت من امروز تکلیف را معلوم میکنم ! گفتم خدای نکرده چه خیال داری؟! گفت : امروز من و مراد گاوها ما را با هم جنگ بماندازیم و با هم قرار گذاشته ایم اگر گاو من گاو او را زد لیلا مال من باشد و اگر گاو او گاو مرا زد ، لیلا را او بر داما یقین دارم گاو من مال او را میزند .

خبر آوردند که مراد آمده ، رستم را مرخص کردیم و او را خواستیم لیکن مثل این شد که رستم با جزئی تغییری در لباس و قیافه برگشته باشد . آری مراد هم رستم بود، معلوم شد این یکی دو ماه زودتر بدنیا آمده ، مادرهاشان خواهر و پدرهاشان برادرید . چنان بهم شبیه و هر دو چنان خوب بودند که هر چه خواستم از دیده لیلا بین آنها فرقی بگذارم و یکی را انتخاب کنم دیدم انصاف نیست .

مراد هم امید داشت که گاوش گاو رقیب را بزند و او را بوصول برساند . منکه بر فیم گفته بودم جنگ گاوها را نخواهم دید ، اصرا می کردم هر چه زودتر اینکار بشود ؛ بنظرم می آمد که چون گاوها میدانند در راه عشق جانبازی خواهند کرد ، ترس و رنجی نخواهند داشت .

دو ساعت بعد از ظهر گفتند میدان آماده است . نزدیک خانه کدخد از زمین مسطحی بود تقریباً عرض هفتاد متر ، یک طرف آن رودخانه و طرف دیگر تپه سبز کوچکی بود . طول میدان تا آنجا که زمین سر اشیب میشد صد متر میرسید . اهل ده روی تپه و دو طرف میدان ازدحام کرده بودند .

ماروی تپه در ارتفاع دو متر از زمین قرار گرفتیم . چند دقیقه طول نکشید که همه بلند شدند ، رستم در جلو گاو نر قوی هیگلی بمیدان آمد ، یک گله گاو ماده بدنبال رسیدند ، رستم در نلث اول میدان ایستاد و چند دقیقه ای سرو گوش گاو را نوازش کرد . گاو همانجا افتاد ، گاوهای ماده هم یکی پس از دیگری اغلب خوابیدند .

اهل ده همه گردن میکشیدند که ببینند گاو مراد از طرف مقابل از سر اشیبی بالا

بیاید و وارد میدان بشود. مدتی طول کشید و از مراد خبری نشد، رفته رفته قیل و قال مردم در گرفت و هر آن شدید تر میشد. در میان کلماتی که نمیفهمیدم، اغلب کلمه وطن بالهجة مخصوص مازندرانی بگوشم میخورد. چون هر گز احتمال نمیدادم در آن موقع کلمه ثوطن مورد استعمال داشته باشد و بملاوه چون چشم و حواسم همه متوجه لیل بود که يك گردن از دیگران بلندتر، مثل مجسمه در میان زنهای ایستاده بود و باتمام قوا انقلاب درو نر احفظ میگرد که ظاهر نشود، نپرسیدم موضوع گفته کوچک چیست یا وطن چه معنی دارد.

ناگهان سر و سینه و هیكل مراد از سر اشیبی بالا آمد. گاونر و کله گاو ماده اش بدنبال بود. گاورستم آهسته از زمین برخاست و غرشی کرد، گاوهای ماده اش همه برخاستند. گاو مراد نعره درازی کشید و چند قدم بجلو دوید و ایستاد، پاهار اچپ و راست گذاشت و سر را يك وری پائین آورد. گاورستم يك حمله خود را بحریف رساند، کله ها چنان محکم بهم خورد که گفتم مغز شان متلاشی شد. باز فاصله گرفتند و بار دیگر حمله کردند و کله هارا بهم زدند اما این بار از هم جدا نشده فشار میآوردند و گاهی این و گاهی آن، هر دفعه يك قدم یا بیشتر یکدیگر را عقب میزدند.

مردم از زن و مرد و بچه همه در حال هیجان بودند و دست و پا و صورت شان در پیچ و تاب بود و باحرکات گاوها، بی اختیار خم و راست می شدند مگر لیل که مثل مجسمه هیچ حرکتی نداشت و اضطرابی نشان نمیداد. گاوها گاه بهم کله میزدند و گاه یکدیگر را عقب میگردند، در یکی از فشارها، گاورستم عقب نشست و نشست تا نزدیک اول میدان رسید، ناگهان حمله سختی کرد و گاو مراد را بسرعت تا سر اشیبی عقب برد

نهمیدم چه شد که گاو مراد بزمین خورد و غلٹی زد و فواره خون از شکمش بیرون جست! فریاد و هیاهو از تماشاچیها برخاست و باز کلمه وطن، وطن، بر زبانها جاری شد. مراد آهسته آمد میان میدان، پشت بمادر و روبلیلا، بصدای بلند، عبارت درازی گفت و چندین بار کلمه وطن را بزبان آورد و آهسته برگشت و رفت.

مردوزنی که پدر و مادرش بودند دویدند و بدست و بدنش آویختند، هر دو را يك تکان از خود انداخت و رفت. ولوله از مردم برخاست، باز همان جملات و مطالب پرازه وطن، گفته می شد، مثل این بود که همگی میخواهند بروند و مراد را پس بیاورند ولی میبینند که فایده ندارد، مراد تصمیم گرفته که ده و خانه و پدر و مادر را ترك کند و از مازندران برود! یکمتر به صدای مراد جان، مراد جان! از گلومی از بغض گرفته با آهنگی مخلوط

بگریه بلند شد. لیلادوید و خود را بگردن مراد آویخت، از تکانهای بدنش پیدابود که زار میزند. پس از چند دقیقه که باینحال گذشت لیلادوید مراد باهم برگشتند و آمدند تا مقابل ما. مراد بکدخدای چیزی گفت. کدخدای جوابی داد و در آخر برای اینکه ما بفهمیم، بفارسی کتابی گفت حق باتست، بتو خیانت شد اما در عوض، خدایا لیلارا بتو داد، لیلادوید گاونر بیشتر مبارزد!

فغان و فریاد خوشحالی از مردم برخاست. گفتم کدخدا زود بیاش واقعه را برای ما ترجمه کن. گفت رستم یا از قصد یا نفهمیده بمراد خیانت کرد، برای اینکه گاوهای جنگی با ماده هاشان باید در یک موقع از دو طرف وارد میدان بشوند در صورتیکه گاورستم نیم ساعت جلوتر آمد و در زمین وطن کرد. گاو که جانی افتاد آنجا را وطن میکند، آنوقت برای حفظ وطن زورش ده مقابل میشود و دیگر هیچ گاو نمیتواند او را بزند. دادویداد مردم از این بابت بود، مراد هم برای این خیانت که یاوشده میخواست از ما نذران برود. بلی اگر گاورستم وطن نکرده بود، گاو مراد همان ضربه اول شکمش را سفره میکرد، رستم راه راست نرفت خداهم دل لیلارا بادل مراد جفت کرد.

همان شب با صرار من عروسی باشد، تا صبح زدند و خواندند و شادی کردند. من هم از شوق سرشار بودم و در آن حال عیش و فرح، میشنیدم و میدیدم که مردم ماه و ستاره ها، فرشتگان آسمان و مخلوق زمین و همه ذرات عالم در مهر وطن دستان میزنند و پای میگویند. گوئی تاریکی زندگی برایم روشن شده باشد، از شک و تردید آزاد شده ام، میفهمم چرا وطن را دوست دارم، میدانم که مادر در این محبت را با شیرستان آمیخته. گرچه خواننده بودم اما بچشم دیدم که حب وطن همان علاقه با آشیانه و مسکن و مأواست که بسط پیدا میکند و کوجه و محله و شهر و مملکت را فرامیگیرد.

خوب فهمیدم چرا افلاطون میگوید «محکمترین علقه زندگی، مهر وطن است» یا چرا امروز مردم دنیا برای وطن اینهمه جانمشرانی میکنند.



يك فيلسوف بزرگ

دو هزار و سیصد و چهل سال پیش از این ، در یکی از بندرهای دریای سیاه موسوم به سینوپ که در آن زمان جزو تصرفات یونان بود ، مرد گمنامی زندگی میکرد. نام اصلیش را کسی نمیدانست ولی چون از زنی مسن تر بود او را با اسم پدر هلن میخواندند. پدر هلن مردی بود ساده و خوش اخلاق و چون زنی جوان و زیبا و بسیار خوش پذیرائی بود ، خیلی مهمان بخانه شان میرفت. بعضی از دوستان که بسعادت آنها علاقه مخصوص داشتند اغلب سرمایه کافی پدر هلن میدادند تا برای تجارت بممالک مجاور که در تصرف ایران آنوقت بود برود و تحصیل معاش کند ، باینجهت هلن بیشتر ایام را تنها میزیست و همه زحمات پذیرائی دوستان و مهمانها بر عهده او بود .

گاهی پیر مرد بخانه بر میگشت ، سرمایه را تمام کرده ، دست از پادرازی تر ، ولی دوستان دست از دوستی نمیکشیدند و همراهی خود را از او دریغ نمیداشتند ، دوباره سرمایه اش میدادند و روانه اش میکردند. یکمرتبه نیمیشتش چند سال طول کشید ، در اینمدت غیبت ، خداوند پسری به هلن کرامت فرمود ، دوستان نام او را دیوژن گذاردند (یعنی خداداد) بیچاره هلن در او ایل ، با وجود دلداری دوستان ، خیلی وحشت داشت که اگر شوهرش بیاید چه جواب بگوید ، ولی همینکه دوسه سال گذشت دیگر جای ترس نبود زیرا واقعه کهنه شده و سن طفل را ممکن بود زیادتر گفت که با تاریخ حرکت شوهر مطابقت کند والبتنه چون پیر مرد تجربه بسیار داشت ، اگر میآمد خیلی کنجگاو نمیشد .

اما دیوژن بسن هیجده رسید و جوان زیبایی شد ولی هرگز پدر خود را ندید و از او نام و نشانی بدست نیاورد .

دیوژن خیلی غیرتمند و آتشی مزاج بود ، بمداز سالها که فیلاس هفته ای سه چهار شب در اتاق مادرش میخوابید ، روزی با خود گفت : چرا باید او در خانه خود همه گونه اسباب تجمل داشته باشد و ما پیرشان باشیم ! نکند که پدر من نباشد !

یکشب آتش غضبش شعله ور شد ، کارد درازی بدست گرفت و بیالین فیلاس و مادرش شتافت ، فریاد زد : فیلاس ! اگر تو پدر من نیستی بگو تا خونت را بریزم ! فیلاس با صدائی

لرزان گفت البته که من پدر توام!

این جواب خیلی بجا واقع شد و دست دیوژن را که با کارد مثل اجل بالای سر او معلق بود پایین آورد.

خشم دیوژن اندکی فرو نشست، گفت حالا که تو پدر منی چرا باید در خانه خودت آنهمه تجمل و اسباب رفاه داشته باشی و ما گرفتار سختی باشیم! این حرف بنظر مادرش هم منطقی آمد و با او همصدا شد فیلاس بگناه خود اعتراف کرد و همانشب نصف مال خود را به هلن و دیوژن وا گذاشت. بعدها دیوژن از زحمت نر دید نسبت با ولادی فیلاس خلاص گشت و وجدانش بکلی راحت شد.

دو هزار و سیصد سال پیش نیز مثل حالا برای علاج مرض کسالت که از بیماریکاری تولید میشود، صحبت دوستان و عشق زنان و بخصوص قمار و بخت آزمائی معمول بوده و این وسائل را نیز با پول فراهم میکردند.

دیوژن نروتمند شد، کفش دوزی را رها کرد و مانند همه جوانهای متمول که محتاج بکار کردن نیستند مبتلا بر مرض کسالت گردید و ناچار به دوا ی مرض بر داشت. گرچه خلقتش تند و دلش سخت و رفتارش پست و خشن بود، از دوستان صمیمی و زنان عاشق، گروهی انبوه دورش گرد آمدند زیرا دستش باز و قامتش موزون و صورتش دلکش بود. چون از صرف مال دریغ نداشت هر روز بر احترامش میافزود و شهرتش بشهر هامیرفت، از هر طرف بزیارت و ارادتش میشتافتند. وقتی برارابه دو چرخه که هشت اسب بر او میبست و خودش بسبک آن زمان ایستاده میراند، سوار میشد و از معا بر میگذشت، صدای تحسین از هر سو بر میخواست. اطفال در عقبش دست شادی میزدند و فریاد میکردند: زنده باد دیوژن! رفته رفته قصهها در اطرافش ایجاد شد تا جائیکه گفتند نطفه اش از کمان زوپیتتر (خدای خدایان) رسته و بدست مارس (رب النوع جنگ) در رحم مادرش بسته و مینرو (ربه النوع عقل) آنرا پرورش داده و دایگی کرده است، لیاقت حکومت دارد!

دیوژن بی نهایت مفتون و آرزومند ریاست بود ولی قوه آن فداکاری را که گاهی دست از گردن معشوقه و لب از لب جام بردارد نداشت، بعلاوه مبتلا بقمار شده بود و قمار گرچه روز اول برای معالجه کسالت اختراع شده ولی همینکه عادت شد، خود مرضی است بی دوا. از آنجا که قمار با مکنّت جمع نمیشود و دیوژن دست از قمار بر نمیداشت، دل از مکنّت برداشت. هر قدر از مالش میکاست رسته محبت دوستان نازک میگشت و هر قدر

هوی صورتش تند میشد آتش عشق زنان فرومی نشست . دیوژن چون علم شناختن روحیات بشر را نداشت ناچار بایستی آنرا بتجربه بیاموزد ، این بود که در ابتدا از این تغییر سردی چیزی نمیفهمید ، بدوستان پر خاش میگرد و با زنان عجز و لابه .

هر که عاقل بود زودتر و هر که در بند احساسات بود دیرتر ، عاقبت همه ترکش کردند تا آنکه روزی دیوژن تنها و محتاج شد .

پس از زندگی در نعمت و عشرت ، کار و زحمت دشوار است با هزاران مشقت و عذاب روحی ، دکه قدیم را باز کرد و چرم کهنه ای بدست گرفت و بسوراخ کردن آن مشغول شد . ساعتی نگذشت که یکی از عابریین او را شناخت ، فریاد زد : مردم ! دیوژن را ببینید ! صدای او عابریین جمع شدند ، هر آن جمعیت زیادتر میشد تا آنجا که صفهای آخر

اصلاً نمیدانستند مقصود از این اجتماع چیست . فضا از قهقهه و تمسخر حضار پر بود

ناگهان صدائی از همه قویتر بلند شد که ساکت باشید ! همه ساکت شدند دیوژن را با انگشت نشان داد و گفت این بیچاره آنقدر احمق است که دو سال تمام من هر شب مهره تقلبی با خود داشتم و در قمار با او بکار میزدم و اغلب شی صد درم میبرد ، حتی گاهی تلفت میشد و حرف نمیزد ! ... صدای خنده حضار گوش را کره میکرد .

دیوژن نگاه کرد و دید کارلوس آن دوست صمیمی است که از همه با نزدیکتر بود ! .. شنیدن این حرفها از دهان کارلوس ، پرده سیاهی را از جلو چشم دیوژن برداشت ، مثل آن بود که صد سال فلسفه تحصیل کرده ولی فهمیده باشد ، برخاست و با وقار و تأنی تمام ، پیراهن و شلوار خود را از تن در آورد و لغت در مقابل جمعیت ایستاد و با صدائی قوی و تحکم آمیز گفت :

ای مردم ! مقصود من حاصل شد ، من از طرف خدایان مأمور بودم شما را امتحان کنم . برای اجرای این خدمت ، خدایان مال و مکنات فراوان باختیار من گذاشتند ، همه را صرف شما کردم ، از طبقات مختلف افراد را دور خود جمع آوردم و اخلاق و افکار همه را سنجیدم ، آنگاه خواستم بدانم اگر دو مرتبه باینحال برگردم شما بامن چه رفتار خواهید کرد . شما را خوب شناختم ، بدانید که قهر و غضب خدایان بزودی بشما میرسد ! هیچ چیز برای من غیر میسر نیست ولی دیگر چیزی لازم ندارم ، حتی این جامه خود را بشما میبخشم و در پی اجرای اوامر خدایان میروم ...

از منظره برهنگی دیوژن و شنیدن وعده غضب خدایان با آهنگ مخصوصی که بیان

کرد، موی بر بدن‌ها راست شد! از وحشت، کسی را قدرت حرف و حرکت نبود.
دیوژن ازد که پائین آمد، همه سر تعظیم فرود آوردند و کوچه دادند و او برفت...
دریافت که انسانها در عین شرارت و قساوت، بی نهایت ابله و احمقند و هر کس از
راهش در آید بر آنها مسلط میشود، منتها هر زمان و جایی مقتضیاتی دارد.

بعد از این، بی قیدی و بی چیزی را شعار خود ساخت، بی‌بچکس و هیچ چیز اعتنا
نمیکرد و رسوم و آداب را نبوده میانگاشت:

خانه اختیار نمیکرد، در خمره شکسته می‌خوابید، روزی فانوس روشن میکرد و
در کوچه و بازار بدنبال «آدم» میگشت.

آنقدر غیر از همه رفتار کرد تا همه را متوجه خود ساخت، صیت فلسفه و شهرت
بزرگیش چندان بلند شد که بزرگان بزیارتش می‌آمدند و در خانه خود بخدمتش
می‌ایستادند. خانمهای زیبا که به آموختن فلسفه عشقی داشتند بهم خوابگیش افتخار
میکردند، تا بجائی رسید که اسکندر کبیر گفت: اگر اسکندر نبودم میخواستم دیوژن
باشم.

ولی يك درویش حقیقی روزی پنهانی بدیوژن گفت: فقیر، ما خود خواهی را از
سوراخهای خرقات میبینیم...



معالجه امراض روحی

در ابتدا فلسفه بمعنی عام ، شامل کلیه دانستنی ها بوده و فیلسوف بجای دانشورو عالم بکار میرفته است .

سقراط ، مفهوم و منظور فلسفه را تغییر داد و توجه آنرا از درك رموز طبیعت بشناختن اسرار وجود انسانی معطوف داشت . میگویند سقراط فلسفه را از آسمان بزمین آورد و در شهرها و خانه ها داخل کرد .

پس از سقراط ، افلاطون و ارسطو دو باره بفلسفه جنبه عمومی دادند. در قرون وسطی فلسفه در دست علماء مذهب افتاد و با تعالیم مذهبی قرین گشت و عنوان حکمت الهی بخود گرفت . علماء قرون اخیر ، فلسفه را از مذهب جدا کردند و یکی از مباحث اساسی آنرا شناختن کیفیات روحی انسان قرار دادند .

مداوای ناخوشی های روح را روانشناسی مدعی گردید .

کشف علل و علاج ناسازگاریهای بدن را علم طب برعهده گرفت . گرچه در این وادی غایت آرزو هنوز نمودار نیست ولی مراحل درازی پیموده شده و نورافکن قوی دانش هر روز انواعی تازه از دشمنهای خفی و خطرناک پیکر بشر را کشف نموده و خوشبختانه اغلب ، وسایل دفاع را نیز بدست آورده است .

انرا دویه حتی است : سنا ، ملین و تریاک مسکنست ، اعمال جراحی بیشتر باعجاز شباهت دارد . بالاخره علم طب یا شناختن قسمت مادی وجود انسانی ، هر روز رو بتکامل میرود و اگرزندگانی جاوید را قانون طبیعت اجازه بدهد ، دیری نمیگذرد که مرگ و فنا معدوم خواهد شد .

ولی افسوس که فلسفه از عهد خدمت خود بر نیامده ، حکما و ناصحین و پیشروان اخلاق و رفتار بیشمار آمده و بسیار گفته اند ، اما چه سود که در فطرت بشر سر موئی رخنه نکرده و راه ناهموارزندگی را یک گز هموار نکرده اند انسان امروز پس از شنیدن اندرزهای سقراط و تعالیم کنفوسیوس و هزاران فیلسوف که پس از آنها آمده اند ، از انسان دوره مقارن این دو حکیم شرورتر و بدبختتر است و حوائج و مطامعش بیشتر ، دلش آشفته تر و

روحش ناخوش تر.

جان ما مانند صحرای بی قلعه و حصار، دستخوش تاراج و محل دستبرد دزدان آسایش و سعادت است. کمترین نسیمی دریای بی یابان دل ما را با اضطراب و تلاطم میاندازد. دشمنان نامعدود هوا و هوس هر يك بکیف خود در خانه ما داخل میشوند و امر میدهند و ما را بجان کردن و امیدارند.

هر جاهلی که سرش درد بگیرد میداند که برای علاج باید بطیب رجوع کند ولی آن بیچاره ای که برنج حسد گرفتار است باید بسوزد و بسازد. کمتر کسی است که بداند برای خلاصی از مرض حسد باید بدستور فیلسوف رفتار کرد. بفرض آنکه بداند و بخواهد گفته حکیم را پیروی کند آیا میتواند؟ اگر بداند و بتواند مریض نیست. آیا فطرت و طبیعت انسان را فیلسوف میتواند بالمره تغییر بدهد؟ معلوم نیست. برای استفاده از پند حکما باید یک عمر بتکرار و تذکار آن مشغول بود و هزار بار در موقع عمل سست آمد تا شاید روزی بتوان کم و بیش با دشمنان آسایش و خوشی مقاومت ورزید. یافتن راه آسایش و پافشاری در این راه درخور حوصله همه کس نیست، سعادت ملك خواص است نه آنانکه بظاهر آراسته و درخشان و در اندرون فقیر و پریشانند.

نتیجه آنکه چون کلید سعادت را فلسفه بدست نداد، علما از این خدمت جوابش گفتند و برای حصول این مقصود نیز معلوم مادی رجوع کردند. نزدیک است که ارتباط مستقیم تأثرات روح با تحولات جسم، ثابت و روشن بشود. باید انتظار داشت که بزودی دست قوی علم این رهزرا از چنگ فشرده و لجوج طبیعت بیرون بیاورد چنانکه از چندی باینطرف يك قسمت از امراض روحی مانند غم، غصه، خیالات تاریک، بدبینی، ترس و از این قبیل، بوسیله ادویه و معالجات جسمانی علاج میشود؛ چرا نباید امیدوار بود که روزی هم سایر ناخوشیهای روح از قبیل حسد، تکبر، دورویی، نقض عهد، بیرحمی، خودپرستی و غیره نیز بهمین وسیله علاج بشوند؟

روزی خواهد آمد که مثلاً مبتلای بمرض حسد بیزشک (نه بفیلسوف) رجوع میکند و میگوید آقای دکتر، چند روز است حسود شده ام، خیلی رنج میکشم؛ دکتر سبب و مدت بروز مرض را میپرسد و مریض در جواب میگوید:

رفیقی دارم که با او بزرگ شده و يك جان درد و قالب بوده ایم، بارزندگی را همیشه با هم برده و در مصائب از یکدیگر پشتیبانی کرده ایم، هیچ چیز از هم دریغ نداشته اگر کلی

رسیده باهم بوئیده و اگر جای بوده باهم نوشیده ایم ، چه زندگانی خوشی داشتیم و چه ساعات و ایام پر سعادت گذراندیم ! بلی آقای دکتر ، هر کس يك دوست حقیقی داشته باشد دیگر از دنیا چه ترس و هراسی دارد اما چه بدبختی و اسفی ! چند وقت است رفیق من بمقامی رسیده و این واقعه در من تولید حسد کرده ! گرچه حسد مرا رنج میدهد ولی بیشتر ، از اینکه رفیقم را چون پیش دوست نهیدارم خیلی در عذابم ، هر چه تصور کنید بدبختم .. طیب بدون اینکه چشم نازک کند و شعری بخواند یا از کلمات قصار حکما پندی بگوید ، در سینه و اعضای مریض دقت میکند ، رگهای مخصوصی را مالش میدهد و نسخه مختصری مینویسد .

مریض شفا مییابد و هفته بعد با جبهه گشاده و دهانی که از شادی بهم نمیآید رفیق خود را ملاقات میکند و ماقوع را برایش میکوید ، در بغلش میگیرد و عذر گناه میخواهد . رفیق محسود نشانی طیب معالج را میگیرد و بفکر فرو میرود . چند روز بعد رفیق صاحب مقام بملاقات دوست میرود و در آغوشش میکشد ، دستش را میبوسد و میکوید : « به ، چه خوب کردی این طیب را بمن شناساندی : نجاتم داد ! نمیدانی چه بدبخت شده بودم ، چه مرض مهیبی بر جانم مستولی شده بود !

از آنساعت که باین مقام رسیدم احوالم رفته رفته تغییر کرد ، تو را از خودم کوچکتر میدیدم ، مثل آن بود که يك گردن از تو درازتر شده ام ، خودم را در بلندی و سایرین را در پستی تصور میکردم ، برای خودم يك لیاقت و فهم سرشاری قائل شده بودم که دیگران را فاقد آن میدانستم ، خیال میکردم همه چیز را میدانم و میفهمم و دیگر مشکلی برای من نیست ، طرز راه رفتن و آهنگ صدایم عوض شده بود .

خنده های پر صدای مصنوعی میکردم یا تصنعاً عبوس و ساکت می نشستم ! خیلی بی حوصله و تند خلق شده بودم ، زود از اشخاص رو بر میگرداندم و کسی را قابل توجه فرض نمیکردم یا اگر بکسی نگاه درازی میکردم اغلب مردعك چشم از پائین بیالا و بالا پائین میدوید : قد و هیکل طرف را از سر تا پا اندازه میکردم !

هیچوقت یادم نمیرفت که من صاحب این مقام ، این فکر با همه گفتار و کردارم توأم بود ، در مکالمه بیچوجه اعتنائی بمنطق نداشتم و اجازه ایراد بکسی نمیدادم ، اگر رأیی از کسی میخواستم برای آن بود که برای اثبات فضل و برتری خود ، ضد آنرا مثل يك حقیقت مسلم بگویم و خجلش کنم !

مخصوصاً از دیدن دوستان و آشنایان اجتناب داشتم و اگر اجباراً ملاقاتی دست میداد
در حضور آنها عضلات صورتم را میکشیدم و بی حرکت نگاه میداشتم و با چشمانی مثل چشم
گوسفند، بی احساسات و بی عاطفه با آنها نگاه میکردم که مبادا جرأت اظهار صمیمیت بکنند؛
حضورشان مرا زحمت میداد؛ در ته صدلی مینشستند، پاهایشان را روی هم میانداختند
و هر وقت خودشان میخواستند میخندیدند، هر منطقی که از نظرشان میگذشت بی ملاحظه
میگفتند، نگاه‌های صمیمانه و با محبت میکردند و معایب کارهایم را صریح اظهار میداشتند،
عصبانی میشدم! ..

تعجب میکردم که چرا من با این اشخاص بست مقام بیچاره و نالایق معاشرت و دوست
بوده‌ام! آرزو داشتم مرا فراموش کنند چنانکه من آنها را هر روز بیشتر فراموش میکردم
و اگر خودشان یاد آور نمیشدند هرگز آنها را بخاطر نمی‌آوردم.

میل داشتم اشخاص تازه‌ای این احوال جدید مرا طبیعی فرض کنند و مرا با این مقام
و صورت بشناسند. هر حرفی میزنم صحیح بدانند و تصدیق کنند، هر شوخی که میکنم
و لوخیلی بيمزه باشد زیاد بخندند و بمحض اینکه من از خنده منصرف شدم آنال بهاسان را
جمع کنند، در حضور من مؤدب باشند و مرا از جنس خودشان ندانند.

پس از چندی باین آرزو رسیدم: دوستان واقعی از من کناره گرفتند.
دیگر در عمق نگاه‌ها صفای صمیمیت و محبت نمیدیدم، از آهنگ صداها آواز
خوش یاری و دوستی نمی‌شنیدم ... وحشت کردم!

وقتی نعمت از دست رفت قیمت آن معلوم میشود.
درست دقت کردم و دیدم که تعظیم و تکریم ارادتمندانۀ چاکران جدید کاملاً با
درجۀ نفوذ و قدرت روزانۀ من متناسب است، هر دقیقه که باد سردی بر اهمیت و مقام
من میوزد درجۀ احترام و تملق آنها نسبت بمن بصرتزد بک میشود!

خودم راتنها و غریب دیدم، چه اضطراب و ترسی بمن دست داد!
چه خوب کردی آن طیب را بمن شناساندی، هنوز نصف جعبه از جیب ضد نخوت
که تجویز کرده بود نخورده، معالجه شدم، شکر خدا را باز آدم شدم ...



شاه زنبور

قلم بدست ، پشت میز تحریر نشسته بودم و خیالاتم را تماشا میکردم که در سرم میآیند و میروند و جمع و پراکنده میشوند.

در آن عالم تخیل ناگهان همه‌های شنیدم ، چنان سخت و پرحمله بود که خیال کردم مغزم آشوب شده اما زود بخود آمدم و دیدم يك شاه زنبور درشت ، خشمناك و بی تاب خود را بهر طرف میزند و فریاد میکند ، خوب پیدا است که گرفتاری خود را از من میدانند دبا من در جنگ است.

عتاب و تهدیدم میکند که بکند بیت تناز، من در عوض از تو هزار دفته چابکترم ، چنان بتندی میافتم و نیشم را بصورتت فرو میکنم و میگریزم که نتوانی مرا ببینی ! ... آه ، افتادم ! ... خبر دار ، از پشت سر آمدم ؛ الان گردنت را میزنم ؛ دستهایت را بیا ؛ نمیگذارم راحت باشی ؛ چرا بیوی خوراکی گولم زدی و اینجا آوردی ، تو که يك ذره هم شیرینی نداری ؛ چرا جسم کردی ؛ پاشودر را وا کن بروم و گرنه !.. آه ، افتادم وزدم !.. يك لحظه بالای سر من بالهارا از حرکت نگاه میداشت که از آنجا خود را اول کند و با سنگینی بدن ، نیش را خوبتر فرو ببرد. من از خدا میخواستم پنجره را باز کنم که مهمان ناخوانده گور خود را کم کند لکن دایم مراقب و در تشویش بودم و مجال حرکت نداشتم . بالاخره ناچار سطر آرا را برداشتم و آماده کارزار شدم ، دفاع کنان خود را پنجره رساندم و بازش کردم ولی حریف چنان با من در نبرد بود که نمیخواست ببیند در آزادی برویش باز شده ، مثل اینکه راستی با من غرض شخصی دارد ، دست از سرم بر نمیداشت ؛ هر چه بادست و سطر آرا نشانش میدادم که در صلح بازاست ، اعتنا نمیکرد. چون رد صلح همیشه از طرف بیخردان میشود دیدم که مست نیش زدن است و آشتی نخواهد کرد ، بفرغ افتادم و هر طور بود دشمن را تا پنجره رساندم ولی بموض آنکه از فراخی بآن بزرگی بیرون بروم خود را پشت شیشه های بسته پنجره انداختم و بنای زنبور بازیرا گذاشت : متصل خود را بشیشه میگویند و فریاد میزد ، هر دقیقه صدر تبه بالا و پائین میرفت

و فغان میکرد که چرا هوا سفت شده! چرا نمیتوانم در این فضا و آزادی پرواز کنم، این سحر و جادو را تو کرده‌ای، تو ظالم بی‌انصاف! . . .

میگفتم حیوان! نیم بند انگشت پائین تر بیا و خلاص شو، هزار مرتبه در طول يك شیشه بالا و پائین رفتی، چرا برای تجربه يك خط پائین‌تر نمی‌آئی! اگر میدانستی که راه آزادی چقدر نزدیک است و تو جستجو نمی‌کنی، اینهمه ناسزا را بخود می‌گفتی نه بدیگری!

در ضمن این گفتگو بجای خود نشستم ولی حربه را از دست نگذاشتم، گاهی که مطمئن میشدم و میخواستم چیزی بخوانم، ناگهان غریو وحشتناک زنبور، رشته فکر مرا قطع میکرد، فوراً خط کش را در هوا می‌لرزاندم و مهبای نبرد میشدم تا اینکه دیدم امروز نمیشود در کتابخانه کار کرد، کتابی برداشتم و بی‌اغچه رفتم. فردا صبح قضیه را بکلی فراموش کرده بودم، خدیجه آمد که آقا خدا خیلی بشما رحم کرده، يك زنبور درشت، پشت پنجره کتابخانه کشتم بدرستی يك خرما! اگر من نبودم، خدا نکرده نیش را می‌خوردید، شما که همیشه حواستان... رفتم و جسد بی‌حرکت دشمن را تماشا کردم، راستی که درشت و مهیب بود! از آن روز بی‌بعد، هر وقت کسیرا در زحمت می‌بینم احوال آن زنبور یادم می‌آید که نمیخواست راه خلاص را يك خط آنطرفتر جستجو کند.

باید بجای «نمیخواست» بگویم نمیتوانست راه خلاص را پیدا کند زیرا زنبور، حیوان است و بی‌شعور ولی ما که انسانیم وقوه تعقل داریم، چرا تسلیم رنج می‌شویم و راه چاره نمی‌جوئیم! کدام گرفتاری است که راه فرار نداشته باشد! البته گاهی عقل بجستن راه آزادی پی‌نمیرد اما اگر اغلب در محنتیم، برای این است که خوشمان می‌آید رنج بکشیم و بنالیم، مختصر تفلانی میکنسیم و زود دست از تکاپو بر میداریم و برای خود گول زدن، می‌گوئیم: کار آسمان است و چاره نیست، باید تن بقضا داد . . .

اما حقیقت این است که از درد بردن و نالیدن لذت می‌بریم و دو آنمیخواهیم نه آنکه راستی عقلمان از در یافتن علاج عاجز مانده باشد! پس بیخود از این و آن کله نکنیم، چرا که تمنای خوشی و خواهش محنت، هر دو را با هم در وجود ما آفریده اند.

خودکشی

چندروز قبل، یکی از دوستان پیش من آمد، قیافه‌اش حاکی از رنج درونی و پریشانی خاطر بود و نگاهش در عقب نقطه نامعلومی میرفت. ابروانش درهم رفته، دماغش تیر کشیده و گونه هایش بگودی افتاده بود، دو طرف لب زیرینش هر دم بیائین دراز میشد. روی صندلی نشست، راحت نبود، گوئی دست و پایش زیادی است، نمیداند بچه وضع آنها را قرار بدهد که صحیح باشد، لاینقطع در تلاطم و حرکت بود.

جای تردید برایم باقی نماند، گفتم زود بگو قصه چیست، در سقف کهنه فلک باز کاوش چه کرده و چه سنگی بر سر خودت آورده‌ای؟ پس از اندکی سکوت، خیره بمن نگاه کرد و گفت آمده‌ام بیرسم برای خودکشی چه وسیله‌ای را از همه بهتر میدانی؟ فکری کردم و گفتم لازم است ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خودکشی که تو مرا در آن متبحر فرض کرده‌ای، وسیله انتحار باید مناسب با سبب و علت بیزاری از زندگی باشد.

يك لحظه لبانش را جمع کرد و بطرف دماغ بالا برد و با بی‌اعتنائی و تحقیر گفت: من تصور نمی‌کردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانم، من گمان می‌کردم پیش تو وزنی دارم، معلوم میشود بنظر طفل دبستان بمن نگاه میکنی! جای افسوس است، پس انسان دردش را پیش که بگذارد، پس آن دوستی که برای وجود دوست همان اهمیت هستی خود را قائل باشد و بهمه افکار او مثل خیالات خود قدر و قیمت بگذارد کجاست؟ پس...

اشك در چشمش جمع شد و صدا در گلویش شکست. بفوریت از هر گوشه دلم که دسترس بود، مقداری حزن و اندوه فراهم آوردم و در صورت، ظاهر کردم، گفتم اگر دوستی داری منم و اگر کسی بیش از همه بمقل و منانت قضاوت تو معتقد

باشد باز او منم ، اما جواب سؤال تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربه خودکشی نکرده‌ام و نمیدانم چه اسبابی سهلتر میکشد ، متأسفانه اشخاصی هم که انتحار کرده‌اند باز نیامده‌اند که شرح احساسات خود را برای ما بیان کنند . البته هرچه مرگ سریع تر باشد بهتر است ، شاید آسانتر از همه گلوله باشد بشرط آنکه بمغز یا بقلب بخورد ، چنانکه کسیرا میشناسم که در گوش خود طپانچه را آتش دادو در نتیجه بین دو گوشش سوراخی باز شد و باقی عمر کر بود . راست است که بعدها از شنیدن مزخرفات راحت شد لیکن بهر حال دو مرتبه باین اقدام مبادرت نکرد ، ناچار از تجربه‌اش اثر خوبی نگرفته بود . اغلب در موقع عمل ، دست میلرزد و گلوله بنشانه نمیخورد . اگر شخص از این احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست ، گفتم من طپانچه دارم اگر بخواهی ، میدهمت ، گفت ممنون میشوم . برخاستم و طپانچه را از اطاق خواب آوردم و پیشش گذاشتم و طرز عمل آنرا نشانش دادم اما راستی دستم میلرزید . گفتم این جواب سؤال تو اما اگر تو هم بدوستی من وقتی میگذاری باید مرا قابل اعتماد بدانی و مصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم شده برایم بگوئی .

گفت اتفاق تازه‌ای رخ نداده ، از دنیا سیر شده‌ام ، مکررات خسته‌ام کرده ، همین است که دیدم ، در این صورت دلیلی برای زندگانی نمیدانم . منکه باید در آخر از این در بروم ، هرچه زودتر آسوده تر ، برویم ببینیم بلکه آنجا حیات بر اصل دیگری غیر از مزاحمت گذاشته شده باشد . ساکت شد و بفکر فرو رفت .

گفتم مگر در این دنیا شرط زندگی مزاحمت است ؟ اشتباه میکنی ، چنین نیست که میگوئی ، این خیال و عقیده تو موقتی و گذرنده است ، تو در اینحال از اعتدال بیرونی و حقایق را درست نمی بینی .

آتش شد و جای خود را چندبار روی صندلی عوض کرد و با صدائی گرفته و مضطرب گفت ، آیا مزاحمت غیر از این است که جمعی بدون جهت و دلیل بانظر خصومت با من رفتار میکنند و مانع پیشرفت من میشوند ؟ من بهیچکدام از آنها بدی نکرده‌ام ، چرا با من دشمنی دارند ؟ چرا خیالم را دائم مشوش و پریشان میکنند ، چرا زندگی را بمن سخت گرفته‌اند ! البته منم در دلم حس کینه و انتقام

میکنم و از این حس ، رنج میبرم ! آیا مزاحمت غیر از این است ؟ و اما دوستان و رفقا ، بمحض آنکه تمنای يك نفس یا يك قدم همراهی کردی ، لبشان از تبسم جمع میشود و رو میگردانند . انسان در دنیا تنها و غریب است ، باز کاشکی تنها بود ، یکعده هم مثل زنبور بجانش میافند ، شیرینی میبرند و نیش میزنند ! آیا مزاحمت غیر از این است ؟ نمیدانم لذت این دنیا بچیست ، باچه میشود خوش بود ! مثل گاو عساری هر روز از صبح تا غروب میرویم و بجائی نمیرسیم ! گر چه اگر وسایل داشتم میدانستم چطور باید لذت برد ! افسوس که نشاط این دنیا را باید با پول خرید ، منم که دستم خالی است ، چه میتوان کرد ، قسمت ما در دنیا این بود...
برخاستیم و باهم رو بوسی کردیم ، آب دیدگان درهم مخلوط شد ، آماده رفتن بود ، گفتم من نمیخواهم و نمیتوانم در تصمیم تو رخنه کنم اما چون فرصت مردن هیچوقت از دست نمیروم و زمانهای دراز مرده خواهیم بود ، عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را بتعویق بیندازی و ازین دنیا و مردم انتقام بگیری و اگر باین راضی نمیشوی ، برای خاطر من زنده باش . فکری کرد و با صدائی خفیف گفت حاضرم برای خاطر تو هم مقداری رنج ببرم . گفتم حالا که دو روز از حیات خود را بمن عنایت کردی ، باید که در این مدت هرزحمتی بتو تحمیل کنم پذیری گفت حرفی ندارم ، لاقلم میدانم که برای که و بچه مقصود زحمت میکشم .
گفتم حیف است که تو نباشی و دشمنانت از رفتن تو خوشوقتی بکنند برای آنکه ولو يك لحظه دلشانرا بدرد آورده باشی باید همه شانرا ملاقات کنی و مثل کسیکه پس از بریدن بامحبوب ، آشتی میکند ، ظاهری پر از صفا و محبت بخود بگیری و باحرف خوش دلشانرا بدست بیاوری . چون خیال زندگی نداری ، انتظار نتیجه و مساعدت هم نباید داشت ، حتی اگر اتفاقاً یکی از این مقوله بگوید ، با اظهار کمال تشکر ، از قبول لطفش امتناع کن و برخیز زیرا تو دیگر بمساعدت و همراهی کسی احتیاج نداری ! مقصود از این کوچکی و خوشخلفی این است که دلشان از رفتن تو بسوزد .

سپس سراغ دوستان و رفقا برو ، صورتشان را بیوس ، چهره ات را بگشا ، بگو و بخند ، تو دیگر محتاج کسی نیستی و با همه همقدر و برابری ! پیرس اگر

خدمت و زحمتی دارند بر عهده بگیر ، آنهم بالای همه زحمتها . در عوض ، وقتی گذشتی ، خیلی دلشان برایت خواهد سوخت ، مقصود این است .

تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی باید انجام بدهی چون ساعات معدود حیات تو در اختیار منست : فردا صبح قبل از آفتاب برو پشت بام ، هوای بهارست ، سردت نخواهد شد . باید یکساعت قبل از طلوع آفتاب روی بام باشی ، هرچه خیال و غصه داری در سینه نگاهدار ، بیاد من باش و میدن فجر را تماشا کن ، بین هوا چند زنگک میشود ، مناظر مختلف کوه و طبیعت را مشاهده کن و با آواز مرغان گوش بده :

بفکر من ، سپیده صبح از جنس آن نور است که از طلوع عشق در دل میتابد ، صفای دوستی است ، هوای گلزار محبت و وفاست ، صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرو میریزیم ، رقت آهی است که بر بیچارگی مستمندان میکشیم ، پاکی دلی است که بتسلی فروماندگان مشغولست . لطافت ناله هائی است که از پشیمانان خوبیهای نا کرده سر میدهیم ، قشنگی خجالتی است که از مقایسه اقبال خود با فلاکت زیردستان میبریم ، آزادی آن دقایقی است که خود را فراموش میکنیم ...

تو هم در این معانی دقت کن و بین آیا تو نیز مثل من احساس میکنی ؟
وقتی دمیدن آفتاب را دیدی بسر کارت برو و بوظیفه روزانه مشغول شو اما نه مثل هر روز ، خدمت را چنان انجام بده که پس از توحسرت و افسوس بخورند ، بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد .

صبح چیزی نخورده ای ، ناهار را نان و پنیر و ماست و گردو بخور و یا هر غذای دیگری که مایل باشی بشرط آنکه قیمتش از دو ریال تجاوز نکند .
با اهل خانه بخند و بگو و محبت بسیار کن و بهیچ چیز ایراد نگیر ، دوروز عمر ، قابل ایراد گرفتن نیست . بگذار از رفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد .
برای گذراندن وقت ، در موقع بیکاری چند صفحه مثنوی و حافظ بخوان و باز فردا این زندگانی موقت و پر زحمت را برای خاطر من ادامه بده ، روز سوم هرچه میخواهی بکن .

دوستم تبسمی کرد و گفت بچه کول میزنی ! صورتم را عبوس کردم و گفتم بلی

بچه گول میزنم اما تو بمن قول داده ای که از فردا چهل و هشت ساعت در اختیار من باشی ، هرچه گفتم باید انجام بدهی ، چاره نداری ! دریافت که جای مباحثه نیست ، طپانچه را برداشت و خدا حافظی کرد و رفت .

روز سوم لباس مشکی تن کردم و بخانه اش رفتم ، باستقبال آمد ، چهره اش گشاده و مسرور بود . گفتم برای مراسم ختم و سوگواری آمده ام . خندید و گفت برای مردن فرصت بسیار است ، میخواهم چندی بدستور تو زندگی روزمره کنم . همدیگر را در آغوش گرفتیم ، کریه نشاط از چشمها فرو میریخت .

مجلس عبادت

برای آنکه از پیشتازان سیاست اداری عقب نمانم ، بخلاف رغبت ، بیادت وزیر محبوب خود رفتم . متأسفانه همکاران عاقلتر از من که در اینگونه امور خیر ، دو دلی بخود راه نمیدهند ، اغلب بر من سبقت جسته و آن وجود عزیز را چون نگین سعادت ، تنگ در حلقه جمعیت خود گرفته بودند . ناچار دریکی از زوایا بیرون از دایره شعاع آن گوهر دلفروز ، جایی گرفتم و نشستم . بعضی از رفقا مختصرالتفاتی بمن کردند و زود متوجه کار خود شدند .

خواستم از چگونگی مزاج قرین‌الابتهاج استفسار کنم و عبارتهائی را که در راه ساخته و پرداخته بودم بزبان بیاورم ، میسر نشد یعنی دو سه مرتبه سر و گردن افراشتم و دهان باز کردم ولی صدائی از سینه‌ام بیرون نیامد . بار اول گلویم گرفت ، باردوم خجالت کشیدم ، دفعه سوم اتفاقاً یکی از حضار با من همصدا شد و من سخن را باو وا گذاشتم . پس از اندکی ، مقصود از شرفیابی فراموشم شد ، از اظهار خلوص منصرف گشتم و خود را تنها تصور کردم ؛ چنان بنظر آمد که در تاریکی نشسته‌ام و جمعی را در روشنائی تماشا میکنم ؛ هر چه میتوانستم کوچک شدم و از توجه انظار خود را پنهان کردم و با دلی پر از وجد و شغف ، همچو بچه‌ای که در بازیخانه جا گرفته باشد محو تماشا شدم .

دیدم مثل صورتهای پرده قلمکار ، مردمک چشمها همه در گوشه افتاده و بیک نقطه نگران است . یکی از آقایان که جز خاموشی هیچ حرف و حالی را خطا نمیداند ، میگفت بسر مبارك قسم ، پریروز صبح همینکه موقع تشریف فرمائی بوزارتخانه گذشت اضطراب و پریشانی خاصی در بنده تولید شد ، مثل این بود که هزار تا مورچه ریز و درشت توی بدنم بحرکت آمده باشند . تأثیرات روحی را ملاحظه فرمائید ! فوراً حدس زدم که خدای نکرده حضرتعالی هم دچار روماتیسم

شده‌اید! برقا گفتم، آقایان شاهدند. این فکر رفته رفته در خاطر من قوت گرفت
بمحض اینکه اطلاع حاصل کردم که حدس شوم بنده صحت دارد مفاصل زانو و
هایم متورم شد، یار قدیمی یعنی نقرس بی‌پیر سراغم آمد، پریشب و دیشب
را تا صبح نخوابیدم، معهنا هرطور بود روزها خود را بوزارتخانه میکشیدم و تا
ساعت نه و ده مشغول بودم. مگر میشود یکروز از کار غفلت کرد! حکایت بمیر و
بدم است، بله، صاحب درد، ناله همدرد را میفهمد، بنده میدانم حضرت مستطاب
عالی چه میکشید، آقایان بحمدالله همه صحیح و خوش بنیه...

آقا چشم و ابرو را بیچ و تاب در آورد و یک پای خود را آهسته و بزحمت
حرکتی داد و با صدای نازک و کلمات بریده فرمود: البته منکر تأثیرات روحی که
میتوان شد.

رفیقمان خواست جواب بگوید، دیگری از حضار بهجا بکی حریف فوتبال،
سخن را از دهانش گرفت و با صدائی بلند تر گفت: بنده سالها باین مرض مبتلا
بودم، همه دارائیم را بدکترها دادم و علاج نشدم و الا بنده هم اینطور در مضیقه
نبودم، بالاخره پیرزنی با یکریال دوا معالجهام کرد و تا امروز دیگر رنگ مرض
را ندیده‌ام.

سپس يك لحظه منتظر شد که آقا از آن دارو بخواهد. آقا انتظار داشت که
او بتقدیم معجون مبادرت کند، چند تیر نگاه بینشان مبادله شد. شاید گوینده
مظلوم نمیشد و عاقبت مریض را مجبور بتنا میکرد اما دیگری از جالسین که از
شنیدن این صحبت بهیجان آمده بود دست بهم میمالید و متصل در جای خود تکان
میکشود، سکوت را مغتنم شمرده، گفت خیر قربان، اینها همه حرف است، این
قبیل دواها اغلب مضر و خطرناک واقع میشود، باید بطیب حازق رجوع کرد،
افلاطون الحکما با بنده نهایت دوستی را دارد، همین امروز او را بحضور مبارک
میآورم و یقین دارم سه روزه حضرت وزارت، راه خواهند افتاد و هرج و مرج
وزارتخانه خاتمه پیدا میکند.

صاحب معجون خنده دروغی درازی کرد و گفت انشاءالله که بنده تهمت
دروغگوئی نمیزید! بنده عرض میکنم خودم از آن معجون خوردم و معالجه شدم

در صورتیکه چند سال بود همه اطبای این شهر مرا اسباب دخل و گاو شیرده قرار داده بودند ، یکی از آنها همین افلاطون الحکماست که چون در این دنیا حساب و کتابی برای اطبا نیست انشاءالله در آن دنیا مجازاتش را خواهم خواست . دیگر از خودم حاضر تر و صادق تر چه شاهد و دلیلی میخواهید ! جنابعالی اغلب منکر محسوسات میشوید ، اتفاقاً بغیر محسوس هم که اعتقاد ندارید ... چه عرض کنم ... مخاطب سری بحسرت حرکت داد و گفت پدر بیچاره مرا دوای پیر زن کشت ، حالا هر چه میخواهید بفرمائید ، بنده را بی اعتقاد و ایمان و خودتان را صادق و متدین بخوانید، حرفی ندارم ...

جنگ مغلوبه شد . بعضی همصدا میگفتند علاج درد مفاصل همین نسخه های قدیم است ، جمعی دیگر همزبان ، اصرار داشتند که باید شفا را از علوم جدید خواست. مدتی بمباحثه در این موضوع گذشت ، در این ضمن یکی از رفقا که همیشه آه و ناله اش بلند و صدایش گریان است ، چند مرتبه این پا آن پا کرد تا بالاخره قدر را کشید و دستها را روی زانو گذاشت و گفت استغاثه من از درگاه احدیت و آستان ائمه اطهار این است که خداوند خودش شفا عطا بفرماید و کسی را محتاج بحکیم و دوا نکند ، دوای درد پیش خداست و گرنه چهار ماهست بنده گرفتار ناخوش داریم ، چه عرض کنم چه میگردد ، خداوند خودش ترحم کند ، بنده که از دست طبیب و دواخانه جانم بلب رسیده !

آقا نفس درازی کشید و گفت خیال نکنید من از اینحال بی اطلاع باشم ، هر کس باندازه خودش گرفتار است ، شما تنها خودتانرا مبتلا ندانید .

یکی از همقطاها که خیلی محبوب است ، پس از مدتی که بخود می پیچید و پیدا بود خود را حاضر میکند که چیزی بگوید تا از قافله عقب نمانده باشد ، با صدائی لرزان گفت معالجه روماتیسم حفظ الصحه و ورزش است و مخصوصاً باید از استعمال الکل خود داری کرد . یکی از حضار سر را بتصدیق فرود آورد و نزدیک بود بگوید بلی همین طور است ، ولی متوجه رنگ برافروخته و چهره ناراضی آقا شد و گفت : فرمایش عجیبی میفرمائید فلان الدوله که صد سال عمر کرده ، در بیست و چهار ساعت دو بطری کنیاک میخورد و نفرس هم دارد ! اتفاقاً استعمال الکل

و داشتن نفوس هر دو دلیل طول عمر است .

گوینده را از هر طرف دوره کردند، بیچاره مانند شکاری که در جرگه تازیها گرفتار باشد ، وحشت زده باطراف نگاه میکرد و دست ندامت بهم میمالید .
چنان از آن مجلس وحشت کردم که گوئی در میان یکدسته گرگ گرسنه ام ، دیدم جمعی گردهم نشسته خیالات حقیقی خود را همچو دندانهای زهر آگین ، پنهان میکنند و هر چه قوه در دماغ و جذبه در نگاه دارند برای فریب و غلبه بر یکدیگر بکار میبرند ، فضا از کشاکش تیرهای دروغ منقلب بود . آری حاضرین را میشناختم و بر احساسات آنها نسبت بهم واقف بودم ، میدانستم شخصی که مورد ستایش و تملق واقع شده محسود و مبعوض همگی است ، این همان بیچاره است که تمام عمر را در برانگیختن نفوذهای مساعد و افروختن آتش دشمنیها و کینه ها و تافتن سینه و دل خود از آه حسرت و تأسف ، صرف کرده تا امروز از قضا تیرش به هدف رسیده ! امروز بانتقام زمان بینوائی ، همدردان قدیم را بدوستی و برابری نمی شناسد و از روزگار ناتوانی چون از تبی که معالجه شده اثری در خود احساس نمیکند . يك عمر نادان بوده و باز از نادانی است که كمك بخت و اتفاق را بجای دانش و لیاقت بخود بسته ، تصور میکند فهم و شعور را بیکباره با عنوان وزارت باو میدهند و حال آنکه اگر وزارت ، چیزی بر او افزوده باشد همان بی شرمی و غرور است که میتواند اراده بی اساس خود را مانند وحی آسمانی بر امثال خود تحمیل کند و خجالت نکشد و بپسندد که صحبت مجلس همه از اعضاء و جوارح و مفاصل عزیز ایشان باشد .

از همقطاران ، آن اولی را خوب میشناسم و در خاطرش بسی کلاوش کرده ام : هیچ زینت و آرایشی را زیباتر از قبای ریاست نمیداند و هیچ صفتی را ممدوح تر از قدرت نمیشناسد . باز بردست ، زبون و افتاده و باز بردست ، چیره و جلاد است . ایمان بجاه و مقام چنان در نهادش رسوخ یافته که براستی هر صاحب منصب و مالیرا بجان دوست میدارد و از هر بی رتبه و ناتوانی منزجر است . با اینحال بر عهده دوستان است که اگر طالب دوستی او هستند مواظب باشند از بلندی پستی نیفتند !
رفیق دومی از هر که رئیس و مقتدر باشد مکدر و بیزار است و بخصوص رئیس

و آمر خود را دشمن خونی می‌شمارد ، می‌گوید من تریاکی شدم که رئیس را تریاکی
کنم و موفق شدم !

همکار سومی دستش پیوسته با آسمان بلند است و هر چه نکبت و زحمت است
برای برادران سعادت‌مند خود تمنا دارد .

چهارمی ظالمی است دست کوتاه لیکن چنان بی‌عرضه و ترسو است که سوء
نیتش هیچوقت از آهسته مضمون گفتن و دو بهزدن تجاوز نمی‌کند
خلاصه ، معایب رفقا را در آنچه مربوط با وضع حاضر بود در خاطر مرور
میکردم و روحیات علیل هر یک را از نظر می‌گذراندم و چون دوره بانها میرسید از
سرمیگرفتم و برای هر کدام عیبی تازه می‌جستم تا آنکه رفته رفته خسته شدم و
تخفیفی در توجه باشخاص در ذهنم دست داد . متوجه خود شدم و باحوال و افکار و
خیالات خودم پرداختم ، سپس بنا به عادت و بطور طبیعی ، عملی را که نسبت بسایرین
در خاطر من انجام میدادم ، نسبت بوجود و شخصیت خود ادامه دادم ، دیدم درونم از آتش
حسد و کینه چون تنور تافته ملتهب است ، از گردش فلک رنجورم که چرا من وزیر
نیستم و اکنون که بخت چشم بسته لیاقت و شایستگی مرا ندید و دیگری را بجای
من گزیده چرا لااقل احترامات مرا در خور مقامی که از من ربوده اند بجا نیاورده
و در صدر مجلس جایم نداده اند .

دلم می‌خواست روی سخن پیوسته با من بود تا آنچه در نظر داشتم از غمگساری
و تملق و طریق معالجه و شرح محرومی از حضور و هزاران مطلب دلنشین دیگر ،
با وزیر می‌گفتم و در ضمن حال ، در درون خود خلاف هر چه را بزبان گفته بودم
فکر میکردم !

در باطن خود دقت کردم و دیدم قبله آمالم مال و مقام است و هیچ نعمتی را از
اینها بیشتر نمی‌خواهم و در عین حال از دیگران که مال و مقام دارند منزجر و متنفرم .
متوجه شدم که هر چه تمنا و آرزو میکنم ، بضرر غیر تمام میشود ولی نفع خود را
چنان واجب و بسزا میدانم که منافع دیگرانرا نبوده می‌انگارم !
برخوردم که از غیبت و تحقیر رفقا لذت فراوان می‌برم و از یک مضمون بکر
ولو آنکه شالوده حیات یکی را واژگون کند نمی‌گذرم .

بالاخره دیدم هر چه خوبان همه دارند من تنها دارم !
از این معرفتی که بحال خودم پیدا کردم ، صورت حضار و معنی کلمات عوض
شد و مثل اینکه خودم شریک جرم آنها باشم ، غریزه عطوفت و عفو و اغماضم بر سایر
احساسات فائق آمد و زنجیر های بغض و کین که جانم را در هم میفشرد اندکی
سست شد .

از آنروز بیعد دست از گریبان خود بر نداشته ام ، دنباله رسیدگی و کاوش
خاطر خویش را گرفته و هر لحظه کشفی میکنم و تازه ای می یابم . تماشای عجیبی
است که هرگز تمامی ندارد . میل داشتم اگر میسر بود ، در خاطر دیگران هم
کاوش کنم ولی متأسفانه در دلها جز بروی صاحبدل گشوده نمیشود . شاید خیلی
جای تأسف نباشد زیرا قدری بهتر یا بدتر همه مثل منند ، بعلاوه ، اگر تمامی عمر
بتماشای خودم مشغول باشم و قتم کفاف نمیدهد ، بدیگران چکار دارم !

لکن چون هیچ لذتی بی رنج نمیشود ، این مشغولیات نیز خالی از زحمت
نیست ، باید آنقدر قوت نفس داشت که بتوان شکل کریه خود را روبرو دید و
ترسید نه آنکه فوراً صورتی زیبا ولی ساختگی بر آن بگذاریم و زشتی واقعی را بد
زیبائی دروغی تبدیل کنیم ! درعوض ، هزاران مشکل بر من آسان گشته و معاملاتم
با روزگارانم و آرامی و راحت شده یعنی هر جا زشتی و پلیدی می بینم ، چون میدانم که
از آن زشت تر هم در وجود خود دارم ، سختگیری نمیکنم و می بخشم .

آسایش زندگی

با تقی در يك مدرسه بودیم . زنگ تنفس را که میزدند ، چند نفر بی اختیار بدنبال او کشیده میشدیم و میرفتیم در زوایا ، ترسان و لرزان باسرار عجیب و وحشتزائی که آهسته برای ما میگفت گوش میدادیم و بچشم خیال میدیدیم که هر روز بزرگتر و مهیب تر میشود ، دلهای کوچکمان از اضطراب میتپید و دهانمان از ترس خشک میشد .

ما ، در دنیا از پدر و معلم و ناظم مدرسه توانا تر و پردل تر سراغ نداشتیم ، میدیدیم آنها با وجود آنهمه قدرت ، نماز میخوانند و دست بدر گاه باری بر میدارند ، در مجلس روضه به پیشانی میزنند و گریه میکنند . در هر کاری اسم خدا را میبرند و از او یاری میطلبند ، میگویند باید از خدا ترسید ، خدا بزرگ است ، زمین و آسمان و خورشید و ستاره ها را او آفریده ، جن و انس بحکم او هستند ، بی اراده او برگ از درخت نمیافتد .

اما تقی بی خوف و هراس میگفت خدا دروغ است ! ...

از شنیدن این هذیان سهمناک ، مثل اینکه شب در خواب از جای بلندی بیفتیم ، جانمان از حس میرفت ، رنگ از صورتمان میپرید ، گوشمان را میگرفتیم که نشنویم ، هر آن انتظار داشتیم آتشیهای جهنم یکباره روی سرتقی بریزد و ما را هم بسوزاند .

ولی باز فشار انگشت را در گوش کم میکردیم و میشنیدیم که میگوید پیغمبر دروغ است ، این حرفها بی معنی است ، نجسی و پاکی مزخرف است ، نماز و روزه کار احمقهاست ، آن دنیا اصلا وجود ندارد ! . . .

آری میدیدیم تقی از بزرگان ما خیلی دلیرتر و بزرگتر است . آنها از ترس خدا مثل بید میلرزنند ، او خدا را مسخره میکند ، نه از جن میترسد نه از

اگر میتوانستیم ، دلمان میخواست از هیبت و دهشت وجود تقی فرار کنیم
لکن مثل گنجشکهاییکه مسحور جغد باشند ، از دورش نمیرفتیم . سرپیچی از
فرمان مردم جسور و متهور ، تنها در قدرت عقلاست وما طفل بودیم .

کلاس بیدینی تقی هر روز رونق میگرفت و تسلطش بر سر ما زیاد تر میشد
تا آنکه يك روز گفت « برای اینکه بدانید خدا واسم اعظم دروغ است ، فردا جمعه
بیائید خانه ما ، من يك قرآن سی جزو را میاندازم توی آتش ، تمامش خواهد
سوخت و از اسم اعظم که میگویند در قرآن است و نمیسوزد ، جز خاکستر چیزی باقی
نخواهد ماند ! دیشب پدرم این کار را کرد که چشم و گوش ما باز بشود ، تا گول
نیادها را نخوریم . »

تقی پسر میرزا حسن کفری بود .

این جسارت و دیوانگی ، طاقت از ما برد ، راز سوزانرا نتوانستیم در سینه
نگاهداریم ، برملا شد ! تقی را از مدرسه اخراج کردند ، مرا هم پدرم از آن مدرسه
بیرون آورد . دیگر تقی را ندیدم تا هر دو مرد شدیم و دوستی را از سر گرفتیم و تا
قبل از سفر اخیر من باروفا اغلب با هم بودیم .

با وجود اینکه در این زمان ، مذهب دخالت مستقیمی در کارها ندارد و میتوان
با هر گونه عقیده باطنی در جامعه زندگانی کرد ، باز تقی دست از تبلیغ و بی دینی
بر نمیداشت همینکه بکسی گمان کوره ایمانی میبرد ، با منطقی ورزیده و امثال
و عباراتی ساخته و پرداخته بنای ایمانش را اگر نمیتوانست خراب کند لا اقل تکان
میداد . آنها که قوه مباحثه داشتند چندی مقاومت میکردند لکن چه فایده ، عشق
در مقابل منطق جوابی ندارد .

میگفتم تقی جان ، مذهب ، عشق به پرستش است که در نهاد بشر آفریده شده ،
احتیاج بیقاست ، ترس نیستی و وحشت از ظلمت نادانی است ، بنای هر مذهبی بر
پایه های این غرائز گذارده شده ، مگر عاشق میتواند بگوید چرا دلش را برده اند
یا کسیرا که از تاریکی می ترسد میتوان با دلیل قانع کرد که ترسد ؟ اما متأسفانه
این حرفها در ترازوی عقل تقی وزنی نداشت .

چیزی نگذشت که با همه تکیه ای که بعقل میکرد و افاده ای که از این بابت
بما میفروخت ، روزی دختری را دید و عاشق شد ، دختر شیخی بود معروف بدین
داری و تعصب ، با هزار اکراه بقضا تن داد و مدتی مراسم و عادات مذهبی شیخ را
دندان روی جگر گذاشت و تحمل کرد تا دختر را بحباله نکاح خود درآورد .

از همان شب اول ، بهر وسیله که ممکن بود ، بمهربانی ، با خشونت ، با
استدلال ، با اسباب چینی ، همت گماشت که زنش را بیدین کند : اتفاقاً دختر شیخ ،
عقیف بود و زاهد و باسانی زیر بار نمیرفت . کارشان بکشمکش رسید و با وجود
عشق مفراطی که بیکدیگر داشتند نزدیک شد از هم بپیرند .

میگفتم برادر ، نمازخواندن زنت بتوجه ضرر میرساند که این همه زندگیرا
بخودت تلخ کرده ای ، میگفت من عار دارم با الاغ هم آخور باشم ، با همسر عامی
که نمیشود یک عمر زندگی کرد ، من باید این مغز تاریک را روشن کنم ، بزمن
میگویم بیچاره نادان ، برای چه تو خودت را با چند کلمه عربی که آخوند گفته ،
برده و اسیر من میدانی ! اینها همه خرافات مذهب است که باید از کلهات بیرون کنی !
طبیعت ، تورا آزاد خلق کرده ، تا وقتی مرا دوست داری با هم هستیم ، هر وقت
مرا دوست نداشتی باید بی خجالت بمن بگوئی و با هر که دوست داری بروی و
خوش باشی ! اگر بنده گرفتاری مرا بزور دوست داشته باشد از هر زهری بمن
ناگوارتر خواهد بود ، من عشق زن آزاد را طالبم ، تو باید از قید مذهب آزاد باشی
تا عشقت برای من قیمت پیدا کند . . .

از خوشبختی تقی ، قرار شد آنها که دارای شرایط نیستند عمامه را بردارند
و کلاه بگذارند . شیخ ما گرچه دارای شرایط بود ، بمیل خود عمامه را با کلاه
فرنکی بزرگی عوض کرد و با تمام قوا بجبران مافات و بجا آوردن واجبات فرنکی
مآبی پرداخت ، با تقی همزور شد و دخترش را بمجالس رقص و بمعاشرت و تملق
شنیدن از مردم عیاش کشانید .

خلاصه اینکه عاقبت تقی بمقصد رسید و زنش را بمیل خود بارآورد ، رفیق
شفیق و یار همدم و همراز شدند و خوش بودند .

این روزها که من از سفر برگشتم ، روزی نزدیک غروب بود ، تقی بدیدن

من آمد، درضمن اینکه روی صندلی نشسته بود و با من احوالپرسی میکرد، خم شد و بند های کفشهایش را باز کرد، خوشمزگی کردم و گفتم مگر ریگی بکفشت رفته؟ گفت نگو ریگ بگو سنگپاره!

کفشها را درآورد و جورابها را کند، دوباره کفشها را با پای برهنه پوشید و رفت بحیاط، لب حوض نشست و وضو گرفت! آمد و مهری از جیب درآورد و روی دستمال گذاشت و بنماز ایستاد. من ساکت و متحیر بودم. وقتی نمازش تمام شد گفت «چرا معطلت کنم: فرخنده را که اینهمه دوست داشتم از دست دادم، عاشق یکی شد و رفت! این مدت که تونبودی يك سال گریه کردم، یکسال آه کشیدم، یکسال افسوس خوردم... حرف تزن! لازم نیست تو ملامتم کنی، اقرار دارم که تفصیر از خودم بود، فرخنده را زیادی آزاد تربیت کردم!

چهار ماه پیش، اول بار پس از چند سال، بمجلس رقص رفتم، دختر خوبی دیدم و خوشم آمد، با هم رقصیدیم و قرار عروسی گذاشتیم اما وقتی گفت «عقد و نکاح آخوند چه لزومی دارد، تا وقتی همدیگر را دوست داریم با هم هستیم!» از وحشت لرزیدم، آنهمه رنجی که از فراق فرخنده کشیده بودم در دلم تازه شد، بی اختیار گفتم من مذهبییم و خیلی متعصب! نمازم ترك نمیشود!... بالاخره دختر بان آزاد منشی را که میخواست بدون عقد و نکاح زن من بشود چنان درست کرده ام که جز خدا و شوهر کسیرا نمیشناسد اما چکنم، مجبورم مرتب نماز بخوانم و آداب دینی را مراعات کنم، چاره ندارم. این نماز که خواندم برای این بود که ترك عادتم نشود... بیخود لبخند فتح و تمسخر تزن، هنوز هم من بمذهب اعتقاد ندارم منتها میبینم برای آسایش زندگانی واجب است».

تنبلی

تنبلی بمفهوم پرهیز از کوشش و کار، مظاهر مختلف دارد چنانکه بعضی بهر گونه کار و زحمت جسمی تن میدهند اما از هر نوع فکر دراز و فعالیت روحی میگریزند و بعکس چه بسا دانشمندان که از نوردیدن صحرای بیکران فکرت و از دشواری‌ها و ناامیدی‌های این راه بی‌پایان، گره بر ابرو نمی‌زنند و حال آنکه در کارهای روزانه و در امور مادی، بیچاره و ناتوانند. معیناً تنبلی مطلق میسر نمیشود و هیچکس نیست که از هر نوع عمل و فعالیت جسمی یا روحی مطلقاً آزاد باشد.

آن درویش بی‌کسب و کار را که ما تنبل میخوانیم، برای فراهم آوردن یک لقمه نان و پختن و ساختن پاره‌ای پوست و استخوان، کمتر از یک کاسب و کارگر رنج نمیبرد، مرد قمار باز که تن بزحمت کسب و خدمت نمیدهد و جان و مال خود را بر سر هوس فدا میکند و بتنبلی و بیعاری مشهور میشود از هر عمله و گماشته پرکاری بیشتر رنج میبرد زیرا یکشب تا صبح با مصاحبت دشمنان لابه‌ناپذیر، در شکنجه اضطراب گذرانیدن و پیوسته در اعماق دل ناله و زاری کردن و از بدبخت کور و بی‌شفقت و شعور، گشایش خواستن و ناز و بیمبری دیدن، از هزار روز زحمت کار، سخت‌تر است.

آن فلک زده سست اراده که بی‌حس و حرکت بگوشه‌ای نشسته و در بحر خیالات محزون فرو رفته، شاید بیش از یک عالم فکور فکر میکند.

از اینقرار، تنبلی یعنی فرار از هر نوع کار و کوششی که پسندیده عقل ولی نامالایم طبع و احساسات باشد. اگر در روحیات خود و دیگران کاوش کنیم معلوم میشود که هیچ وجودی از این عیب خالی نیست و بسی نامرادها که ناشی از این عیب است.

شاهد آنکه یکی از دوستان اداری من که علی‌الظاهر بشدت فعالیت و عمل

آراسته و پیوسته بانجام دادن وظایف و فراگرفتن اطلاعات لازمه خدمت و شغل خود مشغول است ، دیشب بشکوه حکایتی میکرد که سراپا حاکی از تنبلی و ضعف اراده است ، میگفت :

« شما میدانید که من بوظیفه اداری بیش از هر فکر و عملی در زندگی اهمیت میدهم ، دایم بکسب اطلاعات و معلوماتی که برای کار لازم است مشغولم . با وجود این هر روز از رفقا عقب میمانم و تازه فهمیده‌ام که ترقی کردن بسته بحسن خدمت و معلومات نیست در صورتیکه شاید کشف این معما برای شما هیچوقت فحاج بتفکر و تجربه نبوده .

حالا میدانم که برای بالا رفتن بر مراتب دروغی و بیشتر پول گرفتن باید با صاحبان نفوذ آمیخت و با نیک و بد نشست و هزار حرف بسی معنی و مهوع شنید و هزاران اخلاق و اطوار ناپسند را تحسین کرد . باید وسیله انگیزخت ، تملق گفت ، زاری کرد ، سر راه گرفت ، ناسزا شنید ، دشنام داد ... من از این زندگی و از ترقی و پول که اینطور بدست بیاید بیزارم و بهیچ قیمت از این خوشی آلوده خریدار نیستم . متأسفانه از معاشرت همقطاران هم که برای دسته‌بندی و قلاب گرفتن و بر شانه هم بالا رفتن از جمله واجبات است ، منزجرم زیرا محور خیال و موضوع صحبتشان ربودن حقوق یکدیگر و بدگوئی از غائبین است . فکر و ذکرشان از این حلقه تنگ خارج نمیشود ، دلم از حضورشان میگیرد و غصه‌ام زیاده‌تر میشود بخصوص که میدانم تا نگاه از چشمشان برداشتی ، دوست و دوستی را فراموشی میکنند و آهنگ مخالف میخوانند .

یکباره با آرزوی ترقی وداع گفتم و صحبت اغیار و لقای ییکانگان را ترك کردم و بتنهائی تن در دادم ، منتها چون دل منم مثل سایر دلها برای جا دادن آرزو خلق شده و هر تمنائی را که از آن بیرون میکنم فوراً خواهش دیگری در آن منزل میگیرد ، مشتاق شدم که اگر بخت یاری کند از روزه‌ای محفل انس علما و ادبا یعنی برگزیدگان و خوبان جهان را تماشا کنم و پیامهای آسمانی را از دهان نشان بشنوم بینم که روی زمین ، تنها برای جدال و غوغای آدمها بر سر موهوم و بازیچه نیست ، فرشتگان نیز بصورت ما هستند و در این صحنه تاریک کشمکش و خونریزی ،

بجز غریب و ستمکار و ناله ستم‌دیده ، سرش ملکوتی و ندای صلح و عافیت هم شنیده میشود .

با خود میگفتم آیا انجمنی جانفزا تر و صحبتی دلنشین‌تر از مجمع و گفت و شنید علما و ادبا ممکن میشود ؟ این کروبیان بظاهر انسان ، برای پرورش جان سخت و بی‌ادب ما بزمن نازل شده‌اند و الا آبخورشان عالم علوی است و تفریح گاهشان فلک گردان ، از حقایق جاودانی زنده‌اند و بیدل و بخشش و دستگیری خوشدل ! تعلقشان بمن و مائی نیست و بر زخارف کودکانه این جهان تکیه نمیکنند . وقتی چون ستارگان گرد هم جمع میشوند ، هر یک کم و بیش از گوشه‌ای خرمن نوری می‌آورد و بر دیگران میافشاند . تلاقی انوار بقدرت روشنائی میافزاید و هرگز باعث تصادم و تنازع نمیشود . عین جلوه‌اند و از خودنمائی و تکبر بی‌نیاز ، نفس حقیقت و راستیند و از دروغ و کژی برحذر ، چه روزگار خوشی دارند و در ملک هستی چه فریضه مجلل و شایانی بردوش گرفته‌اند !

بخدا شکوه کردم که اگر ذرات وجود مرا از جنس این موجودات ترکیب کرده بودی چه عیب داشت ؟ گناه من پیش از موجودیت چه بوده که کلم را از حرص و حسادت و رقابت و عناد و دروغ و کزاف و رزیدی و برای استخدام دولت آراستی تا پیوسته از عمل خود در عذاب و از معاشرینم در رنج و شکنجه باشم ؟ گویا در موقع خلوت و مناسبی دست حاجت بر آوردم ، استغاثه‌ام مستجاب شد ، بیک وسیله غیر منتظری یکشب در محضر دانشمندان بار یافتم و با معشوقان خیالی جلیس شدم ، دلم از شادی می‌تپید ، فکر و حواس را بچشم و گوش سپردم و بیحرکت نشستم .

خدا کند که خواب پریشانی دیده باشم ، آنچه در خاطر من نقش بسته اینست . دیدم بر حسب معمول ، هر کس که از در میرسد مثل اینکه یکدور دسته چرخ جوراب بافی را گردانده باشند ، سرها برای تعارف دایره‌وار پائین و بالا میرفت ولی نگاهها سرد و بی‌محبت بود . تازه وارد چون خود را زیر فشار دقت دیگران تصور میکرد ناراحت میشد و در جای خود میلولید . پس از صرف چائی ، برای شکستن سکوت ، هر دو نفر که پهلوی هم بودند آهسته بنای صحبت گذاشتند . پس

از اندکی بیهانه نزدیک شدن بمیز و خوردن شیرینی ، همه برخاستند ، هر کس یار موافق خود را میجست و در کنارش میایستاد .

آنکه نزدیک من بود گفت : غایبانه خدمت شما ارادت داشتم و از این حسن اتفاق خیلی خوشوقتم ، شنیده‌ام کتابی نوشته‌اید ، میدانم در چه خصوص است ، مطالعات بنده فرصت اینکارها را نمیدهد ، البته ضرر کرده‌اید ، کسی کتاب نمیخواند ، این روزها فایده را صاحبان رستوران و سینما میبرند ، باید باین جور کارها دست زد .

ضمناً پرسید آن آقا کیست ؟

گفتم نمی‌شناسم . گفت گویا آقای فلان است که ادعا دارد سه رشته علم تحصیل کرده و دیپلم گرفته ! باید احمق باشد ، گرچه حق با اوست ، مردم خر را باید سوار شد

صدائی از همه راستربا مقدمه خنده‌ای بلند برخاست که آیا امروز مقاله فلان را در روزنامه خوانده‌اید ؟ راستی که از این مضحکتر نمیشود ، این بیچاره مثل اصحاب کهف ، تازه بیدار شده و با همان سبک و خیالات قدیم میخواهد چیز بنویسد و ابراز حیات کند ، راستی مضحک است ، باید بخوانید ...

قاه قاه خنده فضا را پر کرد ، بعضی از یکدیگر میپرسیدند : کی مقاله نوشته؟ این آدم کیست ؟ بعضی میگفتند : باز حالا نوشته‌اش چیزی است ، باید با این شخص يك ساعت بود تا فهمید چه بیسواد و ابله‌ی است .

سخنور دنبال خطابه را گرفت و گفت : بیچاره پس از سی سال خواب و سکوت ، خیالات و افکار کهنه و پوچ خودش را با لغات مهجور عربی و فارسی بهم بافته و اظهار فضل کرده ، لکن از سر تا ته مقاله هیچ معنی ندارد ، خوب است قدیمیها دیگر بهوس خودنمایی نباشند ، بعقیده بنده باید جلو این ادبیات پوسیده را گرفت زیرا اذهان جوانان را خراب میکند و باز برمیگردیم بادیات دوره نادری . اما غریب‌تر اینکه وزارت معارف گول این عبارات میانخالی را خورده و آقا را با دوست تومان استخدام کرده ؟

یکی از حرفا بار کهای برآمده ورنگ بر افروخته گفت البته نظر جنابعالی

از حیث اینکه فهم مطالب و نوشتجات آقای فلان که دوست بنده‌اند خالی از اشکال نیست و سواد می‌خواهد کاملاً صحیح است لیکن منکر دانش و فضل هم نباید بود ، اگر امروزه دره نادره مهجور شده بعلمت این است که با سواد و دانشمند نداریم ، زمان فضل و هنر سپری شده ...

شوری بر پا شد ، موافقین از هر طرف عقاید و دلائل خود را گاه جدی و گاه آلوده بتمسخر می‌گفتند ولی هر قدر بیشتر شاهد و برهان ذکر میشد ، دو طرف در اعتقاد خود راسختر میشدند ، بحمدالله مباحثه بمضاربه نکشید و چون شعله‌ایکه بمنتهای بلندی رسیده باشد فرو نشست.

حضار در اطراف اتاق بگردش افتادند ، در هر گوشه اجتماعی بود. خود را بکنار جمعیتی رساندم و شنیدم یکی گفت :

کتاب تاریخ فلان تألیف مسیو فلان از شاهکارهای دنیاست ، تا کنون کسی باین خوبی و روشنی و شیوایی چیز ننوشته ، آنرا بسه زبان خوانده‌ام و باز هوس خواندن دارم .

دیگری گفت بلی همین‌طور است ، بسیار کتاب خوبی است ، دو سال قبل که در فرنگستان بودم ، مؤلف يك نسخه از آنرا برای من فرستاد ، گفتم خوب کتابی است . یکی گفت این کتاب تازه امسال بطبع رسیده! جواب داد آن نسخه خطی بود که مؤلف برای اظهار نظر نزد من فرستاده بود.

در جای دیگر صحبت از عده کتابی بود که هر کس خوانده ، یکی گفت بنده شرمنده شما هفده هزار مجلد کتاب خوانده‌ام . مجادله در گرفت که برادر اگر روزی يك کتاب هم خوانده باشی این عده کتاب نخوانده‌ای !

در مجمع دیگری بحث بود که عمر بن حمزه شاعر شهیر عرب از بنی سلمه بوده یا بنی طاهر و در ۷۶ هجری بیفداد رسیده یا ۷۷.

یکی گفت عزیزم تو ملتفت نیستی ! جواب رسید که حواست پرت است ! پاسخ آمد که نمیفهمی.

در مجمع دیگری مناقشه دز سر این بود که فلانی هیچ سواد ندارد و هر چه مینویسد خوشه‌چینی حاصل دیگران است ، بعضی می‌گفتند البته از ادبا نیست ولی

اینقدر هم نباید بیسواد باشد. یکی قسم میخورد که دیده‌است ثواب را باصاف نوشته ، دیگر از این حماقت و بلاغت بالاتر چه میشود!

خلاصه ، چه عرض کنم ، آخرین بنای امیدم در این زندگی مثل دود بر باد رفت ، سر خود را گرفتم و از محفل ادبا فرار کردم و اینک جز مردن یا در بیغوله منزوی شدن ، راه نجاتی نمیبینم. چه باید کرد، عیب حساسیت اینست! »

گفتم اگر جسارت نباشد این عیب از تنبلی است زیرا بجای آنکه مطابق دستور عقل مثل رفقای اداری زندگی کنی و رتبه و اضافه حقوق بگیری ، بر بالهای خیال سوار شده و بر آسمان پرواز کرده‌ای غافل از اینکه خیال سواری دوام ندارد و شخص هر اندازه تندتر رفته باشد، سخت تر زمین میخورد .

کشف ادبی

ماخذ داستان لیلی و مجنون

مسیو گرین مستشرق دانمارکی که در سنوات اخیر بحفر و کشف کتابخانهٔ بخت‌النصر موفق گردیده است ، بتازگی در آن گنجینه یکعده خشت نوشته یافته که از خرابی روزگار کاملاً مصون مانده و در نقوش آن يك سلسله حوادث و سرگذشت بسیار جالب توجهی خوانده میشود.

این حکایت بطور شکفت‌آمیز تا حدی با داستان لیلی و مجنون عرب قرابت و شباهت دارد، گوئی دوشاخانه‌اند که از یکدرخت برآمده و یا يك گل وحشی بوده که در اثر تربیت، تغییر رنگ و حالت داده یا آنکه دو واقعه یادو افسانهٔ جداگانه‌اند که تنها بعلت نزدیکی و همانندی سرشت و خوی انسانهای دیرین و نوین ، بیکدیگر میمانند و جز رشتهٔ فطریات و غرائز بشری در آنها پیوندی نیست و نیز میتوان در نزدیک یا دور کردن این دو روایت بیکدیگر فرضیات دینگری ساخت و آنقدر بفلط تیر انداخت تا یکی بهدف بنشینند . شرح قضیه از متن انگلیسی تقریباً چنین است .

(عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر)

(کیس) قیس و (لیلاکس) لیلی در عبادتگاه شمس بهدایت کشیش بزرگ اشتهارفالازار، مراسم خدمت و عبادت میآموختند . دیو تاریکی چون در دل آنان راه یافت هوای نفس را بر عشق آفتاب برگزیدند و بیکدیگر پرداختند . اشتهارفالازار بر ایشان غضب گرفت ، قیس را بکیفر گناه از آستان خود و خداوند براند و لیلی را بکیفر گناه ، در معبد معتکف ساخت .

(شهرت یافتن عشق لیلی و مجنون در میان مردم)

جان قیس سخت بزنجیر دیوان درآمد ، ادب و آزرم خدایان را یکباره از چشم

ودلش بر گرفتند و از زینت دین و خرد عاریش ساختند، بر کوی و برزن لیلی میجست و بر ملا خدمتکار و زوجه آفتاب را آرزو میکرد .

قاضی القضاة فتوی بهلاکش داد ولی چون پدرش شریف و محتشم بود از خوش در گذشتند، دیوانه‌اش نام نهادند و بیابانش سردادند .

اما دیوان چو از کار مجنون پرداختند در لیلی تنیدند و درونش را از عشق ناپاک بر تافتند ، دید گانش را از دود آن شراره تاریک ساختند و از تابش چراغ هدایت کشیش بزرگ محروم‌ش کردند تا آنکه یکروز بیش از حد مقرر شراب و خرما و روغن کنجد بر آن بزرگوار نوشانید و خود دست در دست دیوان نهاد و از آستان قدس بیای خویش بیرون شد و بدنبال مجنون راه بادیه گرفت . قاضی القضاة چون بهوش آمد و از واقعه آگاه شد امر بهلاکش داد لکن بشفاعت اشتار فالازار ، بقید ابد در زندان خانه قاضی محکوم گردید که ناگهان مقتی علوی نهاد تاب چندان خوراک مادی را نیاورد و با آسمان شد و لیلی در خانه پدر خویش ، در بند اهریمن عشق محنون ماند .

(رفتن مجنون بنظاره جمال لیلی)

مجنون همچو دزدان ، شبی در شبستان لیلی داخل گشت و هنوز در او نیاویخته بود که پاسبانان در رسیدند و سزایش را در کنارش گذاشتند و بدن نیمه مرده‌اش را بر بالای کوهی شکارجانوران ساختند. اما او بکمک دیوان از این مهلکه جان بدر برد .

(رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و با امید برگشتن)

عفریت تاریکی که دشمن خدای شمس است ، در نهاد پدر مجنون نیز دست یافت و چشم باطنش را کور کرد و بخواستگاری لیلی که زوجه آفتاب بود و داغ بندگی بر دست و سینه داشت ، فرستاد لکن چون پیری فرخنده و درستکار بود ، از عقابش در گذشتند و با تزوا مجبورش کردند .

(انس گرفتن مجنون با وحوش و سباع)

آدمیان از مجنون که مردود خدایان بود میرمیدند ، هر کجا میرفت تنها بود

(طلاق دادن مجنون لیلی را)

اما زن چوپان را وجود لیلی باری گران بود و درونش از لقای همخواه میآزرد ،
مجنون را هماره بازار او فرمان میداد ولی چه سود که عشق از زدن صاف تر میشد
تا روزی مجنون بجان آمد و با سنگ کین سر و دست لیلی را بشکست . چوپان بهوا -
داری آتزن بیگناه رسید و بروی زن خود طپانچه زد و برخاکش تپانید ، مجنون
در او آویخت و او را بکشت و با زن چوپان دست بگردن ، از کنار لیلی برفت و
بیچاره راتنها در چنگال مرگ بهشت وهم برای آنکه خلاف آئین نکرده باشد، در
همانجا لیلی را طلاق گفت و یار تازه را بعقد خویش درآورد .

لیلی از پشت اشك بمعشوق نگاهی کرد و گفت ای کاش هرگز عاشق بوصال

نمیرسید !

• • • • •
• • • • •

سه هزار سال پیش سنگدلی بشر این بوده ، دوهزار سال بعد، از این سنگ
خارا گل لیلی و مجنون شکفته . امروز که هزار سال از حکایت مجنون میگذرد ،
کمان میکنید عاشق بیوفا هم باشد ؟

عاشق و معشوق

عاشق - پروردگارا چه کرده بودم که باین عشق گرفتارم کردی ، چرا سرکش ترین معشوق را بمن دادی ! از چه وجود مرا برای بردن این بار سخت آفریدی و يك مو روزنه خلاص در دورگاه خیالم نگذاشتی !

آخر ای معشوق من ، محض خدا رحم کن و دست از این همه آزار بکش ، تا کی تورا ملول و گرفته بینم و بسوزم ، این غصه تو آخر کی پایان خواهد رسید ؟ معشوق - وقتیکه تو بحرفم باشی و بمحبوب برسانی .

ع - منکه شب و روز بخاطر تو میکوشم یا اگر يك دم از تکاپو مانده باشم فکر میکنم و چاره میجویم ، کی از کار تو بیکار بوده یا يك لحظه از تو فارغ نشده ام ! م - پس چرا باین محبوب تازه ام نمیرسانی ؟

ع - معبود من ، این منظور تازه دشمن تست ، جز محنت از او بتو چیزی نخواهد رسید .

م - دیدی حق دارم غصه بخورم و گرفته باشم !

ع - بی تاب نشو ، بدیده منت دارم و تورا بمحبوب تازه ات میرسانم اما بدان که این یکی از آنکه دازی بهتر نیست ، مگر نمیبینی یاری که در اختیار تست زیباتر و مهربانتر و مأنوستر است !

م - هرگز ، هرگز !

ع - بگو بینم ، مگر این یار تو همان نیست که میگفتی در دنیا بهتر از او نخواهد شد ؟ آیا همان نیست که آرزوی وصالش را داشتی و خیال میکردی اگر باو برسی دیگر چیزی نخواهی خواست ؟

م - ازدور دیده بودم و اشتباه میکردم ، حالا از نزدیک می بینم که هزار عیب داردا

ع - عیش اینست که آسان شده و گرنه بخدا از محبوب تازه ات بدتر نیست ،

و جز آغوش آسمان پناهی نداشت . روزی بچه آهوئی بدام آورد و پایش را شکست که در فرار تیز نباشد و هم آهوان دیگر بگرفت و همه را پای فرار بشکست تا کله‌ای فراهم ساخت و سگان پیاسبانی آن بر کماشت .

شهرت بزرگی رمه مجنون، مردم اطراف را بطمع میانداخت اما عده سگان چون بهمان تناسب افزون میشد، کسی را جرأت اقدام نبود .

(خواستن ابن سلام لیلی را بطریق زناشوئی)

پسر (سالامیس) ابن سلام برادر زاده مارتیاس کشیش جدید معبد شمس ، شرح عشق مجنون را شنید و ندیده بر لیلی که زوجه آفتاب بود ، عشق ناپاک یافت ، لیکن مارتیاس بسبب قرابت و محبتی که با ابن سلام داشت روزی آنقدر در آستان شمس عجز و زاری کرد تا خدای آفتاب لیلی را طلاق گفت و بزنی با ابن سلام داد . آئین زفاف یکماه طول کشید ، ابن سلام در پی هم چند کس نزد مجنون فرستاد تا او را از عروسی خود با لیلی آگاه سازند . میگفت از تصور پریشانی و بیچارگی او از شنیدن این خبر ، بیش از ازدواج با لیلی خشنودم .

اما لیلی بهمخواستگی ابن سلام تن نداد و هیچ از ضرب و شتم اندیشه نداشت ، بی تنگ و عار ، مجنون مجنون میگفت و از خدایان نمیرسید چون برستی عاشق بود .

(رفتن نوفل با لشکر رزمجو بخواستگاری لیلی بجهت)

(مجنون و رزم کردن با قبیله لیلی)

خبر عروسی لیلی روغنی بود که بر آتش عشق مجنون ریخته شد ، بزاری نزد نوفل که یکی از پهلوانان بود رفت و استمداد کرد ولی نوفل چون مردی محکم و متین بود ، زاری او را بیش از کسریه دیوانه‌ای نشمرد . مجنون چون چنین دید ، اندکی فکر کرد و گفت اگر لیلی را برای من گرفتی ، رمه آهوان خود را که در کلانی محتاج بوصف نیست بتو وا میگذارم . نوفل پذیرفت و بجنک با قبیله لیلی بیرون شد .

(عروسی لیلی و مجنون)

در موقعی که دولشکر با هم در مصاف بودند ، مجنون با چندتن از سگان جرار

بحر مسری شافت ، ابن سلام را بسکان سپرد و لیلی را برداشت ، بر اشتری نشستند و راه صحرا گرفتند و چندان رفتند تا شتر از پای درآمد . بچادر چوپانی رسیدند و چون دوماگر سینه درهم آویختند . چوپان و زنش از چراگاه برگشتند و در عوض شتر ، نوکامان را بحال خود گذاشتند و برایشان طعام فراوان آوردند .

زن چوپان که از خدمتگزاران معبد بود و بر مراسم دین وقوف داشت ، لیلی را بعقد مجنون درآورد و دعای عافیت بر آنان خواند .

سی روز تمام عاشق و معشوق از خیمه قدم بیرون نهند و چنان درهم آمیخته و بخود مشغول بودند که آسمان وزمین را نبوده میانگذاشتند و بر مهر و ماه هیچ رسم بندگی نمی گذاشتند . چون بقصور خود برخوردند ، از خیمه بیرون آمدند و دست درآغوش یکدیگر ، به گردش صحرا و بیابان و پرستش و نیایش آفتاب پرداختند . پس از چندی متوجه شدند که حق میزبانان را نگذارده و شکر نیکی را بزبان نیاورده اند! بجبران این غفلت بدیشان رو آوردند و در صحبت آنان آویختند .

(رنجیدن لیلی از مجنون)

مدتی نیز بدین منوال گذشت تا آنکه لیلی در تلاقی نگاه های مجنون و زن چوپان رموزی دریافت ، کله آغاز کرد و ناله سرداد اما زود از دلجوئی مجنون خاطرش آرام شد .

از آن پس ، نخواستہ دیدہ اش در پی آنان میرفت و هر روز نشانی از یوفائی میدید . پیوسته چشم و دلش باهم در پر خاش بودند ، یکی بگناه مجنون سند و شاهد میآورد و دیگری عشق را به یکنوازی و سادگی معشوق ، بشهادت میانکیخت تاروزی مجنون را در آغوش رقیب ، خفته یافت ، جای انکار نبود ، دلش بی تاب شد ، شکوه ها کرد و سختی ها دید ، ناله ها سرداد و درشتی ها شنید .

خواست تا زنجیر عشق را بکسلد و پابگریز نهد ، بندش گمستنی نبود ، سر برضا تسلیم کرد و بیهای دیداریار ، به بیدارش تن داد ، رفته رفته بستم معشوق خو گرفت و از تلخی عشق یکطرفی ، شیرینی ها چشید . جانرا سپر بلا کرد و دائم بگرد چوپان می تنید و خطای معشوق را از او می پوشید تا مبادا بر عزیز تر از جانش ناگواری برسد .

بگذار بگویم ، بشرط اینکه بکسی نکوئی ، میترسم دیگران بشنوند و احمق
بخوانند بیا آهسته بگوشت بگویم :

من از تو بدم میآید ، چون با اینهمه خوبی که داری عبوس و
سردی ، من از سردی تو میمیرم !

ع - معشوق بی نظیرم ، گریه نکن و خجالت نکش ، آسوده باش که از تو
نمیرنجم و عشقم بتو از این نخواستن کم نخواهد شد اما از تو تمنا دارم ببینی آنرا
که از همه بهتر دوست داری کدام است ، آنچه تورا یکباره از سرگردانی و بیچارگی
خواستن نجات خواهد داد کجا و در دست کیست تا من آنرا بتو برسانم و اینهمه
پریشانی و بی تابی و خون شدن ترا نبینم .

م - چه بگویم ، هرچه نگاه و جستجو میکنم منظر چشمم شلوغ تر میشود ،
صورت محو معشوق را در يك هوای مه آلودی می بینم اما هنوز چشم و ابرویش را
خوب ندیده ، صورت دیگری جلوه میکند ! چه کنم که نمیتوانم آن جمال ثابت
معشوق را پیدا کنم و جز او نبینم .

هرچه میبینم مبهم است و متغیر ، مثل اینست که هزارها صورت میگذرند
و هر يك زنجیر گرفتاری مرا بدیگری میسپارد ، یا اینکه يك وجود است که باین
همه تصویر جلوه میکند و مرا فریب میدهد نمیدانم چه میگویم ، بگذار
بگیریم ، من كودك نادانم ، تو که دانائی بین من چه میخواهم . . .

ع - آه و افسوس که منم نمیدانم تو چه میخواهی ، در این نادانی و سر
گشتگی با تو یکسانم .

سرنوشت تو و من خواستن و رنج کشیدن است بیا با هم بگیریم . . .



این عاشق درمانده ، عقل ما است و آن معشوق خونین دل ما ، صحنه این
کشمکش خاطر پریشان ما است .

تفرج نوروز

گفته‌اند خردمند آنست که هرگز ملول نباشد و زهر کسالت را که با ذرات این جهان آلوده است، پیوسته با تریاق حکمت بی اثر کند.

ولی من و رفقایم مخالف این گفتاریم و اعتبار فلسفی بر آن نمی‌گذاریم زیرا با وجود اینکه هرروز گواهی تازه بر هوشیاری خویش می‌یابیم و خود را از روز بیش فرزانه‌تر میدانیم، دائماً بر اندوه و بار خاطرمان میافزاید، دل، تنگ‌تر میشود و روان پژمرده‌تر. بالعکس تأثر و الم را حجت هوشمندی و دلیل بر ارتقاء فکر می‌آوریم چنانکه بسا گفته‌وشنیده‌ایم که «فهم سرشارمورث بلاست، ای‌کاش دریچه ادراک و چشم شعور من بر مناظر جان‌خراش و ناله‌های دل‌آزار حبس‌خانه دنیا بسته بود، ای‌کاش منم همچو دیگران صاحب عقل سلیم و احساسات رقیق و قلب نازک نبودم، کوسفندوار می‌چریدم و درمی‌گذشتم!»

البته شما نیز که مثل ما بکمال عقل و تمیز آراسته‌اید و رنج و محنت خویش را از ذهن تیز و فکر وسیع می‌پندارید ناچار در رد این عقیده که «خردمند ملول نمی‌شود» با ما هم‌رأی و موافقید. اکنون که جملگی همدرد و هم‌فکریم چه عیب دارد یکبار هم گستاخی کرده گریبان عقل را بگیریم و بگوئیم اگر سود ما از تو همین غم و افسوس باشد، بسی‌استاد بی‌هنر و خواجه نالایقی، بهتر که نباشی.

اگر هرروزنه که از فهم بروی خود باز میکنیم، دری باشد که از حسرت و رنج درجان خود می‌کشائیم، چه بهتر که در بروی فهم بیندیم. راستی اگر حاصل کیاست و دانش مشقت باشد چرا باید بعقل و درایت بالید؟ از کجا که ابلهان از ما خوشتر نباشند؛ آنروز اگر بیاید، خرد شریف است که مردانه بر آستان جان بایستد و خانه دل را از درد و محنت و محرومیت حفظ کند.

ما اگر از غیب ندائی برسد که ای گمراهان، هنوز مرا ندیده و نشناخته‌اید،

بیا و دست از این یکی بکش و با همان که داری خوش باش و من و خودت را بزرگت بینداز!
م - دیدی حق دارم از دست تو سردر گریبان باشم! آری تو با این همه ادعای عشق
و فداکاری، جز دلیل آوردن و بچه گولزدن کاری برایم نمیکنی، بدردم نمیرسی...
ع - آخر چکنم که من چشم دوربین دارم و تو نداری، من خطر را می بینم
و تو نمی بینی! اگر بعشق و وفای من اعتماد داری بیا و از این هوس بگذر.

م - من این معشوق تازه را از تو میخواهم و عذری نمیپذیرم
ع - پس برو که من از تو قهر کردم و رفتم!
م - قهر کردی و رفتی! مرا بیکس و درمانده گذاشتی! منم الآن خودم را
پاره پاره میکنم و میمیرم!

ع - ای امان، دست نگهدار که نمیتوانم تورا خونین بینم!
م - رفتی و مرا تنها گذاشتی! تو که میدانی بی تو زندگی من محال است!
ع - زاری نکن که برگشتم، جز آستان توجائی ندارم، خاصیت وجود من،
عاشق و فدائی تو بودن است. کجا میتوانم از حکم قضا سرپیچم! آسایش تو
وظیفه ای است که خداوند بر عهده من گذاشته.

م - آری منم میدانم که اگر بمیرم تو هم از غصه خواهی مرد، پس چرا
گاهی سرسختی میکنی و اطاعت نداری!

ع - معبود من، ای کودک بلهوس، چرا این تن نازنین را مدام از غم
خواستن ریش میکنی، مگر بارها، صدبار، هزار بار، عاشق نشدی و مرا بسر
ندواندی و هنوز نرسیده از معشوق سیر نشدی؟ این بار هم مثل آن بارهاست، بیا و
بگذر و کرد خواستن نکرد، مگر آسودن چه عیب دارد؟

م - آه نکو که مشقتی از نخواستن و عاشق نبودن بدتر نیست. من از بی
عشقی بیشتر از مرگ میترسم.

ع - پس چرا هر روز معشوق دیروز را از دست میدهی!
م - میگردد که بهتر از همه را پیدا کنم، آنرا که از همه صاحب جمالتر
است، آنرا که از همه مهربانتر و باوفا تر و بمن عاشق تر است میخواهم.
ع - آیا اگر بهمچو معشوقی رسیدی دست از رنج کشیدن بر خواهی داشت؟

آیا باز فردا معشوق دیگر نخواهی خواست؟

م - قسم بخدا. که اگر بچنین معشوقی رسیدم دیگر از تو چیزی نخواهم خواست. کجاست آن یگانه محبوب آسمانی که مرا از اینهمه معشوق ناتمام آزاد کند، کجاست تا بیایش بوسه بزنم و جز خاک پایش چیزی از دنیا نخواهم؟
ع - من آن معشوق را میشناسم و اگر بخواهی طوق عشق و خدمت را بگردنش میگذارم.

م - آری میخواهم، زود باش مرا بوصالش برسان، معطل نشو که از عشقش هلاک شدم!

ع - چه باید کرد! برای سعادت تو پرده حیا را پاره میکنم... چشمها را باز کن و مرا خوب ببین! آیا بقشنگی من در این عالم دیده‌ای؟
م - ای وای چرا تا بحال بتو نگاه نکرده بودم، چرا جمالت را ندیده بودم! بخدا که از تو خوشگلتر در عالم نیست!

ع - آیا از من مهربانتر و خدمتگزارتر بخودت کسی را دیده‌ای؟
م - نه والله، از تو دوست‌تر و باوفاتر برای من زیر آسمان نیست!
ع - آیا از من عاشق‌تر بخودت کسی را سراغ داری یا میتوانی فرض کنی که بعد از این، خالق بیافریند؟

م - هرگز، هرگز! اینطور که تو بمن عاشقی هرگز من بخودم عشق نورزیده‌ام!
ع - پس بیا و عاشق من باش، بیا عاشق و معشوق همدیگر باشیم تا از دردسر محبوبهای ناقص این دنیا خلاصت کنم. اگر من و تو موافق باشیم هرچه در این دنیا خوبی است مال ما خواهد بود، اگر حواس ما جمع یکدیگر باشد هرچه در خلقت، رمز و تاریکی است بر ما روشن خواهد شد. اگر تو دست و پای مرا بخدمت این معشوقهای ناقابل نبندی تو را روی بالهایم میگیرم و در شهرها و چمنها و جنگلها و دریاها و همه افلاک گردشت میدهم و هرچه را دیدی و خواستی نثار قدمت میکنم.
آیا عاشقی از من بهتر هم میتوانی پیدا کنی؟... پس چرا مرا نخواهی؟!

م - قسم بانصاف که هرچه ادعا کردی کم گفتمی، تو از آن بهتری که میگوئی و از آن تواناتری که مینمائی، اما چکنم، خجالت میکشیم که بگویم...

آنچه را عقل میخوانید من نیستم! چه جواب بگوئیم؟

اینها همه معترضه بود و ناشی از تفکر در موجب و معرک قصه‌ای که میخواهم بنویسم زیرا قصد ما از رفتن بشمیران در حقیقت فرار از افکار عاقلانه خویش بود ، میخواستم چند روزی از محیط شهر و کانون عقل و عمل دور بشویم و هوای وحشی و خالی از فکر و دانش استنشاق کنیم.

آری من و رفقایم که بانواع قابلیت و استعداد آراسته‌ایم گرفتار ناز و خوی زشت روزگاریم و چنانکه عادت این محبوبه رذل پسنداست ، ما را بتقصیر قلب پاک و شرم و حیا نمی‌پسندد.

همچو عاشقان و امانده ، نقل بزم ما در بیخ و حسرت است ، چنان حساس و هو شکافیم که بد خواهی و دشمنی فلک را در وزش نسیم می بینیم ، تمسخر آسمانرا بر بساط تنگ خود از چشمک شوخ ستارگان درک میکنیم و بخت سیاه خویش را در تاریکی ازل میخوانیم . فریبی نیست که دست مکار دنیا بتواند از نظر زرد بین ما پنهان کند و افسانه‌ای نیست که کذب آنرا بتواند از هوش زره شکاف ما بیوشاند . نقایص دستگاه کیتی را با عقل خرده گیر نقادی میکنیم و خطایای چرخ رایک بیک می‌شماریم . در حیرتم که چرا گردش جهان بدستور عقل تا بناک ما نیست تا مرکز و محور عالم یعنی وجود شریف ما پیوسته در آرامش و سعادت جاودانی زندگی کند!

بدیها را خوب تشخیص میدهیم و بیرحمانه بیکدیگر میفهمانیم که مبادا نکته‌ای از بدی ندانسته بماند و جرقه‌ای از آتش تأسف در دلی نگرفته باشد . دفتر عقل و دانش ما صفحه سفید ندارد ، برای نظم کار دنیا خیالها کرده و دستورها تهیه دیده‌ایم جز آنکه برای خوشبختی خودمان هنوز فکری نکرده‌ایم .

خلاصه ، عقلها مان را روی هم گذاشتیم و تصمیم گرفتیم که ایام نوروز از این حصار حزن و محن بیرون برویم و از همه‌جا جانکاه شهر بخموشی روح آسای کوه و دشت پناه ببریم . پس از شور بسیاریکی از بهترین باغهای شمیران را که مفروش و مزین و از حیث منظره بی نظیر است انتخاب کردیم . هر کس لوازم آسایش را آنطور که دلش میخواست گفت و منشی هیئت نوشت تا طومار درازی شد . غفلت و فراموشی را در کار عیش مطلقاً راه ندادیم و در آرایش سفره نشاط از خسته کردن خاطر و

حافظه هیچ مضایقه نکردیم . نه فقط در تهیه خوردنی و نوشیدنی از اشتها و میل هر کس استمزاج کردیم بلکه احتیاط را از دست ندادیم و بتقلید اطوار زمان ، انواع گوشتها و سبزیها و پنیر و شیر کهنه چندین ساله را که از خارجه میآوردند فراهم آوردیم . کیف و لذت را بتناسب عدد قطراتی که در ظروف مشروبات فرنگی بود قبلاً از پشت شیشه‌ها میچشیدیم ، بهترین سازندگان و خوانندگان را بمصاحبت خود راضی کردیم . چند دیوان شعر و انواع آلات بازی و قمار همراه برداشتیم ، از خرج کردن، هیچ خودداری نکردیم زیرا اولاً تحمل بارمخارج چون باشترک بود آسان بود ، دیگر آنکه هفت روز زندگی آسوده و عیش تمام را بهر قیمتی بخرند مفت است .

یکی از دوستان که بذوق محفل آرائی ممتاز است با مستخدمین از جلو رفته و مجلس را مثل حجله‌ایکه در میان دکان بقالی اروپائی آراسته باشند ساخته و پرداخته بود . گرچه هنوز موقع شام و احتیاجی بانباشتن معده نبود ولی چاره نداشتیم : چشمک و دعوت آن‌همه ما کول و مشروب ، زمام صبر و قناعت را از دست و دل گرفت ، از خوردن یکدیگر تحریر میشدیم و در پی هم از این ظرف بآن ظرف و از این میز بآن میز میشتافتیم و چون پولی که بیحساب در جیب بگذارند ، معده بی‌گناه را پر میکردیم . مکرر بسلامتی حضار و ناخوشی خودمان نوشیدیم و بسلامتی دوستان غائب و بیاد زفتگان ، برای نزدیک کردن مرگ خود جامها زدیم . گفتند بنشینیم و ساز بشنویم . ناله‌های موسیقی درد های نهفته را پیدا کرد ، مستی اختیار از دست برد ، سوختگی دل از نوک زبانها شعله‌ور شد و کله از بی‌مهری روز کار آغاز گشت . مسلسل می‌گفتیم و میخوردیم و سر را بنوای ساز تکان میدادیم . يك وقت متوجه شدیم که مدت‌هاست ساز خاموش و ظروف خوراکی خالی شده و ما هنوز بتهی کردن کیسه شکایات مشغولیم و چون اتفاقاً در بعضی موارد موافقت حاصل نمیشد ، درد دل بمشاجره میکشید .

شب نزدیک پایان بود که سر سفره رفتیم ، دوست فداکار و محفل آرای ۶ گوئی همه زحماتی را که برای رفتن بی‌بشت باید کشید متحمل شده و از آنجا برای ماسفردای بیغما آورده اما چه فایده که ما اشتها را کور و معده را چنان رنجور کرده

بودیم که خوردنیها مثل سنگ و چوب بنظر میآمد .

روپهمرفته در آن شبجز نشاط حمله و هجومی که در اول بمیزهای خوراکی آوردیم لذت دیگری نبردیم ، شب زانخواستیم وزود برخاستیم ، شاید آن بیخوابی بسبب آشنا نبودن بجا و منزل ومجاورت بایکدیگر بود .

تماشای صبح بهار در باغ سبز و خرم با ما همان کرد که دیدن زلف پریشان بر چهره دختر زیبا ، با صاحبدلان میکند .

تعریف بهار را بسیار گفته و ناقص گفته اند ، وصف قشنگی طبیعت از حدیان بیرون است ، من چرا زحمت بیهوده بکشم بشرح تأثیر آن صبح در خودم و رفقا قناعت میکنم .

وزش نسیم ، دست محبوب بود که بنوازش بسرما کشیده میشد ، بوسه جان - پروری بود که از لبان معشوق بر لبهای خود احساس میکردیم ، هزار وعده وصال و سخن مهربان از زمزمه مرغان می شنیدیم . روشنائی سپیده چون تبسم یار وفادار ، ذوق فدا شدن میآورد .

چنان شور و وجدی داشتیم که خیال کردیم راستی محبوب است که از پس پرده خود نمائی میکند : آن غایت آرزو که مدتها بود فراموش کرده بودیم ، آن محبوب جسمانی که چشم و دهان و کیسو داد... الآن خواهد آمد و خود را در آغوش ما خواهد انداخت !

ساعتی با نسیم سحر و شکوفه درختان و نوای پرندگان و طلیعه صبح ، از معشوق گفتیم و شنیدیم و بانتظار جمال دوست در شوق و شور بسر بردیم ، افسوس که گیسوان معطر معشوق با نسیم سحر گذشت و لبخند روح پرورش از چشم خیره خورشید بهم آمد وانتظار ما عبث بود! محبوب جلوه نکرد و از آن همه غمازی و دلبری ، جز حسرت و سوز اشتیاق چیزی بجا نماند .

منظره باغ نبوض شد . گوئی درختها لباس نو پوشیده و بر فرش های جواهر شان ایستاده اند و به بیچارگی و تنهایی ما بتکبر نگاه میکنند ، مرغ ها مثل اطفال سرمست ، ستمکارانه بفریبی ما میخندند و هیاهو دارند ، نسیم همچو عاشق جسور ، هردم بروی آب بوسه میزند و فرار میکند و اقبال خود را بچشم ما میکشد.

من این احوال و درد پنهانی را مخصوص خودم میدانستم اما زود فهمیدم که رفقا همگی باین حال و شکنجه گرفتارند .

یکی از آنها صورتش را بادست مالید و آهی کشید و گفت راستی هوای بهار کسالت می آورد ! دیگری گفت اتفاقاً منم سنگین شده ام ، سومی نالید که از این هوا و این همه صفا قلبم میفشارد ، دلم میخواهد صورتمرا بهر گل و برگی بمالم ، روی چمن بغلتم و سبزه را ببوسم ، دلم میخواهد پشت ابرها سوار بشوم و در آسمانها بگردم شاید التها بفر و بنشیند ، نمیدانم چه میخوام ...

از صدای پست و مکرر یکی از رفقا که از طرف شرقی عمارت میآمد ساکت شدیم و همگی آهسته با اشاره او برخاستیم و آنجا که او بود رفتیم ، دیدیم در انتهای باغ ، زیر درخت کهن ، لب جوئی ، دختر و پسری دهاتی روبروی هم ایستاده اند و صحبت میکنند . گاهی پسر جلو میرود و دست دراز میکند اما بهمان فاصله دختر خنده کنان عقب میرود ، تا بالاخره پسر پیش دوید و دختر را تنگ در آغوش گرفت و بوسه های دراز بسر و صورتش زد ، گوئی داروی بیهوشی در آن بوسه ها بود که دختر خود را در بازوان جوان رها کرد و تسلیم شد . پس از چند بوسه دیگر که بفراغت ستانده شد پسر از جیب چیزی بیرون آورد و بدهان دختر گذاشت . دختر میخورد و او بوسه میگرفت ، این عمل مکرر شد .

فریاد باغبان که جعفر را صدا میکرد ، عشاق را از یکدیگر جدا کرد ، هر یک از راهی گریختند . مشهدی حسن باغبان را بمأموریتی فرستادیم و جعفر پسرش را آوردیم و گفتیم اگر راست بگوئی پنج تومان انعام داری و گرنه بیابا خواهیم گفت ! رنگش سرخ شد و سرش را پائین انداخت ، گفت : این زبیده نامزد منست ، اول پائیز گفته بود نوروز یک بوسه ات میدهم ، منم امروز این جا گیرش آوردم . پرسیدیم آن چه بود که بدهانش می گذاشتی ؟ تأملی کرد و گفت ، از شیرینی های شما بود . یکی از همراهان فریاد کرد که ای رفقا بخدا تنها لقمه ای که از این همه خوردنی بجا صرف شد ، همان لقمه ایست که جعفر بدهان زبیده گذاشت ، الهی نوش جانش باشد .

مثل اینکه روزگار ، جوابی بمجهولات و شکایات درونی ما داده باشد ، هر

يك عليحده و همگی باهم دریافتیم و در میان گذاشتیم که بهار بی عشق و شور از زمستان خنك تراست ، دلیکه عشق دارد همیشه بهار است و هر کجا باشد در باغ و بستان ، سری که از ذوق و شور خالی است اگر در بهشت باشد بزنجیر است .. هر چه از پول و خوراکی باقی بود بجعفر دادیم و در پی گمشده دل ، بشهر برگشتیم .

رپورت ژاپونی

در یکی از مجامع بین الملل عضویت داشتم ، چنانکه از پیش بخود وعده داده بودم ، بیش از همه در صحبت نمایندگان ژاپون آویختم و مانند درمانده‌ای که بواقف راه رسیده باشد ، از هیچگونه پرسشی خود داری نمیکردم ، میخواستم در فواصل کوتاه جلسات رسمی که امکان ملاقات بود ، سر پیشرفت سحرآمیز این مردم را بدانم ولی نه بقصد آنکه خود بتقلید آنها پردازم یا برای هموطنان ارمغانی بفرستم زیرا میدانستم که برادران بزرگتر من که برموز و حکمت زندگانی همه ملل آگاهند ناچار رویه ممتاز وقار و ثانی را از روش دیگران نیکوتر و با مزاج ما موافق‌تر دیده‌اند که صدها سال است بر ما روا میدارند . محرك من همان حس کنجکاوی بود که شخص را بدیدن و شنیدن عجائب راغب میسازد ، بخصوص که آن عجائب در احوال مادی و معنوی بشر باشد ، چنانکه از دانستنی‌ها هیچ چیز جاذب‌تر از گفته‌های تاریخ و بافته‌های افسانه نیست که اگر عین حقیقت نباشد ، بر طبیعت بشر قابل تطبیق است .

از شتابی که در استفاده از وقت داشتم ، هنوز جواب سؤالی را تمام نشنیده بمطلب دیگری میپرداختم و مجال هیچگونه سؤال از کیفیات میهن خود بمخاطب نمیدادم تا کمترین فرصت استفاضه را از دست نداده باشم . باوجود این مجاهدت و کمال دقت در جستجو ، از مطلوب نشانی نیافتم و بنکته منظور پی نبردم . رفیق ژاپونی بیدریغ و ریا خیالمرا در باغ مصفای میهن خویش گردش داد و از آنهمه آبادی و قشنگی ، چشم جانمرا خیره کرد و دلم را از رشك و حسرت بدرآورد لیکن نخواست یا نتوانست بگوید این ترقی شکفت‌آمیز بمدد کدام سحر و جادو بدست آمده و آن سرزمین جاهلیت را چه همت و صفائی در این زمان کوتاه بدین جلوه و صفای دانش و کار آراسته است .

گرچه افسردگی خود را از این درد و حسرت در پردهٔ ادب می‌پوشیدم وای چشم او تیزبین بود و حال مرا از پس این پرده میدید. یکروز مرا بمهمانخانهٔ خود دعوت کرد و گفت «خلاف مروت دیدم که چشمهٔ آب زلال را از برادر نشنهٔ خود پنهان کنم ، اینک اگر دل و همت جانبازی داری این تو واین راه نجات : راپورت مأموریت مرا که بآدارهٔ اسرار کارگزینی کل دولت عزیز بتو کیو میفرستم و بخاطر تو بانگلیسی ترجمه کرده‌ام ، بگیر و بخوان :

نوشته بود . «هیئت رئیسهٔ ادارهٔ کارگزینی کل .

اگر باز امید نداشتم که وجود ناقابلم بجزی در خدمت میهن و شاه مفید باشد. پس از آن آزمایشی که در این مأموریت از نفس خویش کرده‌ام ، رشتهٔ حیاترا از کردن خود برمیداشتم و این بار ننگین را بزمین میگذاشتم تا کاروان میهن سبکتر برود لکن هنوز در جان و تن خود تصور نیروی خدمت میکنم و باین بهانه زنده‌ام چنانکه میدانید من پلکان خدمات دولتی را یک یک بالا رفته ، لغزش و فتوری در روش خود مشاهده ننموده و همه وقت از متانت و شکیبائی خود راضی بوده‌ام ، در گزارشهای ماهیانه همه وقت از خودم اظهار رضایت میکردم تا زمانیکه بدرجهٔ ریاست رسیدم . گوئی ظرفی بودم که بیکقطره لبر ز شده باشم ، سرمست نخوت و غرور شدم و جز شخصیت و لیاقت خود چیزی نمیدیدم . تکلیف و وظیفه را محکوم خود میدانستم وهمقطاران را کوچک می‌شمردم تا آنکه در آن حال شور و مستی اختیارم ازدست رفت و یکی دوبارا اخطار کردم و در گزارش ماهیانه گفتم . بار سوم گناه بزرگتری که تفصیل آن در گزارش مورخهٔ فلان موجود است مرتکب شدم و از سرکار برخاستم و تسلیم رنج پشیمانی و شرمساری گشتم پس از آن چندی برای ریاضت و تهذیب نفس، روزها در ادارهٔ راه آهن کار بدنی میکردم و شبها بفکر می‌نشستم تا اینکه با کوشش و محنت بسیار، نقش زشت خودبینی از خاطر م محو شد.

چون از آن پس خود را برای ریاست شایسته ندانستم مرا بنمایندگی میهن محبوب در این جمعیت مأمور کردند . قصدم این بود که گذشته را جبران کنم ، دردا که خوی ناپاکم بر عقل بی‌تدبیر چیره شد و نیتم را باطل کرد .

در اول چنان از فکر میهن پر بودم که همچو کوه جلال ، با هیبت و شکوه

برسندلی نمایندگی قرار می گرفتم و بغير از مصالح ملت فرخنده برگزیده ژاپون اندیشه‌ای نداشتم، سراپا گوش بودم که مبادا حرفی برخلاف صلاح و سود ملت ما گفته شود اتفاقاً مذاکرات همه بنفع ما بود و موردی برای معارضة و دفاع نبود سه چهار جلسه بدین منوال گذشت تا بتدریج خاطر من از باب منافع وطن آرام گرفت و حس توجه و مراقبتم بخواب رفت اما نفس شرور بیدار شد و بیاد خودم انداخت. ابتدا از سلاست بیان بعضی از گویندگان لذت میبردم و از حضور ذهن و مهارتی که در پیدا کردن دلائل و شواهد داشتند متحیر و مقتون میشدم تا اینکه ناگهان حس خودنمائی، جلادوار بر سرم بانگ زد که تو هم برخیز و حرفی بزن که نگویند نماینده ژاپون از نادانی و کم‌دلی خاموش نشست!

آنقدر که تاب و توان داشتم با این حس هرزه خواه ستیزه کردم تا فرسوده و مغلوب گشتم و ناچار مترصد شدم که موقعی بدست بیاورم و از رئیس مجلس اجازه نطق بخواهم. یکی دو بار صحبتی بمیان آمد که از آن مسبوق بودم و گفتگو آسان بود لیکن هر دفعه از تصور اینکه دست دراز کنم و اجازه نطق بگیرم قلبم فرو میریخت، مثل اینکه لب پرتگاهی خود را معلق می بینم روحم از بدن میرفت و تا اینکه از تصمیم حرف زدن منصرف میشدم، در آنحال آشفتگی و بیچارگی گرفتار بودم. همینکه ترسم رائل میشد، از خجالت این سستی و زبونی بجان می آمدم و میخواستم این دل ترسو را از سینه بیرون بکشم و پاره کنم!

بهر دستور که میدانستم دل و اراده را تقویت میکردم و بهزار زبان بخود افسون شجاعت و مردانگی میخواندم، فایده نمیبخشید و باز بمحض آنکه خیال نطق از خاطر من میگذشت مثل اینکه برقی از تنم گذشته باشد می لرزیدم.

در کتابخانه مجمع، کتابی در موضوع خطابه و خطیب پیدا کردم و يك شبه تمامش را خواندم، قواعدی در کیفیات بیان و خطابه بدست میداد و برای علاج ناطقین کم‌دل و بیجرت و سائلی میگفت، همه آنها را بکار زدم نتیجه‌ای نگرفتم، آنقدر ادویه مخدر و مسکن خوردم و نفس عمیق کشیدم و عضلاتم را بهم فشردم که خسته و بیمار شدم.

با خود میگفتم ای بی هنر، شرم نداری که وجود ناچیزت را در ردیف مردان

مینشانی و با این مغز خالی و روح ترسو در صف دانشمندان و دلیران قرار گرفته‌ای! راستی که سزاوار مرگی! اما پیش از مردن باید این جسم پوسیده و لرزانت را راست نگاهداری، بلرزی، یاوه بگوئی و خود را مقتض کنی و بعد بمیری، چاره نداری!

خلاصه، از تب خود نمائی و سوز نطق کردن، چنان میسوخنم که وظایف ملی و هر فکر دیگری را فراموش کردم و جز شفا و خلاصی از این مرض، فکری نداشتم، میخواستم نطق کنم هرچه بادا باد!

شبى تا صبح بر بینوائى و سستى خود ناله کردم و گریستم، فردا با عزمی راسخ و دلی آسوده و راحت، همچنانکه بضيافت و عیش میروند، بمجمع رفتم و در آغاز مجلس انگشت را بی‌محابا برای گرفتن اجازهٔ صحبت برئیس نشان دادم. صدای رئیس مجلس که بعنوان اجازه اسم مرا گفت چون توپى که در درونم سر داده باشند بنای امن و آسایشم را ویران ساخت، چشم سیاه میدید و سرم بدور افتاده بود معینا مدتی در موضوعی که مطرح بود سخن گفتم و با ناطقین، مکالمه و مناظره داشتم. در ختم جلسه درست یادم نبود چه گفته و چه شنیده بودم.

شب آنروز که گفتار خود را در ورقهٔ یومیهٔ مجمع خواندم و دانستم که بعشق خود نمائی و در کشمکش مبارزه برخلاف عقیده و ایمان خود نامربوطها گفته و حیثیت وطن را فدای حس خود ستائی و لذت غلبه نموده‌ام، چنان شدم که بجرم خیانت بوطن حکم اعدام را شنیده باشم (خوشبختانه با اقدامات شدید و کمک نمایندهٔ یکی از دول دوست، آن گفتگو را از کتاب بزرگ مذاکرات مجمع بیرون کشیدم لیکن سواد آنرا بضمیمهٔ این راپورت میفرستم).

آری مقصود من از آن نطق و مجادله خدمت بوطن یا بیان حقیقت نبود. خواستم وجود ناقابل خود را مورد توجه و تحسین دیگران قرار بدهم، ملت و وطن را زیر پا گذاشتم، این است مقدار و بهای وجود من! معلوم شد که عنان نفس سرکش را نمیتوانم در اختیار داشته باشم و شایستگی ریاست و سرکاری ندارم و بعدها اگر خدای من رجوع شود باید در زیر حکم و نظر از خود بهتری باشم، پس از خواندن این راپورت یقین کردم که رفیق ژاپونی سفیه شده و یاوه

نوشته ، بدقت در صورتش نگاه کردم ؛ تبسمی کرد و گفت « تعجب نکنید ، این اقرار من کار فوق‌العاده و شاهکار نیست، روش عادی مستخدمین دولت ما این است : در ژاپن تعرفه اخلاقی کارکنان دولت بدست خودشان نوشته میشود و منطبق این رفتار از آفتاب روشنتر است زیرا اگر کسی نخواهد خود را آنطور که هست نشان بدهد دیگری نمیتواند بمکنونت خاطر او پی ببرد ، محال است بدون این عادت و روش که شاید بنظر شما جلوه تقوی و فداکاری دارد ، بتوان مأمورین برگزیده و مناسب برسرکارها گذاشت . این است که در تمام ممالک دنیا جز در اقلیم مبارک ما انتخاب متصدیان امور ، اغلب با اشتباه و خطا میشود و چه بسا مردم نابکار که بخودسازی و شیادی ، لجام قسمتی از قافله بیزبان را بدست گرفته‌اند و بگمراهی و هلاکت میکشند در صورتیکه کاردانان و پادامنان در تماشای این بیرحمی و سلاخی در سوز و گدازند . این است سر ترقی ما که در مدت پنجاه سال بآنها نیکه قرن‌ها در راه ترقی بودند رسیدیم و البته هم از آنها خواهیم گذشت ، گمان میکنم اگر بی ادبی نباشد شما از تعقیب این رویه و شیوه ناگزیرید ...»

از کشف علت نطق پر حرارت نماینده ژاپونی ، احوال و گرفتاری مخصوصی در من پیدا شده که بهیچ وسیله نمیتوانم خاطر را از آن خلاص کنم : در هر محفلی که هستم و بخصوص در مجالس رسمی ، بعوض اینکه در موضوع بیان ناطق دقت کنم باین فکر فرو میروم که آیا گوینده بحقیقت آنچه میگوید ایمان دارد یا شنوندگان را گول میزند و برای خودنمایی ، الفاظی بهم می‌بندد و بفریاد و فغان وجدان هیچ اعتنا نمیکند !

حالا که من خود را دچار عادت مزاحم تحقیق می‌بینم میل دارم شما هم مثل من گرفتار باشید و آنجا که من نیستم شما ببینید کلام سخن پرداز تا کجا لازم و بیریا و تا چندان‌دازه برای خودستایی و عشق بحرف زدن است .

شاعر و چنگی

در قدیم امیری بوده که مثل همه ، وقتی کسالت پیدا میکرده ، خلقش تنگ میشده و از دیگران زود میرنجیده و چون هر چه میگفته اطاعت میکرده اند ، برای رفع کدورت خاطر ، بکیفرهای سخت امر میداده است . منتها پس از آنکه بیچاره‌ای باشتباه و هوس ، کور یا چلاق یا کشته میشد ، بخلاف بسیاری که حتی پس از آنکه حالشان بجا آمد باز بار گناه را بدوش نمیگیرند ، پشیمان میگشت که چرا بد کردم ، بیگناهی را چرا بدست جلاد سپردم ! آنقدر خود را ملامت میکرد و اشک میریخت که بیمار میشد .

وزراء و بزرگان از ترس آنکه مبادا در اثر تغییر حال امیر ، بخودشان آسیبی برسد ، آنچه عقل و تجربه داشتند رویهم میگذاشتند و پیش امیر دلایلی میآوردند که آن کیفر ، بجا و آن محکوم ، سزاوار بیش از آن سیاست بوده و برای آنکه امیر از رنج شماتت وجدان بکلی آسوده بشود ، شاعری را میگفتند که قصیده‌ای در وجوب عقوبت گناهکاران بمنظور رفاه خلق خدا و در مدح حلم و عدالت و سایر صفات و صباحت امیر بسازد و بخواند و سازندگان بآن وزن بنوازند و مهوشان رامشگری کنند تا تشویش امیر فرو بنشیند و بزرگان ده‌روزی بر جان خود مطمئن بشوند . یکبار که بخت برگشته‌ای محکوم بمرگ شده و مزاج شاه در اثر شیمانی منقلب و خطرناک شده بود ، بدلیل اشعرا امر دادند که بغوریت قصیده‌ی غرائی بسازد . اتفاقاً مقتول با او خویش بود و دل شاعر از این جور و ظلم چنان میسوخت که شب و روز بی‌اختیار ناله میکرد و میگريست و در مرثیه‌ی آن ناکام ایات سوزناک میسرود : وقتی گفتند باید در ضمن قصیده کشته را پس از مرگ ، محکوم کند ، آه از نهادش برخاست ولی چاره نداشت . اگر بمیل بزرگان نمیرفت خویش هدر بود و آن جوانمرد هم زنده نمیشد . ناچار قصیده‌ای ساخت که از بدخواهی روزگار

بسیار محکم و غرا از آب درآمد . در مجلس امیر ایستاد و خواند و آفرین شنید . سازندگان نواختند و غوغا کردند . امیر بر سر حال آمد و یقین کرد که بعدل و انصاف رفتار کرده و محکوم ، بیش از آن مستوجب تنبیه بوده است .

وجدانش راحت شد و بشاعر و نوازندگان صلّه و انعام فراوان عطا کرد . و اما درون شاعر چنان آشفته و روانش آزرده بود که نتوانست تنها بخانه برگردد ، چنگ زن شاه را که رئیس رامشگران بود ، بخانه برد . همینکه سرشان از باده گرم شد ، مستانه قفل عقل را از زبان برداشتند و آنچه سزاوار بود ، از ظلم ظالم گفتند و بر آن جوان ناکام زاری کردند .

سازنده چنگ را بدست گرفت و نرم نرمک بنوای ساز اییاتی خواند . شاعر از لطف آن شعرها بیتاب شد ، پرسید این اشعار از کدام گوینده است که من نشنیده بودم ، گوئی درست برای این مصیبت ساخته شده !

مرد چنگی آهسته گفت این شعرها را من خودم ساختم .

شاعر فریاد برآورد که ای هنرمند ، تو باین قرصی و روانی شعر میگوئی چرا ساز میزنی که مرتبهات از شعرا پست تر باشد و مقرری و انعامت کمتر ، هرچه زودتر قصیده‌ای بساز تا من پیش امیر ، مقام و کفافت را زیاد کنم و بجائی که شایسته‌ای تورا بنشانم .

چنگی آهی کشید و گفت ساکت باش ! امروز درون من و تو هر دو از قتل آنجوان خون بود اما تو قصیده خواندی و کشتن آن بیگناه را عدل و مروت گفتی و برشمیر خونین امیر بوسه ها زدی ! ولی من از دل پردرد ساز ، ناله ها سر دادم و فریادها کشیدم ، از زبان چنگ بظالم دشنامها دادم و نفرینها کردم ! ..

من این زبان باز و گویای ساز را با زبان بزنجیر بسته تو عوض نمیکنم و از مال و مقام بیشتر ، چشم میپوشم

بلی زبان ساز نه آنروز بلکه امروز و همیشه از زبان سخن بازتر و آزادتر خواهد بود . آهنگساز هرچه را دلش بخواهد میسازد و میگوید و بدرد دل خود مرهم میگذارد ، هر که با او هم‌درد بود و فهمید چه بهتر و اما هر که نفهمید آنرا

بمیل خود ترجمه میکنند و بر ساز ایرادی ندارد ، در صورتیکه گوینده مجبور است
آتش دل خود را خاموش کند و بمقتضای زمان و بمیل دیگران بگوید و در حسرت
آزادی بمیرد !

آری شاعر دل سوخته حقیقت حال خود را با ساز میتواند خوب بیان کند.
نه با شعر .

دو گدا

از کوچه پر آب و درختی در شمیران میگذشتم ، آهسته میرفتم که زود تمام نشود ، بر گهای پائیز بر سرو رویم میریختند و از رنگر خارخساره شرح ماجرا میدادند ، میگفتند نرو ، با ما حرف بزن ، هر چه دلت میخواهد بگو ! اگر در بهاران سبز و مغرور از آن بالا بمشتاقان سر نخوت تکان میدادیم و هیاهو میکردیم ، امروز سوخته و افتاده و خاموشیم ، بهر چه بگوئی گوش میدهیم و زبان حالت رامیفهمیم ، بگو ...

اگر شاعر بودم از آنهمه صورت و فکر رقیق که در چشم و دلم میآمد ، يك سيل اشك شعر آلود با آسمان روان میکردم ، حالی داشتم ... از دور دیدم پیرزنی گدا کنار جو نشسته ، گدائی پیرمرد در مقابلش ایستاده و بچوب تکیه کرده ، مثل اینست که باهم دعوا دارند . بهانه توقف پیدا کردم و گفتم میروم و مدتی با اینها صحبت میکنم . همینکه صدایشان بدوشم رسید ایستادم ، چنان گرم گفتگو بودند که متوجه من نشدند ، پشت درختی پنهان شدم .

پیرمرد گفت بخدا من از تو گدا ترم ، بیدبختی من کسی نیست .

دیدم اساس مناسبات بشر رقابت است ولو در گدائی باشد !

پیرزن با پشت دست اشکها را پاک کرد و گفت ای برادر ، از سر گذشت من

خبر نداری و نمیدانی ! اگر گوشت میشوند برایت بگویم .

پیرمرد سر را نیمی گرداند و يك گوش را تسلیم کرد .

پیر زن گفت :

« من بچه بودم ، شوهرم دادند ، مادر و پدرم را دوست داشتم ، نمیخواستم

بروم ، هر چه گریه و زاری کردم نشد ، کم کم مهر شوهر بدلم آمد ، آنقدر دوستش

داشتم که وقتی خانه نبود کفشهایش را ماچ میکردم ... »

گریه مجال گفتنش نمیداد. بزحمت گلو را از فشار غصه خلاص کرد و گفت «چه بگویم! سیاه بختم کردند، شوهر از دستم رفت، رفت.. زن پدرم میخواست باز شوهرم بدهد قبول نمیکردم، عذابم میداد، کتکم میزد. یکروز از خانه بیرونم کرد، رفتم اما نمیدانستم کجا میروم، مردها میخواستند مرا بخانهشان ببرند. هرچه کردند نرفتم، غروب بود از سرما یخ کرده و از بی‌غذائی مرده بودم، پیر زنی که خدا عذابش را زیاد کند مرا بمنزلش برد، گرم کرد، شام داد. گفتم ننه جون تا عمر دارم کلفتی تو را می‌کنم و جز این لقمه نان چیزی از تو نمی‌خواهم، مرا از خانه‌ات بیرون نکن، گفت بشرط اینکه هرچه می‌گویم گوش کنی، گفتم بچشم.

هرروز از صبح زود برای پیر زن، از زن و مرد مهمان میرسید، من هم با جان و دل زحمت میکشیدم، شب که میشد عوض خوابیدن، بیاد شوهرم گریه میکردم. يك روز پیر زن گفت میدانم چقدر از پیرهن پاره‌ات پیش مهمان‌ها خجالت میکشی، میدانم چقدر از این لباسهای قشنگ دلت میخواهد، امروز برایت یکدست لباس و چارقند و کفش نو میخرم بشرطی که هرچه می‌گویم گوش کنی، گفتم بچشم.

باهم رفتیم حمام، غروب برگشتیم، لباس‌های نو را پوشیدم، پیرزن خودش بزکم کرد. همه می‌گفتند به، چه دختر قشنگی شده، از همه این خانمها خوشگل‌تر است. من یاد شب عروسیم بودم و گریه میکردم، آنها خیال می‌کردند از ذوق لباس نو گریه میکنم.

وقت شام، پیرزن گفت برای آن آقا توی آن اتاق سفره بپنداز، انداختم. مرد که دستمرا گرفت، گفت پهلوی من بنشین! خواست صورتم را ببوسد، حال و حکایت را فهمیدم و بنای جیغ و داد را گذاشتم، پیرزن آمد و خوب کتکم زد، کیسم را کند، باقا میگفت مردی که از عهده یکدختر بر نیاید برای چه خوب است! مرد که بیرحم مرا مثل مرغی که سر میبرند گرفت و زمین زد! گفتم غلط کردم هرچه بگوئی می‌کنم، پس بگذار بروم بیرون و بیایم. همین که بخیاط رسیدم در را باز کردم و در رفتم. تا صبح پشت در خانه پدرم روی سکو گذراندم

اما جرئت در زدن نکردم ، فردا صبح زود ، پیر زن همانجا از خواب بیدارم کرد و کتکم میزد ، میگفت بیا برویم و من نمیرفتم ، مردم دورمان جمع شدند ، پیر زن میگفت این دختر کلفت من است ، بیست تومان قرضش دادم . تا ندهد دست از سرش برنمیدارم . چند نفر دلشان بحال من سوخت ، میخواستند مرا از دست پیرزن خلاص کنند اما از رفیقهای پیرزن يك آقائی رسید و بآنها فحش زیادی داد و بمن چند سیلی زد و همراه پیرزن روانه کرد .

خدا نصیب نکند ، پدر و شوهر همه از یادم رفت ، جز مرگ از خدا چیزی نمیخواستم ، يك شب برای يك آقائی شام بردم ، دیدم من این آقا را دوست دارم ، عیناً مثل شوهرم بود . گفتم مرا از اینجا خلاص کن ، باخودت ببر ، گفتم خیلی خوب ، سی تومان پیر زن داد و مرا خرید و برای خود عقد کرد ، دست و پایش را ماچ میکردم ، دورش میگشتم . چند وقتی نگاهم داشت ، خیلی آدم خوبی بود ، خیلی بمن محبت میکرد ، شبها از روی کتاب آواز میخواند .

يك شب در رختخواب گریه میکردم ، شوهرم را خواب دیده بودم . بیدار شد و گفت راستش را بگو چرا گریه میکنی ؟ گفتم بیاد شوهرم افتادم . هیچ نگفتم ، خوابیدیم ، فردا صبح بی خبر مرا گذاشت و رفت ، طلاقم داده بود ، من هم از غصه سر گذاشتم بیابان که بمیرم .

گنجشک ها بالای دخت غوغا میکردند ، دلم میخواست بدانم قصه پیرزن را فهمیده اند یا از قصه های خودشان برای یکدیگر میگویند ، میخواستم بدانم آیا روزگار این دردها را تنها برای ما درست کرده یا گنجشک ها هم از این حکایتها دارند . پیر زن از شدت گریه نمیتوانست حرف بزند ، پیرمرد هم گریه میکرد ، گفت « خواهر جان دیگر نکودلم را سوزاندی ، بدبختی خودم یادم رفت ، من بیچاره هم روز کاری داشتم ، بقال بودم ، مادر خدا پیامرز برایم یکزن خوشگل خوش قدمی گرفت ، هر روز کارم بهتر میشد ، بقالیم رونقی داشت ، واجب الحج شدم . عوض اینکه بزیارت خانه خدا بروم رفیق خدا شناسی داشتم ، زیر پایم نشست و بکارهای بدم وا داشت ، یکزن فاحشه جادوگر ، چشم و گوشم را بست و عقل را از سرم برد ، نفهمیدم چطور شد ، مثل دیواندها زن بآن خوش قدمی را بیرون کردم ،

از آن روز کارم زار شد ، هرچه داشتم آن فاحشه خورد و تفریط کرد ، گدا شدم ،
دیگر از خجالت نتوانستم در همدان بمانم . . . »

پیر زن حرفش را برید و گفت حاجی محمدرضا باغ بالائی را میشناختی ؟

پیر مرد گفت حاجی محمدرضا باغ بالائی خدا بیامرز پدر من بود !

پیر زن باصدائی لرزان گفت پس حسین آقا پسرش ! ..

پیر مرد خنده‌ای کرد و گفت حسین آقا پسر حاجی محمدرضا منم !

پیر زن جیغی زد و گفت من سکینه زن تو بودم . . .

پیر مرد چوب را انداخت و بیای پیرزن افتاد ، زمین را میبوسید ، ناله

میکرد و سرشک میریخت . . .

گنجشک ها بالای درخت غوغا میکردند ، بعضی بهم نوك میزدند بعضی نوك ها

را بهم میمالیدند . همین قدر فهمیدم آنها هم بدی میکنند و پشیمان میشوند !

ناگهان از پیرمرد فغان دلخراشی برخاست : پیرزن در آغوش شوهر جان

سپرده بود . . .

شاعر شوریده

افلاطون گفته است شعرا بسی سخن بلند میسرایند که خود بمعنی آن نمیرسند. هم جا داشت بگوید چه بسا از آن معانی و گفتار بلند که همواره بر دیگران نیز پوشیده خواهد بود .

اگر برفیق شاعر دچار بوده‌اید میدانید که پیوسته پرده نازک و مرموزی حجاب دیده‌ شما بوده و هرگز حقیقت روح رفیقان را روشن و هویدا چنانکه هست ندیده‌اید . غالب نیز که در سفرهای خیال با هم میروید ، او پر میگیرد و شما در نیمه راه سرگردان میمانید و با تعجب و پریشانی بر او نگرانید که از فراز جهانی بقله عالمی میگذرد ، بر چهره خورشیدها بوسه میزند و در جستجوی زیبایی ، گرد نامحدود میگردد ؛ از فلک سرگشته دلجوئی میکند و بدست نوازش ، گرد خستگی از رویش میزداید ، با دلائل عاشقانه و سخنان بی‌حجت ، دنیا را از این حرکت و سرعت دیوانه‌وار باز میدارد و بعیش و آسایش میخواند و با تراندهای جانگداز و نالدهای مهر و محبت ، تاریکی و روشنائی را بصلح و صفا دعوت میکند . آری دوستی مرغ آسمان گرد با موجودی که بر زمین میچرد ، دشوار است . یار نغمه ساز ما سالها بود که از خوش خیالی و باهوسی ، آرزو داشت خوشگلی های زمین را با قشنگی های آسمان یکجا بهم بیامیزد و در آغوش بکشد و از آن خود کند ، میخواست دلارامی بیابد که در عالم بالا پروریده و بخاطر او بدین خاکدان فرود آمده باشد ، با قلم روان اندیشه و انگشت ماهر شاعری از خیال شیرین خویش تصویرها میکشید و شاهکارها میساخت و آن را بکمالات معنوی میآراست ، آنگاه بر نبودن یا محال بودن معشوق ، شکوه و فغان سر میداد و گریه و زاری داشت . حال ما را از زمزمه جانسوز ، پر از مستی و شور میکرد و از شعله خود بدایای سرد ما گرمی جان میداد .

محنتش را کودگانه میپنداشتیم لیکن کودک را دوست داشتیم ، معنی آرزویش را نمی فهمیدیم اما تارهای جانمان با هنگ ناله اش مترنم بود . میگفت شما نمیتوانید در این راه قدمی بکمک من بردارید ، چشم شما منظور مرا نمی بیند ، جمال و زیبائی معشوق من آن نیست که همه می پسندند ، لطافتها و نازکیهای دیگری در کار است که تنها چشم عاشق میبیند : قامتش موزون و اندامش متناسب است اما نه آن تناسب و موزونی که شما ببینید ؛ صورتش کشیده و چشمانش گویا و دهانش پراز معنی است ؛ اما این کمالات را نامحرم تشخیص نمیدهد ؛ رنگش آنست که من میخواهم و کیسوانش چنانکه در خاطر من پیوسته ... چه بگویم ، مگر شما میتوانید زیبائی یکدرخت کهن را درک کنید ، مگر ممکن است از ظرافت يك کوه عظیم دلتان آشفته شود ؟ آیا میشود از منظره ویرانه ای گلویتان از شوق بگیرد و اشکتان بریزد ؟ .. من اینطورم ، خوش بحال شما که مثل من نیستید .. آری محبوب من باید از دلبرها همه قشنگتر و رعنا تر باشد . زشتی ، خاطر مرا رنج میدهد و مثل خار بچشم فرو میرود . از دیدن زشتی ، دنیا بنظرم تاریک میشود ، از زندگی سیر میشوم !

گیرم که صورت آرزوی مرا پیدا کردید و زیباترین مخلوق لطیف را با من بر سر لطف آوردید ، آن خطوط معما را که در لوح خاطرش نخوانده اید و از احوال دلش خبر ندارید ! باید آنجا که بر کالبدها روان میسازند دلهای ما را مثل هم ساخته باشند ، باید مثل دوسیم همصدا از ناله یکدیگر بنالیم ، باید معشوقم زبان دشت و صحرا را بفهمد و شکوه نسیم را بشنود ، دائماً در اکناف جهان سیر کند و جز من نبیند . شما خیال میکنید هر دلفریبی قابل دوستی است یا هر دو چشم و ابروی دلکش و دو برو بازوی دلر با سزاوار ستایش است ! شاید نیکو و طلعت زیبا اگر معنی نداشته باشد بی معنی است ، شیطانی است ! که بدخل صورت فرشته گرفته ، دامی است که برای فریفتن شیفتگان نیکوئی و جمال کشیده ، سراپی است که ما را بر میدواند و از حسرت و دریغ ، بزازی میکشد ! من آن مرغ زیر کم که پرده رنگین ، دل نمیدهم و بدانم نمکین ، سرفرو نمیآورم ، چشم و هوشم بیدار است و از دیده سر بهتر میبیند ، جز بار گوهر بدوش نمیکشم و جز ببند وفا نمیروم .

یار من باید از صفای وجود خود ، روزگار مرا بهشت کند ، باید این روح

پژمرده من دایم از لبخندش شاد و خندان باشد ، باید جز خوبی نبیند و بغیر نیکی ،
فکرو کاری نداشته باشد ...

خلاصه ، در آن شور و مستی عشق ، از این خیالات میبافت و ما گوش میدادیم
و خرده نمی گرفتیم . روزگاری بدین منوال با دوست شاعرمان سر کردیم تا در این
اواخر روزی هلهله کنان از درآمد که پیدا کردم ! آن را که میخواستم برای خاطر
من از آسمان آمده تا این مدت که من گرفتارتم تاریکخانه دنیا را از نور وجود
خود روشن کند و روز آخر ، مرا در آغوش بکشد و بعالم بالا ببرد...

جشن گرفتیم و وجد کردیم اما اگر راستش را بخواهید، در باطن از این پیش
آمد خوش ، خیلی خوشمان نیامد زیرا آن ناله های لطیف و محزون شاعر ناکام که
ما را بیاد آرزوها میانداخت و از لذت غم سرخوش میکرد ، خاموش شد . بعد از این
عربه میکشید و هیاهو میکرد .

وقتی دوست موفق شد ، يك گوشه دلمان رنجور میشود ، اگر از حسادت نباشد
باید گفت از این است که چون بعد از آن دیگر بمحبت و خدمت ما احتیاج ندارد،
در حقیقت ، دوستی از دستان رفته!

مدتی نگذشت ، شاعر نازك طبع و بلاجوی ما همچو نای شکسته پراز درد و
فغان ناجور ، آمد که وای بر من و فریاد از سر نوشت تاریك من ! از این بیعد مرا
مرده بدانید اگر پیش از این شمعی بودم و از امید میسوختم حالا جز خاکستر ناامیدی
چیزی از من باقی نیست . تا بحال چنان سرگرم خواستن بودم که بوجود خودم توجهی
نداشتم و از مهمانسرای معشوق غافل بودم ، حالا میبینم وجود من آن منزلی که
شایسته پذیرائی معشوق باشد نیست ، صورت من برق و صیقل ندارد که چهره محبوب
در آن بیفتد ، خاطر من از گردش روزگار ، خسته و وامانده است و با نشاط جوانی
همراهی نمیکند . حیف است دیوی را بحوری بستن یا جوانی را به پیری ! ای کاش
نقش آرزو را از روی صورت خودم کشیده بودم نه بنا بخواهش دل زیبا ، تا امروز
این طور بیچاره و دردمند نباشم ...

ضمناً حیرت ما را از این شوریدگی ها دریافت ، گفت می بینم که حرف مرا
نمی فهمید ، خیال میکنید دیوانه ام ! تقصیر از من نیست ، من چکنم که شما نمیخواهید

جز احوال خودتان، حال و فکر دیگری را هم بفهمید ! آری آن شاهی را که در خیال می‌جستم پیدا کردم اما حالا که از نقش و نگار آرزو فراغت دارم و بخودم نگاه میکنم میبینم وجودم شایسته دلبری باین خوبی و شاهکاری باین تمامی نیست ، دیگری را هم که باین جمال و سیرت نباشد ، دل زیبای من نمیپسندد . ای افسوس ، تنها علقه‌ای که مرا بزندگی بسته بود پاره شد ! اما درد ناامیدیم در مقابل رنجی که برای خاطر او میکشم هیچ است : می‌ترسم این فرشته آسمانی را يك بت پرست دیگری مثل من مجذوب حسن صنم و غافل از زشتی خود ، در آغوش بکشد ، چه منظره کریهی ! . . اما میدانم چکنم ، مأموریت من این است که در این دنیا بگردم و بران این دختر حورسرشت يك همسر بهشتی پیدا کنم .

یکی از رفقا لبخندی زد . شاعر بر آشفت که شما مرا سفیه میدانید ، من هم شما را کوردل میخوانم ، من و شما نمیتوانیم همراز و همدرد باشیم !
شاعر شوریده ما را کیج و متحیر گذاشت و رفت . یکی گفت آدم تشنه که آب را بریزد دیوانه است ، دیگری گفت شاعریست شوریده ...

کتاب لغت

وقتی می‌خواهیم فکری را روی کاغذ بیاوریم مثل اینستکه بخواهیم شبیه کسی را نقاشی کنیم ، شاید قلمهای اول خیلی زحمت نداشته باشد زیرا هر نقاشی میداند که پیشانی از چانه پهن تر و صورت از بدن کوچکتر است و هر سری دو چشم و دو ابرو و چیزهای دیگر لازم دارد اما گاهی وقتی همه زحمات کشیده شد استاد میبیند گرچه کارش خوب است و یحتمل یکنفر هم بهمین صورت باشد لکن بصورت شخصی که در نظر داشته مشابهت ندارد . خیلی دقت و جستجو میکند تا متوجه میشود که يك مو ، يك هيچ ، مثلا در چشم، کم و زیاد شده و شباهت را از بین برده ، باید آن هیچ را بجای خود گذاشت یا برداشت و الا کار خراب است.

بیچاره نقاش ساعتها و روزها مثل اینکه کوه میکند از کشیدن این يك مو عرق میریزد تا آنکه اگر بختش یاری کرد جای آنمورا پیدا میکند و صنعت معیوب را شاهکار میسازد و گرنه نکبتی را که بوجود آورده باید بسوزاند .

برای تجسم فکر هم پس از آنکه طرح ریختیم و نوشتیم گاه بر میخوریم که عیبی در کار است : پرده‌ای را که ساخته‌ایم صورت فکرمان را نشان نمیدهد ، این نبود که میخواستیم بگوئیم و بفهمانیم ! رشته سخن همه جا درست آمده الا آنکه يك کلمه نارسا اصل مقصود را برهم زده .

همانطور که از یکمو ، صورت از شباهت میفتد از يك کلمه ناقص هم مفاد و منظور نوشته عوض میشود و اثری را که می‌خواهیم بدست نیآید، باید هر طور شده بین لغات مترادف آنرا که در معنی یا اصطلاح ، يك هيچ با دیگران تفاوت دارد و بدرد ما می‌خورد انتخاب کرد . اگر آنرا یافتیم صاحب قلمیم و الا قلم ، سنگین تر از زور ما است و باید هنوز ورزش کنیم .

من اغلب باین بلا دچار میشدم و چون در فارسی فرهنگی که همه لغات

مترادف را بدست بدهد نداریم ، ناچار درموقع نوشتن باحافظه در زد و خورد بودم تا اینکه شنیدم در زبان فرانسو قاموس لغات مترادفی وجود دارد . از آن بیعد یعنی از آن روز که دانستم چنین قاموسی هست و من آنرا ندارم چنان در زحمت افتادم که نوشتن برایم عذاب الیمی شد .

خاطرم دایم در بند آن قاموس بود و از هجرش در نأسف و رنج بودم برای هر کلمه چندین کلمه مترادف فرض میکردم که حافظه از اجاج و خودسری، نمیخواهد بمن بگوید ، یقین داشتم در هر مورد مناسبتر از آنچه میخواهم بکار ببرم ، کلمه‌ای هست که بیادم نمیآید ، هر دفعه که برای نوشتن ، قلم را بدست میگرفتم ، جای قاموس لغات مترادف را پیش رو خالی میدیدم و از این خیال پریشان میشدم که چه کلمات رسا و بجا که هست و از خاطر من نمیگذرد! چرا نباید این کتاب همیشه زیر چشم من باشد، مگر بدون همچو قاموسی هم میشود نوشت؟ ای افسوس ، کاش از اول بوجود آن پی برده بودم و آنهمه از حافظه رنج نمیدیدم و لغت بیجا استعمال نمیکردم! این فکر و حرمان رفتد رفته چنان در من شدید شد که دیدم راستی بدون این فرهنگ نمیتوانم چیز بنویسم . دست از نوشتن برداشتم و بجستجوی آن کتاب بپر وسیله آویختم و از این و آن وعده ها گرفتم . مدتها هیچ نمینوشتم و در جواب هر که علت را میپرسید مقلطد میکردم و صحبت دیگری بمیان میکشیدم تا بالاخره فرهنگ لغات مترادف را بچنگ آوردم و همچو شیفته‌ای که بمحبوبی رسیده باشد شتابزده بخانه و خلوتش رساندم و ساعتها خوش شدم .

با عجله بنوشتن پرداختم و چند روزی هم گرفتار آن کتاب بودم و از رودر بایستی ورقش میزدم لکن الآن مدتها است در قفسه خوابیده و هرگز احتیاجی بوجودش پیدا نکردم و اگر امروز یکی از دوستان سراغ چنین کتابی را از من نگرفته بود بیادش نمیافتم .

حالا هر وقت یکی را میبینم که سعی و عمل یا خوشی و سعادت خود را مشروط بفراهم کردن چیزی میکند که ندارد ، یاد آن تأسفهای بیهوده میافتم که از نداشتن آن کتاب خورده‌ام !

شوخی بی مزه

رشته انس و محبت که در کودکی پیوسته باشد ، شاید از جدائی نازک بشود
اما هرگز پاره نخواهد شد.

یادم نیست بنای دوستی من و مهدی در کدام باغچه و روی کدام تلخاک گذارده
شد، لیکن تا یادم میآید او را میشناسم ، چه بسا دستبرد شبانه که بدستگیری همدیگر
بانبار خوراکی زده و چوب و شیرینی که با هم خورده‌ایم ، چه بسا که از نمایش
سنگریزه های رنگین ، چشم دل یکدیگر را از حسادت سرخ و خونین کرده‌ایم .
کوئی دیروز است ، رزمگاه نبردهای تاریخی و جزئیات وقایع را میبینم و مایه
جنگهای کودکانه آنزمان را با موضوع جدالهای ابلهانه که حالا دارم میسنجم و
بفکر فرو میروم .

با هم از درس میگزیختیم و ساعتی دراز ، بیصدا در گوشه تاریکی پنهان
میشدیم و وقت میگذرانیدیم . گرچه او هم مثل من در مدرسه چیزی یاد نگرفت ولی
از تجربه زندگی پخته شد و از این کوره آزمایش ، آتش پاره‌ای بیرون آمد . آغاز
انقلاب و وقت مبارزه و خودنمایی بود ، در میان معرکه افتاد ، روزنامه نوشت ،
انجمن آراست ، حزب ساخت ، مرا هم بزحمت میانداخت زیرا بایستی تاریخ شورش
فرانس یا حوادث مشروطه انگلستان یا ترجمه احوال پطر بزرگ و امثال این
کتابها را بخوانم و خلاصه آنرا برایش نقل کنم تا فردا سرو دست شکسته درخطابه
و مقاله سیاسی خود ، قالب بزند .

آنقدر دست و پا کرد تا بمقامات عالی رسید ، گاهی میافتاد و باز برمیخواست .
از زیادی کار و گرفتاری ، فرصت دیدن مرا نداشت اما من از دور ناظر احوالش
بودم و منزل یار کهنه را در دلم خالی نگاه میداشتم . مانند قایقی که در دریای
طوفانی باشد ، یک وقت در سرفله نمودار میشد و چندی در ورطه کمنامی فرومیرفت .

اطوار بزرگانرا خوب یاد گرفته بود ، با اشخاص بیمایه و زور نمینشست و حرف نمیزد و سردی و سختی میکرد اما برای صاحبان نفوز و عنوان ، همیشه خنده های گرم و شوخیها و صحبت های شیرین و دلنشین ، آماده و حاضر داشت ، همینکه بیکار میشد ، از در هر خانه ای تو میرفت .

پس از سالها غیبت ، گویا بیکار بود ، یکروز بمنزل من آمد . بقلم کرد و آنقدر ازدوستی ومهر و وفا گفت که مجال کله وشکایتم نداد . میگفت بخدا یکروز ازخیال تو فارغ نبودم ، روی روزگار سیاه که کارش جدا کردن دوستان است ! اما یقین داشتم که یکروز هم وجود شریفتمثل گوهر درخشان از پرده بیرون میآید و میدرخشد و چشم امید مرا روشن میکند ، آمدهام تبریک بگویم و یکدنیا مسرت قلبی خودم را تقدیمت کنم .

تصور کردم از کتاب تازه ای که نوشته ام اطلاع پیدا کرده ، گفتم ممنون و سپاسگزارم اما میخواهم بدانم تو از کجا فهمیده ای ؟ گفت امروز صبح در روزنامه خواندم . با تعجب روزنامه را از دستش گرفتم و دیدم که فلان شخص هم اسم من ، بفلان شغل مهم منصوب شده . گفتم این مرد سعید من نیستم و این فیروزی برای من دست نداده ، من آن گوهر تابناکم که مادر دهر هنوز در سینه میپرورد و باین آسانیا تسلیم نمیکند ، فرزندان خود را هنوز ژینده این جواهر نمیداند ، مرا برای دست آخر نگاه داشته ...

با ابروهای بالا کشیده و دهان باز در صورت من خیره شد و حرفی پیدانمیکرد گفتم اما افسانه ای نوشته ام که اگر بخوانی بدت نخواهد آمد و چند ساعتی از فکر کارها آسوده میشوی .

حرفم را برید و برآشت که تنبلی و بیعرضگی هم حدی دارد ! عوض اینکه بحال فگار خودت فکری بکنی و در این جنجال ، کلاهی برداری ، مثل عاجزها در کنج انزوا نشسته ای و بقصه این و آن نوشتن خودترا گول میزنی ! وجود انسان باید مثل آتش بسوزاند و پیش برود ! از تو کجا یکشاهی بدوستانت فایده رسیده یا کدام پشه از تویلک زره ترس و وا همه دارد ! حالا که جنون نوشتن داری چرا وقت را بحرف مفت میگذرانی ، چرا مقاله های سیاسی آتشی نمینویسی که بجائی برسی !

اینها که مینویسی چه دردی از من دوا میکند یا بچه درد خودت میخورد .
 از اینگونه نیش زبان در جانم فرو میبرد و بس نمیکرد ولی از آنجائیکه
 هر محنتی بیایان میرسد ، گماشته خبر آورد که آقای فلان الملك و آقای کلویانی
 تشریف آورده‌اند ، رفیقم از این خبر ساکت شد و با روی گشاده پرسید آیا
 فلان الملك همان نیست که تازه رئیس اداره فلان شده ؟ گفتم چرا . گفت این اداره
 خیلی مهم است ، اتفاقاً من در این قسمت مطالعات و نظریات مفیدی دارم .
 همینکه آقایان بیشت در رسیدند ، با صدای پست و بشتاب گفت ؛ من دو
 سه فقره کار در این اداره دارم که باید صورت بدهم ، توهم کمک کن ، برایت
 فایده دارد ...

آقای محمد حسین کلویانی تاجری است از قید حرص آزاد و پای بند دل و
 معنی ، خاطرش مثل گلزار بهاری پر از لطف و ظرافت است . در انجمنی که
 « هیئت مفرح » نام دارد ، باستحقاق و شایستگی ، رئیس محبوب ما است ، ما خودمان
 همگی او را بریاست انتخاب کرده‌ایم و دوستش داریم نه اینکه بزور یا حيله بر ما
 رئیس شده باشد و از او بترسیم و بدهمان بیاید .

آقای کلویانی را بنا بعبادت و بدون هیچ سوء نیتی ، آقای « رئیس » معرفی کردم
 و خواستم بمعرفی آقای فلان الملك بپردازم لیکن رفیق عاقل و دنیا دارم از ما دو
 نفر بکلی منصرف شد و رئیس هیئت مفرح را بجای رئیس اداره فرض کرد ، تنگ
 در کنارش نشست و گرم گرفت میگفت غایبانه ارادتمند بودم و انتصاب جناب عالی
 را باین مقام ، بمملکت و بخودم و بدوستان همه تبریک گفتم . مخصوصاً دیروز با
 جمعی بودم ، بعضیها باین انتصاب خرده میگرفتند ! گفتم آقایان شما را بخدایکبار
 هم چشم غرض را کور کنید و بگذارید يك کار هم بکار دان سپرده شده باشد ! قصد
 داشتم خدمت برسم و نظریات و نتیجه مطالعات خودم را راجع باین اداره عرض کنم ،
 چه اتفاق خوبی افتاد که باین آسانی تشرف حاصل کردم . مسلک و رویه بنده این
 است که بیریا هر کجا بتوانم بمملکت خدمت میکنم ، خواه بحساب بیاید ، خواه
 نیاید ، منظور بنده خدمت بوطن است .

دهان باز کردم و خواستم رفیق را باشتباهش متوجه کنم ، آقای رئیس بانگاه

تند و چشمك منعم كرد و از مجازات نافرمانی ترسانید و گوینده را با تبسمی پر معنی و چند حرکت با وقار سر، بعنایات خود امیدوار ساخت . گفت از دیدار شما خوشوقتم و بوجود شما احتیاج دارم من برای اصلاح اداره خراب و فاسدیکه بدوش من گذاشته‌اند ، طرحی ریختم و خیالاتی دارم که شاید همه کس نپسندد ، مثلا میخواهم دو ثلث اجزاء را بیرون بکنم و کار را با ثلث باقیمانده بگردانم .
رفیقم فریاد کرد که بخدا این یکی از پیشنهاد های من است ، هم سلیقگی و همفکری بیشتر از این نمیشود !

آقای رئیس ، آمرانه با دست فرمان داد که ساکت شو و بشنو ! سپس دنباله سخن را گرفت و گفت بلی يك ثلث کافی است مشروط بر اینکه کار امروز بفردا نماند و اگر لازم شد، اجزا تا نصف شب و صبح بمانند و وظیفه خود را انجام بدهند . برای این منظور تصمیم گرفته‌ام که حقوق مستخدمین را بدون استثناء نصف کنم ! تعجب میکنید که در مقابل تقاضای کار زیاد چرا باید حقوق را نصف کرد ! بلی در اینجا نکته بزرگی است ، که با وجود کمال روشنی ، از چشمها پوشیده است و من الآن این راز را برای شما آشکار میکنم .

سیگاری آتش زد و چوب کبریت را با خنده درازی که پنهانی و بشکل فوت بیرون آمد خاموش کرد . ما هر سه در التهاب بودیم که توجه این شوخی را هرچه زودتر از آقای رئیس بشنویم . گفت سالهاست که من با ادارات سروکار دارم ، هر وقت روز و در هر روزی از ایام هفته و بهر دفتری که وارد میشوم میبینم اجزای کوچک کم حقوق کار میکنند و رؤسا بیرون رفته‌اند و یا مهمان دارند ، دوندگی و زحمت هر معامله‌ایکه با ادارات دارم بعهده اجزاء کوچک است و باقی حرفها با آنها که مواجب و انعام گزاف میگیرند . بالاخره پس از مشاهدات و دقت بسیار باین عقیده رسیده‌ام که اگر بخواهیم عضوی بهتر از پیش انجام وظیفه بکنند باید از حقوقش کم کرد .

آقای فلان‌الملك بی اختیار بخنده افتاد ، رفیقم متغیر شد که برای چه میخندید ! همیشه در این مملکت بحرف حسابی خندیده‌ایم که باین روزگار گرفتاریم . خنده منطوق مردم تنبل است که نمیخواهند بخودشان زحمت فکر کردن

بدهند. شما در مقابل يك همچه دليل واضح و روشنی چه جواب دارید؟ هر اقدامی که بحال دولت و ملت مفید باشد خوب و قابل ستایش است ولو اینکه بضرر من و شما تمام بشود، باید فداکاری کرد!

آقای رئیس با اشارات سر و چشم و ابرو و لبها بمن حالی کرد که یارو خیلی نقل دارد و بهمه جا خواهد رسید. پس از سکوت مختصری، پنهانی لبخند زد و گفت نقشه دیگری هم دارم که شاید بنظر غریب تر بیاید و آن اینست که با دو سه میلیون سرمایه میتوانم سالی ده میلیون عایدی برای دولت پیدا کنم! سحر و اعجاز نیست اگر دو دقیقه بمن دل بدهید حسابش را بدستتان خواهم داد. آیا میدانید هر سال چه مقدار بنزین برای بردن اتومبیل ها از تهران بشمیران مصرف میشود؟ من حساب کرده ام، فعلا بیش از سالی ده میلیون تومان باین مصرف می رسد در صورتیکه برای برگشتن از شمیران بتهران سالی دوهزار تومان بنزین نمی سوزد. علت این اختلاف فاحش، سرازیر بودن راه شمیران بتهران و سر بالا بودن از تهران بشمیران است!.. حالا بیائیم و از تهران به شمیران در زیر زمین راهی سراسیمب بسازیم، نتیجه این خواهد شد که برای رفتن بشمیران هم احتیاجی بسوزاندن بنزین نخواهیم داشت، منتها چون اتومبیلها در شمیران بته چاهی می رسند، باید بوسیله جرقه های آنها را بالا آورد و باوجود آب فراوانی که برای تولید قوه برق در کوههای شمالی داریم این اشکال هم آسان خواهد شد!..

فلان الملك بقصد اینکه رفیق مرا بصدا در بیاورد، با آقای رئیس خطاب کرد و گفت این یاوه ها چی است! مگر خدای نکرده حشیش کشیده ای یا اختلالی در دماغت پیدا شده!

چنانکه انتظار داشتیم، رفیقم از جا در رفت و گفت عیب در دماغ من و شماست و الا کاشف و مخترع در این آب و خاک هم پیدا میشود، منتها امثال ماها نمی گذاریم افکار عالیه نشو و نما کند، هنوز زائیده نشده در گور تمسخر و تحقیر دفنشان می کنیم!

مدتی بمخاطب میتاخ. تا اینکه فلان الملك با قیافه پریشان سر را بلند کرد و گفت معلوم میشود همینکه کسی رئیس شده مزخرفی بگوید درست است! وای

بحال من ! ..

شوخی بر ملا شد و رفیقم فهمید که عوضی گرفته ! رنجیده و متغیر بمن عتاب کرد که بخدا جز برای قصه نویسی و بیمزگی بهیچ درد نمیخوری ، رفتم و دیگر بتو امیدی ندارم ! گفتم اما من همیشه تو را دوست خواهم داشت .

چنانکه دانستید من این شوخی بیمزه را سبب نشدم و دوستم بی جهت از من رنجید اما شما هرگز پیرامون این شوخی نگردید و دوست را نرنجانید ...

مجمع زندانیان

بزیارت یکی از دوستان که در توقیفگاه عدالت گرفتار است میرفتم ، خاطر م از حزن و وحشت گرفته و از مجادله عقل و احساسات آزرده بود . پیش ازین ، هر دفعه که دهان مخوف دیو محبس را از دور تماشا میکردم ، هر اسان میشدم و مثل طفلی که محافظت خود را بسپاه زشتی سپرده بداند ، میلرزیدم لیکن عقلم میگفت آنرا که مادر رؤف قانون براند هیچ دلی جز درون تاریک این اهریمن نباید بخود راه بدهد ، این عفریت سهمناک را همین مادر مشفق برای تربیت کودکان ناآزموده خود استخدام کرده و این دندانهای زهر آکین و اندرون پریش او را برای پروریدن روح ناهموار فرزندان خویش پسندیده است .

باین حرفها راضی میشدم و هر طور بود نمیکذاشتم فکرم داخل محبس بجستجو برود . نفس راحت طلب ، جمعیت زندانیان را چون ازدحام مورچگان در سوراخهای تنگ ، همه را یکسان ، سزاوار تنگی و تاریکی میدید و زود از این خیال منصرف میشد اما اینبار رشته محکمی از درون این وحشتسرا بگردن فکرم بسته بود و رهائی نداشتم زیرا در زیر صورت مکروه مجرمیت ، چهره روشن و روح پاک بیگناه رفیق محبوس را میدیدم !

ای افسوس چرا مادر قانون فرزندان خود را باچشم دل نمیبیند و تنها سادم لوحان را بجرم ظاهر گناه عذاب میکند !

گویا سرنوشت بشر از عیب و نقص رشته و گرنه چرا این گوهر تابناک قانون که برپیشانی کاخ تمدن میدرخشد چشم دلها را کور کرده ! چرا هر اندازه بر بسط و قدرت قانون میافزاید از عواطف انسانیت میکاهد !

آری . تمدن نه فقط جسم ما را مثل اجزاء بیجان بچرخ سرگردان خود بستد بلکه دل آزاد بشر را در قالب قانون ، هر روز بیشتر میفشارد تا سنگ بشود .

چه بسا قاضی عادل که بی گناهی مجرم را عیان می بیند و در اعماق جان فریاد و فغان میکند و پنهانی بر محکوم خود سرشک میریزد اما چه سود که باید از چشم ظالم بین قانون ببیند و از زبان تند قانون حکم کند.

آیا روزی خواهد رسید که چشم قانون حقیقت را در تاریکی خاطرها ببیند یا روزی خواهد رسید که روح بشر بالمره چشم از حقیقت بپوشد و همچو آلات و ادوات بیجان، بی تعرض و اکراه، محکوم اراده لجوج قانون بشود؟ اگر یکی از این دو نعمت نصیب بشر نباشد بیقین روزی خواهد رسید که انسان از نادانی و پوچی عقل و دانش خود بجان می آید و اختیار زندگانی را بدست دل می دهد و آنچه را عقلش نتوانست، از دل ساده خویش خواهد خواست یعنی روزگاری می آید که حس نیکی بر سایر غرائز و فطریات ما غلبه خواهد کرد و حکمران جهان، خوبی و مهربانی خواهد گشت. در آتزمان پیروزی، نه گناه خواهد بود نه مجازات.

از این معترضه بگذریم. در طی راه از تصور عذاب روح رفیق بندی خود شرمسار بودم که این بیچاره مرغ خوشخوان در مجمع زاغان چه میکشد و در جنجال و جدالی که در جمعیت غیر مأنوس و نامتناسب خطا کاران برپاست چه رنجی دارد!

آهسته سراغ رفیق را گرفتم و پنهان از چشمها بکنارش کشیدم، گفتم ای افسوس که نمیتوانم شب و روز پیش تو باشم و لااقل درد تنهایی را بر تو آسان کنم. گفت اتفاقاً غم تنهایی ندارم. پرسیدم آیا از دوستان کسی در اینجا هست؟ گفت هر که در اینجا است دوست است، چون باور نمیکنی بیا و ببین.

در حلقه مجرمین وارد شدم و نشستم، هر يك بزبانی با من تعارف و محبت کردند، از خوراکی هر چه در میان بود پیشم گذاشتند، سپس دوستم برای آنکه مرا باین دنیای ندیده آشنا کند، حاضرین را يكايك اسم برد و گفت در این محفل هیچيك از برتریها و مزایائی که باعث نفاق میشود وجود ندارد، در اینجا عنوان و امتیازی جز اسم و قیافه اشخاص در کار نیست. چون همه خطا کاریم بيکديگر ایرادی نداریم و مثل برادرهای مهربان هر يك تفصیر آن دیگری را سهل و ندیده میگیریم و غمخواری میکنیم. در اینجا آن خارها و نیشها که مردم بیجان هم میزنند از زبانها

بیرون آمده و آن تیرهای نگاه که بزرگان و کوچکان بهم پرتاب میکنند درهم شکسته و در آتش محبس سوخته است آری این انس و الفت و این صفای بی غل و غش از این است که ما همه مجرمیم و بجرم و گناه دیگری ایرادی نداریم . این همان عالم وصالی است که تمام عمر در خارج میجستم و نبود ، حاضرم باقی عمر را با این رفقای مأنوس و بی آزار بسر ببرم .

با دلی پر از حسرت و سری پر از اندیشه از محبس بیرون آمدم و با خود با استدلال پرداختم که اگر چنین است چه میشد همه را بمحبس میبردند و از اینهمه زلت و زحمت آزادی فارغ می ساختند ! در فکر آن شدم که زندانی باین فراخی بسازم ، چندی اندیشه کردم و برای ساختن محبسی که فراخور جمعیت باشد خیال را هر دم وسیع کردم تا بسرحد دنیا رسیدم . يك مرتبه بیپهودگی فکر خود متوجه گشتم و دریافتم که زندان ، خود ساخته و آماده است ، دنیا زندانست و ما همه بندی ، بیخود تصور میکنیم که آزادیم ! هر لحظه یادمان میرود که قاضی این محکمه دیر یا زود ما همه را محکوم باعدام خواهد کرد ! اگر در محکمه بشری امید آزادی باشد از زندان جهان امید عفو و خلاصی نیست . چه زنجیرهای گران و رنجهای بی پایان که در حبسخانه دنیا برای تهیه وسائل معاش و بر آوردن هزاران احتیاج دروغی و هوسهای مزاحم بگردن ما گذاشته اند و هرگز بر نخواهند داشت ! ما که همه بيك زنجیر بسته و بانتظار فرمان محکومیت نشسته ایم چرا همچو جمع زندانیان با هم مهر و محبت نداریم ؟ مگر ما همه گناهکار نیستیم ، مگر از ما یکی هست که بی گناه باشد ؟ چرا نمیدانیم که تلخی زمان محبس را جز بداروی همدردی و گذشت نمیتوان شیرین کرد !

تبلیغات

همینکه از آدم و حوا دو پسر بدنیا آمد ، یکی دیگری را کشت و تخم جنگ با خون هاییل در زمین کشته شد و تا امروز هنوز بر میدهد .

چون در آن زمان اداره تبلیغات دایر نبود که در بی گناهی قاتل و تمجید عمل او هزار دلیل محکم و مقنع از قبیل تنگی جا و برانداختن ظالم و حمایت مظلوم و رفاه اهل جهان و برقراری صلح و حفظ دموکراسی ، منتشر کند ، مرحوم قایل ، بی خجالت و ریا صریحاً گفت یا آنکه اگر هنوز برای خرفزدن کلماتی ساخته نشده بود ، باچشمان آتشبار و چماق سنگینی که بدور سر میچرخانید ، بمخلوق حالی کرد که خوب کردم کشتم ! و گر نه چرا من ازو پر زورتر خلق شده ام ! این سینه فراخ و بازوهای کلفت پر گره برای همین کار است .

حتی بعدها مردمی حقیقت جو ، معروف بقاییلی ، که بلد نبودند فکر را با لباس حرف ، هزار گونه جلوه بدهند ، صاف و ساده گفتند حق با قدرت است و ما پرستندگان قدرت و زوریم و قایل کشنده هاییل ناتوان را ، بزورمندی و پیغمبری قبول داریم !

تا کنون فرزندان آدم از مذهب قاییلی ها برنگشته اند و همه این حقیقت را قبول دارند که تنها معبود قابل پرستش، زور است و بس. منتها چون در طی قرون ، کلمات فراوانی برای پوشیدن و پنهان کردن فکر ایجاد شده این حقیقت هر روز به لباس نوی ظهور میکند یعنی زورمند و مهاجم برای زدن و غارت و کشتن ضعیف ، حرفهای تازه ای پیدا کرده که گرچه در واقع همان گفته قایل و قاییلی ها است ولی صورتهای دیگر دارد :

چنانکه اهل رم می گفتند کلرناژ را باید خراب کرد چون امنیت ما را تهدید

می کند !

چنگیز که ایران و قسمتی از دنیا را قتل عام کرد گفت بفرستادگان من بی احترامی شده بود! سلطان محمود غزنوی که هفده بار هندوستان را بخون کشید و غارت کرد می گفت میخوام کافر ها را مسلمان کنم که در آتش جهنم نسوزند! بهانه ناپلئون برای آنهمه تاخت و تاز این بود که اروپا را باید متحد کرد!

در تاریخ ببینید که برای هر جنگی، زور گو یکی از این لباسهای عازیت را تن زور کرده و این معبود بشر را همه جا حق بجانب نشان داده و قهر و غلبه اش را لازم و واجب شمرده است. امروز هم عیناً مثل دیروز است، با این تفاوت که قبل از ایجاد اداره تبلیغات، این زبان بازیها مخصوص سیاستمداران بود و بعدها مردم از آن بوسیله تاریخ مطلع میشدند. مثلاً همینکه سلطانی می دید کردن و بازو هایش کلفت شده و همسایه لاغر مانده، چشمها را بغضب در حدقه می گردانید، چاکران مقصود را می فهمیدند و شرح سیئات اعمال و تعدیات همسایه لاغر را بعرض میرساندند و اگر همسایه تسلیم نمی شد خانه اش را می کوبیدند، لکن مذاکرات سیاسی و مقدمات جنگ، بین چند نفر مأمورین دولت واقع می شد و مردم از آن بیخبر بودند تا آنکه روزی بآنها می گفتند بروید همدیگر را بکشید، شما باهم دشمنید.

پیش از اختراع دستگاه تبلیغات، اهالی کشورها تا هنگامه جنگ بر پا نمی شد، آسوده و بی خبر بکار زندگی مشغول بودند ولی امروز آنها که بر عالم حکمفرمائی دارند احتیاطاً بوسیله این دستگاه جنگی، مدام دل حرفا و اهل جهان همه را شور می اندازند، خبرهائی می دهند که مو بر بدن راست می شود! تهدیداتی می کنند که قلب از کار میایستد! چندان حق را باطل و باطل را حق جلوه می دهند که حوصله از سر میرود! آنقدر اتهام میزنند و دل شکنی میکنند که اعصاب از کار می افتد.

اهل جهان، امروز بخلاف پیش که از نیرنگهای سیاست و جریان فکر سیاستمداران بی خبر بودند، هر روز از خلال تبلیغات می بینند که شیطانهای حرص و نخوت و جاه طلبی در مغز بزرگان عالم بشتاب میروند و نجوا می کنند و از بیحوصلگی پامیکوبند! می بینند که دیر یا زود شیاطین اراده خود را بر این مغزهای زودباور و گول خور بشری تحمیل خواهند کرد! آرزوهای پست را می بینند که با اکراه و تردید بحکم معبود زور و باغواهی غرائز کبر و خودنمائی، ناچار فرمان آتش! از دو لب این بزرگان بیرون خواهد

آمد و عالمی را خواهد سوخت !

شاید انشاءالله همچو روزی نرسد اما اگر این آتش یکباره در بگیرد و همه را بسوزاند بهتر از این درد و وحشتی است که داریم از تهدید تبلیغات میکشیم !

تبلیغات کشورها همه پیرو يك روشند منتها هر کشوری متناسب با طبیعت و مهارتی که در علم سیاست دارد تبلیغ میکند و برهیچیک ایرادی نیست زیرا هنوز انسانها همان برادران هاییل و قایلند و از آن خو و عقیده دست نکشیده اند ؛ داریم با هم در جنگند و هر اسبابی را که کاری تر بود، ولو هر قدر سخت تر و ستمکارانه تر باشد ، بی ملامت وجدان بکار میبرند .

چون بشر از مخترعات علم ، بیشتر برای زور گوئی و ناراحتی استفاده میکند تا برای مهر و آسایش ، از رادیو هم استفاده تبلیغاتی میشود یعنی حرفا از پشت پرده هر چه دلشان میخواهد بهم ناروا میگویند ، فحش میدهند ، تهمت میزنند ، تهدید میکنند ، از زور بازو و تیغ بران خود میترسانند ، ملتها را بدولت خود بدین میکنند و میثورانند ، برادران يك مملکت را بجان هم میاندازند و در ضمن اینکه رشته این بازی پشت پرده را در دست دارند ، باهم می نشینند و از صفا و صلح و دوستی صحبت میکنند !

مقصود از خدعه و افسون تبلیغاتی نه تنها ترساندن و ضعیف کردن عزم و اراده سیاستمداران است ، اگر منظور این بود مثل سابق یادداشت و تهدید نامه و مأمور میفرستادند . هدف تبلیغات بوحشت انداختن و سست کردن اعصاب و روحیه ملل حریف است . میخواهند با احتمال یا بقصد جنگ آینده ، در کشورهای مخالف ، اهالی از زن و مرد و پیر و برنا همه داریم در خوف و تزلزل باشند ، آنقدر بترسند و بلرزند که بجان بیایند و دست و دلشان از کار و کمک بتجهیزات بازماند ، یکدیگر را با ناخن نفاق بدرند ، با ایراد و عیب جوئی و شکایت و غوغا ، چرخ دولت خود را از حرکت بازدارند !

وقتی رادیو و تبلیغات نبود ، جنگ يك روز شروع میشد و يك روز هم میگفتند تمام شد ، لکن امروز در نتیجه این اختراع و این دستگاه ، مردم دنیا داریم در جنگند با اصطلاح سیاسیون ، جنگ اعصاب میکنند یعنی با رنج و شکنجه ریشه جانها را

میکشند .

امروز در سراسر عالم در نتیجه تبلیغات سیاسی ، زندگانی ، کلاف سردرگمی شده و همه را حیران کرده ، هیچ فکری بجائی نمیرسد ، و هیچ کس به آینده اطمینان ندارد ، علائم شتاب و هیجان و تزلزل در همه کارها پیدا است . قسمت بزرگی از محصول صرف تجهیزات جنگ می شود در صورتیکه مقدار کار ، کمتر از پیش ولی مصرف ، بیشتر از سابق شده ، زیرا با این تشنج فکر و تزلزل خاطر که هر روز ، باهل عالم تبلیغ و تزریق می شود ، کار و پیش بینی و پس انداز معنی ندارد ، هر که هر قدر دارد می خورد و هر چه میتواند کمتر کار میکند .

اما عیب تبلیغات و جنگ اعصاب بیش از اینهاست ، عیب دیگری دارد که از این معایب همه بزرگتر و خطرناکتر است ! خطری است که گوینده و شنونده هر دو را مسموم و فاسد میکند و آن فساد اخلاق است .

آری زبان بازی و مکاریهای تبلیغات سیاسی ، اساس اخلاق و عاداتی را که بشر از اول خلقت تا بحال برای حسن روابط افراد با یکدیگر و آسان کردن زندگی اجتماعی ساخته ، خراب میکند !

اخلاق را بمعنی آداب ضروری معاشرت و رفتار و معامله انسانها با یکدیگر بگیریم که مورد قبول همه کس باشد ، نه آن صفای آسمانی که یادگارش در دل ما مانده و چه بسا که برای باز آوردن آن صفا باین دنیا ، از منافع و مصالح مادی خودمان چشم میپوشیم . از مهر و صفا صحبت نمیکنیم تا بعضی ها خرده بگیرند ، یعنی آن بیحوصله ها که وقت نکرده اند بدل خود رجوع کنند و این صفات بهشتی را در خود ببینند ! و یا نمی دانند که هر قدر سخت دلی و بی ایمانی را بخود ببندند باز آنچه می کنند مقداری بخاطر راستی و مهرورزی و فداکاری است .

بنصیحت و دعوت این همه فیلسوف و راهنما که ما را برای خوشبخت شدن بر راستی و محبت میخوانند گوش نمیدهیم و بندای بشریت که هر آن بگوش هوش میشنویم التماس میکند و فریاد میزند و فرمان میدهد که برای خاطر سعادت ، راستکار باشید ، گوشها را میبندیم و بگفته حکمای مادی که میگویند اخلاق ، قراردادی است که انسانها از ترس یکدیگر با هم بسته اند ، میگوییم . همین ها

گفتند که اصل و منشاء این قرارداد راستی است.

اگر مذهب ، با زمان و مکان ، مختلف میشود ، اصل اخلاق اجتماعی در هر زمان و در هر جا که انسانها خواسته‌اند باهم زندگی کنند یکی بوده و هرگز تغییر نکرده و از ابتدای خلقت ، هر انسانی از دیگری توقع داشته که دروغ نگوید و اگر دروغ شنیده ، خشمگین شده و هر چه از دستش برآمده بر سر دروغ گو آورده زیرا دروغ ، خلاف اصل قرارداد زندگی است و دویاچند نفر که بهم دروغ بگویند ، نمیتوانند باهم زندگی کنند.

ایجاد خانواده و طایفه و جمعیت و ملت ، با دروغ امکان پذیر نیست و بهمین جهت چینی و هندی ، اروپائی و آفریقائی همه با اولاد خود میگویند دروغ نباید گفت و بما گفته‌اند دروغگو دشمن خداست یعنی دروغ از همه گناهها بدتر است . گناهی است که اساس زندگی اجتماعی را برهم میزند و همه را تنها و بی‌کس میکند .

متأسفانه بشر غرائز دیگری هم دارد که او را بدروغ وا میدارد ، بهرحال ما افراد عادی ، دروغ‌ها ما را پنهان می‌کنیم زیرا میدانیم که اگر دیگران ما را باین صفت بشناسند یا آنکه بما تاسی کنند و دروغ بگویند ، بزودی از یکدیگر جدا و تنها خواهیم شد . اما سیاستمداران علناً برای اغفال حریف ، دروغ میگویند و حيله میکنند زیرا اصول جنگ و سیاست ، فن فریب و دروغ است و در این مرحله از تمدن بشر ، جز این از سیاستمدار انتظاری نباید داشت ، ولی سابقاً بزرگان این دروغها را از مردم پنهان میکردند و رفتار سیاسی خود را سرمشق عمل روزانه آنها قرار نمیدادند بلکه بالعکس در تربیت اخلاقی جامعه سعی فراوان داشتند .

امروز دستگاه تبلیغات ، يك آلت سیاسی و يك اسلحه جنگی است و چون نمیتوان از سیاست و جنگ تقاضای راستی کرد ، ناچار عمل این دستگاه اغفال است و دروغ .

اگر تبلیغات فقط بگوش سیاستمداران و سرداران میرسید ، عیب نداشت ، اما بدبختانه این دستگاه متصل در سر و مغز مردم کار میکند و روش فکر و اخلاق بشر را بدروغ و زبان‌بازی و شید و طراری سوق میدهد .

کدام بجهاد است که نداند تبلیغات بمنظور گولزدن یا ترساندن یا پوشیدن

حقیقت یا بالاخره دروغهایی است که برای رسیدن بمقاصد پنهانی گفته میشود! کی
نمیداند که این دروغها و کیدها ساخته و پرداخته مقامات رسمی دول است!
وقتی دولت ها علناً کزاف و دروغ بگویند، آیا گمان میکنید افراد عادی
از این روش دولت خود سرمشق نگیرند، یا بعد از این دروغ و شیادی را برای
رسیدن بمقاصد بر خود حرام کنند؟

لازم نیست شنونده تبلیغات، با خود فکر و استدلال کند که چون بزرگان
اجازه دروغ گفتن داده اند پس میتوان دروغ گفت! این درس و اجازه و سرمشق
خود بخود در سر هر بچه و جوان و پیر بی تجربه ای وارد میشود و جا میگیرد و
رفته رفته آن نصایح و تعالیم اخلاقی را که بهزار زحمت در دلها نشانده بودند
بیرون میکند.

باید بدانیم که یکی از غرائز حاکم بوجود ما، غریزه تقلید است و تقلید
همیشه از بزرگان و کسانی میشود که مورد توجه دیگرانند و چون هر قدر عمل
آسانتر باشد راحت تر و زودتر صورت میگیرد، البته دروغ گفتن سهل تر مورد
تقلید و ملکه میشود تا راست گفتن.

حیف که در دنیا هنوز برای مراتب اخلاقی و احوال روحی، وسایل آمار
نیست یا اگر هست ناقص و ناچیز است. در کشورهای مرفعی هر چه که اسم دارد
هر روز احصا میشود، شاید میدانند این ماه چند جفت جوراب سوداخ شده اما کسی
نمیداند این ماه بیشتر دروغ گفته اند یا ماه گذشته!

اگر ترس دولی و بیزاری و کاهلی و عیاشی و دروغ و تزویر و ریا و عیاری
را در دنیا آمار کنند معلوم خواهد شد که این خصائل هر روز زیادتر میشود و ما
این نعمت را از برکت تبلیغات سیاسی داریم!

آرزوی من

آرزوی من یاری است که از سفیدی چهره اش دلم روشن شود و از تماشای سرو قدش فکر بلند بگیری ، ابروانش نازک و از هم دور ، صورتش کشیده ، چشمهایش شوخ و گیرنده باشد . فرهی را نمی پسندم اما دوست دارم مزاجش سالم و اعضایش درشت و توانا باشد تا از دیدنش بجانم قوت بیاید . زیبایی دست را خیلی در بندم ، باید که انگشتان ، رسا و ناخنها مانند برگه گنجه گل ، محدب و رنگین باشد ، دلم میخواهد آن ترکیب قشنگی را که ممکن است از خوبیهای کردن قو و سینه کبوتر گرفت دراو بینم . کیسویش هر چه انبوه تر و درازتر باشد خاطر م آسوده تر میشود ، چه خوبتر که رنگ مویش مشکی نباشد .

لکن بسا که این صورت آرزو مثل آنکه از موم گداخته یا از هوا و خیال باشد سرعت نگاه ، از یک گوشه فرورفته و از جای دیگر برآمده و بر صورتی نه مثل خود قالب شده ! آری چه بسا دلربایان که بر من گذشته و دل برده و هیچ شباهتی به معبود خیالی من نداشته اند ! میخواهم معشوقم بهر نتش و نگار که باشد مرا بیسندد ، آنگاه سعی خواهم کرد که از جان دوستم بدارد و شیفته جمال و دلدادۀ رفتارم بشود پیوسته بآرایش خود میپردازم ، دودستی جوانی را میچسبم و از رفتن نگاه میدارم . چنان مینمایم که هرگز لشکرپیری بوجود من غلبه نخواهد کرد : راست مینشینم و همچو خدنگ میروم ، بدیوار و عصا تکیه نمیکنم و هر قدر خسته و وامانده باشم بروز نمیدهم . میدانم که زن از مرد فرسوده و مرده بیزار است ، چست و چابک بکارها میپردازم و بپربازی و اسبابی شوق کودک و شبان نشان میدهم ولی از افراط در میل و رغبت بهر چیزی می پرهیزم و بخصوص عشق خود را بجیزی که راستی دوست میدارم پنهان میکنم تا مبادا معشوق خیال کند که از خزینۀ محبت ، ذره ای در پای دیگری میریزم .

گویا خلق خوش و مهربانی جای و جاهت را بگیرد همچنانکه پاکیزگی و چالاکی تا اندازه‌ای جوانی رفته را جبران مینماید. من چنین میکنم: هیچوقت پیچ و تاب کدورت و اندوه در صورت ظاهر نمیسازم، بار غم و کسالت را بیرون میگذارم و شاد و خرم بخانه می‌آیم، میل و هوس‌های خود را ساکت میکنم و بهره‌م معشوق دوست دارد میپردازم و پیوسته مترصد اجرای خواهش دل او میشوم، ینت خط از طریق ادب و محبت بیرون نمیروم، مانند طفلی که بازیچه‌ای بدست آورده، دایم در او می‌آویزم و باو مشغول و سرگرم میشوم، از کارهای خودم اگر صحبتی بکنم، چون میدانم که زن‌ها از مرد بی‌طالع نفرت دارند، همچو وانمود میکنم که گردش روزگار بخواش من است، اشخاص همه پایبند مرام و سعادت منند و مرا از دل و جان دوست دارند و بنده‌اند. وهم با اشاره می‌فهمانم که از قهر و خشم من خیلی می‌ترسند. هزار دلیل می‌آورم که مهلتی برای طی راه لازم است، مکنت و اقبال در راهند! خود را کوه آتش فشان جلوه میدهم که خطر هر چه باشد مثل برف بیمقدار، بر سرم نرسیده معدوم میشود، هر کس در پناه و سایه من باشد از هر بلائی محفوظ است. از همه مهمتر آنکه بهیچ صورتی جز به معشوق خود نگاه نمی‌کنم و آستان دیگری را نمی‌بوسم، مانند بت پرست متعصب غیر از معبود خود بر هر چه صنم است چشم مینبندم و همه را باطل میخوانم. اگر وقتی محبوب، بآن غم‌های بی‌اسم که از زوایای مبهم دل بیرون می‌جهند و بی‌جهت بانسان حمله میکنند گرفتار باشد، دل و فکرش را با نورفهم و دانش روشن میکنم، دستش را میگیرم و در مقابل طبیعت می‌آورم و میگویم تماشا کن! این همه قشنگی را طبیعت برای خاطر ما در صحنه عالم چیده، بهار را برای نشاط ما ساخته و بلبل را برای لذت ما به گل عاشق کرده! برای آنکه از یک منظره و حال خسته نشویم متصل رنگ و بوی دنیا را عوض میکند. بین چگونه ذرات جهان را پیش چشم ما بیازی و رقص واداشته! دایم تغییر لباس و صورت میدهد، گاه بسختی سنگ می‌شوند و گاه بنرمی دل دوشیزگان. این باد همان نفس موجودات است، درست گوش بده، چه حرف‌ها و پیغام‌های عاشقانه که بهم می‌فرستند! این گوه‌های ریز و درشت را برای بازی فکر ما در عرصه فلك انداخته و این فکر لایتناهی را که هر چه جهان است در آن جا میگیرد بهدیه بما

بخشیده ، بهتر از این نداشته ، شاد باشیم ! هر چه از خوشی بخواهیم در فکر ما جمع است . بیک چشم بهم زدن میتوانیم دنیا را سراسر بگردیم و بمحض اراده ، بر تخت سلطنت عالم بنشینیم ومدار آنرا بمیل خود واداریم وبدون مسئولیت، از آن برخیزیم . ما که بال داریم چرا مثل خزندگات زیر پای این و آن مالیده بشویم ، یا بالا بپریم و از آن بلندیها تماشاخانه دنیا را ببینیم : انسان كوچك وحقیر را مشاهده میکنیم که بی محابا در غول بی سر و ته دنیا افتاده ، اسرارشرا بیکایک از چنگ آهنین بیرون میآورد و هر روز فرمان تازه ای بر عهده اش میگذارد ، بردوش هوا سوار می شود و ذرات فضا را حامل خیال خود قرار میدهد و اسرار حیرت انگیز افلاك را هر روز از اعماق لایتناهی بیرون میکشد ، تماشای رزم عقل و جسم بسی فریبنده است . همچنان که از يك نگاه خوب رویان دل های سخت و محکم مغلوب و تسلیم می شوند ، از يك حمله عقل ، حصارها وسدها از جسم و ماده فرو میریزد . در این مبارزه فتح و ظفر نصیب روح و فکر است که بصورت انسان درآمده ، روزی سلطنت جهان از آن ما خواهد بود ، مرک هم مانند ولادت برای تکمیل قوای ما است ، در آن دنیا روشن تر خواهیم دید و استوارتر بر مرکب حیات خواهیم رفت . در آنجا هم با یکدیگر خواهیم بود ، خاطرت آسوده باشد ...

آنقدر میگویم تا غمرا فراموش کند و بخندد ، چنان در گفتار و کردار خود دقت میکنم و حرکات و اعمال خود را مطابق حساب و دستور قرار میدهم تا معشوق مرا انسانی آراسته و کامل تصور کند ، شیری ببیند در پایش افتاده و طوق خدمتش را بگردن نهاده که گاه خطر و بدچشمی روزگار ، دیده دنیا را بر میکند و هنگام راحت ، بار نازشرا اگر کوه باشد میکشد! از خلق خوش ودل مهربان ، روز کارش را بهار جاوید می سازم وبا فکر درست وعقل روشن بین، چون آفتاب بر بهار روزگار می تابم تا آنکه مرا ستون ومحور دنیا بیندازد وبی وجود من زندگی را محال بداند . وقتی جان معشوق را در بند خود آوردم ، معبود را بنده خود کردم و برای خود دوست وپناهی فراهم ساختم ، مثل مجرمی که ساعات دراز در مقابل قاضی باتمام قوا دست و پا می کند و گناه خود را در پرده های دروغ می پیچد تا آنکه از فرط خستگی از خود بیخود میشود و در آن حال بیخودی ، قاضی را هم صاحب دل و

احساسات فرض میکند ، حقیقت را فاش میکند و درد دل را تسکین میدهد ، سر بدامانش میگذارم و زار میگیرم : میگویم مرا از کینه روزگار نگاهدار ، بدن سردمرا در آغوش بگیر ، روح ناتوانم را تسلی بده ، من از دنیا می ترسم ، بهرطرف نگاه میکنم دیوهای سهمناک و شیطانهای حیلهورمیبینم که دامهای خونین گسترده اند! این دیوها در اول صورت آدم دارند ، مرا شیفته خود میکنند ، دوستشان میدارم و میخواهم با آنها بیامیزم و دوستی کنم ، دست بگردن باهم میرویم ، چند قدم نرفته ، از وحشت در جای خود خشک می شوم ! دوستم مسخ شده و شکل شیطان گرفته . او چرا وحشت کرده ! مگر او هم از من می ترسد ! من که انسانم ! وای که منم دیو شده ام !..

بجان تو من از این بازی نفرت دارم ، مرا از احتیاج بدوستی و اختلاط با همنوع خود رهائی بده .

از کشمکش دنیا در رنجم ، من برای جنگ دنیا ساخته نشده ام ، جانم در این میدان تباه خواهد شد . خودمرا گدائی می بینم که برخوان مرده ای چشم دوختم ، از گدایان دشنام و نفرین میشنوم ، پایم را لگد میکنند و بر سر و رویم مشت میزنند ، مرا از گدائی نجات بده ، مگر شهوت مال شبیه بحرص مورچه نیست که هزاران برابر خوراک خود خوردنی کرد میکند و بر سر تل آذوقه میمیرد ؟ آیا آرزوی معروفیت و شهرت غیر از برآمدگی قطره آب است که باد کرده و بر سطح دریا گردن کشیده ، يك آن خود را از دیگران برتر تصور میکند و میترسد ؟ چه برتری خنک و بیدوامی ! برای خدا مرا از این جنون کشنده خلاص کن .

این دل مرا بیرون بیاور و پیش خودت پنهان کن یا برشمع دیده ام انگشت بگذار یا چرخ فکر مرا از گردش نگاهدار تا دلبرانرا نبینم و دل ندهم و درکارخانه فکر ، هر دم بساط عیش نسازم ... یا بسرعت خیال هرزه گرد من ، رنگارنگ شو! مگر نمیدانی نگاه خوب رویان که از نسیم صبح و بوی گل لطیف تر است چون تیر آهنین ، تیز و سخت برجان مینشیند و سپر عزم و اراده میش از برک کاغذی پیش آن تاب نمیآورد ! مرا همیشه در سینه خودت بفشار و تپش دلمرا با دل خودت جفت کن ، خاطر مرا دائم با حرفهای مهربان مشغول بدار و گرنه فکر میکنم و

پرده میسازم :

« صبح است ، آفتاب مثل طشتی از طلای گداخته بر گوشه جهان گذاشته شده ، ملك نقاش میخواید عالم را طلائی کند اما هنوز دست بکار نشده ، اول با گرد نقره و لاجورد ، زود بوم آسمان را رنگ میریزد . زمین مانند روپوشی از مخمل سبز که برهد ایاو جعبه های عظیم جواهر که خدایان بهم میفرستند پوشیده باشد ، بر اثر پستی و بلندی ، سیر و روشن است . افبوه درختان در هر گوشه سر بهم آورده اند و هنوز اسرار شبرا در میان دارند ، من روی چمن دراز کشیده ام . چشم باین تماشا و گوشم بزمزمه رودی که در کنار میرود بنداست . صدای موسیقی خفیفی مانند بال نسیم که بر پر گل بگذرد متوجهم میکند ، بر بازو تکیه میکنم . مینشینم و آنگاه بر میخیزم و بدنبال آن صدا بر فراز تپه ای بالا میروم . در زیر پا تا چشم می بیند صفحه خرمی می بینم مزین از گل های هزار رنگ ، رودخانه سفیدی چون کمر نقره از میانش میگذرد ، در دو طرف رود شهری است مانند زن زیبا که در خواب باشد ، دلربا و فرح انگیز ، جز امید کامیابی و خوشی تصویری در آن نمی رود . در پی بانگ ساز بکنار جنگلی میرسم ، صحنه ای می بینم از فرش گل پوشیده ، سقف و ستونش از شاخ و ساق کاجهای عظیم است ، از هر طرف ، گوشه سقف روشن میشود و حوری فرود می آید و بجمع حوریان می پیوندد بدنشان مثل جان خوبان روشن و شور انگیز است . یکی از آنها در وسط ایستاده ، نیلبکی از عاج زیر لب گرفته ، اصواتی صافی دانه های مروارید که پشت هم بر صفحه ای از بلور بغلتانند سر میدهد حوریان دیگر باحر کاتی پر یوش بآن آهنگ ها در هوا میرقصند و فرمان ساز ، زیر و بالا و تند و آهسته میروند و هر دسته ای بنوبت میخوانند و عاشق میطلبند : یکی میگوید من هر چه بوی خوش- است نثار عاشق خواهم کرد ، دیگری میگوید من هر چه رنگ و نقش زیباست تقدیمش میکنم ، آن یکی میگوید من کاخی در سپیده صبح برایش میسازم ، و اندگر میگوید منش بر پشت نسیم می نشانم و بتماشای دنیا میبرم . یکی هم میگوید من دل پر از محبت خود را باو میدهم ... من بی اختیار میخوام بدوم و خود را در پای این آخری بیندازم ، ناگهان ملنفت زشتی خود می شوم ، یادم می آید که صورت آدم دارم اقدمی نگذاشته بر میگردم و فرار میکنم . صدای حرکت من آنها را متوجه

میکنند ، دنبالم میکنند ، در میان خودشان میآورند و سرود میخوانند و بر سر و دهنم بوسه میزنند ، من از خجالت زشتی خود از خویش بیخبرم ، وقتی بحال می آیم می بینم مثل آفتاب، برهنه و درخشانم و بساط حوریان را از وجود خود روشن کرده ام! آن معشوق دلباز را در کنار می گیرم، دست بگردن میرویم و آنهای دیگر بحسرت بر ما می نگرند.

چه فکرهای دیوانگی، مرا از کشتی بی سکان هوس بر گیر که بگردا بزمی برد! ادعا داشتم بزور عقل ، پرده رمز جهان را بدرم و عالم را بهشت نظم و عدالت بسازم و تخت سلطنت خودمان را در آن بهشت بگذارم ... آن حرفها ساختگی بود ، من کجا میتوانم این حجاب غم و ملالت را از تاریکی دنیا بر گیرم ، کی میتوانم يك قدم از راهی را که در پیش است روشن بینم، چه میدانم در پشت این پرده چاه است یا دریا ! همینقدر میدانم که در آخر باید بسر در افتاد !

آری وزش نسیم، هیابانک موجودات را بگوش من میرساند اما جز فریاد و فغان و آه و ناله چیزی نمیشنوم . بیچارگان بحکم دو فرمانده زندگی و مرگ بیجان هم افتاد اند، قوی ضعیف را میخورد و ضعیف قوی را میدرد، محض خدا گوشهایم را در بغلت بفشار که این صداها را نشنوم .

من ترسو و محجوبم ، از دنیا و آدمها میترسم و فراریم، فکرم ضعیف و گرفتار هوس جانکاه است ، از نوك دماغم دورتر نمی بینم ، من بی نوا و زبون کجا میتوانم پشتیبان و پناهگاه تو باشم! ...

پس از شنیدن این اقرار ، معشوق ، بحقارت نظری بمن میکند و از کنارم میرود و مرا بغم و اندوه می سپرد ..

نه ، چنین نیست ، معشوق من رحم دلست ، مرا در بازوان گرم خود از رنج زندگی ، پناه خواهد داد ...

سعدی و حافظ

نصف عمر سال که گذشت آفتاب افتاده‌تر و ملایم‌تر میشود ، وقت گردش شمیرانست ، با رفیق مشفقى بدامن کوه رفتیم .

البته امتحان کرده‌اید ، رفیق راه ، عینک رنگینی است که بچشم گذاشته باشید ، بهر رنگ که باشد دنیا را بهمان رنگ می‌بینید ، رفیق من عرفان پیشه است و باین جهت هر وقت با او هستم فکرم دور شعر و عرفان میچرخد، روی سنگ بلندی نشستیم و به تماشای پائیز مشغول شدیم .

درخت‌ها مثل مردم سالخورده هزار معنی و رنگ و زیبایی داشتند ، هر لحظه باد خزان یکدمسته از آن بر کهای رسیده را از جان درختان می‌کند و بنیستی میداد ا در اطراف ما پراکنده میشدند ، هر سنگی زبان میگرفت و بابرگی که در کنارش پناه گرفته بود ، همدردی میکرد . میگفت باز تو که دنیا را میگردی و میمیری ، من پابسته و در بند خواهم مرد .

کوه و دشت و باد و برگ و جهان سراسر شعر شد ، يك فضا نغمه و ناله و ترانه در گوش دلم روان بود .

وقتی دل عاشق از شور لبریز شد ، بی اختیار دست معشوقه را میگیرد و میفشارد یا آهسته قربانش میرود یا از دهانش بوسه میگیرد. آن يك حرف و بوسه ، بیان یکدنیا گفتنی است ، تعبیر يك عالم شوریدگی است که بگفتن در نمیآید .

منهم بی اختیار شدم ، یعنی آنهمه شعر و شور و قشنگی که در چشم و دلم بود ، یاد سعدی و حافظ شد و بزبانم آمد، برفیقم گفتم شما را بخدا از سعدی و حافظ صحبت کنید بینم چه جور آدمهائی بوده‌اند و روحاً باهم چه اختلافی داشته‌اند .

گفت: شبی داریم و شمعی و جمعی ، یکی میگوید چه خوب بود حافظ این جا بود ، و امیداشتیم بمناسبت مجلس يك غزل بسازد . دیگری میگوید حافظ خوب

آدمی است، آزار نمیکند، صورتش مثل باغ، پراز لبخند است، آدم فقیری است، هرچه شوخی کنید نمیرنجد، بزمی که حافظ نداشته باشد گرم نیست، سومی میگوید من بخصوص دوست دارم سرسروش بگذارم.

دو نفر میرویم که حافظ را بیاوریم. حجره‌اش تاریک است اما گویا صدایش میآید، آری زمزمه میکند.

- حافظ جان چرا تاریکی؟

- دلم روشن است.

- شکر خدا، پاشو برویم منزل ما، دوستان همه هستند، بزم خوشی داریم.

- بخدا اگر امشب باخودم بگذارم ممنونت میشوم.

- تو که بنابود فکر خودت باشی، خوشی ما بدون بودن تو ناقص است پاشو

برویم، حافظ جان اشو که ما قول داده‌ایم، اگر نیائی بی آبرو میشویم.

مجلس از وجود حافظ پراز ولوله و نشاط میشود. میگویند باید آواز بخوانی،

غزل خواجو میخواند، میگوید و میخندد، آواز ندارد اما ناله‌اش پرازسوز است.

میگویند از شعرهای خودت بخوان میگوید دست از سرم بردارید... ساقی باشاره

یاران سررا بدامانش میگذارند و میگوید برای من يك غزل بساز، تبسمی میکند

و میخواند:

اینکه با سلسله زلف دراز آمد.ای فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

یار دل شکنی فریاد میزند که از این بدتر غزل نساخته بودی!

حافظ آهی میکشد و میگوید بخدا از خودم خیلی بهتر است.

صبح وقت رفتن، از حافظ میپرسیم برای امروز خرجی داری؟ میگوید نه.

هرچه در جیب داریم نیازش میکنیم، فردا خبر میگیریم که آن بیست تومان را در

راه بفقرا داده وقتی بحجره میرسد می بیند دزد آمده تخته پوست و خرقه‌اش را برده.

شیخ مدرسه میگوید تفصیر از خودت است که در حجره را مقل نمیکنی! میگوید

بخدا زیادی بود، حلالش کردم...

چند روز دیگر جوانان دورهم نشسته‌ایم وجدی برای زندگی مشورت میکنیم،

بفکرمان میرسد شرکتی برپا کنیم اما هیچکدام از این کارعلم و اطلاعی نداریم . چند نفر علمای فن را در نظر میگیریم لکن وقتی هر یک را با نشتر تحقیق میشکافیم ، می بینیم هر کدام عیبی دارند . یکی معلوماتش کتابی است ، مال دیگری هم حرف- است ، سومی بدرستی عقیده ندارد ! یکی از رفقا را برق الهام روشن میکند ، بهوا می جهد و میگوید برویم پیش سعدی ، دنیا دیده است و کار آزموده ، یقین دارم از بنا و آبادی و خرابی هزار شرکت اطلاع دارد ؛ بهلاوه از او درست تر و لایق تر هیچکس نیست ، هر طور شده خودش را برای ریاست شرکت حاضر میکنیم ، چون بجوانها علاقه دارد خواهش ما را قبول خواهد کرد .

سعدی در گوشه حجره روی تخته پوست نشسته کتابی در دست دارد . وارد میشویم و بادب سلام میکنیم ، سر را آهسته از کتاب برمیدارد ، نگاهی پر از وقار بما میکند و میگوید بنشینید . برای آنکه فرصت نفس تازه کردن بما بدهد دقیقه ای سر را در کتاب فرو میبرد و لحظه بعد میپرسد با من چکار دارید ؟

شکسته بسته قصدمانرا برای ایجاد شرکت شرح میدهیم ، حال رضایتی در صورت کلکون سعدی پیدا میشود . میگوید مبارک است ، در جوانی باید کار دنیا کرد و در پیری کار آخرت .

یکی از ما با ترس و لرز ، جویده و بریده میگوید خواهش ما این است که شما ریاست این شرکت را قبول بفرمائید ، سرمایه هم لازم نیست بگذارید ...

سعدی حرفش را میبرد و با چهره ای گرفته میگوید شرط اول اینکار آدم شناسی است ، بروید آدم شناس بشوید و گرنه کارتان زاراست . سکوت سنگینی دست میدهد ، هیچکدام جرئت حرف زدن نداریم پس از چند دقیقه دلش بحال ما میسوزد و جبهه اش بخوبی باز میشود ، لبخند زنان میگوید دستور تشکیل شرکت را برایتان مینویسم بشرط آنکه تخلف نکنید تا بخواست خدا موفق بشوید .

قلم را برمیدارد و یک صفحه دراز مینویسد و بدستمان میدهد ، می گیریم و میبوسیم و اجازه مرخصی میخواهیم . میگوید اگر وجه زیادی دارید بمن بدهید که کفاف امروز را ندارم . همگی هر چه در جیب داریم بیرون میآوریم ، بیش از صد تومان

میشود ، دودستی تقدیمش میکنیم، خنده‌ای میکند و میگوید پنج ریال کافی است
باقیرا بردارید .

جای گفتگو و اصرار نیست ، باقی‌را بر میداریم و میرویم ، شرکترا بدستور
سعدی میسازیم و فایده‌ها میبریم .

نقادی

در پاریس در مهمانخانه‌ای که منزل داشتیم، پیرمردی بود بموسوسا کت، تنها غذا میخورد و با هیچکس حرف نمیزد. چنان نگاه میکرد که هر گز چشمش بروی کسی نمیافتاد. زودتر از همه از سر میز برمیخاست و میرفت و هیچوقت در سالنهای مهمانخانه دیده نمیشد. پیدا بود که میخواهد از مردم، برکنار و آسوده باشد ولی نمیدانست که این رفتار بیشتر او را مورد توجه قرار میدهد و روزیهم يك ایرانی از حد توجه میگذرد و اسباب زحمتش میشود.

پس از تحقیق دانستم که اینمرد بظاهر منزوی، دانشمندی است که تمام اوقاتش بخواندن نوشته‌ها و تفحص در افکار دیگران میگذرد، حرفه‌اش نقادی است. نویسندگان تصنیفات خود را برایش میفرستند و پول میدهند که هر عیب و نکته‌ای بنظرش میرسد بگیرد و بیملاحظه بگوید که نویسنده کجاها بغلط و اشتباه رفته یا چرا در بیان مقصود سست آمده.

دیدم نمیتوانم از صحبت با چنین آدمی صرف نظر کنم. همینکه دست از خوردن کشید، رفتم و سلام کردم، گفتم بنده ایرانیم اگر اجازه بدهید میل دارم چند دقیقه با شما صحبت کنم.

تبسمی کرد و گفت متأسفانه شرقیها مثل ما بآداب معاشرت قیدی ندارند، اغلب هرچه دلشان میخواهد میکنند و میگویند!

دهانم باز شد که فریاد کنم، بدست اشاره کرد که بنشین. گفت: «ولی این پی‌قیدی دلیل بر خلق خوش و انسانیت شرقیهاست، ما اگر رعایت آداب را نداشته باشیم نخواهیم توانست با هم زندگی کنیم برای آنکه آن فلسفه عمیق و نرمی اخلاق شمارا نداریم.

چون آداب و قوانین برای جلوگیری از تجاوز و تندی‌هاست و ما در مادیات از

شما تنگ نظر تر و در رفتار خشن تریم ، ناچار باید بخلاف شما بیشتر مواظب اجرای رسوم و قوانین باشیم تا از تجاوزات و تندبهای ما جلوگیری بشود و الازندگی اجتماعی برای ما محال خواهد بود و اما چرا خوبی برای شما سبب ضعف و بیچارگی و خشونت برای ما موجب قدرت و توانائی شده ، بحث دیگری است. مقصودم این است که دستور معاشرت بما اجازه نمیدهد بدون شناسائی ، اینطور مزاحم کسی بشویم لکن چون شما شرقی هستید این ترك ادب را تحمل میکنم بشرط آنکه زود بگوئید از من چه میخواهید ، اوقات من گرفته است ، »

گفتم از دفاعی که از شرقی ها فرمودید خیلی متشکرم و از اینکه حضور مرا تحمل میفرمائید سپاسگزارم . میخواستم چند کلمه در خصوص فن نقادی از شما بشنوم تا اگر مناسب و لازم باشد این فن شریف را برای هموطنان بارمغان بیرم .

گفت آیا در مملکت شما درخت مو را هرس نمیکنند ؟ گفتم میکنند .

گفت صنعت نقادی در حکم هرس کردن درخت است اما اگر اینکار را بعوض آنکه بیابان ماهر بسپارید به بز و بزغاله و اگذار کنید نتیجه بعکس خواهد بود یعنی چون بز از روی غرض و نفهمی برگ و شاخه و گاه ریشه را هم میخورد ، درخت از بار میافتد و خشک میشود و چون یقین دارم شما هم مثل ما ، بیابان ماهر کمتر دارید اگر از من میشنوید این تحفه را برای برادران خودتان نبرید که خطرات بسیار دارد زیرا همانطور که غیبت لذیذ است خرده گیری از نوشته و صنعت دیگران هم لذت دارد و چه بسا مردمی که هوس نوشتن دارند و از عهده بر نمیآیند ، درد خود را با لذت نقادی درمان خواهند کرد ، عیب جوئی و بدبینی را پیشه خود قرار خواهند داد و از درك هنر و زیبائی محروم خواهند شد . از این بدتر آنکه گاهی از این خرده گیری بی ادبانه ، نوسن فکر صنعتگر زودرنج که بهزار بند و منع اجتماعی گرفتار است ، یکسره از رفتن باز میماند . ارسطو که این فن را ایجاد کرده گفته است نقاد باید از غرض و هوس آزاد باشد و از مدح و ذم بیجا پرهیزد ، باید دراستادی از صاحب سخن کمتر نبوده و قوه تشخیص و همت بلند داشته باشد و هنر را زودتر و بیشتر از عیب ببیند و هم آنقدر دانا و مجرب باشد که بداند نقادان ادب اگر خدمتی میکنند بسی خوبی راهم که با شتاب ، بدی جلوه میدهند و اگر این نبود که عاقبت

عیبجوئی نا-۱۰ فراموش میشود و سیاهی عارضی از روی سفیدی میرود ، فن نقادی بعلت اشتباهاتی که میکند محکوم و مردود بود.

گفت یقین دارم در دل خود از من میپرسید آیا تو دارای این صفات هستی و میتوانی بگفته ارسطو عمل کنی ! شرح حال من اینستکه در جوانی هوس نوشتن کردم و نوشتم اما خوب از کار در نیامد تا آنکه کار هوسم بجنون کشید ، برای نوشتن يك كتاب خوب ، خود کشیها کردم و موفق نشدم یعنی هر چه سعی کردم ، مردم مرا از نویسندگان عالیمقام نشناختند . آنروزها خیال میکردم همه با من دشمنند، منم جامعه را حقیر شمردم و بنویسندگان بدبین شدم و برای اینکه آتش کینه را فرو بنشانم به انتقاد نوشته‌ها پرداختم و چون بی پروا بهر نویسنده بزرگی حمله میکردم ، روزنامه‌ها مقالاتم را خوب میخریدند زیرا مردم عوام هم روزنامه‌ای را که هتاکی کند خوب میخرند آیا در مملکت شاهم اینطور است ؟
گفتم بله ، نخیر ...

گفت اما رفته رفته با جوانی ، حقد و کین از دلم رفت ، نیکی را شعار خود کردم و آسوده شدم و دست از عیبجوئی و پرده‌داری برداشتم لکن چون بدبختانه برای امرار معاش وسیله‌ای جز فن انتقاد ندارم ، تصنیفات نویسندگان جوانرا بمنظور خرده گیری برایم هیفرستند ، نقادی میکنم و حقی میگیرم ولی به تجربه میدانم که صاحبان نوشته در ضمن آنکه از عیبجوئیهای من استفاده میکنند از من بدشان میآید و با من دشمن میشوند ، اینست که از دیدن آنها میگریزم و از فکر اینهمه دشمن- ساختن همیشه در رنجم ، چکنم چاره ندارم ...

آنروز باین تفصیل گذشت ، روز دیگر او بسراغ من آمد و از ایران وادیات فارسی سخن بمیان کشید ، باهم بسینما رفتیم .

يك روز که دیدم خوب رام شده و با من سر مهر است گفتم من هم بزبان فرانسه حکایتی نوشته‌ام و میخواهم از شما خواهش کنم که نقادی بفرمائید.

سرش را پائین انداخت و بخود فرو رفت . پس از دقیقه‌ای بدون آنکه بمن نگاه کند گفت مزد نقادی که از دیگران میگیرم صفحه‌ای سی فرانك است ولی شما باید صفحه‌ای صد و پنجاه فرانك بدهید !

از این نادوستی و بی حیائی بجان آدمم و با لحنی پر از ملالت گفتم آیا این جرم ایرانی بودن من است؟

گفت کار من حساب دارد، اشخاص ناشناس را با صفحه‌های سی فرانک دشمن میکنم اما يك دوستی مثل شما را که بیری یا آمده و پس از سالها مرا از رنج تنهائی خلاص کرده نمیتوانم با کمتر از صفحه‌ای صد و پنجاه فرانک دشمن کنم! شما هم اگر از من میشنوید هر دفعه پیش از دشمن درست کردن خوب حساب کنید و بفهمید در مقابل هر دشمنی که برای خودتان میسازید چه قیمتی باید بگیرید که مغبون نشوید.

.....
گفتم اگر بتوانم این يك درس را یاد بگیرم مرا کفایت میکند، خواهش دیگری ندارم.

شاعر بلژیکی

در اینروزها یکی از دوستان از بروکسل شرح ماجرائی نوشته که چون بدرد همه کس میخورد میل دارم شما هم آنرا بنخوانید، البته برای اینکه حفظ آداب شده باشد اسم نویسنده را نمیگویم و نام مرد شاعر را که موضوع گفتگو و موجب آه و ناله نگارنده نامه است عوض میکنم، اما باید اول شما را با احساسات و افکار رفیق خودم آشنا کنم تا کاغذش بنظر بی سر و نه نیاید.

رفیق من از آن مردمان خوبی است که هیچ متوجه خوبیهای دنیا نمیشود و از فرط نیکی، بغیر محنت و جور چیزی در عالم نمیبیند. دایم متأثر است که چرا باید قوی ضعیف را بخورد یا چرا ضعیف باید خلق شده باشد، از دیدن رنجهای بشر همیشه رنجور و متعجب است که مگر خدای نکرده طبیعت با ما دشمنی داشته که اینهمه آرزوی بقا و اینهمه مردن را نصیب ما کرده، اینهمه تشنگی عدالت را نسبت بخودمان و شهوت زور گوئی را نسبت بدیگران در نهاد ما گذاشته!

تار عنکبوترا برهم نمیزند اما نمیگذارد عنکبوت شکار کند. پشه را روی بدنش نمیکشد لکن چون جانش از دیگران حساستر است، از نیش پشه بیش از همه فریاد و فغان میکند.

از فلسفه خیلی بدش میآید. روزی میگفت فیلسوف، طبیب نادان است که فقط مرض را تشخیص میدهد و بدون تأثیر، بیرحمانه میگوید «تا یکماه دیگر قلب شما از کار میایستد و علاجی ندارد» فیلسوف هم میگوید «کوش شفقتی* برای شنیدن آه و ناله شما نیست، چرخ طبیعت بزاری من و شما نمیایستد، اگر میخواهید با طبیعت مقاومت و مبارزه کنید لب از زاری و دل بر آرزو بیندید.» چه دنیای تاریک و عبوسی! عالمی که در آن آرزو نباشد امید هم نیست، جائی که نگریند خنده هم نخواهد بود.

میگفت شعرا خوبند که مثل آب صاف اگر روزگار برشان سخت بگذرد ،
به پیچ و تاب میافتند و ناله و مویه میکنند. ادعا ندارند که با طبیعت مبارزه کنند .
باخود و دیگران راست میگویند ، يك لحظه از محنت روزگار کله میکنند و
لحظه دیگر از فرط شادی سوار ابر و خیال میشوند و در آسمان جولان میدهند ،
دست از آرزو و تضرع بر نمیدارند و یقین دارند که گوش شفقتی هم هست و در آخر
از این همه ضجه و استغاثه بدر خواهد آمد و رنج و الم را از دنیا بر خواهد
انداخت. میگویند باید خوب بود و حتی بدشمنان نیکی کرد، باید بدیها را بطبیعت
بخشید و با روی گشاده تسلیم بود تا ببینیم چه میشود ...

میگفت ای افسوس، کاش من در زمان یکی از این بزرگان بودم تا روزی صد
بار بدستش بوسه میزدم و در پایش خاک میشدم ، در هوای جانفزای محبت و دوستی
زندگی میکردم و از شر جهان در حصار امن نیکی و مهربانی منزل و آسایشی داشتم
زیرا از این مردم خوب که مانند برگ گل ، نازک و حساسند ، بدیرا در وجود و
هوای خود راه نمیدهند ، در کوی این فرشتگان زمینی جز راحت روان و آسایش
جان ، حالی میسر نمیشود. ای افسوس که من در زمان یکی از برگزیدگان خلقت
نیستم ، چرا روزگار عهد ما را از این نعمت بی نصیب کرده !

ببصری میکرد و بحرف کسی گوش نمیداد و البته در اشتباه بود زیرا اگر
تقدیر گذاشته بود که چندی هم در ایران بماند و بتجسس برآید ، منظور خود را
در همین مهد عارفان و سرزمین شعرا و آرامگاه سرمستان گل و بلبل پیدا میکرد و
سر میسپرد ولی تقدیر غیر این بود .

از شدت اینگونه مالیخولیا بضعف اعصاب و درد پا مبتلا شد . طبیبش چون
از خویشاوندان و بی طمع بود زود مرض را شناخت و بجای دوا، کتاب شعری بزبان
فرانسه برایش آورد همچون بهشت موعود مصفا و جانفزا که هر سطرش دری از
غرفه های آسمانرا بروی مریض خیالی باز میکرد . سراسر ، آواز نیکی و دوستی
و نوای محبت و وفا بود ، رفیق صدها شعرا از این کتاب را از بر میگفت و گاه که
حالی داشت زمزمه میکرد. از فرط تکرار، مقداری از اندرهای حکیمانه را خواهی
نخواهی در ذهن رفقاجا داده بود ولی بنده فعلا از آنها یکی دوتا بیشتر بخاطر ندارم .

فرموده است : کمتر وسیله آن خواهی داشت که با کسی نیکی کنی اما زبانت در اختیار تست و میتوان با زبان نیکی ها کرد ؛ اگر مجال گفتن نباشد خزانه شفقت و نیکی ها را از دریچه چشم بروی دیگران بگشا ، چشم از زبان گویاتر است . باز گفته که « دروغ همه جا بد است مگر در بیان مهر و محبت » .

یکی دیگر هم یادم آمد ، فرموده « شرط نیکی آنست که صاحب آن پنهان شود ... » این اندرز آخر گویا از روی مثل معروف خودمان گرفته شده که : « سزای نیکی بدی است » زیرا در اینصورت شرط عقل اینست که اگر کسی خوبی کرد خود را پنهان کند .

لکن بیشتر سبب دلنشینی این کتاب در یار رنجور ما این شد که میدانست نگارنده زنده است و بخود وعده میداد که بزیراتش خواهد رسید . دست اتفاق نیز مدد کرد و رخت سفر فرنگستان را خیلی زود بست . اینک شرح ملاقات خود را با مسیو پیرلاتوش شاعر معروف بلژیکی ، در يك قسمت از نامه ای که اخیراً فرستاده چنین مینویسد :

اگر پول باشد ، مسافرت در اروپا آسان است ولی شما میدانید که من از این نعمت کم بهره ام . مدتی بخودم سخت گرفتم و پولی کنار گذاشتم و در تعطیل مدرسه برای دیدن شاعر معبود . بیرو کسل رفتم و بالاخره خود را بمقصود رساندم ، ممکن است نتیجه ملاقات را در دو سطر بگویم اما اهمیت قضیه در شرح ملاقات است نه در نتیجه ، یقین دارم که از خواندن آن بدتان نخواهد آمد زیرا دلیلی است که برای ثبوت حرفهای شما و خجالت خودم بدست میدهم .

خیال میکردم هر رهگذری پیرلاتوش شاعر نامی و مرد اخلاقی بلژیک را میشناسد و خانه اش را میداند ، از هر که پرسیدم سری تکان داد و رفت ، بالاخره خانم صاحبخانه ام کاغذی بکتابخانه ناشر تألیفات شاعر نوشت . روز بعد نشانی خانه شاعر را یافتم و با قلبی سرشار از احساسات رقیق و خاطری انباشته از کلمات محبت و ارادت براه افتادم . با گوش دل صدای شاعر را میشنیدم و از مهر و مودتی که بین ما خواهد رفت ، چشم پر از آب میشد و گلویم میگرفت . هیچوقت جوان ایرانی در اروپا اینطور آشفته و دلباخته بکوی دلبر نرفته !

بادستی لرزان بد کمه زنگ فشار دادم ، در خانه باز شد ، داخل دالان شدم . در فکر خود ، مسکن شاعر را باغی آراسته و خانه مجللی فرض کرده بودم زیرا در اروپا خوب نوشتن مثل هر کار دیگر ، صاحبکار را بدولت میرساند . لکن بخلاف تصور من از آن خانه های معمولی بود که برای کرایه دادن میسازند . حظ کردم که مرشدم همانطور که انتظار داشتم در بند خویش نیست و البته عواید بیکران خود را صرف بینوایان میکند .

زن دربان ، سری سفید از پنجره اتاقش بیرون آورد و از بالای عینک ، خیره نگاه کرد و منتظر شد که مقصود را بگویم . پرسیدم مسیو پیرلاتوش در کدام طبقه منزل دارد ؟ گفت مسیو پیرلاتوش کسی را نمیپذیرد . یقین کردم که مرشدم ند تنها از آن بزرگواران است که سرش باستان کسی فرو نمیآید بلکه آنقدر بی نیاز است که سر دیگران را هم بر آستان خود نمیپذیرد !

آتش اشتیاق از این تصور تیز تر شد ، بزاری گفتم من ایرانیم و از راه دور آمده ام ، خواهش میکنم منزلش را بمن بگوئید و اگر میتوانید کاری کنید که مرا بپذیرد .

عینکش را از چشم برداشت ، مثل اینکه برادر زاده از کرمان آمده خود ملامت و نصیحت میکند . گفت !فسوس میخورم که در این موقع بعوض مرور کردن درسهای مدرسه و حاضر شدن برای امتحان ، میخواهید وقت خودتان را بملاقات لاتوش بگذرانید ! آیا پدر و مادرتان میدانند که وقت پسر عزیزشان اینجا چه جور میگذرد ؟ صورت سفید و چروکیده اش مثل سر و صورت بوقلمون سرخ شد . بدست و پا افتادم و دستها را روی قلب گذاشتم ، گفتم : اگر بدانید که این دل من از خواندن اشعار اخلاقی لاتوش چه گلستانی شده ، کمک خواهید کرد که شاعر را ببینم و مجسمه اش را در این گلستان برپا کنم ...

سر را بدرون برد و گفت : طبقه پنجم دست راست ! در ضمن اینکه در را می بست دو سه بار باخشم و غضب گفتم : آه از جوانهای این زمان ...

از تحقیری که نسبت بمرشدم شنیدم ارادتم باو صدچندان شد ، دوست هر قدر مظلومتر باشد محبوبتر است . ضمناً خوشم آمد که لااقل از يك دربان اروپائی

بیشتر میفهمم . پلکان تاریک و پله های صیقلی را بنرمی و راحتی گریه که سراغ خوراکی کرده باشد بالا رفتم . دوکلمه پیرلاتوش را با همان خطی که روی کتاب و در ضمیر من نقش بسته بود ، روی صفحه برنجی بدیوار خواندم ، دلم از نوق تبیدن گرفت . آهسته زنگ زد ، زنی نازک اندام و بلند قامت در را گشود و زنبیلی بطرف من دراز کرد اما فوراً زنبیل را بدرون برد ، گفت ببخشید ، خیال کردم نان آورده اند ، شما چه میخواهید ؟

گفتم میخواستم خدمت مسیو پیرلاتوش برسم : تبسم محزونی کرد و گفت مسیو پیرلاتوش کسیرا نمیپذیرد ، کتابهایش را بخوانید ، اگر میل دارید صورت تألیفات و اسامی ناشرینرا برایتان بیاورم .

گفتم اتفاقاً چون تألیفاتش را خواندم آرزوی ملاقات دارم . این دل من از کلمات شاعر نامی ، گلستان شده میخواهم مجسمه اش را در این گلستان برپا کنم .. سر را زیر انداخت و با آه و زاری گفت مسیو لاتوش کسی را نمیپذیرد .

بنای عجز و لابه را گذاشتم . بخلاف زن دربان ، هر لحظه صورتش بروی من گشاده تر میشد و نگاهش مهربانتر . چشمهایش آبی رنگ ، چهره اش کشیده ، موی سرش طلائی بود . از نجابت قیافه و حالت رأفت و آرامشی که داشت معلوم شد که خاطرش از انوار شاعر اخلاقی همچو روز روشن است . از اصرار و التماس من دلش نازک و گویا آب در چشمش جمع شد . یکمرتبه مثل آنکه وسیله رضایت مرا یافته باشد ، بروی من نگاه خندانی کرد و گفت اگر بخواهید ممکن است عکس مسیو لاتوش را برای شما بیاورم .

خنده تلخی کردم و گفتم آیا راضی میشوید که بعضی محبوبتان عکس او را داشته باشید ؟

دهانش باز شد که جواب این سؤال را بگوید اما پشیمان شد ، گفت اگر من بدانم از دیدن لاتوش چه مقصودی دارید شاید شما را قانع کنم ، گفتم مگر نه که اگر ممکن باشد دلمان میخواهد ماها را در آغوش بکشیم و آفتاب را در بغل بگیریم ؟ و حال آنکه نورشان بقدر کفایت بما میرسد . چه میتوان کرد ، انسان دوست دارد هر چه بتواند ، بیشتر بمبدأ نور و خوبی نزدیک شود ، اشتیاق دارد اگر

ممکن باشد ، خود را در آنها محو و معدوم کند . گفت اتفاقاً مثلی زدید که بکار من میخورد ، آفتاب و ماه قشنگند و طفل نادان میل دارد آنها را در آغوش بگیرد اما عاقل میداند که این قشنگی از نزدیک ، زشت است .

در این اثنا غرش مردانه‌ای بلند شد . خانم مهربان آهسته و بشتاب گفت آیا باز اصرار میکنید ؟ بار دیگر غریو رعدآسایی برخاست . خانم از من عنذر خواست و گفت بروید ، زود بروید ! در را بروی من بست و رفت .

مأیوس و بی تکلیف بدیوار تکیه کردم و مدتی در آن حال ماندم . بخاطر ندارم که در آنمدت چه فکر میکردم یا چه مدت در آنحال بودم ، یکبار در باز شد و مردی کوتاه و کلفت بیرون آمد . چانه‌اش تراشیده ، از گونه‌هایش یکمشت موی فلفل‌نمکی آویخته بود ، از پشت عینک کوچکی ، دو چشم گرد قرمز میافروخت . با قیافه و صدائی غضبناک و وحشت زده پرسید اینجا چه میخواهید ؟ هر چه میتوانستم قیافه را ساده و مهربان کردم و با کمال نرمی و ادب گفتم من دانشجوی ایرانیم ، بعزم زیارت شاعر معروف بلژیک آمدم . از خواندن تألیفاتش دلم گلستان شده میخواهم مجسمه شاعر را در این گلستان ...

نگذاشت حرف تمام بشود ، مثل توپ ترکید ، از نهبش يك قدم پس نشستم فریاد میکرد بلی ، لاتوش بدبخت منم ! شما که هستید و پشت در خانه من چه میخواهید ؟ دزدید یا آدم کش ؟ آیا من در خانه خود نمیتوانم امنیت داشته باشم ! مگر مار گریت نگفت که من کسی را نمیپذیرم ؟ اگر دزد نیستید چرا ایستاده‌اید ؟ بتضرع گفتم من دوستدار ادبیات و از مریدان شما هستم . .

گفت من مرید نمیخواهم و از کسانی که دوستی ادبیات را بخود میبندند بدم میآید ، آیا من اجازه ندارم مثل سایرین آزاد باشم ! شما را حتماً دشمنان من فرستاده‌اند این دزدان بیسرف آکادمی تا مرا نکشند دست از سرم برنخواهند داشت ! میدانند که تا من زنده‌ام ادبیات مسخره آنها رونقی ندارد !

گفتم بخدا قسم هیچکس مرا تحریک نکرده ، من دوستدار و پرستنده شما هستم ، مگر شما نگفته‌اید که باید با چشم و زبان خوبی کرد ... مشتها را بسوی آسمان گره کرد و گفت ایکاش عمله بودم و شاعر نبودم ...

ضمناً بشتاب بجای پلکان روان شد ، دست را دراز و دهانرا باز کردم که چیزی بگویم ، ساعد سیمین مارگریت خانم از لای در بیرون آمد و اشاره کرد که خاموش باش .

صدای پای پیر لاتوش محو شد و من مثل آنکه خواب باشم با 'فکار درهم و پریشان بجا مانده بودم ، مارگریت بخودم باز آورد و به داخل خانهام برد . از فرط مغبونیت و آشفتگی ، شیر و قهوه از گلویم پائین نمیرفت ولی حال خانم از من آشفته تر بود . دوسه قطره اشکی هم روی گونه اش غلتید . برای اینکه صورت خود را از من پنهان کند ، مکرر رفت و خوراکی و شیرینی آورد و پیش من گذاشت تا اینکه بالاخره زبانش باز شد ، گفتم آیا راستی این شخص که با من اینطور معامله کرد مسیولاتوش بود ؟ مقصودش چه بود ، میخواست مرا آزمایش کند یا خدای نکرده تازگی دیوانه شده ؟ پس از اندکی تفکر ، انگشتری که در دست داشت بیرون آورد و بمن داد و گفت ساخت این انگشتر بنظر شما چطور است ؟

يك لحظه خیال کردم که عوضی بخانه دیوانگان آمده ام ! گفتم فوق العاده قشنگ و ظریف است . گفت آیا تصور میکنید سازنده این انگشتر هم بهمین تناسب ظریف و خوب باشد ؟ گفتم چه عرض کنم ، شاید آدم خوبی باشد شاید هم آدم بدی باشد ولی بطور یقین صاحب ذوق و استادی است .

تبسمی کرد و گفت شما که دارای منطقی باین روشنی هستید چرا در نظر نگرفته بودید که ممکن باشد گوینده آن اشعار قشنگ و خوب ، مرد بسیار زشت و بدی باشد ! لاتوش برادر من است ، بیچاره از طفولیت چنان مبتلا بسوء خلق و خشونت طبع بود که پدرم مکرر میگفت این بدبخت یا در دارالمجانین خواهد مرد یا در زندان . در سن چهارده سالگی يك قطعه شعر ساخت که از فرط لطافت باعث تعجب همه شد الا آنکه چون الفاظ تند و زنده ای نسبت بمدیر و آموزگارش داشت پدرم قطعه را با کبریت سوزاند ، لاتوش آنقدر جسور و بیحیا بود که پدرم پر خاش کرد و قوطی سیگارش را در بخاری انداخت . من از اطاق بیرونش بردم و آرامش کردم غیر از من از هیچکس اطاعت نمیکرد . در سن شانزده سالگی از مدرسه خارجش کردند و دیگر بمدرسه نرفت . در همان سال پدرم مرد و بعد مادرم در وقت مردن ، لاتوش را

بمن سپرد و وصیت کرد که عمر مرا وقف این برادر بکنم . باینجهت شوهر اختیار نکردم و زندگانی خود را بخدمت و مواظبت لاتوش میگذرانم و خوشم زیرا انتظار خوشی را از دل بیرون کرده‌ام . بعلاوه فوق‌العاده سلیم و صبور شده‌ام و در نتیجه مطالعه دراز در احوال لاتوش بدیها را یکسره بر مردم میبخشم زیرا دریافته‌ام که بدی و بد کرداری مرض است و هیچکس مبرضا تن بمرض نمیدهد . لاتوش عزیز من از هر دختری دل نازکتر و طبعش از نسیم صبح لطیف‌تر است . يك آسمان، قشنگی و بلندی در خاطرش جادارد ولی افسوس که بر اثر خودبینی، ظاهرش چنان سخت است که گوئی ازدهائی بر در بهشت خوابیده ! محال است از مجمعی بیاید مگر اینکه جمعی را از خود رنجانده و بیزار کرده باشد . خیالات خود را وحی آسمان میداند . و با آسمان و زمین تکبر میفروشد، اگر با کسی ملاقات و مباحثه کند تا چندی چنان متأثر است که فکرش بکلی از کار میایستد ! برای آنکه بتواند شعر بگوید ، چندین روز نمیگذارم کسی را ببیند و هر نوع مهربانی و تملقی که در خور طفل مریض باشد نثارش میکنم تا آنکه رفته رفته نرم میشود و خیالات رقیق و عوالم آسمانی برایش دست میدهد و مثل عاشقی که در آرزوی معشوق بنالد و صفات محبوب را بزبان بیاورد ، در وصف نیکی و صفا شعر میسازد و آن صفاتی را که برای خود آرزو داده میستاید . آری هر کس آنچه را ندارد از آن میگوید ، اظهار بی‌نیازی اغلب از نیازمندی است . بسیاری از مردم ساده لوح خیال میکنند که این پرستنده و مداح نیکوئی البته خودش هم خوبست ، لکن از بدبختی اینطور نیست ، اگر حقیقت را بخواهید آنکه خیلی خوبست از خوبی دم نمیزند و آنکه ترس خدا دارد کمتر از مذهب صحبت میکند . بشما سفارش میکنم که سخن خوب را هر کجا یافتید بخوانید و پیروی کنید اما در ملاقات نویسندگان اصرار نداشته باشید زیرا معلوم نیست هر که خوب بنویسد خوبهم باشد مردم خوب، بین گمنامان در اطراف شما پراکنده‌اند، بجوئید خواهید یافت .

اشك از چشمم فرو ریخت ، گفتم اما مقصود من امروز حاصل شد یعنی ان آدم خوبی را که میخواستم دیدم ، صدبار بهتر که شعر نمیگوئید . دستش را بوسیدم و از خانه بیرون آمدم .

بدنامی

روی نیمکت افتاده بودم و کتاب میخواندم، اما کلمات در ذهنم ترکیب نمیشد و معنی پیدا نمیکرد، چشمم کلمه را میدید و تحویل فکر میداد، ارم بدون مشورت و دخالت من، بر آن کلمه، بال میگذاشت و سوار میشد و دیوانهوار زمین و آسمان را میگشت! ناگهان از آن بالا میافتاد و مرا بخود میآورد. تا اینکه بیرسم کجاها رفتی و چدها دیدی، بار دیگر مرا گذاشته و رفته بود.

یکبار که سفر فکر دراز شد و کتاب، در دستم بهم آمد، دیدم روی قالی چیزی حرکت میکند، نزدیک شدم و نگاه کردم، حشره قرمز قشنگی بود، دمش بشکل گزائبر، بدنش کشیده و موزون، میخرامید و میرفت. چشمم میخواست از این تماشا لذت ببرد، خاطر من جنجال کرد و نگذاشت، گفت این جانور دشمن تست، از حشرات، همین یکی از دوای تلخی که در شیپور گوش ما آفریده شده نمیترسد، پرده را پاره میکند و میرود در میان مغز انسان بچه میگذارد!

جای تردید نبود، پارا بلند کردم که کارش را بسازم، یادم آمد رفیقی میگفت این جانور بخلاف مشهور، اهل آزار نیست و از اول خلقت تا بحال بگوش کسی فرو نرفته، هرچه در باره اش گفته اند دروغ است، باید فهمید کدام جانور این دشمنی را در حق او کرده یا کدام محکمه متعصب این حکمرا در باره او داده!

در دل از آن رفیق نیکخواه که مانع شد جاندار بی اذیتی را بیجهت بکشم و جنایتی بکنم، تشکر کردم اما باز نتوانستم حرفش را قبول کنم. پائی را که بالا برده بودم پائین آوردم اما دو چشمی مواظب حرکات جانور بودم که گمش نکنم و نگذارم برود و خود را از من پنهان کند. باز بتماشای رنگ شفاف و تناسب اندام و خم و پیچ ملیحی که بدم و کمرش میداد مشغول شدم و برای اینکه از پرخاش و اعتراض خاطر که فریاد میکرد «موزی را امان نده»، آسوده باشم، محکمه‌ای

تشکیل دادم. رفیق مدافع از یکطرف و خاطر بچه‌وار که هرچه رامی بیند و میشوند، بی دلیل و حجت میپذیرد و ضبط میکند و سراپای وجود و رفتار ما را از عقاید سنجیده میسازد، از طرف دیگر، با تهاجم و دفاع پرداختند. مکرر خیال و دست و پایم عازم قتل میشدند ولی آن رفیق خیرخواه نمیگذاشت تا اینکه قاضی عقل گفت بکتاب رجوع کن بینم کار شناسان در مورد این متهم چه تحقیق کرده اند تا من قضاوت کنم.

برخاستم و خود را بکتابها رساندم لکن از ترس اینکه جانور فرار کند زود برگشتم و دیدم اگر چند ثانیه دیر کرده بودم؛ زیر نیمکت پنهان شده و از گیر من در رفته بود. انگشت را پیش پایش گذاشتم و مسیرش را عوض کردم، همینکه مطمئن شدم بوسط اتاق می‌رود پشت میز آمدم. یک سطر میخواندم و سر را بر میداشتم بینم جانور کجا و در چه حال است. دیدم با این وضع مشکل، نمیتوانم مقصود را در کتاب پیدا کنم و بخوانم، فکری بخاطرم رسید: صدا زد که یک قوطی کبریت بمن بدهید، ضمناً بمطالعه خلقت جانور پرداختم، چون هر دفعه میخواست بگوشه و پناهی نزدیک بشود راه رفتنش را میبستم، عصبانی شده بود و با خصمی که شاید بوجود و خیالش پی نمیبرد. دعوا داشت، دهان باز میکرد که گاز بگیرد گاز انبر دمش را متصل میبست و میکشود، ما که خودمان دهان داریم کیفیات دهانرا میفهمیم اما نمیدانم دم گاز انبری بچه مقصود باز وبسته میشود. ندانستن مایه وحشتناست، احتمال دادم که آن حرکات، مخصوص پاره کردن پرده صماخ ولانه کردن در کله آدمیزاد باشد، خلاصه آنکه تا قوطی کبریت بدست من رسید، جانور بآن کوچکی بنظرم دیو تبهکاری شد.

قوطی را خالی کردم و حشره را در آن جای دادم و بر سر میز آوردم، کتاب سنگینی هم روی قوطی گذاشتم که حواسم جمع باشد. آنقدر جستجو کردم تا با سم و شکل این جانور رسیدم، چندین صفحه در احوال و زندگی این حیوان نوشته بود و من با ذوق و ولع میخواندم. تنها فکری که عیشم را برهم میزد این بود که من بچه حق جاننداری را حبس کرده‌ام! شاید این بیچاره عاشق باشد و میرفت که بمعشوق برسد، شاید دل بچه‌هایش در انتظار مادر میتپد و گریه میکنند، شاید

میرفت که بدرد بینوائی برسد . از کجا که یکی امتیاز بشر باشد..

بکدام حق ، آزادی یعنی نعمتی را که طبیعت در مقابل اینهمه رنج جان داشتن
بما داده از او گرفته‌ام؟ در دل این بیچاره چه آشوبی است! متصل سرو دم را بدیوار
زندان میزند و سوز گرفتاری ، بزبان حال مینالد و فغان میکند و قریب میزند و در
این دیای بزرگ يك دادرس نیست که جزای زندانبانرا بدهد!

تأسف از این بود که چرا این فکرها نمیگذارد زودتر نوشتنرا بخوانم و تکلیف
زندانی را معلوم کنم . هرطور بود خواندم و خیلی علم اندوختم اما آنچه از آنهمه
شرح و تفصیل در آنموقع بدرد من و جانور میخورد این بود که گوش سوراخ کن یا
گوش خیزك، مطلقاً بگوش نمیخزد و گوش را سوراخ نمیکند! جانسداری است
که بخلاف انسان و سایر حیوانات درنده، بهیچ ذیروحی صدمه نمیزند ، خوراکش
میوه و سبزی است . و اما اینکه بنام گوش سوراخ کن معروف شده بجهت این است
که گازانبر دمش شبیه بگازانبری است که سابقاً برای سوراخ کردن گوش دخترها
بکار میبردند ! ...

با خجالت فراوان زندانی را بحیاط بردم و آزادش کردم و با چشم و زبان
بیزبانی ، هزار گونه عذر بدگمانی و تقصیر خواستم . او هم بعوض اینکه مثل آدمها
بایستد و مدتی وقت و دل من و خودش را با گله و دشنام و تهدید تلف کند و بیازارد،
راهی گرفت و رفت .

اما من ... خدا میداند از عمد نبود ، قصدی نداشتم ، نفهمیدم چطور شد،
یکبار متوجه شدم که پایمرا روی آن بیگناه گذاشته ام! ... وقتی بنخود آمدم و
پایمرا برداشتم ، دیدم بدنامی کار خود را کرده! ..

استعفا نامه

مراسله جنون آمیزی است که یکی از کارکنان اداره نوافل کلکته بر رئیس خود نوشته :

جناب صاحب کامکار ، پیش از بیان مقصود ، ناچار باید پرده‌ای را که تا کنون همه روزه پیش شما بصورت می‌گذاشتم بردارم تا مرا خوب ببینید و از احساسات و افکارم آگاه بشوید و گرنه یقین خواهید کرد که جزئی عقلی که داشتم از سرم پریده ، پاوه می‌گویم. از اینکه تا بحال مرا چنانکه هستم ندیده و نشناخته‌اید بشما ایرادی ندارم ، هیچ رئیس و زبردستی یکدیگر را نمیشناسند زیرا در مقابل صورت باد کرده و عبوس ریاست که یکی برچهره می‌گذارد، دیگری هم صورت دراز و وحشت زده تملق و تزویر را برخ می‌کشد و مثل دو بازیگر باهم بیازی می‌پردازند.

استغاثه می‌کنم و انگشتان پای شما را می‌بوسم ، مرا ببخشید و این جسارت را بر من بگذرید . باید کیفیت حال خود را گستاخانه بگویم و از این بی‌پروائی ناگزیرم و الا قصه‌ام را دیوانگی خواهید پنداشت ، انشاءالله اگر عفو می‌فرمائید . بی‌ادبی است . . . من از شما خیلی بدم می‌آید . نه آنست که با شخص شما دشمنی داشته باشم ، از آن قیافه تلخ ریاست که بخود گرفته‌اید نفرت دارم .

هر دفعه که با جناب صاحب روبرو میشدم احساسات و آرزوهای خود را ساکت می‌کردم و محو جمال شما می‌گشتم ، اگر خرم و خرسند بودید منم شاد و متبسم میشدم ، اگر غمزه بودید کردن را کج می‌کردم و یکدنیا غم و تیمار ظاهر می‌ساختم و اگر بر ابرو کره زده خشمگین و برآشفته بودید . همچو روباهی که بیند افتاده باشد هر چه میتوانستم کوچک میشدم ، پوزه را دراز می‌کردم و سر را بیائین می‌آویختم تا خیال کنید از شما خیلی می‌ترسم ولی در ضمن این بازیگری و نمایش ارادت و بندگی ، در خاطرم گفتگوها بود : از خودم می‌پرسیدم چرا این جناب صاحب بر

من حکمفرمائی میکند؟ مگر يك گز از من دورتر می بیند یا يك ثانیه زودتر میفهمد! همه کس میداند که علت ریاست او خویشاوندی با فیلبان باشی است، پس چرا خودش متوجه این نکته نیست! البته خویشاوندی با فیلبان باشی سزاوار غرور و تفرعن و نعمتی است که خدا بخش همه نمیکند، هر کس دارای چنین نصیبی باشد حق دارد بدیگران افاده بفروشد اما نه اینکه ابله بشود و خویشی فیلبان باشی را بجای هوش و لیاقت بگیرد و تکبر کند!

از اینگونه مباحثه هر روز بنوعی با خود داشتم و شما هیچ ملتفت نبودید، مثل کوری که جز درون خود چیزی نمی بیند وقتی با قیافه تند بمن فرمان میدادید، نمیدیدید چه طوفان و آشوبی در دریای خاطر من برپا میشود! پیدا بود که از شراب ریاست هر لحظه گیج تر میشوید و پایه صندلی خود را در ابر و دود مستی بالا تر میگذارید. معلوم بود که کودکانه از تملق زیر دستان گولخورده و باور کرده اید که از همه بهتر و خوبترید! حالا باز اگر هر دفعه که صدروبی اضافه حقوق می گرفتید، ده روپی هم بمن مرحمت میکردید، گناه بی لیاقتی و تکبر را بشما میبخشیدم... استغفرالله! چرا از روپی صحبت کردم و خیالات قدیم را بمیان آوردم! بنا بعبادت بود و گرنه بفضل الهی من از این مرحله گذشته ام و اینك منظورم خدائی است، اگر همه روپهای دنیا را بمن بدهید دهان از گفتن حقایق نخواهم بست. راستی این است که اگر هم دیوانه شده باشم حق دارم. هر روز از صبح، جسم و جان خود را در بند يك لقمه نان بیای میزی بستن و با دل خود در جنگ و جدال بودن، آدمی را دیوانه میکند! گاو عساری را با آنهمه نفهمی باید چشم بست و الا ده دفعه بيكراه نمیرود! من قسم میخورم که در بول اداره سحر و جادو میکنند که اینگونه حس آزادی و اراده را از آدمها میگیرد.

بارها بخود نهیب میزدم که برخیز و برو قد مردی راست کن و این يك لقمه نان را از بازوان توانا بخواه نه از گردن کج، ولی هر دفعه مثل اینکه بخواهم از پرتگاهی بیرم از فکر جهیدن، سر تا پا بلرزه می افتادم. یقین داشتم مانند ماهی که از آب بیرون بیافتد از بی قوتی خواهم مرد. اتفاقاً نه حشیش میخورم و نه افیون اما چه فایده که سالها پول اداره از هر چرس و بنگی مرا سخت تر افسون کرده

و بزنجیر بی ارادگی گرفتارم کرده بود !

وقتی دست و پای عمل بسته شد تکاپوی خیال بیشتر میشود ، چه بسا اتفاق میافتاد که قلم بر سر کلمه میگذاشتم اما ساعت‌های دراز فکرم از محیط اداره خارج میشد و در آزادی جنگلهای انبوه و بی آفتاب بسیر و گردش میرفت، قیل و قال دائمی مرغان و بزه‌جها مخلوط با جیغ و فریاد میمونها و پیرها و کفتارها و فیلهای بی منت نوازندگان ، گوش جانم را میآسود . مشاهده خواب دراز ازدها که پس از بلعیدن رزق مقسوم ، بی تشویش فردا، از دنیا بی خبر می افتد ، خاطر مرا پراز امید میکرد ، با خود میگفتم زندگی نه همین اسارت اداری است ، خداوند، آزادی هم خلق کرده ، از کجا که بار دیگر من بصورت میمونی بدنیا نیایم ؟ چه نشاط و آسایشی خواهم داشت ، چه تمتعی از آزادی خواهم برد ! بر شاخ هر درختی که پر میوه تر باشد می نشینم و با هر میمونی که دوست بدارم صحبت میکنم ، بمیمونهای درشت و متکبر پشت میکنم و از معاشرشان میگریزم . روزیم در انتهای بازو خواهد بود نه در صندوقخانه پیچ در پیچ مشیت دیگری که هزاران قفل حسد و کوردلی و توقع و تفرعن بر آن زده باشند .

چه در دسر بدهم ، هر فکری که ممکن است از مخیله زندانی در تصور آزادی بگذرد از ضمیر من می گذشت . يك وقت متوجه میشدم که وقت اداره سرآمده ، میرفتم و هزاران درود بر فکر هرزه گرد نثار میکردم که وقت را برهن اینطور آسان می گذرانید .

در این اواخر چنانکه میدانید آجیت سنگ ، مرتاض ملامتی ، از نواحی کلکته می گذشت ، همه جا گفتگو از کرامات این فرشته زمینی بود ولی در خانه عموی من بهتر از هر جا شرح احوال او را میگفتند زیرا پسر ارشد عمو که تحصیل کرده لندن و از دانشمندان علم الهی است ، پس از تحمل رنج فراوان ، در سلك ملامتی پذیرفته شده و به مصاحبت خاص استاد مفتخر گردیده بود .

اگر یادتان باشد ماه گذشته باصرار زیاد دو هفته مرخصی گرفتم ، برای آن بود که بوسیله عمو و پسر عمو بزیاارت مرشد آسمانی برسم . چندین روز در جنگلهای در پی آن ارواح مجسم کشتیم تا عاقبت بیابوس رسیدیم ، همان رؤیا و احوالی بود که همیشه

در دور گاه آرزو میدیدم : آجیت سینک مردی تناور و بلند بر نخته سنگی قرار گرفته ، موی سفید سر و ابرو و ریشش بهم پیوسته بود ، چهار نفر از مریدان ، برهنه در پای سنگ نشسته و در جمال مرشد ، همچو سوسمار در پیش آفتاب ، بی حرکت بودند ، همینکه ما بنزدیکی رسیدیم ، جناب مرشد با چشمهای مکدر ، نفرت خود را از دیدن ما ظاهر کرد و رو گردانید. خواستم برگردم ولی بفرمان عمو پس از اندکی تأمل با قیافه‌ای مستمند . آهسته و با احتیاط پیش رفتیم ، همینکه نزدیک شدیم ، مرد خدا بطرف ما تف بزرگی انداخت که نزدیک بسه ذرع جستن کرد ، مریدان به پیروی او ما را تف باران کردند. این بار نزدیک شد برگردم ولی بفرمان عمو پس از اندکی تأمل دستها را بسینه گذاشتم و در حال خضوع و رکوع آهسته و خیلی با احتیاط ، جلو رفتیم و در پشت سر مریدان نشستیم.

از مشاهده آن آلودگی و کثافتکاری دلم بهم خورد ولی پس از مختصر تفکر ، بدرایش حق دادم زیرا دیدم بهشت موعود را پیدا کرده اند و از ترس تنگی جا و هزاران معایب دیگر ، نمیخواهند سایرین را در بهشت خود راه بدهند و حق دارند! دیدم همان بهشتی را که من سالها بر لوح آرزو میکشیدم اینان یافته‌اند . جز برای تهیه قوت لایموت حرکتی نمیکنند و حرفی نمیزنند . از هزاران علاقه و بند آتشین که شهریاران دارند ، یکی بدست و پای اینها دیده نمیشود ، نه رئیس دارند و نه مرئوس ، نه امید نه بیم ، نه دیروز و نه فردا ! دریافتم که بسر منزل مقصود رسیده‌ام و مردم از رفتن از آنجا آسانتر خواهد بود . سرشکم از دیدگان جاری گشت و بی- اختیار خود را پیای مرشد انداختم . مانند طفلی که بخواهند از مادر جدا کنند پاهایش را در بغل میفشردم و عجز و زاری میکردم که مرا در حلقه بند گانت پذیر ، من جمال بهشت ترا دیده‌ام و دیگر روی زندان شهر و ادارم را نمیتوانم ببینم؟

جناب مرشد مثل مجسمه سنگی ، بی حرکت بمن نگاه میکرد و چشم برهم نمیزد . پس از ساعتی که من گریه و فغان کردم ، با اشاره سر ، بعموزاده که یکی از آن چهار مرید بود فرمانی داد . پسر عمو برخاست و دست مرا گرفت و برد ، مدتی رفتیم تا پیای درخت سرخی رسیدیم . برگی از آن درخت را خوب جوید و از آن خمیر پیشانی من علامتها گذاشت و بپهلوی خوابید ، منم روبروی او دراز کشیدم ، چندی

در چشم من خیره نگاه کرد، و همینکه نزدیک شد خوابم ببرد، در آن عالم نیمه‌هوشی شنیدم که میگفت :

«حضرت بودای اعظم همچو مرغی که تنگنای بیض‌درا درهم‌میشکند، از زندگی تنگ خود پرستی رهائی جست و نظر عشق‌را بر پهنای گیتی افکند و یک جهان، بزرگی یافت. از تخت کوتاه فرمانروائی برترشد و بر سریر سلطنت دلها نشست و چهار پایه اورنگ خویش را بر این چهار حقیقت سامی گذاشت. اول آنکه زندگی جز وهم و پندار نیست، دوم آنکه درد و رنج زائیده خواستن است، سوم آنکه از دریای ژرف حیات و رنج خواستن بکمک «نیروانا» میتوان رهائی جست، چهارم آنکه جز بت‌خویشتن کردن و نفسرا کشتن «بنیروانا» نمیتوان رسید.

حالا اگر میخواهی از درد هستی آزادشوی و از زندان بشریت بگریزی باید «بنیروانا» برسی یعنی در چشم مردم بمیری! حضرت بودا میفرماید خوبی را پنهان کن و زشتی را بنما. اگر میخواهی در سلك مادر و پشان ملامتی در آئی، باید فرموده بودا را بجا بیاوری و زشتی‌های خود را چنان عریان بخلق بنمائی که منفور همگی بشوی تا مردهات بدانند و از خود دور کنند. برخیز و برو در چشم دیگران بمیر تا ترا در حلقه زندگان بپذیریم.»

افتان و خیزان بشهر بازآمدم و هر قدر در حال خود جستجو کردم، زشتی که قابل نفرت و پرهیز مردم باشد ندیدم، ناچار شدم گناهی بکنم، در ابتدا از تصور مجازات چنان ترسیدم که نزدیک شد از بهشت چشم بیوشم و بجهنم بسازم ولی زود متوجه شدم که ترس بیجاست زیرا از هزار گناه، تنها یک‌گناه قانون بغلط یا صحیح عقوبت میکند و باقی را مانند اعمال خوب، ندیده میگیرد.

این شد که قریب بی‌روز قبل، خدمت جناب صاحب رسیدم و دوست عزیز خود جاپور صاحب را بدزدی و کاغذ سازی و هزاران عیب دیگر متهم کردم و خودم داوطلب شغل او شدم. جناب شما از این اطلاع فوق‌العاده متغیر شدید ولی چند روز گذشت و او را از کارش بر نداشتید. برای اینکه گناه را با آخر برسانم و نتیجه بگیرم زن فرمانبردار و پاکدامن خود را بغضب و تهدید ناچار کردم که بخدمت شما برسد و شغل جاپور صاحب را برای من بگیرد: زیرا میدانستم که بزن زیبای من نظر

لطف دارید ! این بار نقشم گرفت و منظورم حاصل شد ، مرا بجای جاپور صاحب گذاشتید و او را اخراج کردید .

با این عمل ، بزرگترین گناہ را مرتکب گشتم چرا که جاپور دوست صمیمی من بود ، تصور خیانت و نادرستی از ناصیه اش هرگز عبور نمیکرد و در حرکات خود بصیرت کامل داشت و من هرگز آن قابلیت را نداشتم که بتوانم خدمت او را انجام بدهم . ندانستم شما نسبت بزن عقیف من چه سوء ادبی کرده بودید که پس از انجام دادن خواهش من ، زهر خورد و خود را هلاک کرد . اگر در غیر آنموقع بود از مرگ همسر با وفا آنقدر غم و افسوس میخوردم که جانم تمام میشد لیکن در آن شورشر احوال ، مردنش را بفال نیک گرفتم و برهان کرامت آجیت سینک دانستم که باین آسانی سخت ترین بند علاقه مرا از دنیا برید و هم موجبات نفرت مردم را از من از هر جهت فراهم آورد !

قصد داشتم فردا در کوچه و بازار فریاد بکنم و شرح رفتار شرم آور خود را بگوش همه کس برسانم ، بگویم من کیستم ، لیاقت و معرفتم چیست ، بجای که نشسته ام و برای این گناہ چه خیانت مخوفی مرتکب شده ام ! یقین داشتم مردم از شنیدن این فجایع خواهند لرزید و از من فرار خواهند کرد ، آنگاه آهسته راه آستان معبود را میگیرم و سردر قدم آجیت سینک میگذارم و سعادت دو دنیا را از خدمت او میخواهم .

در این فکر خوابیدم ، خواب دیدم یکنفر مأمور از طرف شیطان با هزار ادب و مهربانی مرا بآموزشگاه خود دعوت میکند ، مثل آن بود که آن دعوت و افتخار ثمره شایان گناهی باشد که کرده بودم . با شغف تمام بر دم مأمور سوار شدم و با سرعتی که مخصوص خواب و خیال است ، بمیان صحرای سوزان آفریقا بر لب چاهی مهیب رسیدم . راهنما مرا بزمین گذاشت و گفت دالان آموزشگاه شیطان اینجاست ، سه هزار گز درازی دارد . حضرت شیطان در این محل بر سر دم نشسته و بر آن چرخیده و این چاه را پدید آورده است .

کوههای عظیم ازدود و شعله بر سر چاه معلق بود ، در حیرت بودم که چگونه از آن ورطه هولناک بگریزم ، غفلتاً دستی بیستم خورد و بدون چاه افتادم ، در بن

چاه بهوش آمدم ، فضائی دیدم چندان وسیع که چهارجانب آن دیده نمیشد ، سطح زمین از ذرات درخشان آتش پوشیده ، جرقه‌ها در هوا بهرسو روان و فضا و شن بود. تکه‌های غلیظ دود از پی هم متصل از تنوره چاه بالا می‌آمد و همینکه بزمین میرسید بصورت شیطانك میشد : قدشان دو کز ، سرو صورتشان شبیه بدو مخروطی بود که روی هم گذاشته باشند . يك چشم زیر شاخ پیشانی و يك چشم پشت سر داشتند ، دستپاشان شبیه بدست میمون و پاهایشان شبیه بپاهای بز بود، دمشان چندان دراز بود که از بین دوبا درآورده و مقداری در دهان فرو برده بودند . گماشته گفت از فوائدم یکی اینستکه در دهان فرو میبرند تا حرف زیادی و بیموقع نزنند . برسینه هر يك از این شیطانها اسمی از انسانها نوشته بود. خیال کردم شاید همه مردم مثل من با شیطان سر و کار دارند و در این جا بصورت حقیقی درآمدند ! سعی کردم اسم خودم را روی سینه‌ام بخوانم ، راهنما متوجه شد و سینه‌اش را نشان داد ، اسم من برسینه او نوشته بود ، گفت هر انسانی برای کمک درکارها يك همزاد دارد که هم‌اسم او است .

همه‌مزه‌ها شبیه بز مزمه زنبوران از هر طرف شنیده میشد ، مدتی رفتم تا لب دریاچه‌ای رسیدیم ، آبش مثل نفت ، غلیظ و سیاه بود ، همزادم بآب افتاد و من بر سرش جمع نشستم . پس از چندی راه ، جزیره‌ای نمودار شد . باغ شیطان در آنجا قرار داشت . حصار باغ از حیوانات عظیم الجثه و سهمناك بود ، میگریزند و زبان و دندان نشان میدادند. دروازه باغ بیلندی دو نیزه از چمبرازدهائی خاردار بود. گلزارها از انواع حشرات كوچك و بزرگ نقش‌بندی شده ، شاخ و تنه درختان از مارهای ریز و درشت بود . دریاچه بزرگی از خون ، در پای عمارت موج میزد ، صدها گربه درشت و سیاه بر پشت بزمجه های آبی ، در آن دریاچه گردش و تفریح داشتند ، معلوم شد اینها زنان شیطانند .

از شرح کیفیت لانه شیطان میگذرم و گرنه کاغذ بدرازی خواهد کشید . دو از نصف شب گذشته و موقع درس خصوصی شیطان بود . داخل غاری شدیم که از فراخی ، اطرافش در تاریکی دیده نمیشد . عده شاگردان بشماره نیامد ، در وسط مجلس ، هیولای عظیم و مخوفی بر تخته سنگ بلندی قرار گرفته ، سرش شبیه به

•
هویج بزرگی بود که از میان پیازی بیرون آمده باشد ، دست‌هایش بخون آغشته ،
یکدست زنجیر بزرگی داشت و بدست دیگر سیخ بلندی که از کمر گرفته بود ،
موی ریش و سینه‌اش بهم آمیخته ، کله‌ها از حشرات بر آن بالا و پائین میرفتند .
شاگردان ، صف صف بدور معلم نشسته بودند و من بگفته همزادم در سوراخی فرو
رفته سرم را برای تماشا بیرون آورده بودم .

وقتی مغاره از جمعیت پوشیده شد ، شیطان با صدائی مهیب و دلخراش حضار
را مخاطب ساخت و گفت در درس گذشته بشماها دستور دادم که خوب فکر و تحقیق
کنید و امشب بگوئید چه شیطنتی برای جلوگیری از جمعیت‌های بشری از رسیدن
بخوشبختی ، مفید تر است . یکی پیش آمد و گفت سر و دمم بفدایت ، بعقیده من
بی‌عفتی برای جلوگیری از خوشی بشر از هر حيله بهتر است . شیطان از فرط غضب
غرید و با زنجیری که در دست داشت آن شاگرد نادان را بزیر کشید و رویش نشست .
دیگری مثل شاگردی که از خواب خود مطمئن باشد محکم ایستاد و گفت
مایه بدبختی جامعه دوبا الکل است . دست و سر شیطان از خشم بلرزه افتاد ، شاگرد
نهم را پیش کشید و با دو انگشت بگوشه دهان انداخت .

سومی با اندکی تردید برخاست و گفت ای همه زهاد بقربانت، من در نتیجه
سالها تجربه میدانم که سبب نکبت آدمیان تنبلی است . شیطان نیزه‌اش را چنان
بغضب بر او انداخت که چندین نفر بهم دوخته شدند .

خلاصه ، صدها متعلم برخاستند و امثال قمار و دروغ و طمع و حسد و نخوت
و از این قبیل بلایا را شمردند و هر يك بمجازاتى رسیدند . عاقبت شیطان از نفهمی
شاگردان بجان آمد و با چنگک و دندان و دم، هزاران شیطانك را هلاک کرد و مدتی
نفس زنان بر کرسی نشست تا التهابش فرو کشید ، آنگاه با صدائی که حاکی از
ناامیدی بسیار بود گفت‌ای ابلهان هنوز بعد از هشت هزار سال که از عمر بشر میگذرد،
پس از این همه شیطنت هنوز نفهمیده‌اید که تنها وسیله جلوگیری دسته‌های بشری
از رسیدن بسعادت ، گماشتن اشخاص نامناسب بر سر کارهاست ! هزاران عیب و
گرفتاری انسان که شمردید همه از ابرمکر و فریب ما است، با تمام قوا بکشید و
در پیشرفت همین يك مقصود جهد کنید ، سرچشمه بدبختیهای بشر همین جاست !

ساعتها در فوایدکار را بکار ندان سپردن ، دلیل و برهان آورد و بهزار بیان ، این اصل مهم را در دل شاگردان نشانید ، سپس مرا از سوراخ بیرون کشید و روی دست بلند کرد و بحضور نشان داد ، گفت این انسان شیطنت پیشه که از کارکنان و دوستان ما است بحیله شغلی ازکارهای عمومی را ربوده که بهیچوجه شایستگی آنرا ندارد و در نتیجه این ناشایستگی بزودی فلان وفلان وفلان عیب درزندگی جامعه بروز خواهد کرد ...

همگی برخاستند و بمن تعظیم و احترام کردند . همزادم مورد مرحمت خاص واقع گردید ولی شیطانك دیگری که گویا از او کدورتی داشت برخاست و گفت این شیطانك وظیفه خود را بآخر نرسانده ، لایق مجازات است نه محبت زیرا هم اسمش قصد دارد شغل عمومی را ترك کند و در خدمت آجیت سینگ بکار ریاضت پردازد و دیگر پیرامون گناه نگرود .

این بار شیطان را خنده گرفت ، گفت از همه احمق تر توئی که هنوز نمیدانی آجیت سینگ خودش دست نشانده و کارگر ما است

اینك برای انتقام کشیدن از ابلیس پلید که مرا در دریای گناه غوطه ور کرد اول خودم بعلت ناشایستگی ، از شغلی که دارم بموجب همین مکتوب استعفا میدهم و من بعد ، شب و روز در جستجو خواهم بود تا هر کجا کسی را ببینم که مثل شما بغلط بر سرکاری نشسته مشفقانه آگاهش کنم که دست از خدمت شیطان بکشد و هم پیوسته در کوچه و بازار فریاد میزنم که همه بدانند آجیت سینگ دست نشانده و کارگر شیطانست !

مورچه شناسی

فلسفه همچو پیری که فرزندان خود را برای تهیه اسباب و توشه سفری دراز بهر سو روانه کند ، علوم را از سینه بر گرفته و در پی وسیله و جستن راه فرستاده است .

آری سفر فلسفه بی پایانست ، باید بغایت آرزوی بشر برسد و از آن منزل تاریک و مبهم که چشم و دل ما را خیره و لرزان دارد ، خبر بیاورد . ببیند ما از کجا آمده و بکجا میرویم و در این ماندن کوتاه ، اینهمه چرا دست و پا میزنیم و فریاد میکنیم . ما که خود میدانیم بیش از حباب بر آب نیمانیم ، بیهوده چرا بر یکدیگر کردن میکشیم !

از علوم که پروردگان فلسفه اند یکی وسیله حمل و نقل فراهم میکند ، دیگری چراغ میسازد و آندگر بکار آذوقه میپردازد ! ما آنها که هشیارترند ، تدارک و ساز و برگ را به از خود کوچکتران گذاشته اند و خود بر پر و بال اندیشه بسیر و تجسس میروند تا مگر از سر منزل مقصود و از طریق وصول ، نشانی بیاورند .

اگر الکتریک نباشد شمع میسوزد و اگر طیاره نپرد الاغ می رود و اگر تلگراف خبر نبرد قاصد میبرد ، لیکن اگر مورچه شناسی نباشد ما را باسرار طبیعت که آگاه میکند ؟ اگر آسمان شناسی یا مورچه شناسی و امثال این علوم کبیره نبود انسانی هرگز متوجه رموز زندگی خود نمیگردید و از خود پرستی بخود شناسی نمیپرداخت .

جای خنده نیست ! مورچه را از بزرگترین آفتاب فلك کوچکتر نگیرید ، هر دو پیرو یک رفتار و فرمانبردار یک امر و قاعده اند و در وجود و حرکت ، کم و بیشی ندارند . پیش بزرگی نامحدود طبیعت ، هر دو در ناچیزی یکسانند . هر زمان دانستیم که مورچگان بچه حکم و بچه مقصود ، پیوسته برای تهیه نسل آینده

رنج میبرند و جان میدهند خواهیم دانست برای چه افلاك ، سرگشته و شتابان بدور یکدیگر میچرخند ، آنزمان خواهیم فهمید این همه تکاپوی ناهنجار و دیوانه وار ما بتصور سعادت نادیده برای چیست .

تنها از یافتن رموز كوچك حیات میتوان شاید روزی رمز بزرگ هستی را دریافت و از سیاه چال وحشتناك نادانی و بی تکلیفی رهائی جست ولی مقیاس تصور ما هنوز خیلی کوتاه است که بتوانیم دوری آنروز را اندازه بگیریم . اینك اگر بتوانیم مثلا خوب است بدانیم بتحریرك چه عامل و مؤثری و برای چه منظوری دريك لحظه مورچگان يك آشیان بحرکت میآیند ، آیا با مشورت و موافقت یکدیگر است یا هر يك بخیال خود در انجام دادن عملی کوشش میکنند ؟ چرا بعضی فدا میشوند و جمعی در راه میمانند و برخی بانها میرسند ؟ اگر روزی چنین معرفتی برای ما دست بدهد ، روز جشن بینائی ما خواهد بود ، آنروز حقیقت وجود خود را خواهیم دید و شناخت زیرا امروز نمی دانیم اینهمه جانور که در لانه بدن ما گرد هم جمع شده و وجود ما را ترکیب کرده اند بچه دستور و حکم یا به آرزوی چه مطلوبی با این اطاعت و نظم بهت آور ، در نگاه داشتن جسم و هیئت ما تلاش و فداکاری میکنند . حقیقت مسلم آنست که يك اصل کلی بر وجود ما و همه موجودات بالسویه جاریست و برای یافتن آن اصل کلی باید در چگونگی احوال سایر موجودات دقت کنیم زیرا چون خودمان را خیلی دوست میداریم ، موجودات دیگر را آسانتر از خود میتوانیم دید و شناخت تا شاید روزی خداوند بسرگشتگی و آشفتگی ما رقت کند و آن اصل کلی یا رمز هستی را بجبران هزارها سال رنج نفهمی بر ما عیان فرماید .

بعد از موریا نه ، مورچه قدیمترین موجود اجتماعی است که روی زمین پدید آمده . از حیث بسط تمدن و قوت انتظام و مهارت در تهیه وسائل زندگی ، بر همه حیوانات و ما برتری دارد . سیر کیفیت زندگانی مورچه که مثل ما مقید بنظامات اجتماعی است بهترین راه شناسائی احوال ما است . اغلب آنچه از وظایف حیاتی و حوادث گوناگون بر آنها رواست بر حال ما نیز قابل تطبیق است منتها چشم و ضمیر روشن میخواهد تا بتواند یگانگی علت را در هر حال دریابد زیرا بسا میشود که

مقصود واحد را ما و مورچه با وسائل و اعمالی مختلف انجام می‌دهیم ، مثلا در پیش ما تیزترین غریزه و سرکش‌ترین هوس ، جلب نفع و دفع ضرر است ، بزرگترین لذت ما محروم کردن دیگران از اسباب دنیاست و حال آنکه مورچه کمال التذاز و خوشی را در بخشیدن مییابد : در بدن این حیوان کیسه‌ایست که هر چه در او میریزد عسل میشود و از آنجا بمعده میرود. عسلدان مورچه بروی همه کس بازاست ، در عالم مورچگان هیچ نیازمندی از دارنده ناامید بر نمی‌گردد ولی پیداست که تفریح و کیفیت دهنده از رضایت گیرند بیشتر است : پس از آنکه خواهشمند را از عسل سیراب کرد شاخها را از وجد بهر سو حرکت میدهد و مثل اینکه بازی بزمین گذاشته باشد ، بتندی میرود و نشاط میکند .

از این کار شگفت همچون تصور میشود که بین مورچگان جنگ و نزاعی نباشد، اما چنین نیست و عجب‌تر اینکه در ضمن کارزار وقتی دشمن ، گرسنه شد از حریفش تمنای عسل میکند و او بر غبت میدهد . از این قرار معلوم میشود همان لذتی که ما از گرفتن میبریم . مورچه از بخشیدن درک میکند .

اینها که گفته شد همه زائد بود زیرا هر کس زحمت یا لذت خواندن یکی از هزار ها رساله مورچه شناسی را بر خود هموار کند این چند قطره معرفت را در آن دریا خواهد یافت . منظور ، حکایت عجیبی است که بتازگی از لرد اوی بوری رسیده و یقین دارم شما آنرا نشنیده‌اید .

لرد اوی بوری یکی از صدها علمای با شهامت و غواصان اوقیانوس مورچه - شناسی است . میگوید : پس از پانزده سال دقت دانستم که مورچگان خاموشند و افکار را بوسیله امواج الکتریکی از شاخهای خود بدیگران میدهند و میگویند ، وهم ده سال دیگر زحمت کشیدم تا اسبابی ساختم که مانند شخ مورچد آن امواج را ضبط میکند اما ضبط امواج بدون فهم مقصود ، کاری عبث بود . سالهای دیگر وقت صرف کردم و هر موجی را با عملی وفق دادم و قاموس خاصی ترکیب نمودم ، اگر آن قاموس را با آن جداول ببینید تصور خواهید کرد از کتاب جادو و طلسمات قرن چهارم تقلید شده . خلاصه ، یکشب نزدیک سحر همچو نزول وحی آسمانی ، دریافتم که زبان مورچه را کشف کرده‌ام ! از بدبختی ، هفت روز باران می‌آمد و من

از فرط شوق میسوختم تا آنکه روز هشتم ، ابر پاره شد و آفتاب بیرون آمد. بلادرنگ
بیاغ رفتم و نزدیک لانه بزرگی که در زیر درخت بلوط واقع است روی نیمکت در
انتظار نشستم . طولی نکشید حوالی سوراخ ، چون اطراف دهان من که چند روز
بود از فراموشی و کثرت اضطراب تراشیده بودم ، سیاه شد و مورچگان بتکاپو
در آمدند

بادستی از شوق و تردید ، لرزان ، شاخ الکتریکی را بسر گذاشتم و جعبه
مولد الکتریک را که در جیب داشتم براه انداختم . اتفاقاً آن روز هنگامه غریبی
برپا بود ، مثل اینکه لانه تب کرده باشد همه در جوش و خروش بودند . شرح
جزئیات غوغارا نمیدهم و سر شما را درد نمیآورم . خلاصه این است که بین ساکنین
لانه در مدتی که بواسطه باران ، مجبور به بیعملی بودند مناقشاتی روی داده و مشکلاتی
پیدا شده بود ، در آن ساعت همگی از خرد و کلان و کهنتر و مهتر بجذبه آفتاب بیرون
آمده و بدون آنکه بتجسس آذوقه نظری باطراف بیندازند ، دو صف ساخته و دائماً
در جزر و مد بودند .

در آن میان دو نفر از سایرین درشت تر ، سخنوری میکردند و باقی بسخن
آنها پیچ و تاب میخوردند . یکی از حرفا بدیگری خطاب کرد و گفت در انبارها
بقدر ده سال بیشتر آذوقه نداریم ، اگر یازده سال باران بیاید همگی از گرسنگی
تلف خواهیم شد ! این غفلت از تست که بلهوسانه کارگرها را بخيال شکار سوسك
و زنجره فرستادی و مانع از جمع آوری غله شدی !

از شنیدن شرح این خطا هیجانی در صفوف پیدا شد ، مثل ماریکه بخواهد
دشمنی را تنگ در حلقه بگیرد ، گرد مخاطب جمع شدند. حریف بیچاره خود را در خطر
مرک دید و با التهاب جوابداد که اگر من نبودم انبارهای ما بقدر پنج سال هم آذوقه
نمی داشت . من صد هزار سوسك و دو یست هزار زنجره و يك میلیون مگس آوردم ،
نعف بیشتر آن از رطوبت انبارها که بدستور تو ساخته شده پوسید ! اگر یازده سال
باران بیاید خون همه بگردن تست !

از آگاهی بر این تقصیر ، تشنج سختی در دو صف دست داد ، چون دو مار غضب
آلود بجان هم افتادند . آندو نفر رقیب با مهارتی تمام از میان کارزار بیرون آمدند

و بهم نزدیک شدند و چندی بسنجش قوای یکدیگر مشغول بودند ولی بر هر دو معلوم شد که هیچیک بر دیگری بدون خطر غلبه نخواهد کرد. بنا بر این از خیال کشتی و مقابله منصرف شدند و بمذاکره پرداختند. یکی از آنها گفت بگو بدانم علت دشمنی تو با من چیست؟ دیگری جواب داد که سبب دشمنی من تکبر و خودخواهی تست! هر زن قشنگی را برای خودت میخواهی، هر کاری را بخيال و فرمان خودت و امیداری، یکدفعه نشد از من غسل بگیری، همیشه سعی میکنی بمن غسل بدهی!.. از این نوع کله گزاری مورچکانه بسیار رفت تا آنکه دلها رقیق شد و بگردن هم آویختند و آشتی شد. سپس نعمتهای لانه را برادروار بین خود تقسیم کردند و چون لوازم سعادت را در لانه بقدر کافی نیافتند، نقشه عظیمی طرح کردند که بیدرنگ یکدل و متفق بر لانه همسایه که پراز غنیمت و مال است حمله ببرند و دستگاه عیش خود را رنگین کنند و عمر دراز را با دل خوش بصفا و وفا بگذرانند. پس از این تصمیم یادشان آمد که تمام افراد مشغول کار زارند! بشتاب تمام بجانب میدان دویدند و با تمام قوا جنگیان را از زدو خورد باز داشتند ولی چه فایده که نصف بیشتر از پا درآمده و کشته شده بودند! با وجود این حادثه دست از خیال خود نکشیدند و بمحافظین انبارهای درون لانه امر دادند که بیرون بیایند و برای جنگ آماده شوند ضمناً با جمعی کثیر برای تهیه لوازم کار بدرون لانه رفتند.

لحظه ای طول نکشید، عده ای آشفته و سراسیمه از لانه بیرون آمدند و بهر طرف میدویدند! انقلاب موحشی بود! پا بر سر هم میگذاشتند و فرار میکردند. از این منظره فوق العاده مضطرب و متألّم شدم، علت را در اطراف جستجو کردم و دیدم... بی ادبی است... پایی، سگ شکاریم، بیای درخت کهنه بلوط، آب انداخته و اتفاقاً از آنجا سوراخی بلانه راه دارد!

سخت نهیبش زدم، برای پوزش، در جلو من بجست و خیز در آمد. تا اینکه جلو گیری کنم، صدها مورچه بیگناه و از همه بدتر آندو رقیب را که قصد داشتم بگیرم و مورد هزاران تجربه و امتحان قرار بدهم، زیر پا له کرد!

این اول ضرری نبود که از پایی داشتم. زیان سگ داشتن بسیار است، چه باید کرد؟ طبیعت آن مهر و وفای پایدار را که ما تشنه و سوخته آنیم، در دل سگ

گذاشته .

بتأسف خزینه تجربیاتی که از کردار زشت پاپی از دست دادم ، ساعتها روی نیمکت متفکر نشستم و در این حیرت بودم که چگونه از آب انداختن غافلانه و نا بهنگام پاپی اینهمه خود خواهی ، نخوت، حرص ، حب جاه ، ترس آینده ، شهوت زور گوئی ، آرزوی خوشی و هزاران فکر دیگر از بین رفت ! آیا مورچگان علت این حادثه راهرگز میتوانند بفهمند ؟ گمان نمیکنم، زیرا مورچه نمیتواند سگترا ببیند یا ببوید و یا بهیچ وسیله درك کند ! آیا موانع کارها و نقشه‌های ما هم از اینقرار است ؟

جواب این تصور ، فکر و دقت میخواهد زیرا چه بسا می بینیم هزاران فکر عاقلانه و تصمیم قطعی ما که بیک باد یا آبی از بین میرود، از کجا که يك پاپی بزرگ که ما نمیتوانیم درك کنیم ، هرروز با ما همان معامله‌رانی کند،! شمام در اینخصوص تأمل فرمائید ، معضلات زندگانی را باید بكمك یکدیگر حل کرد !

سیاره نپتون

منجم فرانسوی که سیاره نپتون را پیدا کرد، از خوشحالی پرگرفتو بجا یکی خیال با آسمان رفت و پیش از آنکه معارضی برسد، پرچم سه رنگ ملت عظیم فرانسه را بر فراز دنیای جدید برافراشت. حق داشت، زیرا اگر تا آن زمان، کشف ستارگان، انفافی و بتجسس چشم بود، اختر هشتم را او بحساب ریاضی و کاوش قلم دریافت و این افتخار را نصیب ملت فرانسه کرد.

بشاگردانش میگفت بروید کوکب تازه را با دوربین ببینید، من بر صفحه کاغذ از شما روشنتر می بینم. نشاط مرد فلکی همه از غرور و خودپرستی نبود و تاج سنگین چنین افتخاری را بر سر خود تنها نمیخواست. شادیش از این بود که چشم رقبارا دور کرده و ملك پهناوری بر مستملکات فرانسه عزیز افزوده و نشان پرنوری بر سینه آراسته میهن زیاد کرده است.

آواز مردم افلاک را بگوش جان میشنید که نام فرانسه را در میان هلهله شادمانی بزرگی مپستایند و بر اینهمه هوشیاری و توانائی آفرین میگویند. یقین داشت قوم هوشمندی که بحساب يك و دو، وجود و حرکات عالمیرا می یابد میتواند روزیهم پای تصاحب بر سر آن بگذارد. آنروز را بچشم و هوش میدید که پادشاه نپتون از پشیمانی یاغیان مراکش و الجزایر، عبرت گرفته و بی چون و چرا سرتسلیم بر آستان سردار فرانسوی میمالد و هم از شغف بر خود میلرزید که این افسر افتخار را من از چنگال شیرانگلیس بدرآورده ام و بر سر عقاب میهن گذاشتم! این گوهر درشت را من بگلوبند مادر یگانه بستم! بجا و لازم بود زیرا انگلیسان چاره هر چه در زمین قابل داشتن است ر بوده و برای ما سهم کوچکی بیش نگذارده اند، باید بر آنها پیشدستی کرد و ملك آسمان را بتصرف درآورد. با خود میگفت:

« صد افسوس که بزرگان ما چندی بخطا رفتند و گرنه بایستی زمین همگی

در زیر لوای فرانسه باشد ! برماست که غفلت را هزار بار تلافی کنیم ، بر من است که تخت امپراطوری میهن را بر آسمان بلند بنشانم و بیم ملت محبوب را در دل افلاکیان جای بدهم ! اهل زمین سیه روزند خوب را از بد نمیشناسند و الا مهار کار خود را بفرانسه میگذاشتند و در پی سعادت جز بدنبال او نمیرفتند !

تمدن فرانسه نوری است که از زمین بر افلاک خواهد دمید ، از تابش خورشید روشنتر است . آری سلطنت و نظم جهان را خدا بر عهده نژاد پاک فرانسوی گذاشته ، تا خدا هست فرانسه پایدار است و تا این هردو هستند نام من بر پیشانی میهن خواهد درخشید .

چون اسب اندیشه تیز میرود ، مسیولووریه کاشف نیتون ، از آرزو بعمل پرداخت و بر آن شد که بفوریت در چگونگی آب و هوا و احوال ساکنین متصرفه جدید تفرس کند و گزارش مفید و قابل اجرائی بوزارت مستملکات بدهد . بدست آوردن کیفیت طبیعی از قبیل جریان باد و باران و فشار هوا و درجه سرما و گرما و وزن خالص خاک ، مشکل نبود ، اضطراب مسیولووریه از این بود که عده ساکنین آندنیا را بچه وسیله خواهد دانست . یقین داشت که مردم آن سرزمین هنوز قرنها بر هبری فرانسه محتاجند و جامعه ملل ، قیومیت آن متصرفه را دو دستی بفرانسوی تقدیم خواهد کرد اما لازم بود بدانند اگر خدای نکرده بین آنها جاهل و یاغی پیدا شد ، اسباب جنگ چه دارند و این مردم را با چه اسلحه بهتر میتوان براه آورد . آیا بیول زودتر خفه میشوند یا با گاز خفه کننده ؟

این خیالات را کودکانه می پندارید ، افکار بعید ، همه از دانشمندان بزرگ است که دیگران بکار بسته اند ؟

بهر حال چون عملیات علمی تابع نظم است و پیرو هوس نمیشود ، از ابتدا شروع کرد و بتحقیق در کیفیات طبیعی پرداخت :

از آفتاب تا بما بقدم نور که در هر ثانیه تقریباً پنجاه هزار فرسخ میرود ، هشت دقیقه و هیجده ثانیه راه است ، اگر سوار نور بشویم و بنیتون برویم چهار ساعت بیشتر در راه خواهیم بود ولی با اینگونه وسایل تنبل نمی توان باین مسافرتها رفت باید بر مرکب خیال نشست که هم سریعتر و هم بی خطر است .

هر صد و شصت و چهار سال که بر ما بگذرد، کره نپتون یکبار بدور آفتاب می‌گردد. اگر عمر طبیعی راصد و بیست سال بگیریم، پیر آن دنیا بحساب مانورده هزار و شصت و هشتاد سال زندگی میکند!

از این تصور علمی، لبخند رضایتی قیافه گرفته و خسته اخترشناس را از هم باز کرد، چشم‌ها را از نشاط بهم گذاشت و صندلی را بدیوار تکیه داد، دسته‌دسته خانمها را می‌دید که بخانه‌اش هجوم آورده‌اند و از سروریش بالا می‌روند، تمنا دارند که بکره نپتون سفر کنند و بهر فداکاری تن می‌دهند، میدید و میخندید که فرشتگان را از آغوش خود بفلک پرواز میدهد، حوریان آسمان شرمند بهرسو فرار میکنند.

بچشم‌دانش تماشا میکرد که ذرات طلائی اثر، آن بدنهای لطیف‌را در بر گرفته‌اند و برای دیگران می‌برند، بسا کنین نپتون حسود میشد و دلش می‌گرفت. خوشبختانه علما در خیالات شاعرانه و نفسانی خیلی نمی‌مانند اما از کجا که همین گونه افکار شاعری محرك علم و تحقیقشان نباشد!

خلاصه مسیو لووریه زود خود را از چنگال نفس پرهوس خلاص کرد و بحساب ریاضی پرداخت. نزدیک صبح بود که معلوم شد کره نپتون چون زمان عظیمی قبل از کره زمین احداث شده عمرش سپری گشته و اینک سرد و بیجان و زمینش بر اثر آتش فشانها پر از ثقبه و سوراخ است.

گوئی میزش فرو رفت و چاهی بی‌بن هویدا شد از وحشت چنین کشف مخوفی پس افتاد و از حال رفت.

مینویسد در عالم یأس و بیچارگی، باز امیدم فراموش نشد و در عالم رؤیادیدم که اندکی دورتر، سیاره‌ای پیدا کرده‌ام که در مقایسه با نپتون، گوئی یاقوت و خر مهره است، چهل ماه تابناک، بزم شب نشینان را روشن میکند. آفتاب از ادب، جرأت ناز و شوخی ندارد، نه سردی میکند و نه می‌سوزاند، همه جا یک‌هوا و خوان نعمت یکسان گسترده است، درختان در گلزارها میوه‌های لطیف بر سر گرفته و ایستاده‌اند. مرغان آوازهای دلفریب میخوانند، مردم همه یک صورت و اندامند و اسباب عیش همه جا یکنواخت و مهیاست، موضوع رشک و حسدی موجود نیست که جنگ و قانونی باشد، کسی بر دیگری امتیاز ندارد. شرف و افتخاری نیست که یکی

بیش از دیگری بکوشد . یقین کردم و ملول شدم که در همچو عالمی بزرگان و برگزیدگان نخواهند بود . خود را باین تسلی دادم که از وزارت مستملکات تقاضا خواهم کرد که بمحض تصرف مستعمره جدید ، نشان امتیاز و ممیز افتخاری مخصوص باین کره که با اسم لووریه نامیده خواهد شد ، ایجاد کنند تا اهالی برقابت و عمل تحریک بشوند و در ربودن نشان افتخار ، بر یکدیگر پیش دستی و فداکاری کنند . شکل و هیئت آن مردم چنان زیبا و موزون بود که گوئی آنچه را در دور گاه آرزو جرات تصویر نداشتیم پیش رو می بینم ، از شدت جذب به خود میلرزیدم اما توصیف آن جمال را برای شما بیهوده میدانم زیرا هر شکلی که غیر از صورت بشر باشد بنظر شما بدتر کیب است ، بایستی با من در آن خواب میبودید و مشاهده میکردید که قشنگی غیر از آن است که ما داریم .

دوری آن دنیا بما و عمر ساکنین آنجا از گفته خودشان بر شما معلوم خواهد شد . تفریح و مشغولیات دایمیشان سازو آواز و تحقیقات علمی است .

مستقیماً بمجلس منجمین رفتم . بنا باتفاق و یا بعمد ، در آن موقع صحبت از کره زمین بود ، یکی از حضار تحقیقاتی در احوال میهن عزیز ما کرده بود و در آن مجلس عرضه میداشت ، من از شادی و غرور قد کشیدم و کردن گرفتم و سراپا گوش شدم . گفت : « کره زمین یکی از سیارات کوچک دستگاه آفتاب است ، نهصد و پنجاه مرتبه از مسکن ما کوچکتر است ، بیشتر آنرا آب و کوه گرفته ، جای قابل سکونت ندارد ، گاه زیاد سرد میشود و گاه زیاد گرم . زمین ، سخت و بی بار است و آذوقه آماده یافت نمیشود . عده نا محدود موجودات همگی گرفتار رنج فراوانند . بهزاران تدبیر ، خود را از ناملایمات هوا حفظ میکنند و با مشقت فراوان یکدیگر را بدام میکشند و میخورند ، زندگانی جنگی است دائمی و هر غالبی در آخر مغلوب میشود . در هر یک روز ما ، کره زمین شصت و شش دفعه بدور آفتاب میچرخد . عمر بعضی از این حیوانات یک ثانیه و اغلب خیلی کمتر است ، برخی هم یکروز و دوروز زنده اند . عمل موجودات عموماً بمنظور حفظ حیات است و جملگی حرکتی مناسب با این منظور دارند الا یک نوع از آنها که حرکات و اعمالی دیوانه وار و مضحک میکند و خود و دیگرانرا بزحمت میاندازد . حیوانی است شبیه بخیک ، چهارشاخه

کلفت از چهار گوشه آن بدرآمده ، دوتا از آن شاخه‌ها که کلفت‌ترند ، خیک را باین طرف و آنطرف میکشند و دوتای دیگر ، خوردنی بدرون خیک میریزند . درمیان آن دو شاخه نازکتر ، غده‌ای پشمالو از خیک برآمده که هفت سوراخ دارد . این سوراخها مدخل و مخرج خیک است . از آنها کثافت بیرون می‌آید و هم از آنجا خوراکی بدرون فرو میرود ، فهم و شعور حیوان نیز از همین راه است .

بخلاف سایر حیوانات ، وقتی سیر شد باز دست از صید و کوشش برنمیدارد ، در کمال سیری لقمه را از دهان گرسنه میرباید ، آذوقه و اسباب را بدون اینکه از آن استفاده کند رو بهم جمع میکند ، پیدا است که فقط از محروم کردن دیگران لذت میبرد ، حیوانی از این عجیب‌تر نمیشود ، دائماً در اضطراب و کوشش است ، غالباً مقصود را از دست میدهد و در پی آنچه دیگری دارد میدود .

جانوران همه احتیاج وجود خود را تشخیص داده اند و میدانند چه بخورند و چه بیاشامند ، چه بخواهند و چه نکنند ، مگر این حیوان که دائماً در تردید و هوس است ، همه چیز را درهم میکند و میخورد و رنجور میشود . هر لحظه سرش بسنگ می‌آید و بر میگردد زیرا نمیداند چه بخواهد و چه نکند !

عمرش غالباً کمتر از یکروز تمام است و ندرتاً بیش از یکروز تمام زندگی میکند ، با وجود آنکه ساعات عمرش بتجربه میگذرد ، عصر آشفته‌تر از صبح است ! سایر حیوانات همه لباسهائی متناسب با اندامشان دارند الا این جانور که پاره‌هائی عاریتی ، زشت و گوناگون بر خود می‌آویزد .

يك لحظه جمع میشوند و مرده‌ای را در خاک میکنند یا آنکه دشمنی را می-کشند و در زمین پنهان میسازند و هر دفعه مثل اینکه واقعه عجیبی رخ کرده باشد ، پریشان و متأسف ، بلانه‌هایشان پناه میبرند و حال آنکه ساعتی نمیگذرد ، دیگران نیز آنها را می‌آورند و خاک بر سرشان میریزند .

فهم و شعورشان بقدر رفع حوائج نیست زیرا هر چه میکوشند ، بر احتیاج و سرگشتگی خود می‌افزایند و باید بیشتر بکوشند . گوئی هوش و ادراکشان تنها در ایجاد مشکل و زحمت است : دیده میشود که محلهای وسیع را میگذارند و عده زیادی در نقاط تنگ ، بر سرهم سوار میشوند و در آن تنگنا سعی دارند که

هرچه ممکن باشد لانه خود را گشادتر کنند. دیگرانرا بزور از لانه‌هاشان بیرون میکنند! معلوم است که قصدشان بی‌لانه کردن دیگران است و الا خود در بیش از يك لانه جا نمیگیرند.

بخوبی هویدا است که اینهمه کوشش و سعی برای حفظ حیات نیست بلکه بالعکس از این جنبش‌ها دایم در رنج پیچ و تابند، مقصود اصلی حیات در وجود این حیوان، سبقت گرفتن بر دیگران است، همگی نفس زنان میدوند و هیچکس نمیداند کجا باید بایستد. گاه جمعیت‌های انبوه دیوانه‌وار در هم میافتند و هرچه میتوانند یکدیگر را میکشند. عجب اینست که از این قصابی هیچ نتیجه‌ای جز خرابی لانه‌ها و پراکندگی گردآورده‌ها مشهود نیست! تا کنون هرچه تفحص و تحقیق کرده‌ام، مقصود از این تشنج را درک ننموده‌ام، در اینکه این حیوان، مریض و مجنون است حرفی نیست، شاید این هیجان از شدت حمله مرض باشد.

در هیچیک از سیارگان، حیوانی باین گنجی و شلوغ کاری نیست. از این بیچارگان، فضولتر از همه بعضی هستند که لوله‌هائی بسمت آسمان بلند کرده‌اند و در احوال سایر کرات دقت میکنند و هوسهای فاسد در سر دارند! از شنیدن این جمله آخر، از خجالت مردم و زنده شدم.

باز گفت: «هنوز مجهولات این سیاره بسیار است الا آنکه لایق بیش از این دقت نیست زیرا عمرش تمام شده و بزودی خواهد مرد و متلاشی خواهد شد!» از شنیدن این خبر، جیغی زدم و از خواب بیدار شدم. احوال خفت و وحشت مرا پس از این رؤیا جز خدا کسی نمیداند! مریض بستری گشتم، یکی از همشاگردان قدیم که فلسفه می‌آموخت، بیاد آمد و از ماجرا آگاه شد، چندی ب فکر فرو رفت و گفت اگر من بجای تو بودم قدری هم در خواب مانده بودم و بآن مردم سعادت‌مند میگفتم شما هم ب عمر دراز و سعادت خود مغرور نباشید! ما و شما هر دو در پیش بزرگی عالم و زمان نا محدود، هیچ و یکسانیم و بزودی هر دو خواهیم مرد!

خندیدن

باید خندید، در این جهان پر از درد و رنج و تشویش، جز خنده دوائی نیست، غصه خود درد دیگری است که سربار دردها میکنیم. هر دفعه که غصه میخوریم مثل این است که بجای باز کردن گرهی، بنشینیم و با رنج فراوان، گره دیگری بر مشکل خود بزنیم.

غصه روح و جسم را ناتوان و قوه تعقل و تدبیر را پریشان میکند، از غصه روزمان تاریک و دنیا بخیاالمان پر از چاه و دیو و بدخواه میشود. اما همینکه آفتاب خنده در دلی سرزد، هر چه غول و دشمن و پرتگاه میدیدیم، محو و نابود میشود، عالمی پر از صفای سبزه و گل و عیش و محبت و گذشت جلوه میکند.

گیرم که راستی، نه خیالی، گرهی بکارمان خورده و دری برویمان بسته باشد، چه بسا که آن گره و در بسته از یک تبسم باز خواهد شد. اگر نشد و باز خندیدیم. روحمان چه اوجی میگیرد، از خودمان چه بزرگتر میشویم و از این بزرگی چه لذتها میبریم زیرا می بینیم که توانسته ایم بکودک نفس بخندیم و شدن و نشدن خواهشهای کودکانه خود را ناچیز و یکسان بگیریم.

کسیکه در همه حال میخندد، دنیا را آنطور که هست شناخته و از این پیرزال بزک کرده که دو روزی ما را میفریبد و رنج میدهد و میکشد، گول نمیخورد و به گیش میخندد. خندیدن خواه فطری باشد یا در نتیجه مشق و ممارست، طبیعت ثانوی ما بشود، کار بزرگی است و در زندگی اجتماعی، مقام بلندی دارد. آنها که میخندند و از نور خنده دل‌های ظلمت زده و افسرده دیگرانرا روشن میکنند، حق عظیمی بگردن ما دارند.

باید در خوشی و در بلا هر دو، خندید، بخندید تا کدورت و قهر و دشمنی، صفای زندگی شما را مکدر نکند، خوب بخندید تا عفریت غصه، نا امید از کمین

دل شما برخیزد و کوههای گران اشکال ، در راه شما فرو بریزد و دره‌های هولناک
بیم و بیچارگی بهم بیاید . روی باز و لب‌خندان ، زود بمقصود میرسد ، اگر اتفاقاً
نرسید، بخنده و خوشی رسیده‌ایم که اصل مقصود ما است .

آری بخندیم‌اما با دیگران بخندیم ، نه بدیگران . بدیگران عیب گرفتن
و تمسخر کردن و خندیدن، از غصه‌های پنهان نالیدن است، نه از شعف دل خندیدن،
زیرا مردم عیبجو که دیگرانرا دست می‌اندازند و خفیفشان میکنند و می‌خندند ،
کسانی هستند که در خود احساس کوچکی و عقب ماندگی کرده اند و بدینوسیله
از جامعه انتقام می‌گیرند ، می‌خواهند با خرده گیری و تحقیر ، دیگرانرا به پستی
بکشند و در خود تصور قدرتی کرده باشند .

گذشته از حس کوچکی و عقب ماندگی، غریزه دیگری که ما را بعیب‌جوئی
و تمسخر و تحقیر وامیدارد، غریزه آزار است یعنی آن میل فطری که کم و بیش در
نهاد ما آزار کردن و اذیت‌رساندن آفریده شده. باید براین غرائز پست و رنج‌آور
حیوانی مسلط شد و بجای دیگران ، این دشمن‌های خانگی را تمسخر و تحقیر کرد
تا بمقام انسانیت و نجابت رسید .

هرقدر صورت گشاده و دهان خندان کسیکه از نیکی و رضایت خاطر می‌خندد،
مطبوع و خواستنی است ، قیافه‌ای که از تمسخر کردن و رنج‌دادن دیگری می‌خندد،
زشت و کریه‌میشود .

شوخی را نباید سرپوش آزار و انتقام قرار داد . چه بسا از لفافه شوخی که
نیش‌های زهر آلود حسادت و کینه ، خوب نمایان است و صاحب شوخی را رسوا میکند.
باید دانست که تمسخر و اهانت با هر اندازه شیرینی شوخی آلوده باشد باز چنان
تلخ است که کمتر فراموش میشود .

آری باید با دیگران خندید ، نه بدیگران. در این عالم آنقدر موضوع خنده‌آور
هست که احتیاجی بدست انداختن و کوچک کردن اشخاص نداریم ، باید چشم و
گوش و هوش را باز کرد و چیزهای مضحك را دید و دریافت و با دیگران در میان
گذاشت و خندید و خندانید ، باید با رفیقی که از مصیبت و بدبختی نالان است ،
خندید و با خنده ، دل رفته‌اش را باز آورد .

چرا با آرزوهای کودکانه و با اشتباهات هرروزه خودمان نخندیم تا هم موجب تنبیه و تربیت باشد و هم کسی را نیاززده باشیم .

کسی که میداند اسباب دنیا دلیل بزرگی و خوشبختی نیست ، بکسی حسد نمیبرد و خود را از هیچکس کمتر نمیداند و بنا براین نه در غیبت و نه در حضور ، نه بعنوان شوخی ، نه بیپهانه شناساندن بدکاران ، عیبجوئی و تمسخر و تحقیر نمیکند و بکسی نمیخندد .

اما از هر خنده‌ای لطیف‌تر و نجیب‌تر خندیدن و شادی کردن آنکسی است که امروز یکی خوبی کرده و هنوز بهیچکس نگفته.

کلاه درویشان

بها نه این رفت و آمدها و موجب اینهمه کار و جدیت، تنبلی است یعنی اسباب آسایش فراهم میکنیم تا روزی براحتی و تنبلی برسیم. اما این آرزو است، کمتر کسی خیال میکند بحد نصاب رسیده باشد، هنوز بدنبال گمشده در تکاپو هستیم که فریاد جرس بلند میشود!

احتیاج بعمل و عشق براحتی داریم در جنگند و درونمان را ریش میکنند. باز در جوانی که آینده دراز و پر امید است این دو غریزه گاهی باهم میسازند. غریزه عمل، حس آسایش را گول میزند و میگوید من برای خاطر تو در تلاشم. صبر داشته باش تا اسباب کارت را فراهم کنم.

امادر کهولت، وقتی هزار دفعه تجربه کردیم که اسباب ظاهر موجب آسودگی نمی شود، از غوغای این دو حس که یکدیگر را مسئول محنتها جلوه میدهند، خیلی رنج میکشیم: راحتی مینالد که امان از دست جدیت، زندگی را بیهوده تلف کرد! جدیت فنان میکند که اگر تو نبودی، این کوه را از جا کنده بودم!

من خودم بسیاری را در اینحال دیده‌ام، بخصوص یادم می‌آید که یکروز وزیر کهنسال ثروتمندی که بهر گونه وسیله سعادت آراسته بود، پس از امضا کردن حکمی، قلم قدرت را زمین گذاشت و مثل اینکه اشخاص را در اتاق نمیبیند، آهی کشید و گفت ای خوشا خرقه و خوشا کشکول...

من آنوقت جوان بودم و کنجکاو، خیال میکردم خوشبختی هم راه دارد، باخود گفتم پس لابد در خرقه و کشکول چیزی است که در وزارت و مکننت هم نیست، باید عقب این کار رفت.

همانروز کشکول بزرگی خریدم که دورش دو سه ردیف شعر داشت، ردیف

اول این اشعار بود:

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان بشد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند آن را که خبری شد خبری باز نیامد
حظ کردم که درویش از وزن شعر و از صحیح و غلط آزاد است .

ردیف دوم این بود که عیناً مینویسم :

سودوزیان مایه چه خواهد شدن زدست از بهر این معامله غمگین مشو نه شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ در معرضی که تخت سلیمان می رود بیاد
ردیف سوم یادم نیست . يك خرقه هم گیر آوردم اما طوری بود که نمیشد منزل
برد ، با خود گفتم ناچار یکی نو و پاکیزه خواهم دوخت . چندی بامید فقر و وصال
خوش بودم و مثل زندانی که این دو روزه حبش بسر می آید ، پنهانی بریش آقای
رئیس و روزگار میخندیدم . دیدم اگر در تهران ترك دنیا کنم ، بهر خانقاهی که پناه
بیرم ، خویشان و دوستان می آیند و عذاب میدهند ، شاید هم از اشك جوانان زمین گل
شود و پای عزم بلغزد ، سراغ گرفتم و با خواص مشورتی کردم تا اراده ام بر این
قرار گرفت که بمشهد مقدس بروم و بزیارت پیمانعلی شاه زورآبادی برسم و در آن
آستان معتکف بشوم .

میگفتند این مرشد سالهاست واصل شده و بمرتبه حق الیقین رسیده و گمشده
را پیدا کرده است ، در زمین و آسمان زده ای بر او پوشیده نیست ، هر چه خواستی
آفریده شده مال اوست . بهر که میخواهد می بخشد . خیال کردم اگر صد هزار
میلیونیم از این خواستی ها بلکه کمتر ، باین طالب مجذوب برسد ، بام باراست .
تقاضای مرخصی کردم اما منتظر صدور ابلاغ نشدم ، سر را قدم کردم و
رهسپار مشهد گشتم . در گردنه زیدر ، ترکمن بر سرمان ریخت و لختمان کرد ،
همه گریه میکردند و من میخندیدم . شب جمعه بود که رسیدم ، وضو ساختم و دو
رکعت نماز شکرانه گذاشتم و پاک و مطهر ، پرسیان پرسیان راه کعبه مراد را گرفتم .
بیرون شهر ، جائیکه حالا استخر بزرگی ساخته اند ، کلبه ای بود از گل نا هموار
که پیر بدست خود رویهم گذاشته و بمزیدان اجازه کمک نداده بود .

چهار قلندر ، دور کلک نشسته و چپق کشان مجذوب قوری بودند . مرشد در
گوشه تاریکی زانوها را در بغل گرفته ، صورتش از موی ریش و سیل و ابرو

پوشیده و مثل مجسمه ، بی حرف و حرکت بود . ابهت پیری و عظمت قطبی داشت ، دلم از ترس و وجد تشرف ، آشوب شد . قلندری که پیدا بود سمت معاونت دارد ، چپقی بمن تعارف کرد و با عبارات کوتاه و بریده از قصد و حال پرسید .

ناگهان پیر طریقت تاجرا از سر برداشت و زمین گذاشت و دو دستی ناخنهای دراز را در جنگل کیسوان فرو برد ، با تمام قوا چنگک میزد و میخارید و آن جانوران نابکار را که مانع از فکر حق بودند ، بسزای خود میرسانید .

پس از چندی که از این مجاهده فارغ شد ، تاج را روی زمین با دو دست میمالید و نوازش میداد تا آنکه دیدم حرکت انگشتان در قلّه کلاه تند شد ، مثل این بود که چیزی میجوید ، از کلاه منصرف شد و به تخته پوست پرداخت ، پشمها را با انگشت شانه میزد و هر آن اضطرابش زیادتر میشد ، بر خاست و تخته پوست را چنان تکانی داد که کلبه پر از خاک شد ، مریدان روی زمین همه جا را میکشند .

آهسته یکی گفتم چه کم شده ؟ گفت بلور قبه کلاه مرشد !

منهم هر چه توانستم گشتم و پیدا نکردم ، رفته رفته صدای پیر بلند شد ، اولد کر و دعا میکرد ، بعد از آن بنای غرو لند را گذاشت : میگفت باید کار این حرامزاده سید علیشاه باشد ، این پدر سوخته همیشه چشمش باین جواهر بود...

در ضمن جستجو از کلبه بیرون آمدم و پا گذاشتم بفرار . از مرشدی که قلّه کلاهش بلور داشته باشد و وقتی بلورش گمشد آنهمه بگردد و دعا بخواند و فحش بدهد و افترا بزند ، بکلی مأیوس شدم ! سرافکنده و بیدماغ بتهران باز آمدم و باز بکارهای روزانه پرداختم اما رشته آرزو را از دست ندادم و سالها در این فکر و جستجو بودم که پس بچه وسیله میشود بخوشی رسید ؟

هزار دستور مختلف شنیدم و خواندم و هیچکدام را نتوانستم بکار بیندم تا اینکه تازگی باین ناامیدی و رضا رسیده ام که باید ترك خوشی گفت ، باید بکاری سرگرم شد و از درویشی و توانگری هردو بی نیاز بود .

جلد عالی

رفیق طیبی دارم که مرحوم پدرش سالها در خارجه وزیر مختار بوده و گذشته از اخلاق کریمه ، اندوخته‌های نفیس برای پسر گذاشته است . از آنجمله کتابخانه مفصلی است که وصف آنرا مکرر از رفیقم شنیده ولی تا کنون ندیده‌ام زیرا هنوز وقت و حوصله اینکه کتابها را از صندوق بیرون بیاورد ، نداشته و برای این کاهلی ، اغلب مورد شکایت و ملامت دوستان واقع میشود .

بقصد اینکه عجالتاً ما را ساکت کرده باشد ، روز پنجشنبه‌ای که برسم معهود جمعی از رفقای شاعر در منزل من بودند ، يك نمونه و پیش‌رس از آن کتابخانه آورد که تا چندی عذرش را بپذیریم و خیلی مزاحمش نشویم . گفت این دیوان مرحوم پدرم است ، اشعاری است که در موقع فراغت سروده و بخط کاتب معروف ، میر جعفر خطاط اسلامبولی ، در این دیوان جمع کرده ، تمام صفحات کتابرا مذهب مشهور ترك ، عمر شیخ ، تذهیب کرده است و اوراق آن سراسر از کاغذ خان‌بالغ اصل است ولی آنچه از خط و تذهیب و کاغذ کم نیاید صحافی و جلد دیوان است که يك استاد بلژیکی ساخته . تمام اوقات این شخص ، مصروف کارهای سلطنتی بلژیک میشده ، خاطر پدرم خیلی عزیز بوده که این دیوانرا برایش جلد کرده است .

کتابرا آهسته و با احتیاط از جعبه مخمل بیرون می‌آورد . مثل اینکه دختری جمیل از پرده بیرون می‌آید دل حاضرین بتپش افتاد . من هرگز چنین جلدی بهیچیک از کتابهای فارسی ندیده بودم . مدتها بتماشای هنر صحافی مشغول بودیم و تحسین میکردیم ، هنوز از این تماشا سیر نشده لای کتابرا باز کرد ، دیدیم به از این تذهیب ، تارهای کیسو و ابرو و مژگان است که دست قدرت بر گلرخی کشیده . همگی مجذوب و حیران ، گاه بکتاب و گاه بیکدیگر نگاه میکردیم .

پس از نیمساعت یا بیشتر که شیفته زر و زیور بودیم ، پرده از رخسار دلبر

بر گرفتیم و بخواندن اشعار پرداختیم. مثل این شد که در حجله بجای عروس دیوی نشسته باشد! هرچه خواندیم سست و بی نمک، مبتذل و بی معنی، یکی از دیگری بدتر! من احتیاطاً در چشم یکی از رفقا که خیال میکند هرچه از فکرش میگذرد باید بگوید، خیره شدم و اتفاقاً این احتیاط بجا بود زیرا چیزی نمانده بود که با آن لهجه صریح و زبان دلشکنی که دارد، صد عیب باشعار مرحوم وزیر مختار بگیرد و اگر لازم شد صحبت را یقیل و قال و جنجال بکشد. بانگاههای پر تمنا خواهش کردم که فعلاً ساکت باش. بخود پیچید و سر را در کتابی فرو برد.

رفیق دیگری دارم که وقتی شعر خوبی میشوند، صورت را عبوس و جدی میکند و آهسته میگوید: بد نیست. اما اگر شعر بدی برایش خواندند مکرر میگوید: به به، آفرین، چه روان، چه شیرین. تکرار بفرمائید لذت ببریم... این رفیق بتحسین و آفرین گفتن افتاد و حضار را بتبسم و تبادل اشاره و ایما انداخت.

دیگری که حکایات خنده آور را جمع میکند، رو بصاحب کتاب، گفت آقای دکتر، خواهش دارم این دیوانرا چند روزی امانتاً ببینده لطف بفرمائید تا بتوانم آنطور که باید از اشعار گهربار مرحوم آقا استفاده کنم.

دکتر از خجالت سرخ شد، دیدم نمیتواند این خواهش را بپذیرد و هم نمیخواهد جواب رد بدهد. برای اینکه باین احوال ناگوار خانمه بدهم میانجی شدم و گفتم ممکن است از آقای دکتر خواهش کنیم یک نسخه از این دیوان برای ما تهیه بفرمایند، دکتر پیشنهاد را با مسرت پذیرفت و قول داد که بزودی یک نسخه کامل بی غلط برای ما بفرستد، از طرف حضار تشکر کردم و موضوع دیگری بمیان آوردم و از اینکه واقعه بکسورت و رنجش نکشید، نفس راحتی کشیدم.

سه یا چهار هفته بعد باز عصر پنجشنبه و محفلمان گرم شعر و ادب بود که کماشته پاکت بزرگی بدستم داد، باز کردم و گفتم آقایان، دکتر بعهد خود وفا کرده و نسخه دیوان اشعار مرحوم پدرش را فرستاده است، بسم الله بخوانید و بجبران آنروز که برای خاطر مهمان نوازی، مانع آزادی شما شدم، هرچه دلتان میخواهد سخن گیری کنید، بگوئید و بخندید.

با همان ذوقی که بچها پیش از شنیدن قصه مضحك، بخنده کردن دارند ما هم پیش از خواندن، مدتی از معایب آن اشعار گفتیم و خیلی تفریح کردیم. رفیقی که حرصش بخرده گیری بیشتر بود، دیوان را گرفت و با صدا و لحنی پر از تمسخر بنای خواندن را گذاشت. هنوز مصرع اول تمام نشده بود که هیاهوی خنده بلند شد. از مصرع دوم چندین عیب گرفتیم و گذشتیم، بشعر بعدی نتوانستیم بیش از یکی دو ایراد بگیریم. شعر سوم ایرادی نداشت ولی همگی تصدیق کردند که سرد و بی مزه است.

رفته رفته ذوق عیبجوئی فرو نشست و ساکت شدیم، شعرها را میشنیدیم و چیزی نمی گفتیم تا اینکه یکی از حضار پس از شعری گفت: بد نیست! از این حرف عجیب تکانی خوردیم و حالمان عوض شد. چیزی نگذشت که از دیگری صدا برآمد که بی مزه نبود! سومی بی رودر بایستی از شعری تعریف کرد و آفرین گفت!.. گفتیم ممکن نیست این همان اشعار باشد حتماً اشتباه شده و کاتب از کتاب دیگری رونویسی کرده! مقدمه کتاب را خواندیم، معلوم شد بلا شك همان دیوان مرحوم وزیر مختار است، مات و متحیر بودیم که آن شعرهای مهوع آنروز، چرا امروز قابل گوش دادن و حتی گاهی لطیف و دلچسب شده! مقداری در حل این معما بحث کردیم ولی ب نتیجه درستی که همه قبول کنند نرسیدیم.

رفیق کم حرف عاقلی داریم که در این مدت ساکت مانده بود، عاقبت بزبان آمد و آهسته و ملایم با تبسم خاص خود گفت: آیا شما خیال میکنید که لباس و زینت در فهم و قضاوت ما بی تأثیر است! اگر اینطور باشد پس چرا زن و مرد برای جلوه فروشی اینهمه در خوشگل کردن و آراستن خود زحمت میکشند؟ بدون هیچ تردید، تغییری که در قضاوت شما درباره این اشعار پیدا شده، از این است که آنروز جلد کتاب به آن قشنگی بود و امروز باین سادگی است.

گفتیم در این صورت میبایستی آنروز که شعر، جلد زیبا و زینت داشت بکوشها خوشتر بیاید!

گفت اما وقتی زینت زیاده از اندازه شد، صورت را زشت میکند. آن تذهیب و خط و جلد عالی برای این دیوان، زیادی و از حد تناسب خارج بود و از این

جهت شعر رازشت و قبیح میکرد اما امروز که لباس ساده و برازنده پوشیده ، در حد خود قابل قبول و دوست‌داشتنی است . مثلاً بعضی از این صاحبان عنوان و مشاغل که بنظر این اندازه بدتر کیب و لوس و مضحك می‌آیند که از فکر و دیدارشان نفرت داریم ، برای این است که خود را بامقامی زیادی از حق و لیاقت خود زینت کرده‌اند و الا چه بسا که اگر بجای خود بنشینند ، مردمان حساسی و دلپسندی باشند . زن باذوق و فهمیده باید آن اندازه خود را بزرگ کند که زشت نشود . مرد باشعور هم اگر بخواهد اسباب مضحکه و مورد نفرت و طعن و لعن نباشد ، باید بزور پر روئی و بی‌حیائی و پشت‌هم اندازی ، خود را بمقامی که درخور سوابق و معلومات و شایستگی او نیست جا نکند و در عین بیسوادی و بی‌اطلاعی و فساد باطن ، ادعای رهنمائی دولت و ملت را نداشته باشد .

پس چون اصل خودآرائی و خودنمائی همه جا تابع این قانون است که زشت از زینت زیادی زشت‌تر میشود ، اشعار سست را نباید جلد عالی کرد .

فاتح رومی

کالیس ماریوس فاتح بزرگ رومی، در دور آخر زندگانی، زمانی که باوج بزرگی رسیده بود، خانه‌ای دور از شهر ساخت و از آشوب و محنت فرمانروائی، در آنجا پناه گرفت.

مؤبدان شور و غوغا برپا کردند که: «خدای خدایان تمنای ما را پذیرفته و بفولان يك چشم اشارت فرموده است تا در عالم باطن، در بیچه‌ای از کارخانه صاعقه سازی بروی حاکم ظالم باز کنند و بکیفر اعمالش واقف سازند. اکنون از ترس تیرهای آتشین پپای خود از تخت فرمانروائی بزیز آمده، سرتوبه و انا به بدرگاه خدایان میساید.» سپس بیاداش این خدمت عظیم، از هر يك از شهریان يك کیله شراب و يك کیله روغن زیتون دریافتند.

رقبای سیاسی فریاد فتح کشیدند که ماریوس ب نتیجه شوم رفتار خود آگاه شده و زیرکی کرده میخواست شریک سیاست ناهنجار خود را بگردن ما بگذارد! هموطنان، اگر بنخواهد خطاهای گذشته جبران شود از امروز تا ده سال، فرمان ما را همچو جان شیرین بر خود هموار کنید!

برای مردم نازک بین، موضوع دقت و گفتگوئی پیدا شد و جمعیت عرفا مدتها از بازگویی حادثه گرم بود. هر کس واقعه را بنوعی تعبیر میکرد، هزاران افسانه بر علم اساطیر در روابط خدایان با اهل زمین ساخته شد. زنان که اشکدانشان بند و بار محکمی ندارد، بر غریبی سردار گوشه نشین، زاری میکردند و از نفرینهایی که باو کرده بودند دست و لب میکزیدند.

و اما مورخ آگاه و بیغرض، در کتابهای تاریخ را از دریای آشفته و همیات و اراجیف، چنین بیرون آورده که: «کالیس ماریوس سردار بزرگ رومی، پیر و مریض شد و از خبر بازگشت رقیب جوان خود «سیلا» چنان دچار اضطراب و وحشت

گردید که در شب و روز، آنی چشمش برهم نمی‌آمد. برای آرامش خاطر، یکسره بر بساط عیش نشست و از باده روانگه چندان در وجود خود سرداد که عقلش کم شد، در هر صورتی قیافه دشمن میدید و همه را سیلا میپنداشت، ناچار در خانه محقری بیرون شهر پنهان شد و پس از چندی خود را بدست یکی از غلامان هلاک کرد.

لیکن در این اواخر در خرابه‌های شهر رم در همانجا که خانه کالیس ماریوس بوده، کوزه‌ای از زیر خاک پیدا کرده و از آن طوماری بیرون آورده‌اند که شهادت معاصرین و گفته‌های مورخین را منسوخ و باطل میکند.

چه میتوان کرد، تاریخ هم مثل هر چه از فکر بشر میزاید، قابل اشتباه و تغییر است. گویا اساساً حقیقت مطلق در هیچ امری نباشد یا اگر هست غیر از اینهاست که ما هر روز بنوعی درک میکنیم.

خلاصه، ماریوس شرح حال خود را چنین مینویسد:

ای کسیکه بعد از مرگ من پس از سالها و قرن‌ها این خطوط را میخوانی، بدانکه کالیس ماریوس قونسول بزرگ رومی همان سرداریکه سیل وحشیان ژرمن را درهم شکست، همانکه بزرگان عالم، روز در پایش میافتادند و شب از خوفش خواب پریشان میدیدند، زبون يك خواهش كوچك دل خود بود! همچو اسب تناوری که بارابه پهلوانی بسته باشد، درشتاب و شجاعت اعجاز میکند اما از درد شلاق میرفت نه با اختیار خود! نمیدانم تاریخ من بدست دشمن نوشته شده یا بقلم دوست، اما هر چه باشد از راستی عاری است. حقیقت را از خودم بشنو و اگر مرد رقت و شفقتی، بحال من دوستی و رحمت کن که با وجود یکدنیا بنده و ستاینده، يك دوست همراز نداشتم! بر تخت فرماندهی، همچو غلام پیر و مفلوج که خداوندش رانده باشد، تنها و بی کس بودم!

کلبه و مزرعه ما در مملکت سومینوم در کنار دریاچه کوچکی واقع بود و چون عکسش در آب میافتاد، يك برابر بزرگ میشد و از حقارتش میکاست. پانزده درخت سیب و پنج درخت گردوی کهن داشتیم. مادرم در پرورش جوجه از هر مرغی دقیق‌تر و ماهرتر بود، گاهی برای تفریح من و خواهرم، بزمین می‌نشست و چنان طبیعی قدقد میکرد که جوجه‌ها مادرشان را می‌گذاشتند و دور او جمع میشدند. همه

جا معروف بود که در مرغدان ما مرگ راه ندارد. زنها شراب میآوردند و بعضی از مادرم دستور مرغداری می گرفتند، من و خواهرم از هر نوع گفتگوئی راجع بمرغ و جوجه باخارجیان ممنوع بودیم. پاک کردن و معطر کردن لانه بامن بود، دانه دادن و عملیات پزشکی و جراحی جوجه‌ها را خواهرم برعهده داشت. هر جوجه شلی را پادار میکرد و برای هر مرضی دوائی میدانست.

نگاهداری گاو و گوسفند با پدرم بود و چون من بچشم حیرت بدو مینگریستم، میگفت هر وقت توانستی شاخ دو گاو نر را بگیری و از حرکت بازش داری، گاو-چرانی رابتو واگذار میکنم، برای رسیدن باین آرزو، بدن خود را آنقدر ورزیده بودم که در سن ده سالگی پسران پانزده ساله را از پای درمیآوردم. وقتی با پدرم برای گرفتن ماهی بلب دریا میرفتیم، سیادان از زورمندی و تاب و تحمل من در انداختن و بیرون آوردن تور، حیرت میکردند، زندگی ساده و راحتی داشتم، آخرین مرحله آرزو را در انتهای مزرعه میدیدم و فکرم از کوه و دریائی که افق ما را بسته بود نمیکداشت، صد حیف!

رفته رفته طبعم از بازی با پسران گشت و بمعاشرت با دختران راغب شدم و از همه آنها یکی را که از دیگران خوشگلتر بود، نشانه خیال کردم. پیش از آن ویرژیلی را بعد از تنبلی، هرگز بیازی نمیگرفتم و نگاههای حسرتش را بهیچ نمیخریدم اما گوئی در یکروز، رفتار ما هر دو عوض شد! بعد از این از نگاه من سرخ میشد و فرار میکرد. هرچه از سیب و گردو و نان عسلی قسمت داشتم برایش میبردم، تا کار خواستم بجائی رسید که با دل لرزان بخانه ویرژیلی رفتم و اسرار مرغداری را هرچه میدانستم بمادرش سپردم. این اولین خیانتی بود که بخاطر عشق مرتکب شدم و نخستین پائی بود که در راه رب النوع عشق برداشتم.

نرم نرمك ویرژیلی رام شد، شبها در کنار دریاچه بمیعاد میآمد. قصد کرده بودم همانشب اول نوك انگشتهایش را بگیرم و بیوسم. تمام روز را برای چنین شجاعت بخود دل و جرئت میدادم. همینکه بهم رسیدیم، پیش از آنکه بتوانم مقصود را انجام بدهم گفت دیشب خواب دیدم تو پسر قونسول رومی هستی، پنج هزار سوار بفرمان داری آمده‌ای که مرا بزور از پدرم بگیری، جنگ سختی شد، هزار نفر

کشته شدند ، عاقبت تو خودت را بمن رساندی ، در بغلم گرفتی و بجانب روم فرار کردی . . . هنوز صدای پای سوارانرا که در عقب ما میتاختند میشنوم . . .

از شنیدن این قصه چنان حقیر و شرمنده شدم که بزمین افتادم و خود را در میان نی‌های دریاچه پنهان کردم ، از فرط آشفتگی سیب درشتی را که برای ویرژیلی آورده بودم ، بدو سه گاز از هم دریدم و بلعیدم !

از هیبت و اقتدار رومیها بسیار شنیده و هرگز ترسیده بودم اما این بار خوب فهمیدم که بلای عظمت و قدرت آنان تا چه اندازه وحشتناک است! شب دیگر دست ویرژیلی را گرفتم و بربالنوع وجاهت سوکند خوردم که اگر پسر قونسول با پنج هزار سوار برای ربودن تو بیاید ، يك تنه جنگ میکنم و کشته میشوم! ویرژیلی باین مختصر قانع نشد ، گفت تا سردار و فرمانده نباشی هرگز زن و بنده تو نخواهم شد . مثل آن بود که یکدنیا محال را ، بین من و آرزویم حائل کرده باشد ولی دیوانه عشق بودم و قول دادم که سردار و قونسول رومی خواهم شد و اگر لازم باشد کوه و دریا را جابجا خواهم کرد .

اما ویرژیلی بانتظار سرداری من نماند و یکی دو سال بعد با جوانی از بازار گانان رومی که از تجمل و شکوه و عده ملازمان ، چشمه‌ها را خیره کرده بود فرار کرد و مرا در آتش حسرت گذاشت .

فرمان پدر و عجز و زاری مادر ، هیچ در من نگرفت ، بدنبال ویرژیلی سر بیابان نهادم ، در آن زمان گویا بیست سال داشتم ، همچو پیلوی جوان ، تنومند و مغرور بودم ، روزی بدسته‌ای از سواران برخورددم و دونفر از ایشانرا کشتم و بکمند اسارت گرفتار شدم . مرا بتاجر برده فروشی در بیرون شهر روم فروختند . از شادی رسیدن بروم ، خرم و خندان بودم . « سرتوریوس » که برای خریدن غلام بیابان آمده بود ، خرمی و کشادگی چهره‌ام را پسندید و خریدارم شد . همانشب اول قصه و غصه خود را بی پرده برای صاحب و خانم خود گفتم و مدد خواستم . سرتوریوس بفکر فرو رفت ، خانم میگریست . معه‌ذا چون از راه ادب بیرون رفته و با خداوندان خود سخن نپرسیده گفته بودم ، پنج شلاق بیستم زدند و یکروز گرسنه‌ام داشتند تا با آداب بندگی پزورش بگیرم .

از این مختصر مجازات ، در زندان غلامی برویم باز شد، دانستم درچه بندی افتاده ام ، اتفاقاً عشق به ویرزیلی از این محرومیت تیزتر شد و هر لحظه جانم را میسوخت . یکبار برای یافتن معشوق فرار کردم، سایر غلامان واپسم آوردند و زجر و بندم کردند ، دو سه سال بعد که فتنه شورش غلامان برخاست ، بی چون و چرا سرتوریوس وزنش را در خوابگاه کشتم و سرشان را بمیدان شورش بردم، چندان فریاد و فغان کردم تا همگی متوجه من شدند

قوت صدا و شدت جسارت گفتارم ، شخص نیکاوس غلام مشرقی را که سمت ریاست یافته بود هراسان کرد و بمخالفت با من برانگیخت، سعی میکرد که پیشنهادات مرا ابلهانه جلوه دهد . مثل صاعقه برخاستم و پیش از آنکه برای کسی مجال تفکر باشد ، کارد خود را تا دسته در سینه اش فرو بردم !

برای فرمانروائی باید بمردم فرصت تفکر نداد، من هر جا از این نکته سر نافتم ، باختم .

اگر آنروز خواسته بودم ، میتوانستم سناتورها و نجبارا یکباره از دم شمیر بگذرانم و اشرافیت را نسخ کنم اما مقصود باطنی ، مانع از این اقدام بود زیرا میخواستم خود قونسول رومی و شریف بشوم و بلباس فرماندهی لشکر ، به ویرزیلی افاده بفروشم . چون جوان بازرگانی که ویرزیلی را ربوده بود تجارت جواهر میکرد ، بشورشیان فریاد زدم که نکبت و بدبختی ما همه از دست جواهر فروشان است ، باید اینانرا کشت و زنانشانرا در همین میدان باسارت آورد . البته من بنا بخواهش دل خود رفتار کردم و یاوه گفتم اما تقصیر ، بیشتر با آنها بود که گول یاوه مرا خوردند !

شورشیان همچو پرهای کاه که بدست باد افتاده باشند پر درآوردند و چیزی نگذشت که صدها سر و هزاران زن و بچه آوردند. اسیرانرا بدقت از نظر گذراندم ، ویرزیلی درآنیان نبود ! دود از سرم برخاست ، اگر ممکن بود ، شورشیانرا در آنحال يك بيك کردن زده بودم !

شب را در التهاب فکر و ترس ، بیدار ماندم و هیچ راهی برای استفاده از این پیش آمد و یافتن ویرزیلی بنظرم نمیرسید . جای تعجب است که مردم یکی از

صفات مرا دور بینی و فکر صائب میگویند در صورتیکه حال من در مواقع سخت شبیه بمردی است که تا کردن در باطلاق فرورفته و اصلاً قوه تصمیم ندارد! مرا دست خدایان همیشه از مشکلات بیرون آورده و رب النوع بخت در هر قدم از راه هلاک بر گرفته و در شاهراه فتح گذارده است .

در آنحال پریشانی که بودم، آهسته در باز شد و غلامی پیر سر بگوشم گذاشت، گفت دو نفر از قونسولها برای دیدن و کنکاش آمده‌اند، چه باید کرد؟ اگر دیوار میتوانست جواب بگوید منم میتوانستم! پس از اندکی، پرچون حال تردید و بی‌زبانی مرا مشاهده نمود، گفت هم‌الآن قونسولها را از در مخفی داخل میکنم، هیچکس آنها را نخواهد دید. برای اینکه دست از شورش و شورشیان برداری، جز مقام قونسولی هیچ تحفه و رشوه‌ای نپذیر و اگر راستی حرفهائی را که زده‌ای باورت شده، بدان که نسخ بردگی ممکن نیست، هر جا که دو نفر جمع شدند یکی بنده دیگری خواهد بود... اما این پیر غلام را فراموش نکنی!

فردا من یکی از سه قونسول رومی بودم، سی هزار لشکر در تحت فرمانم گذاشتند و بجنگ ژرمنها که بجانب روم حمله‌ور بودند مأمورم کردند. پیش از رفتن، آن دسته از شورشیان را که دست از طغیان نمیکشیدند تباہ کردم.

بهر سو جاسوسان برای یافتن ویرزلی فرستادم تا معلوم شد جوان جواهری یونانی بوده و بمیهن خود باز گشته. هر چه کردم مرا بجنگ یونانیان بفرستند فایده نبخشید، گفتند دفع ژرمن واجب‌تر است، اگر از این سفر فاتح آمدی بتسخیر یونان خواهی رفت.

وحشیان ژرمن، صدها هزار بودند و ما سی هزار. اگر بمن بود همان روز اول که روبرو شدیم، بجنگ پرداخته بودم، لکن دو نفر صاحب‌منصب پیر و جنگ. آزموده مرا از این دیوانگی باز داشتند و مدت سه ماه بکندن خندق و تعبیه دام و کمین‌گاه گذراندند.

فتح نصیب‌ماشد ولی شادی من تنها از این بود که آوازه سعادت بگوش ویرزلی خواهد رسید. شاید تو خواننده که احتمال نمیدهم بجلال و قدرت من رسیده باشی، تصور کنی که وقتی کسی صاحب حکم و اقتدار شد هر چه بخواهد میتواند، اتفاقاً همان

وقت است که انسان کمال ناتوانی خود را در می‌یابد و بی‌بجگوئی و ناچیزی قدرت بشر میبرد، اگر ارادهٔ خدایان نباشد کمترین آرزوی بزرگترین سرداران بر نمی‌آید! من از آنهمه حشمت و عظمت که سهم سرداری فاتح میشود، بدان خوش‌دل بودم. که نامم در میان طنطنه و ابهت ظفر و فرمانفرمائی بگوش و یرژیلی برسد و جانش از حسرت بسوزد اما دستور خدایان غیر این بود، مردم روم چنان از کابوس یورش ژرمنها ترسیده و بجان آمده بودند که نامم را چون نام خدایان، مختصر کرده و مرا با اسم «فاتح» میخواندند، هرچه فروتنی و تمنا کردم که لااقل مرا کالیس ماریوس فاتح بگویند حاصل نداد.

با این حال، و یرژیلی از کجا میتواند بداند که فاتح مطلق همان کالیس ماریوس پسر پیروس دهقان است!

رومیان مرا بر تبهٔ خدائی رساندند لکن در عین حال دوستیم را در دوری دانسته چندین سال بتعقیب ژرمنها و گشودن کشور آنها بصرم دواندند. وقتی بروم برگشتم فایوس مأمور جنگ مقدونیه و یونان گشته بود. بار دوم شورش غلامان را بر پا کردم و فایوس را بقتل رساندم و خود برزم یونانیان مأمور شدم. حکایت جنگهای من ناچار در کتابها نوشته شده تکرار آن لزومی ندارد، آنچه باید بگویم این است که خاک یونان را زیر و زیر کردم اما چه فایده که و یرژیلی را نیافتم!

خلاصه، پس از چند سال تفحص دانستم که و یرژیلی با جوان جواهر فروش باسیای صغیر رفته، مردم روم را بفتح آن دنیا انگیزتم ولی سیلا پیش دستی کرد و سرداری لشکر را نصیب خود ساخت. پس از مختصر جنگی باسیلا، مجبور بفرار شدم. چیز عجیبی است که در ضمن فرار روزی پیاده و تنها بکلبهٔ آسیابانی پناه برده بودم، در این اثنا سواران بتعاقب رسیدند، با اشارهٔ آسیابان، در باطلاقهای پنهان شدم. سواران لغت و گل آلوده از باطلاق بیرون آوردند و بکشتن میبردند. در آن احوال هیچ تأسف نداشتم و چنان بمرگ میرفتم که گوئی بصندلی حکومت میروم، از زندگی خسته شده بودم. افسوس که آترمان مردنم مقدور خدایان نبود!

پس از آنکه بعد از سالها بیابان گردی و جنگ و گریز دوباره بر مفر حکمفرمائی روم باز گشتم، دلم همچو آسمان افریقا پاک و روشن بود و جز مهر و

محبت دشمنان، خیالی نداشتم، اما اتفاق غریبی خاطر مرا چون کوره غولان صاعقه ساز، پر از آتش و تیر حسادت کرد و آن این بود که یکی از شعرای مداح سیلا پس از سالها اقامت در شرق، بروم بازگشته و قصاید غرا در ستایش سردار بزرگ سروده بود، از آنجمله و از همه بهتر که حتی کودکان کوچ و بازار میخواندند، قطعه‌ای بود در وصف شمایل ویرزیلی زن رومی که در آسیا بعقد سیلا درآمده و اسباب سرور و عیش سردار نامی گشته بود. چشم و ابرو و قد و قامت عیناً همان ویرزیلی من بود. چند روز بعد تقصیر و خیانتی بر عهده دو نفر از طرفداران سیلا گذاردم و قانونی گذراندم که سیصد نفر از منسوبین و دوستداران او را بزندان کنند ولی پنهانی دستور دادم که بیهانه تمرد و مقاومت، همراه سر و سینه بشکافند. اتفاقاً در روز واقعه بیش از دوهزار نفر هلاک شدند.

سیلا دریای سپاه خود را بخونخواهی بجنک با من بحرکت آورده و تا بیست روز فاصله، بروم رسیده بود. من نیز لشکر عظیمی تهیه دیدم و قصد داشتم فردا خیمه از شهر بیرون بزنم و در آن جنک یا فاتح شوم و یا خود را بکشتن بدهم. شب در یکی از سربازخانه‌ها بودم، ماه خونی رنگی از پشت پرده نازک ابر، بر تیرگی خیالم میافزید. زیر درختی روی نیمکت سنگی، ساعتها بتفکر نشسته بودم، ناگاه برخلاف انتظار، در حدودی که کسی را اجازه و قدرت پیش آمدن نبود، سه نفر بدنبال هم‌دویدند و هیاهوئی راست کردند، قراولان بقصد جان‌شان شمشیر کشیده از هر سو بر آنان حمله‌ور شدند. فرمان دادم که از کشتنشان دست بدارند. بحضورشان آوردند. دو نفر سرباز جوان و یک زن پلاسیده دیدم که شراب زیادی خورده و از خود بیخود بودند. سربازان را گفتم سینه چاک کردند اما پیرزن چندان سخت زاری کرد و میمون‌وار حرکاتی نمود که خنده‌ام گرفت، عفوش کردم و از نام و نشانش پرسیدم گفت اسم «روبه‌اوس» است یعنی (سرخ‌رو) نام اصلیش را خواستم، گفت: ویرزیلی کراسوس!

نفسم بشماره افتاد! پرسیدم همانکه در سومینوم در قریه لاپیلن منزل داشت! آیا کالیس ماریوس پسر پیروس را میشناسی!

مثل آنکه خوابی بیاد می‌آورد، چندی در خاطر تفحص کرد و گفت آری،

کالیس ماریوس عاشق من بود ، اما چون چیزی نداشت دوستش نمیداشتم. گفتم با آن جوان جواهری بکجا گریختی و بعدها چه کردی ؟

خنده‌ای کرد و گفت جوان جواهری مرا بیونان برد و رها کرد ، از آن زمان تا کنون در سربازخانه‌ها میگذرانم ، از همه جا بهتر است ، يك فوج شوهر دارم و بهیچکدام دل نمیدهم ، شب و روز در عیش و مستیم

همان شب در خانه بیرون شهر منزوی شدم و اینک پس از چند روز ، همینکه این سطور را برای تو خواننده در جای مطمئن پنهان کردم ، بدست یکی از غلامان خود را بهلاکت میرسانم و از خداوند امیدآمزش و بخشش دارم زیرا حاضر شده‌ام بجزیران گناهایی که کرده‌ام ، حقیقت و سر رفتار زشت خود را برای روشن کردن ضمیر آیندگان و سعادت نسلهای آتیه فاش کنم تا آنکه مرا چنانکه بوده‌ام ، بشناسند نه چنانکه تاریخ توصیف کرده آری تاریخ همچو کوری است که از لمس دست و ظاهر اشیاء وصف آنرا میکند ، ناگفته بسیار میگذارد و بسی اشتباه دارد .

خدایان از اول خدائی تا کنون ، هرگز ندیده و نشنیده‌اند که یکی از مجرمین ، گناهان خود را اگر صدبار از اینها سبکتر باشد ، بچنین فداکاری عظیم خریده و در مقابل انسانهای آینده ، پرده از روی زشت خود برداشته و نام بزرگ خویش را چنین پست و دون کرده باشد !

دعا کن که خدایان مرا بیمارزنند ، منم در این نفس آخر در حق تو دعا میکنم ، چون از کجا که در حدود توانائیت ، تو از من بیشتر گناه نکرده باشی ! ..

بارکوزه

با سیل جمعیت ، در تنگنای بازار میرفتم ، آنهمه موضوع نوشتن ، مثل ماهیهای ریز و درشت از تور فکرم در میرفت تا آنکه چیز خیلی بزرگی من و همه عابریین را بخود متوجه کرد قاطری بود که بارکوزه میبرد. بعضی ها از رو ، بدیوار میچسبیدند که نبینند چه بر سرشان میآید ، گاهی چند نفر در عرض هم میافتادند و از فشار بار کوزه بهم مالیده میشدند و غرغر کنان دورهم میچرخیدند. چشمهای خسته و محزون قاطر با اشاره میگفت: اگر تنه خوردید من تقصیر ندارم ، نمیدانید سیخونک با پشت من چه میکند . فریاد راننده که متصل داد میزد: آی تنه نخوری ، آی پیا که تنه خوردی ! بر وحشت حادثه و هیجان مردم میافزود .

بدنبال بارکوزه افتادم و کم کم با راننده همراه شدم. از نگاههای زیرچشمی و گریزانش پیدا بود که از سماجت من نگران شده شاید خیال میکند مأمور مخفی مالیات یا جاسوس شهربانیم یا موجود موزی دیگری . گفتم بابا ناز شست ! این بار را توی بازار بردن کار هر کس نیست.

خیالاتش هرچه بود یادش رفت و لبخندی زد اما زود دهانش جمع شد و ابروها را درهم کرد که از جدیت قضیه نگاهد ، گفت بخدا توی این بچه مچهای سر کوره دوتا مثل من نیست ، دهنش میچاد کسی همچی باری بزند !

چون بقبول تعارف و تعریف ، باین صراحت و عجله ، عادت نداشتم . خنده ام گرفت زیرا معمولاً ما تعارف را از خود رد میکنیم ، میخواهیم بگوئیم گذشته از این تعریف که کاملاً بجاست ، من بصفحت حجب و نجابت هم آراسته ام.

سر صحبتیمان باز شد ، گفتم این کوزه ها رادانه ای چند میفروشید؟ گفت یکی یکرِبال. گفتم پس چرا بما دانه ای چهار رِبال میفروشند؟ گفت بیائید سر کوره همان یکرِبال را بدهید ، شما آقاها همه چیز را باید گران بخرید . پس از این نیش ،

سیخی هم پشت قاطر زد که بنظر من هیچ لازم نبود . گفتم گویا بیخود سیخ زدی ، این بیچاره که مشغول رفتن است اگفت بیچارگی سرش را بخورد ، اگر سیخش نزنم همینجا میایستد ، گفتم قصاص قبل از جنایت که درست نیست .

تقصیر از من بود که عربی گفتم ، شاید خیال کرد حرف بدی زدم ، باردیگر سیخ محکمی بپهلوی زبان بسته فرو برد ، گفت ده برو لا مصب ، میفهمی چی میگه ، منکه درس نخوندم ...

بروی خود نیاوردم و گفتم اما ماشاءالله خوب حیوان با هوشی داری ، هیچ محتاج بسیخ خوردن نیست ، تا اشاره کردی تکلیفش را میفهمد ، گفت آره تماشا کن ، همچی که نوکشا اشاره کنم ...

گویا بجای مجروحی اشاره کرد ، قاطر با حرکت تندی پشترا از نیش ربود بارش نکان سختی خورد و کوزه‌ای از آن بالا غلتید و افتاد و بخیال خود از رنج شکم داشتن خلاص شد ، نمیدانست که روزی باز کوزه خواهد بود .

اصفر بنای غر و لند را گذاشت که بابا چرا نمیزاری بدرد بی درمونمون برسیم ، آخه چکار داری با ما اینهمه حرف میزنی ، حواسموتا پرت میکنی ... برای اینکه چیزهای دیگر نکوید و میانمان بهم نخورد ، زود دو ریال کف دستش گذاشتم ، قیافه‌اش باز شد . گفتم مگر نمی بینی قاطر زیر این بار وامانده ، نفسش بند آمده ، دیگر برای تفریح چرا سیخش میزنی؟ یقین بدان که اگر يك سیخ دیگرش بزنی جابجا خواهد خوابید .

گفت والله میدونیم ، هم این حیوون جون میکند هم ما ، پدر چشم و همچشمی بسوزه ، باری را که امروز زدم از مال همه بزرگتر بود اما باز رو بند شدیم و ده تا کوزه دیگه هم روش گذاشتیم .

ناگاه پای قاطر از سنگ کوچکی لغزید و نتوانست خودرا بگیرد ، خوابید و از بار کوزه صدای مهبیبی بلند شد . سرعت خیال ، قاطر وامانده در ذهنم ، دور از من و شما ، قاطر نفس مردم شد و بارگران کوزه ، بار اینهمه خواهش و آرزو که بر آن میگذاریم و دایم سیخش میزنیم که تندتر برو ! دیدم همه زیر بار خواستن وامانده و بیچاره‌اند ، بچشم و همچشمی ، هر ساعت خواهش تازه ای سربار خود

می‌کنند تا آنکه از ناتوانی فرو میمانند و آرزوها هیچیک را بمنزل نمیرسانند .
آنکه در رشته علم است میخواهد ثروتمندم بشود ، طبیب در پی شغل اداری است ،
کسی که صفا و حسن شهرت را دوست دارد ، میخواهد زرنگ و ناقل هم باشد ، درویش
از دنیا گذشته بخیال قطب و محترم بودن ناله میکند ، عاشق اصرار دارد معشوق
برایش بمیرد ...

اما این مثالها فکر مرا خوب روشن نمیکند ، بنخاطر خودتان رجوع کنید و
بینید آنوقتها که عاقل نبودید چه خواهشهای مخالفی داشتید و چه رنجهای بیهوده‌ای
برده‌اید ، در صورتی که اگر يك آرزو را تعقیب کرده و از خواهشهای دیگر چشم
پوشیده بودید زودتر و آسانتر میرسیدید ، آسوده زندگی میکردید و اینهمه رنج
نمی‌بردید ! بلی قاطر نفس را باید کم بار کرد تا بمنزل برسد، من همانجا از تقاضاهایم
خیلی کم کردم و راحت شدم ...

در این فکرها بودم . صدای اصغر بخودم آورد که ارباب بیخود فکر نکن ،
از بس نفوس بدزدی کوزه‌ها را شکستی ، باید پولشا بدی !
مردم دورمان را گرفته بودند ، دیدم کار بافتضاح خواهد کشید ، بیست و شش
کوزه شکسته بود ، بیستوشش ریال پول درسی را که گرفته بودم دادم و راضی رفتم !

سهم نویسنده

رفیق نویسنده‌ای دارم که در زندگی همیشه از کنار رفته تا دامنش بکسی نگیرد و صدای پایش گوشی را آزار نرساند. بتعبیرات مختلف، یا آدم خوبی است که از بد کردن پرهیز میکند یا فیلسوف است و بحساب عقل، حقیقت دنیا را فهمیده می‌خواهد این دو روز را آسوده بگذرانند و یا آنکه آدمی است تنبل و ترسو، از مبارزه می‌ترسد و در میدان نبرد پا نمی‌گذارد. بهر صورت هرگز ندیده و نشنیده‌ایم بکسی زحمتی برساند یا با رقیبی بر سر جاه و مال در بیفتد. بقول خودش برای فرار از بیکاری کتاب می‌خواند و گاهی مثل شخص تنها که شور آوازش می‌گیرد، او را هم شور نوشتن می‌گیرد و چیزی مینویسد.

ولی معلوم میشود وجود بی‌آزار، در دنیا خلق نشده و هر موجودی، هر قدر بظاهر بی‌صدمه باشد، برای موجود دیگری موجب زجر و زحمت است، چنانکه نویسنده دیگری از رفیق ما بدش آمده و از وجودش رنج برده و برای اینکه بدرد خود مرهمی بگذارد، در مقاله‌ای هزار دشنام و ناسزا باین مرد محترم گفته است. رفیق از در آمد. مثل همیشه خندان و خوشرو، اما بدون اینکه متوجه باشد، گاهی دو گوشه لبش بی‌اختیار پائین میرفت و نگاهش بنقطه‌ای خیره میشد.

گفتم رفیق، چه واقع شده راستش را بگو.

گفت حقیقت اینست که در فلان روزنامه بامضای فلانکس، مقداری بمن بد گفته‌اند و حال آنکه صاحب امضا را از دور میشناسم و هرگز با او تماس نداشته‌ام که احتمال بدهم از من ضرری باو رسیده باشد، من هرگز يك سطر از نوشته‌های او را نخوانده‌ام که تصور کنم شاید باو ایرادی گرفته باشم، چرا اینهمه بمن هتاکی کرده! اگر من بد می‌نویسم سزایم این است که نوشته‌های مرا نخواند، گناه بد نوشتن که از این سخت‌تر عقوبتی ندارد! اگر بیدنویس، فحش باید داد پس اغلب

مردم قابل فحشند .

کم کم رنگ رفیقم سرخ و صدایش بلند و لرزان شد . گفت اما من میدانم که این نیچاره از بلای حسادت گلوگیر شده ، از درد غصه فریاد میزند . محال است نویسنده‌ای که برتری خود مطمئن باشد بکمتر از خودی بتازد . همه وقت زیردستان چون نمیتوانند خود را بالا بکشند سعی میکنند بالا دست را پائین بیاورند ، من اینها را میدانم و باید عقلا خوشوقت باشم که فحش دهنده برتری مرا برخوردش با اینهمه بدگوئی ثابت کرده ، اما چکنم ، غصه میخورم که باید نوشتن من یکی را رنجانده باشد ، گرچه اگر هم نمی‌نوشتم ، حسود بیپهانه دیگری از وجود من ناراحت میشدا راستی چرا مردم بدنبال سعادت، راه غلط میروند ، چرا سعی نمیکنند خوب باشند ؟ مگر میدانند که خوبی کلید همه خوشیهاست، چرا مهار خود را بدست هوای نفس میدهند و با عقل مشورت نمیکنند ؟ چرا ، چرا ...

وقتی درد دل را خالی کرد و کله‌اش تمام شد ، پرسید آیا غیر از این است که عرض کردم ؟

گفتم والله من خجالت میکشم بگویم ... بعقیده من فحش دهنده کار بجائی کرده .
از جا جست که چه میگوئی ؟

گفتم آفریننده در این دنیا برای هر زهری تریافی آفریده و برای هر نعمتی آسیبی خلق کرده و گرنه عالم از دست میرفت ، یعنی از زیادی نعمت یا فرط آسیب ، روش چرخ عوض میشد و گویا خواست خدا اینست که روش فعلی با همه نقایصی که دارد نباید عوض بشود .

گفت از این مقدمه چیزی نمی‌فهمم ، مقصود را بگو !
گفتم : عرض میکنم آن آقای نویسنده خوب کرده که بشما نویسنده فحش داده زیرا اگر نویسنده ها باهم دشمن نبودند و بهم فحش نمیدادند ، دنیا را قبضه کرده بودند و از فرط این نعمت یا بلا ، روش عالم دگرگون میشد . نویسنده یعنی کسی که فکر خود را خوب یا بد بدیگران تحمیل میکند و دیگران بدون تحقیق گفته‌اش را قبول میکنند و آنرا عقیده و ایمان قرار میدهند و چه بسا که برای این جور عقیده و ایمانها یقه همدیگر را پاره میکنند .

آیا جز این است که مردم عقاید خود را از نویسندگان گرفته‌اند؟ آیا گمان میکنید که هر يك از صاحبان عقیده از ابتدا تحقیق کرده و ایمان خود را در نتیجه تفحص و تعقل بدست آورده باشد؟ هرگز کسی همچو زحمتی را بنخود هموار نمیکند. اگر هم بتحمل این زحمت حاضر باشد کوتاهی عمر و مشغله زندگی چنین کار درازی را اجازه نمیدهد. در اینصورت مردم عموماً پیرو نویسندگانند و اگر خدای نکرده نویسندگان عاقل هم باشند و از یکدیگر پشتیبانی و ترویج کنند، چیزی نمیگذرد که دنیا مال آنها خواهد شد، سایرین برده و آنها صاحب خواهند بود. پس چون دیگری جز نویسنده نمیتواند بنویسنده فحش بدهد و از قدرش بکاهد، خداوند متعال بنا بر عدل الهی امر فرموده که اعضاء این طایفه سخت تر از هر صنف دیگر جان هم را با ناخن و چنگال، ریش کنند و معایب یکدیگر را باهل جهان بنمایند تا قدرت و نفوذشان تعدیل و نعمت های جهان بعدالت بین همه تقسیم بشود. یعنی نصیب آنها زحمت نوشتن و فحش خوردن باشد و باقی سهم دیگران. فکری کرد و گفت حق با شماست.

گل سرخ

نوگلی در چمن میخندید و از خجالت سرخ میشد، چون میدانست بحریفان میخندد و ناز میفروشد. دایم درآینه دل، خود را تماشا میکرد و بزبان حال راز میگفت که «من از اینها همه خوشگلترم، این سبزه و گل و درختها خدمتکار منند؟ یکی درپایم فرش انداخته، دیگری بر سرم سایه گسترده، این گلها باهرچه زیور بوده خود را آراسته‌اند که من خوبتر جلوه کنم اما دلم برایشان میسوزد، چون آنها هم چشم و دل دارند، مرا می‌بینند و حسرت میخورند ...»

ایکاش میتوانستم از زیبایی خود بهمه بدهم! افسوس که شدنی نیست، باغبان هر یک را برای کاری ساخته: سبزه را لگد کوب میکنند، درخت را میشکنند و می‌سوزانند، از گلها بیشتری را بشب پره و زنبور عسل وامیگذارند و کمی را برای رنگین کردن بزم و خوان دسته میبندند. تنها گل سرخ را، بانوی‌خانه چون صورت جان، پیش چشم میگذارد و میپرستد. خانم ما عاشق زیبایی است، باین عشق و امید بچهره دنیا و برخ دیگران نگاه میکند، چه خوب و با ذوق است که از گل زیباتری نمیبیند. وه که چه دوستش دارم.

ای بخت، امروز چشم باز کن و ببین: من از خواهرانم قشنگترم، مرا بیزم خانم ببر. منم که حرف دلش را میفهمم و عطر روحش را میشنوم، بنرمی بوی گل هزار صحبت شیرین برایش دارم.

آنکاه همچو نوجوانان، آرزو را شده پنداشته، بند حیا از کفش کسبخت و چنان قهقهه زد که زبان آفتاب جام دهانش را تا ته لیسید. شیدا و مست خود خواهی، با معاشران بشوخی و آزار پرداخت که ای درخت، اگر من بجای تو باین زبری و زشتی بودم بالاتر میرفتم که رویم را کسی نبیند، ای سبزه، تو از تملق و کوچکی بجائی نمیرسی، آنرا که بیا مالیدند بر سر نخواهند گرفت. ای رقیبان،

چرا مثل بنفشه خود را پنهان نمیکنید، مگر مرا نمیبینید! میگفت و بلبل آفرین میکرد.

باغبان در رسید و با نگاه دراز خریداری بر سر معشوق ایستاد، آمده بود. گل سرخی را که از همه بهتر است، برای خانم بچیند. گلها هر يك بزبانی خود فروشی میکردند: یکی از شرم، خود را بهم می‌پیچید، یکی از عشق و شوق وارفته، یکی از وحشت بیعاشقی زرد شده، دیگری از شتابزدگی سرخ و خونین بود.

گل ما چون خوبان تمام، آرام و بی‌اعتنا، با نسیم بازی میکرد ولی پنهانی دلش می‌شورید. پیر گلستانی بکنارش رسید و با تیغ تیز از شاخ‌زند گیش برگرفت ناله از گل برخاست که جانم را سوختی، چه کردی! پیر گفت اضطراب نکن، درخشیدن بی سوختن نخواهد شد، در میان مجلس گل شدن و در چشم مهمانان نشستن، بیک زخم جان می‌آرزد. کاش من بجای تو بودم، یکبار بلبهای بانو میرسیدم و جان میدادم.

نوگل از درد ریش بدست فرتوت باغبان می‌لرزید و هم از ذوق وصال برگشوده بود، میخواست پرواز کند و بیدرنگ خود را بآن لبها برساند.

میان خانم و گل نگاه و لبخندی پر از معنی رفت، یکدیگر را پسندیدند و بوسیدند، خانم يك لحظه سر با آسمان کرد و از او فارغ گشت، گل آهسته بدنبال خیالش پرید و دید روان خانم جایی خوش است که صورتها و فکرها و حرفها زیبایی کلند. همچو معشوقان جوان که جز خود چیزی را در چشم عاشق نمیخواهند، از این بیوفائی آشفته و ملول گشت و آثار پژمردگی در چهره‌اش هویدا شد.

خانم بگناه خود بر خورد و هزار بوسه و سخن دلدادگی و تسلی در جان معشوق سرداد و چون دید از غم حسد می‌سوزد، گلدان بلور را از آب زلال آکند و از سر انکشتان، آنرا معطر کرد و گل را در آن نشانید، گفت آری، من همه جهانرا بزیبائی و خوبی تو میخواهم، یعنی جهان من توئی تازه گل باز غره و خندان شد و بنشاط باز آمد.

شب شد، آفتاب میرفت و میگفت «یکروز دیگر از عمر شما بردم، بخواهید که زندگی شما امروز با آخر رسید.» لیکن ما اگر نتوانیم عمر و آفتاب را از رفتن

نگاه داریم ، علی‌رغم آن هردو ، شب را روشن و زنده‌گی را در خیال ، دراز میکنیم زیرا زندگی جز خیال چیزی نیست. مهمانسرا از نور چراغها باصفا تر و مأنوس‌تر از روز شد ، از مهمانها هر که میرسید ، اول حواس و لبخندش متوجه بانوی خانه بود. خانم آنهمه توجه و لبخند را يك بيك بدام نگاه خود میگرفت تا بآن گل تنها که روی میز میان اتاق بود میکشاید. بعضی که چشمشان بيكمك نمیبیند میگفت این گل را ببینید ، نگاهش کنید که غصه نخورد ، بیازی و صحبتش بگیرد که با کلها باشد و از تنهائی نمیرد .

چندین ساعت مجلس پراز همه‌مه ساز و صحبت و شوخی و شادی بود اما مثل هر عشرتی بیایان آمد ، همه رفتند ، خانم و گل همچو عاشقانیکه بخلوت رسیده باشند مستانه در یکدیگر آویختند ، جان و دهانشان چنان بهم پیوسته بود که کوئی از يك جنسند .

ناگهان گل از مستی بخود آمد . دید دنیا تاریک شده ، عاشق رفته ، از آنهمه بوی جانپرو و دلسوختگی و وعده‌های آسمانی محبت اثری نیست ، هرچه فریاد و شیون کرد کسی بدادش نرسید . چندان نالید و زارید که دل میز بحالش ریش شد ، گفت ای گل بهشتی که بر سر من نشسته‌ای ، مویه کم کن ، جان نازک تو تاب اندوه ندارد .

گل حیران شد و پرسید تو کیستی که در این زندان مردگان هنوز زنده‌ای ؟ میز گفت من همان درخت زبر زشتم که بر سر شما سایبان بودم . گل از خجالت لحظه‌ای خاموش شد ، سپس با صدائی آهسته گفت حق داری که بسزای آنهمه شوخی و بی‌ادبی روزهای غرور و خودبینی ، امشب بروز کار سیاهم بخندی و ریشخندم کنی .

میز با هنگی پیرانه گفت اما نمیدانی که زمان و جفای روزگار ، کینه و پلیدی را از هردلی اگر از سنگ نباشد ، پاک میکند . امشب اگر بتوانم ، میخواهم درد تو نازک دل را بیجان بگیرم ، کار هر شب من این است ، بگذار برایت قصه دردم را بگویم تا بدانی از تو رنجورتری هم در اینجا هست .

گل چون خواهان و بارکشی یافت ، حرفش را برید و گفت ترا بخدا بگو عاشق من چه شد ؟ من مست بودم ، او کی رفت که نفهمیدم ، تقصیرم چه بود که

مرا باین زندان بست و رفت ، جز تسلیم و جان باختن ، ناخدمتی چه کرده بودم !
آیا مهر و عشق و سوز را همیشه عاقبت این است یا این بار از بخت بد من بود ؟ آنهمه
چراغ چه شد ، چرا امشب اینقدر تاریک است ، پس آن ماه رنگ پریده که از ما
رنگ و بو میگرفت کجاست ، چشمان شوخ ستارگان چرا بهم رفته یا مگر امشب
کسی در آسمان مرده که همه سیاه بسر کشیده اند !

میز آهی پنهان کشید و گفت بحکایت من دل بده و بحالم بسوز چون بحال
دیگران سوختن شیرین است ، میخواهم فرصت بتلخی نگذرد . از وفا و بیوفائی
گفتن چه حاصل ، حرفی که آخر ندارد بیهوده است . آری من همان چنار زبر زشتم
که از خجالت همیشه سرم بالا بود ، میخواستم از طعنه و تحسین آسوده باشم ، چون
چشم از زمین برداشته بودم ، با افلاکیان همراز بودم و لذتهای آسمانی داشتم ، از هر
چه باغ و بوستان بود ، صبا زودتر برای من عطر و خبر میآورد ، مرغان ، لانه و زمز
عشق را میآوردند و در سرم جا میدادند ، اول نگاه ، طلائی آفتاب بصورت من میافتاد ،
از من کسی بمه رنگ پریده نزدیکتر نبود ، شبها از شور عشق برایم غزل میسرود
و من بدست نسیم ، کیسو میافشاندم ...

گل سخنش را چید و گفت خوشا غزل سرائی که مثل بلبل چمن ، از سوز دل
بخواند ، و بفهمد دردش چیست ، از چه مینالد و چه آرزو دارد ! اگر نه معشوق ،
آزرده و پژمرده و از عشق بیزار میشود . دیدم امشب در این مجلس . روح شعرا که
معشوق صاحب دلان و از جنس ما هستند از این نغمه سرائی افسرده و پژمان بودند و
سرافکنده از محفل رفتند چرا که نوازندگان ، عاشق نبودند ، تقلید عاشقی میکردند .
ساز و سوزشان ساختگی و بی مزه بود . ما اهل گلستان از شور دروغی دلمان میگیرد ،
نمی پسندیم کار دل ریشخند باشد .

میز تبسم محزونی کرد و گفت نعمت بزم و رامش نصیب چمن نشینان است که
آرام و بیصدا مینشینند و چون صدف برای گرفتن در معنی سراپا گوش و دلند ، اگر
نه بلبل هر چه در دل دارد دستان نمیزند و از عشق ، یکی از هزار را نمیگوید . اگر
به بلبل بخندند عشق از یادش میرود ، از شرمساری کلویش میگیرد و خاموش میشود
و میمیرد ... این آدمها راهزار شب دیده ام که به بلبلشان میخندند ، حرف میزنند

وهیاهو میکنند که ترانها نشنوند یعنی ذوق الهام را در دل هزار دستان خود میکشند!
گل فغان برداشت که ای امان ، کی دوباره من بچمن خواهم رفت ، کی
باز شبهارا بغزلسرائی بروزخواهم آورد؟ شبی که بلبل مینالد زنده دلان نمیخوانند،
جانی که صدای ساز بیدارنماند زنده نیست . آیا راستی اینها همه رفتند بخوابند،
خانم من هم رفت ؟ دستم بدامانت ، من از این غیرت میسوزم که مهتاب بتابد ، بلبل
بخواند، بساط چمن پهن باشد و من در این تنگی و تاریکی در بند باشم ! ای داد و
بیداد ، کاری بکن ...

میز گفت اگر سرگذشت مرا تا با آخر گوش دادی وقت آن خواهد رسید که
آزاد بشوی، باین امید، خوش و فارغ باش و هوش و حواست را بحکایت من بسپار...
آری بزشتی و چناری خود ساخته بودم که روزی پایم بسختی درد گرفت ، ضربه ها
میخوردم که در سرم صدا میپیچید . با خود گفتم منکه هرگز یکقدم بجای دیگران
پا نگذاشته‌ام ، چرا گمان بیرم که دیگری پپای من پیچیده باشد ، منکه از سایبانی
و خدمتگزاری خسته نشده‌ام، چرا عقوبتم بکنند؟ با درد میسازم و گمان بدنمیرم .
روز دوم ضربه‌ها سخت تر میشد . جانم از سوز زخم و درد بی‌محبتی و حق شناسی
یاران ، از سربدر میرفت ، روز سوم از پای درآمدم ، بر سرم اره گذاشتند ، تنم را
پاره کردند و هر تکه را بجائی بردند ، سالها در سیاه‌چالی فراموشم کردند ...

گل فریاد برآورد که نگو ، میترسم مرا هم در این زندان فراموش کرده
باشند ! آیا میدانی چند وقت باید در این ظلمت و بی‌عشقی بمانم ؟

میز گفت بشنو بر سر من چه آورده‌اند ، تو که در جای راحت در آب جانبخش
نشسته‌ای ، غم مخور و بقصه من گوش بده . بعد از آنهمه شکنجه ، يك روز پیری با
تجربه طبیبانه بیالینم آمد و پس از دقت بسیار گفت این هنوز زنده است ، خشک نشده ،
برای آنکه بمیرد و دیگر بخود نییچد بایدش بسوزانید ...

گل از ترس بخود لرزید و پرهایش میریخت ، از هوش رفت و وقتی از بوی
سپیده دم بخود آمد . صحبت میز باینجا رسیده بود که « سرانجام برای همنشینی
خوبان ، آن قامت زیبا را باین شکل زشت درآوردند ، من خودم از این پشت پهن
وپاهای نازک بی‌تناسب ، خجلم ! »

گل از نوق سحر فریاد شادی میکشید و هم در انتظاره‌ینالید که پس چرادست
نرم شبنم مثل هر صبح صورتم را نمیشوید ، چرا صبا با آن حریر لطیف برای خشك
کردن نمی‌آید ، بلبل چرا مثل هرروز ، وقت شستشوی من خود کشی نمیکند ، چه
شده که دوستان چمن مرا از خود نمیدانند ، مگر من زشت شده‌ام ؟ منکه از همه
زیباتر بودم ! بگذار بانوی عاشقم از خواب برخیزد ، در سینه‌اش اشکها خواهم
ریخت و کله‌ها خواهم کرد ، از شما شکایتها میکنم ، باهم بیچمن خواهیم آمد ،
حریفان مرا برسر عاشق خواهند دید و ناله‌ها خواهند کرد ...

میز دید که در باز شد و خدمتگذار مثل هرروز با سطل و جارو آمد ، از تصور
امیدهای گل و بلائی که بر سر آن ناکام رسیده‌آه از دلش برخاست ، بخود پیچید و
ترکید! خدمتکار مثل کر و کوری که زیبایی را نمی‌بیند و ناله و زاری نمیشنود ،
کلرا گرفت و کشت و در سطل انداخت ! فغان از نهاد گل برخاست که بخدا من
بجز خوشکلی گناه ندارم !

میز آه درازی کشید و گفت دریغا که هرشب و صبح ، میبینم ، سرنوشت
خوشکلان این است ، باز عاقبت زشتان که بدردی بخورند . . .

نیکی

بخانه یکی از دوستان رفتم که پس از مدتی مسافرت و مهاجوری، دیداری تازه کنیم و بنشینیم و از آن حرفهای خودمانی بزنیم، مخصوصاً روز چهارشنبه رفتم که میدانستم رفقا بدیدنش میآیند. اما قیافه مجلس آن نبود که انتظار داشتم، مردم تازه و ناجوری جمع بودند، متوجه شدم که رفیقم اخیراً وزیر بوده و این مردم آمده‌اند که تا هنوز وقت است، بهرحیله در دل وزیر آینده جاگیرند و گرنه در حال وزارت، راه دل بسته میشود.

چون من از صورت و صحبت، تا آشنا نباشد، لذت نمیبرم، بتماشا و تفکر قناعت کردم.

در اینگونه مجالس آنچه میگویند اغلب پرت و پلا و برای این است که بمدح صاحبخانه برسد، لکن گاهی که برای تنوع، بکلیات میپردازند صحبت قابل شنیدن و نقل کردن میشود.

افسری در آن مجلس بود که بشاهد آوردن از اشعار و گفته‌های بزرگان اصرار داشت، میخواست بفهماند که تنها اهل جنگ نیست، از صلح و ادب هم بهره‌ وافی دارد. در ضمن مطلبی، یکشعر از حافظ دلیل آورد. شخص دیگری که تازه وکیل شده و پیدا بود که مشق مباحثه میکند، گفت: سعدی این حقیقت را بهتر ادا کرده میگوید... دوباره افسر، شعر حافظ را آهسته و باحزن و حال خواند و باتبسمی حاکی از این که «شما اهل بصیرت نیستید» گفت کلام سعدی هرگز این لطافت را ندارد! وکیل مجلس سخت نشست و سینه صاف کرد و شعر سعدی را مثل فرمانیکه به سرباز میدهند، محکم و مقطع، در گوش همه فرو برد و گفت: حد سخن همین است، از این فصیحتر و شیواتر کسی شعر نگفته!

مباحثه شروع شد و کار بمشاجره کشید، اگر بانرمی و ادب، زیباییهای این

دو شعر را روبرو بهم می‌گذاشتند و مقایسه میکردند و غرضی جز درك معنی و صنعت نداشتند ، هر طور بود شرح آن صحبت دلکش را بخاطر میسپردم و حالا برای شما مینوشتم . لکن گفتگو غیر از این بود . گویا هر يك میخواست نقص وجود خود را از چشم دیگران ببوشاند، یعنی و کیل مجلس کوشش میکرد خود را اهل دنیا و عمل نشان بدهد و صاحب منصب میخواست بگوید: زیرا این لباس رزم، دلی شوریده و درویش نهفته . حقیقت اینکه با هم جنگ خودنمایی میکردند و بقانون جنگی ، سعی داشتند یکدیگر را مفلوب کنند ، سعدی و حافظ بهانه بود .

تند شدند و درشت گفتند و زبان گستاخی دراز کردند که حافظ لاابالی بوده!..

سعدی دنیا پرستی میکرده!..

از این بدترها گفتند که من نخواهم گفت. در کنار من پیر مرد خوشروئی نشسته بود . در صورتش نگاه کردم که از این بی آرمیها باو پناه ببرم ، دیدم چشمهایش بسته ، آهسته گفتم آیا میشنوید چه نارواها میگویند ؟

گفت من بصحبت غیر اینها گوش میدادم : سعدی و حافظ را میدیدم که در

فردوس برین باهم نشسته‌اند و بر ما و باینحرفها گریه میکنند و میگویند :

«ای دریغ، چرا این فرزندان هنوز نمیدانند که ما برای چه آمده چه گفته‌ایم

و که بوده‌ایم، چرا يك نکته از پند ما در دلشان ننشسته ، چرا نمیدانند که نیکی

و جمال ، بهر صورت که درآمد خوب و پرستیدنی است !

اینان که بر سر ما باهم جنگ میکنند هنوز بمقصود ما پی نبرده‌اند و از پادۀ

نیکی و جمال سرشار نیستند .

پند ما این بود که دیده بکشائید و جمال نیکی را ببینید و پرستید ، عاشق

نیکی باشید ، جز خدمت نیکی باری بدوش نگیرید که غیر از این خداوند برای

خوشبختی شما وسیله‌ای نیافریده !

بر سر نیکی باهم در افتادن ، از جمال نیکی بیخبر بودن است . اگر طلعت

نیکی در دل شما تابیده بود ، روشن میدیدید که ما هر دو پرتو يك نوریم ، درهم

محو و یکی هستیم ، آنچه برای خوبی شما گفته‌ایم ، از يك چشمه سر گرفته و بیك

زبان جاری شده، هر دو از يك جام نوشیده و هر چه میشنوید ، باهم نالیده و سروده‌ایم .

ما خودی نمیبینیم ! اگر در زمین از بدبختی هنوز ناموس حیات ، خود پرستی است، در این بهشت که ما هستیم ، شرط وجود وحد کمال، از خود گذشتگی و خود - فراموشی است . در اینجا من و مائی نیست ، جائی که خوبی حکمرواست ، سعدی و حافظ یکی است ، مگر از حکیم نشنیده اید که :

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست
از ما گفته هر کدام را بیسندید و بکار بیندید ، هر دو را یکسان غریق منت و سرور کرده اید .

اما وقتی می بینیم که فرزندان ، روح نیکی را از گفته های ما برمیگیرند و بدور می اندازند و الفاظ بی جان را مایه خود پرستی میکنند ، دلمان در سینه آب میشود و از دیده فرو میریزد ، همچنانکه وقتی برادران ، باسم آزادی، باتیغ زبان و خنجر آرزو کین جان یکدیگر را ریش میکنند و از خون خود ، جوی روان راه میاندازند ، عرش بلرزه میافتد، شیون و زاری از آزادگان و نیکن آسمان برمیخیزد که ای بیچارگان ، ای سنگدلان ، ای بچه های نادان ، نمیدانید که هر جوری میکشید. زخمی بروح آزادی میزنید و هر تیغی که میکشید عضوی از تن آزادی میاندازید، نمیدانید که تیغ آزادی کش عاقبت از کشته میگذرد و بجان قائل مینشیند !

نمیدانید که هر قدم که بدنبال دیو بغض و کینه میروید ، صد قدم از نیکی و خوشبختی دور میشوید ! بدانید که از بیرحمی و بدخواهی ، هرگز کسی بسعادت نمیرسد و از خونریزی و بیداد، هرگز قومی بآدمیت و ملکوت اوج نخواهد گرفت . آری روح نیکی را فراموش نکنید تا بر سر اسم و الفاظ ، صفای خاطر تان مکدر نشود، آزادی را نکشید تا با آزادی و نیکیبختی برسید.

شمارا بنیکی سو کند، حافظ و سعدی را اسباب جنگ و دل شکستن قرار ندهید.

کجا باید گریه کرد

برو کسل شهر کوچک قشنگی است ، خیابانها و گردشگاههای باصفا و مجلل دارد ، در مخرج یکی از باغهای عمومی ، خیابانی است موسوم به ترورن که تازه احداث شده ، در دو طرف آن ، متمولین بعد از جنگ یا بقول خود اهالی « تازه بدوران رسیده‌ها » کاخهای زیبا و باشکوه بنا کرده‌اند و بتلافی ایام محنت و تنگدستی دادخود را از روزگار میستانند. یکی از این بناها که بخصوص جالب توجه است ، عمارت بلندیست که از پا تاسر از مرمر سفید ساخته شده ، از بیرون همچو مینماید که طاسهای عظیم نرد را که یکی از دیگری کوچکتر باشد، رویهم نشانده‌اند.

در جلو هر خانه باغچه کوچک آراسته‌ای است که با نرده کوتاهی از پیاده‌رو مجزا میشود . پس از پیاده‌رو، جای عبور ارا به و پس از جاده خیابانی است که از دو طرف آن، درختهای عظیم سر بهم داده ، باز جاده ارا به و باز خیابان درختی و بعد از آن جاده سوم است که به پیاده‌رو و بیاغچه و خانه منتهی میشود .

بعد از ظهر روز یکشنبه بود ، در کافه شاهی که در این خیابان بر سر چهار راهی واقع است ، نشسته بودم و از پشت دیواری شفاف که شیشه پنجره بود، بیرون را تماشا میکردم . در برو کسل هر ساعت که آفتاب چهره خود را از پشت حریر نازکی از ابر نشان میدهد ، کوچک و بزرگ همگی جشن میگیرند ، کارها را رها میکنند و بتفرج و گردش میپردازند ، اطفال مثل گلپای رنگارنگ ، بر فرش سبز و خرم میدانهای عمومی ، بیازی مشغول میشوند ، آنروز سینما ها خلوت و مغازه ها کساد است .

همه بیرون میروند و برای روزهای بعد هوای تازه ذخیره میکنند ، اتومبیلها بسرعت تمام در پشت هم روان و لباس حریر زنهار مثل بیرقهای الوان از حرکت باد ، در اهتزاز است ، پیاده روها از سیل جمعیت موج میزند .

چیزی که بیشتر فکر تماشاچی ایرانی را جلب میکند اینست که هر چه ببینند کمال تناسب و هم‌رنگی را دارد، صاحب اتومبیل سزاوار سواره رفتن و خیابان شایسته اتومبیل‌رانی است. قشنگی عمارات و منازل، درخور لیاقت ساکنین شهر است، نظافت و ادب عمومی همه را یکسان و گردش با یکدیگر را ممکن و مطبوع میکند، پس از کار زیاد و خستگی، همه مستحق تفریح و استنشاق هوای پاک بی‌گردد و خاکند.

خلاصه، محو این تماشا و در این افکار غوطه‌ور بودم، پسر و دختری تقریباً سن بیست و هجده سال وارد باغچه شدند و بر نیمکی در مقابل گلها نشستند و بازوان را گرد یکدیگر حلقه کردند و بگفت و شنود و راز و نیاز مشغول گشتند و جمله‌های دراز را بی‌وسه ختم میکردند. هوش و حواسم را بآن احوال دادم و چون صدایشان را نمی‌شنیدم، صحبتشان را بمیل خود تعبیر و ترجمه میکردم و بقدر هر دوی آنها لذت می‌بردم.

وقتی پیشخدمت، بطری و کیلاسهای آبجو را روی میز آنها گذاشت، چنان بداد و ستد بوسه گرم بودند که التفاتی بستمخدم نکردند و در همان احوال، شاید در نتیجه سؤالی که از طرف دختر شد، جوانک از جیب جلیقه‌اش حلقه انگشتری بیرون آورد و سه بار در انگشت نامزدش امتحان کرد، معلوم بود که بزودی عروسی خواهند کرد.

بالاخره برخاستند و رفتند و مرا با هجوم خیالات خود گذاشتند.

نمیدانم چه مدت طول کشید ورشته فکر، مرا تا بکجا کشانده بود، یکبار مثل آنکه از خواب بیدار شده باشم، متوجه زنی شدم که قریب بشصت سال دارد روی همان نیمکت نشسته، بدون حرکت خیره بکیلاس آبجو نگاه میکند...

یک کتاب تاریخ و سرگذشت، بتندی خیال از خاطر گذشت، دیدم این همان دختر است که با نامزدش در این محل، قرار عیش جاودانی و خوشی بی‌زوال میگذاشتند.

چهل سال از آن واقعه میگذرد، تا زمانی که گرفتار فقر و بینوایی بودند همدیگر را دوست میداشتند و از یکدیگر غافل نمیشدند، اما همینکه در نتیجه

کار و زحمت فراوان ، بدولت و راحت رسیدند ، رب النوع مهربان عشق از آنها فرار کرد و شیطان هوا و هوس بر وجودشان مستولی شد . خودشان را بیارچه‌ها و سنکها و فلزات کمیاب زینت کردند و لازم دیدند که بدیگران نشان بدهند و قبای نو خود را با جامه کهنه آنها اندازه بگیرند ، دیدند احتیاج دارند جمعی خوشبختی آنها را تصدیق کنند . دوستان متملق مانند گربه‌های گرسنه که بیوی خوراکی جمع میشوند ، دورشان را گرفتند و میان عاشق و معشوق حایل شدند ، هر يك را بطرفی کشیدند و از هم جدا کردند . وقتی پیر مرد از خواب غفلت بیدار شد که مال و جوانی او و عشق دختران حور پیکر تمام شده بود . این پیر زن بینوا زن اوست که تنها و درمانده شده و دیگر خواهان ندارد ...

صدای قطرات اشکی که روی صفحه مرمرین می‌چکد مرا بخود آورد ، حال خوشی دست داده بود ، بقول یکی از دوستان ، حزن روشنی داشتم ، اندوه جهان همه بر خاطر من نشسته بود ، دردمند و شاد بودم و ازینهمه بدبختی که برای نوع بشر آماده شده ، شکر می‌کردم و الا نشاط غم از کجا میسر میشد!

حال کرده بودم ، آنها که اهل معنی هستند ، قدر و قیمت قطرات اشک را در آن احوال میدانند . یکبار احساس کردم که انگشتی روی بازویم گذارده شد ، پیشخدمت قهوه‌خانه بود ، آهسته گفت : ببخشید اینجا نمیشود گریه کرد ، از مشاهده احوال زار شما چند نفر متأثر شدند و رفتند ، راضی بضرر ما نشوید ، خیلی ببخشید ، معذرت می‌خواهم . امیدوارم که ابتلای شما زود با آخر برسد !

شوخی نمی‌کرد ، ناچار بیرون رفتم و بآن اخلاق و طرز فکر لعنت کردم ، با خود می‌گفتم ای سرزمین مبارک ایران ، آباد بمانی ، آنجاست که بر دردهای دل ، آنهمه اهمیت و مقدار می‌گذارند ! یاد آمد که بیست سال متوالی از روضه خوان شب جمعه می‌شنیدم که می‌گفت : « اگر از استماع حرف من يك مروارید اشك بریزی هفتاد هزار گناه کبیره و صغیره ات بخشیده میشود ، و من بیست سال هر شب جمعه این حکایت را شنیدم و گریه کردم و هیچ دفعه نپرسیدم مأخذ این روایت و این وعده کجاست ؟

دو سه ساعت از شب گذشته وقتی ماه شب هیجده یا نوزده جهان را نپروشن

و خیالات شاعرانه را تحريك میکند و شما کنار جوی آبی روی خاک در نزدیکی آسیا خرابه عباس آباد نشسته اید و سرتان گرم است و رفیقان آهسته سه تار میزند و منصوری حزینی را بزمزمه میخواند ، کدام بیحسی است که سرشکش جاری نشود !! از کجا مادر بداند که چه ساعت باید بطفلش شیر بدهد، مگر آنکه بچه خود را از گریه هلاک کند ! تا نگرید طفل کی نوشد لبن.

اگر عضو اداره عرضی داشته باشد از کجا مافوقش بداند که راست میگوید، مگر آنکه سائل بیچاره آنقدر ایندرو آندر بزند و گریه وزاری بکند که دل بزرگان بحالش کباب بشود .

تا نگرید طفلك حلوا فروش ديك بخشایش نمیآید بجوش
مجلس عروسی که بروضه و گریه ختم نشود ... خدا نکند.
در خانه نو ، اگر روضه خوانی و اشك فشانی نکنند چگونه میشود منزل کرد !

اگر کدا اینهمه عجز و تضرع نکند از کجا میتوان فهمید که مستحق است ؟
اگر مجلس عزا و گریه نباشد زنها کجا یکدیگر را ملاقات کنند و دیگر چه تفریحی خواهند داشت ؟

از این گریه های متوالی مادرهاست که قلب ما اینطور ضعیف و حساس شده، اینهمه اشك و عواطف فرخنده ما اثر آن ضعف قلب است .
بالاخره با خود شرط کردم که تا در اروپا هستم دیگر برای آن مرده گریه نکنم.

عیبجوئی کار بدیست

پایان رساندن روز جمعه کار دشواریست مگر آنکه بهر تمهید شده بتوان سوری بعهده یکی از رفقا گذاشت و بر سرش خراب شد. سایر روزهای هفته باسانی میگذرد، با همقطاران اداری صحبت میکنیم، چائی میخوریم، سیکار میکشیم، اشتراکاً جراید یومیه را کرایه میکنیم و میخوانیم، ضمناً راجع بیودجه و وسایل تحصیل اضافه مواجب و مأموریت، از یکدیگر حرف بیرون میآوریم و بخصوص رقبا را تحت نظر میگیریم و مواظب اعمالشان هستیم که پاپوش نسازند، سر بسریکدیگر میگذاریم و از دوستان غایب بدگوئی میکنیم. بهر حال، وقت اداره خیلی زود و سهل تمام میشود تنها مشکل، امضا کردن دفتر حاضر و غایب است! اما بیچاره رؤسا هم جز این زحمتی از ما توقع ندارند، همینقدر که اتاقها از هیاکل انسانی و ازدحام مردمان بی ضرر و چوب و تخته و کاغذ و مرکب بی ضررتر نباشته و آراسته باشد، راضی و خوشند و کاردانی و تخصص خود را باین نقطه ختم میکنند. نه اینکه خدای نخواستہ خود آنها هم چیزی بلد نباشند و نتوانند بما دستور بدهند بلکه میدانند که از کار کردن ما جز خسارت و رنج جامعه نتیجه‌ای حاصل نمیشود. مثل اینستکه کلاف سردرگمی را برای کشودن، بدست اطفال داده باشند، هرچه کمتر در آن کاوش بشود بهتر است.

خلاصه، جمعه گذشته که اتفاقاً با نزوا و انفراد محکوم بودم، از انقلاب بازار آشفته خانه فرار کردم و با پیراهن و بی جوراب، عبا را بدوش گرفتم و در کوچه بتماشای مردم مشغول شدم. واقعاً عبا لباسی است جامع که همه عیوب را میپوشاند و شخص را از حوائج و تکلفات بی نیاز میکند. حیف بود، خوشبختانه که تا این حد استعمال آنرا منع نکرده‌اند.

در جوار منزل من آب انبار وقفی است که همیشه راهش باز و سر گل آب جوی در آن انبار میریزد و خاکشیر فراوان دارد. مخدرات مقدسه محله برای خریداری عمارتهای بهشتی دربست و بی کرایه که احتیاج مبرم بدانرا در این دنیا زیاد حس کرده اند، از چادر نماز کهنه های خود مقداری برای قنطاق کردن شیر آب انبار اختصاص میدهند بقسمی که حتی يك جانور هم در آب نمی بینید، منتها کمی سفید رنگ و غلیظ است ولی گویا خواص طبی شافی داشته باشد زیرا از راههای دور می آیند و برای بیمار میبرند.

بلد های آب انبار، میعاد و محل ملاقات زنهای محله است، اگر کسی بخواهد از تفسیر وقایع جدید و انتقاد عادات تازه و قصص و حکایات گذشته و آسایش آن ایام و ارزانی زندگانی در آن روزگار و قیمت نان و گوشت از عهد شاه عباس تا کنون آگاه بشود، با چند روز صرف وقت، در این محل میسر خواهد بود لکن باید هر طور است لطف پیرزنانرا جلب کرد والا جوانان اغلب خواهند گریخت. یکی از موضوعات گفتگو و نقادی، اوضاع داخلی خانواده هاست، خانمها هر قدر میخواهند خود را بپوشانند مختارند، با قدری مراقبت باسانی میتوان کیفیت شکل و قد و خصوصیات هر يك از آن حوریهای کیسه کرده را از آن محل بدست آورد.

زن مشهدی علی و سکینه کنی از کلانترهای محله محسوب میشوند، رویشان را کمتر کسی دیده ولی هیچکس تاب مقاومت در مقابل فحش و لیچارشانرا ندارد. آنروز جمعه هر دو گرم صحبت بودند. چون مناظرشان برای من درس عبرتی شد بخاطرم سپردم و اینک دوستان را از آن مستفید میکنم. شاید اگر تمامی آن کلمات را ممکن بود تکرار کنم بیشتر تأثیر داشت ولی متأسفانه عین آن عبارات و اصطلاحات بخاطرم نمانده.

سکینه میگفت: دیگر موقع ظهور رسیده دنیا آخر شده، آجی بگم دیگش را فروخته کیف دستی خریده! فاطمه سلطان هویش بهمچشمی او گوشواره طلا و کاسد های مش را نصف قیمت داده يك جفت جوراب تار عنكبوت و يك جفت راحتی پاشنه دراز خریده که اصلا پایش را نمیپوشاند. موی پایش از سوراخ جوراب بیرون آمده، انگشتهایش از شبکه ارسی دیده میشود! بچه هاشانرا میاندازند و خدا نصیب

نکند، از صبح تا غروب توی خیابانها بهوتول سواری و گردشند! بدبخت کربلائی غلام دو زن گرفت که ثواب کرده باشد! پیشها تا وقتی که توی خانه بودند جنگ و مرافعه داشتند و کربلائی فلک زده باید دعوا تمام کند، حالا دیگر رویهم ریخته‌اند و کلاهش را پس معر که گذاشته‌اند، يك ساعت توی خانه بند نمیشوند! روزهای اول، کربلائی بخیال سابق، داد و بیدادی راه انداخت و کاسه را بکوزه زد، دید فایده نمیبخشد! حالا بخت کوری سر پیری مثل بیوه‌زنها بچه‌داری میکند، کاسبی که بکلی از دستش رفت! بسم الله اینهم نتیجه دو زن گرفتن، برو ثواب کن.

زن مشهدی علی با آهنگی حاکی از تعصب گفت مگر نمیدانی این آتش از گور کئی پاشده؟ خدا پدرت را بیمارزد، پس تو از کجا خبر داری! برای حسین آقای مادر مرده پسر حاجی سلیم، زن گرفته‌اند، اما چه زنی! نصیب گرگ بیابان نشود! آبیجی بگم برخشوئی بخانه حاجی سلیم میرفت. این اداها را از ملیح الملوك زن حسین آقا یاد گرفته! حسین آقا بمحض اینکه عمامه را برداشت و کلاه پهلوی گذاشت دلش دختر مدرسه رفته خواست، لاعلاج دست بدامن دلها و دلاکهای حمام زد تا عاقبت این بلا را بگردنش بستند، هرچه کرد پیش از عروسی نتوانست روی‌زنش را ببیند در صورتیکه دختر از پنج سالگی مدرسه میرفته و هر روز توی کوچه و بازار بوده، جز خواجه حافظ همه کس او را دیده... دختری که مدرسه برود حالش معلوم است، از بد ذاتی، خودش را حضرت مریم قلم داده بود و گوشه ابرو را بحسین آقا نشان نمیداد: فردای عروسی که بزکش پاك شد فهمیدیم چرا، صد رحمت بزینب تو! سکینه حرفش را بخشونت قطع کرد و گفت يك انگشت زینب را بصد کبرای تو نمیدهم! زن مشدی علی دنباله حکایت را گرفت و گفت حتی مادر دختر هم گیش را بریده، با کلردوچنگال هندوانه میخورد و با ارسی زیر کرسی می‌نشیند. از فرنگی هم بدترند! اما در باب پول، همان طرز خودمانرا دارند: بعد از یکماه چانه‌زدن و بازار گرمی، عاقبت هزار تومان نقد گرفتند و دوهزار تومان هم مهر قرار گذاشتند. حسین آقا يك هفته بعد از عروسی دادش بلند شد که زن بدتر کیب نمیخواهم اما داد و بیداد او فایده نداشت دو هزار تومان خرج شده بود و دوهزار تومان هم مهر میخواست، سر بجهنم میزد! گفتند زن باید اخلاقش خوب باشد، کسی برای خوشگلی زن

نمیگیرد ، زن باید خانه‌دار و جمع و جور باشد ، زن برای نگاه‌داری بچه‌هاست . هر طور بود راضی‌ش کردند ، بیچاره دندان روی جگر گذاشت و منتظر شد بلکه از خانه‌داری چیزی بفهمد .

خانم نزدیک ظهر از خواب بلند میشود ، باید فوراً شیر و تخم مرغ و کره و سرشیر و هر چه دلش بخواهد برایش حاضر کنند ، آنوقت میپردازد بیزک ، یک جعبه کنده پراز سیخ و میخ جلو آئینه میگذارد و بناخن و زلف و ابرو و همه جای خودش ور میرود ، بعد از آن گرامافون میزند تا ناهار بیاورند . بعد از ظهر ناهار خورده و نخورده میرود بیرون ، خدا میداند بکجا ! خدایا نصیب نکن ! روزیکه بیرون نرود چند نفر مثل خودش می‌آیند گرامافون میزنند ، میرقصند و میخوانند ، کم کم حالا دیگر سه تا چهارتا مردهم بعنوان اینکه شوهر آن زنها هستند می‌آورند و باهم قاطی میشوند ! پناه بر خدا ، هفت قرآن در میان !

حسین آقا بیچاره چه بگوید و چه بکند ، نزدیک بود دیوانه بشود . مات و مبهوت باین اوضاع نگاه میکرد و مثل کسی که لب گردایی خیره مانده باشد ، عاقبت گیج خورد و قاطی معرکه شد ، حالا دیگر دست بگردن ، با آنهایی دیگر میرقصند ! خدا میداند که چه گناهی کرده که باین درد مبتلا شده !

اما خانه نکو طویله ، مطبخ نکو زبیلدان ! حسین آقای بیچاره اگر يك کلام حرف بزند و او بیلاست ، میگوید چشمت کور بشود زن میخواهی نگاه‌داری باید خانه‌ات را خودت رسیدگی کنی ، من برای کلفتی بخانه تو نیامده‌ام ، نمی‌خواهی طلاقم بده ، هزار خواهان دارم !

سکینه حرفش را در اینجا قطع کرد و بطور پر خاش گفت خدا رحم کرده ! مگر هر که خواهان دارد باید بچشم مردم بکشد ؟ اگر بنا بخواهان باشد مثل من کی دارد ! زن مشهدی علی خنده‌ای کرد و گفت خواب دیده‌ای ؟ ترا کی میخواهد ! اما آنرا که خواهان من است تو خودت دیده‌ای و میشناسی . سکینه بی‌اختیار شد و بحالت عصبانی گفت خواب دیده‌ام !! مشهدی قربان بقال را خواب دیده‌ام ! شیر و ماستی که هر روز برایم میفرستد ، خواب است ! این پیراهنی که پوشیده‌ام بخواب

میبینم

کوئی زن مشہدی علی را مار گزیده باشد ، فریادش برخاست کہ ای فغان!
مشہدی قربان با تو ہم رفیق است ! این فلان فلان شدہ بمن نارو زدہ ! با توہم !؟
حیا نکرده و از همان پارچہ کہ برای من گرفتہ برای توہم خریدہ !؟
در ہم افتادند ، غوغا و محشری بیاشد ، تا رمق داشتند بر سر ہم کوفتند و از
اسرار مگو ہرچہ نباید گفتند .
از آن روز ببعہ ! ہردو نفری را کہ میبینم بعیبجوئی دیگران مشغولند، این
حکایت یادم میآید.

عاشق شیرازی

این روزها حکایتی از عشق شنیده‌ام که یقین دارم وقتی شما آنرا دانستید ، هزارها فکر میکنید که بمن نخواهید گفت اما من قبل از شرح حکایت ، خلاصهٔ افکارم را برایتان میگویم :

اگر با وجود ابرهای سیاه ، بدون چتر بیرون برویم و گرفتار باران بشویم البته ملول و کله‌مند خواهیم بود ولی نه از ابر و آسمان ، از بی‌احتیاطی و بی‌فکری خودمان که چرا متوجه اثر ابر نبوده‌ایم زیرا باید بدانیم که ابر تیره باران دارد . هیچکس از آفتاب توقع سردی نمیکند و از برف تمنای گرمی ندارد ، هرگز از اسب انتظار هم صحبتی و از کربه آرزوی وفا نمی‌رود . چون ایست عناصر و سایر موجودات را میشناسیم ، داد و ستد ما با آنها هیچوقت بگله و درد دل نمیکشد و بکینه و انتقام منجر نمی‌شود ، تنها انسان بیچاره است که از دست ما رنج می‌برد ! بدون اینکه بخواهیم اندکی زحمت مطالعهٔ این مخلوق عجیب را بر خود هموار کنیم و حدود توانائیش را بدانیم ، بی‌رحمانه چیزهایی از او می‌خواهیم که وقتی دیگران از ما می‌خواهند ، ناسزا می‌گوئیم .

از دوستی و عشق ، که همچو آب دریا دائم در تلاطم است ، منتظریم که مثل کوه گران پابرجا باشد یعنی می‌خواهیم اگر معشوق رامدتی گذاشتیم و بسفر رفتیم ، وقتی باز آمدیم ، آنهمه عهد و قسم ، درست مانده باشد ، یا اگر دوست دیرین مثلاً بلاتاری پول گرافی برده باشد ، باز همان دوست مهربان و بی‌افاده باشد ! چه محنتهای بیجا که از این نادانی نمیبیریم و چه دردهای بی‌دوا که بدل نمیگیریم ! آری رنج ما همه از ندانستن است زیرا دانستن کارآسانی نیست ، گذشته از همت و حوصله ، دل و جرئت میخواهد . هر کس نمیتواند صورت مهیب حقیقت را ببیند و از میدان درنرود . اینهمه بنای پیچ در پیچ وهم و خیال برای پناه از حقیقت است .

معبد عشق و دوستی را با آنهمه امید و آرزو، شعرا برای آسایش کلهٔ رمیده و درماندهٔ بشر ساخته و شیوهٔ راز و نیاز و زبان دلکش عشوه و شکایت را گویندگان برای آرامش کودک نادان بشر تعبیه کرده‌اند. اما صد حیف که نتوانسته‌اند در و بند محکمی بر این حصار بگذارند. بادهای مخالف از هر طرف هجوم می‌آورند و پناهندگان را دیر یا زود فرار میدهند.

هر روز می‌شنویم دوستان از بدعهدی دوست، شکوهٔ دلخراش میکنند یا عاشقان از بیوفائی معشوق، ناله‌های جانگداز سر میدهند که «وای از بخت بد! چه انتظارها که از دوستی نمیرفت و یا چه مهرها که از معشوق توقع نداشتیم! تقصیر از آسمان بی‌شفقت و ستارهٔ کور ما است، گناه بگردن رفیق سست پیمان و معشوق سنگدل است! چه میتوان کرد، وفا کردن و خون خوردن را در ازل نصیب راستان و دل‌بازان کرده‌اند!» غافل از اینکه خون خوردن، جزای نادانی است نه حاصل راستی و وفا، گول شعرا را نباید خورد، شاعران زبان دلند و از منطق تلخ و حقیقت عبوس بیزار و گریزان، فیلسوفان از آرزوهای شیرین و اندیشه‌های شاعرانه نفرت دارند. چه خوب بود شاعر، فیلسوف هم میشد تا چهرهٔ مکروه حقیقت را با آرایش سخن، دلپسند بسازد. ای کاش پرستشگاه عشق و دوستی را در حصار محکم حقیقت بنا میکردند. آری عشق و دوستی یگانه ملجاء ماست لکن باید دانست که نادان را در این مأمن بسختیها و امیدارند. آسایش این جنت، مخصوص دانایان و فداکاران است.

باید فداکار بود و تنها دل بخواهش خود نداد و بخاطر داشت که دوست و معشوق هم دل و خواهش دارند، باید توانست دلربا ترین علت زندگانی و شیرین ترین اشتباه را از خاطر برگرفت و دانست که بخلاف تمنا و آرزوی ما عشق و دوستی هم مثل سایر چیزها اسباب داد و ستد است، تا ندهی نمیستانی. دوستی بیجهت نمیشود و عشق بی سبب محال است یعنی این دو قصهٔ دراز که ما را بزندگی بسته و بتصور ما پاکیزه ترین و بیغرض ترین تمنای جان است، بر حسب تقاضای هر مزاجی از هزاران خواهش و غرض ترکیب شده و بتغییر هر یک از آنها غیر آن میشود که بوده...

هیچ ناله‌ای از شور و فغان عاشق درمانده در بی‌مهری یار، محزوتر و مضحکتر نیست، بیچاره جرأت ندارد که بداند آنچه در یارباعت عشق بوده رفته، یاری نمانده

که مهری باشد! نمیداند که باید بجای زاری، اسباب عشق را فراهم کرد.
آنکه از دوست مینالد، جان خویش را رنج بیهوده میدهد، خوب است در
ترازوی دوستی دقت کند و علت پائین آمدن کفه دوست را بیابد تا اگر باز دلش از
آن دوستی میخواهد، چیزی بکفه خود بیفزاید.

سابقاً از ملك رعد و برق میترسیدند و تضرع و زاری میکردند، امروز که
حقیقت آن ملك را شناخته‌اند، برق گیر میسازند و بترسهای گذشته میخندند. روزی هم
باید برسد که رعد و برقه‌های دل خود را بزنجیر حکمت بگیریم و بخندیم.

اگر پیوسته در عشقها و دوستیها دقیق بشویم و علل آنرا پی‌جو باشیم، کمتر
دچار رنج توقع و محنت نومیدی خواهیم شد ولی بدبختانه سعی دوستان این است که
صورت حقیقی خود را از ما بپوشانند و زشتیها را پنهان کنند!

حالا که چنین است ما هم رندی میکنیم و اسرار مخوف طبیعت آنرا در وجود
خود میجوئیم زیرا ما از آنها خوبتر نیستیم، همه مثل همیم.

وقتی از شراب عشق و دوستی سرخوشیم، اگر ممکن باشد، خوب است دمی
بخود بیائیم و ببینیم این عشق و دوستی بچه علتها بسته. آیا اگر معشوقمان آن
مزایائی را که سبب عشق ما است از دست بدهد، ما همان محبوب جان پرور خواهیم
بود؟ یا اگر دوستان فی‌المثل فقیر بشود، باز دوستش خواهیم داشت؟

درست است که کاوش در دوستی و عشق، دل را بهم میزند، مثل این است که
بخواییم بدن دختر زیبائی را تشریح کنیم: آنقدر زشتی ظاهر میشود که زیبائی از
یاد میرود. ولی چه میتوان کرد، یا باید شاعر بود و از رنجهای خیالی دائماً
سوخت و گداخت و یافیلسوف و از خنکی کار جهان از سرما لرزید. شاید هم بتوان
شاعر فیلسوف و عاقل شد یعنی دوست و عاشق بود و توقع دوستی و عشق نداشت کمی
لذت برد و از آتش حرمان نسوخت.

حکایتمان دیرشد، راوی این قصه که مرد موثقی است از قول دانشمندی در
شیراز میگفت: میرزا جعفر طلبه باهوش و زرنگی بود، گذشته از درس خواندن،
میل مفراطی بفهمیدن داشت و اغلب در علت مطالب تحقیق میکرد. باین جهت طلاب
در پاك بودنش تردید داشتند و مکرر از فقیه شهر حکم تکفیر و سنگ بارانش را

میخواستند ، ولی میرزا ، لجوج و پردل بود و از این حرفها نمی‌ترسید ، یقین داشت روزی هم بریاست و بزرگی خواهد رسید ، دانش‌اندوزی را نیز برای این مقصود میخواست و پیدا بود که اگر مقام ارجمند فراش‌باشی حکومت را باو تفویض کنند ، دست از تحصیل خواهد کشید .

نزد من حکمت می‌آموخت و باوجود اختلاف سنی که داشتیم ، رفیق وهم‌صحبت بودیم . از سؤالات بی‌پروا و تحقیقات دقیقی که در علوم میکرد ، هزاران نکته روشن را بر من تاریک و هزاران تاریکی را روشن میساخت ، از معاشرتش خرسند بودم و بهر طریقی که میسر بود کمکش میکردم .

چند روزی پریشان و بیحواس بود و جسته‌گریخته از فصل عشق و خاطرخواهی بحث و گفتگو میکرد ، دانستم که بیند طبیعت درآمده . از ترس اینکه مبدا خاطر نقادش از التهاب نفس اماره مکدر بشود گفتم حیا نکن و خیالت را هر چه هست بگو ، اسباب عروسی را برایت فراهم میکنم و مخارجت را برعهده میگیرم .

سری بحسرت تکان داد و گفت ای کاش چنین بود ... بعد از ساعتی گفت و شنود معلوم شد دختر فلان‌الدوله را در حافظیه دیده و دل‌باخته و از بدبختی ، دختر هم عاشق شده و بمیعاد می‌آید ولی هر دو از وصال نا امیدند و یقین دارند که دختر فلان‌الدوله را با آنهمه تمول و حشمت ، بطلبه‌ای بی سرو پا نخواهند داد .

دیدم با سماجی که در وجود رفیق جوانم سراغ دارم ، سر و جان را در این عشق خام فدا خواهد کرد . لحظه‌ای ساکت ماندم و در فکر علاج بودم ، آهسته گفت آنقدر دختر مرا دوست دارد که حاضر شده اگر خلوتی داشته باشم تسلیم بشود : از وحشت لرزیدم که محصلی پا کدامن را چگونه شیطان نفس باین آسانی بقباحث و پیشرمی کشیده !

هیچ نکفتم . آنروز و چند روز دیگر گذشت ، میرزا جعفر هر روز زردتر و ناتوانتر میگشت تا اینکه درس و بحث را کنار گذاشت و گفت و شنود ما همه از عشق و عاشقی شد ، هر چه میدانستم از مضار و خطرات این هوس آگاهش میکردم ولی چه حاصل ! نصایح من یکایک ضربتی بود که عشق را در خاطرش فروتر مینشانید . پس از چندی وجود مرا بی‌حاصل و حکمت‌مرا در علاج درد خود بیفایده دید و از

ملاقاتم پرهیز میکرد. دریافتم که از دست رفتن این شاگرد، بزرگترین محنت و مایه تأسف روزگار فرتوتیم خواهد بود. مثل این است که ماحصل دانش خود را بگور برده باشم. هر چه سایر شاگردانم را کند و نافهم میدیدم، از نبودن میرزا جعفر حسرت میخوردم، ناچار بکاری تن دادم که در شاعت از عمل جعفر کمتر نبود. حاضر شدم معشوقه اش را پنهانی بخانه من بیاورد!

هر کس عشق را در دیگری جنون میداند و حال آنکه خودش همیشه بچیزی عاشق است و من عاشق فهم و هوش آن شاگرد بودم!

میرزا جعفر هفته ای دو سه روز در خانه من رسوائی میکرد و من خوشنود بودم عیشم از آن بود که شاگردم برای بچنگ آوردن مقام ریاست و لیاقت دامادی فلان الدوله، تیزهوشتر و حدتش در تحصیل بیشتر شده. مجبور بودم تا نیمه های شب مطالعه و تفکر کنم تا بتوانم فردا درسش بگویم. علما از مباحثه اش احتراز میکردند، بعلم و تقوی معروف شده و چیزی نمانده بود که بمقصود برسد. اتفاقاً پس از دو سال که بدین منوال گذشت، معشوقه اش ناخوش شد و فوت کرد. جعفر همچو طفلی که مادرش مرده باشد در من میآویخت و زاری میکرد، گاه مانند پلنگی که بچه اش را کشته باشند، درنده و بیحیا میشد، خاک باغچه را بناخن میکند و بسرش میریخت.

عاشقی بدان زاری و دیوانگی کسی ندیده! شبها تا صبح سرقبر دختر می نشست و اشک میریخت تا اینکه قصه برملاشد، خبر آوردند که برادران دختر قصد هلاکش را کرده اند. آشفته و متفکر نشسته بودم که بچه وسیله خواهم توانست جعفر را از اینهمه خطر نجات بدهم. زنی وارد شد و با صدائی لرزان بگوشم گفت، من نامزد میرزا جعفرم...

خیال کردم از بهبهان آمده، یکدنیا خوشوقت شدم و از پدر و مادر جعفر سراغ گرفتم، گفت من دختر فلان الدوله، دو سال است با جعفر... از حیرت و شادی بی اختیار شدم و از ترس اینکه مثل جن و پری فرار نکند چادرش را گرفتم و گفتم تو که مرده بودی!

گفت حقیقت اینست که من دختر دایه آن ناکام و این مدت، میرزا جعفر را

فریب میدادم ، حالا میخواهم او را ببینم و اسم را بگویم اما میترسم از خوشحالی دیدن من سکه بکند چون شما پدر او هستید آمدهام راه چاره‌ای بپرسم .

گفتم تو در پشت این پرده بمان تا من او را بیاورم. میرزا جعفر را در صحرا نزدیک حافظیه پیدا کردم و بخانه آوردم ، گفتم اگر معشوق‌زننده باشد چه میدهی؟
نگاهی وحشیانه کرد : گفتم اگر معشوق غیر دختر فلان‌الدوله بوده و نمرده باشد چه می‌کوئی؟ چشم و دهانش دیوانه‌وار باز شدادر این ضمن دختر از پشت پرده بیرون آمد و گفت جعفر جان من زنده‌ام غصه نخور ...

رنگ جعفر مثل شیر سفید شدو زبانش بند آمد. پس از اینکه بحالش آوردیم و تفصیل را برایش گفتیم ، چندی خیره بزاری دختر نگاه کرد و گفت اما من ترا دوست ندارم

بعدها پرسیدم که پس محنت این عشق دروغی و رنج اینهمه بازی را چگونه در این مدت متحمل میشدی ؟ گفت بجان عزیز شما که راستی عاشق بودم و اگر لازم بود در راه عشق خودمرا فدا میکردم، اما من عاشق دختر فلان‌الدوله بودم ..

قاموس چینی

دوست محترمی دیروز از دلسوزی میگفت: نوشته‌های شما را میخوانم اما نمیدانم این زحمت بیهوده را چرا میکشی، از گل و بلبل و پند و حکمت گفتن عاقبت چه انتظار داری، چرا از مسائل روز بحث نمیکنی، مگر اینهمه گرفتاری و مشکلات را نمیبینی، چرا فکرت را در حل معضلات اجتماعی بکار نمیاندازی! ساده‌تر بگویم، چرا وارد سیاست نمیشوی تا از قلمت ملاحظه کنند و ...

آنقدر از این مقوله نصیحت‌مداد و دلیل دندان‌شکن آورد و بادبآستینم انداخت که دیدم حق با اوست، تسلیم شدم و تعهد کردم که در آینده خود را برای میدان سیاست آماده کنم، ضمناً برای آنکه در این راه نو مرا هدایت کرده و بفکرم مددی رسانده باشد، دو سه موضوع انتقادی برایم گفت و چند نفر را هدف تیرهاییکه بعدها باید پرتاب کنم قرارداد. اما من صلاح خود را در این دیدم که ابتدا چندی بکسب علم و اطلاع در امور اجتماعی و سیاسی بپردازم تا خود را برای این خدمت بزرگ مجهز کرده و با اسلحه بکارزار رفته باشم.

این بود که دیشب در قاموس چینی، لغت سیاست و سیاسی را گرفتم. مینویسد:
سیاست = (بمعنی اول) کشورداری + تدبیر امور مملکت .
(بمعنی دوم) زرنگی + پشت هم‌اندازی.

تا یادم نرفته بگویم که من بزبان چینی آشنا نیستم و ترجمه انگلیسی قاموس را بدست آورده‌ام .

نوشته است . سیاسی = (بمعنی اول) شخص خردمند و وطن‌دوستی که با امور سیاست اشتغال دارد .

(بمعنی دوم) شخص بی‌حوصله و شتاب زده که میخواهد خیلی زودتر از دیگران برسد ، کسیکه دلباخته عنوان و عاشق قدرت و مال و منال است و مثل همه عشاق

طاقت صبر ندارد. میخواید پیوسته اسمش بر زبانها جاری باشد و نور وجودش در دلها بتابد، همگی از نیش زبان و قلمش همچو از مار و عقرب بترسند، دانشمند و پرهیزکار و مهربان و هم شداد و منتقم و اهل زد و بندش بدانند، هرچه هوس و اراده کند دولت بی چون و چرا بپذیرد و همسایه و خویش و بیگانه اطاعت کند. دوست ندارد حدی برای مکتب قائل بشود، میخواید هر که هرچه دارد باختیار او باشد، نظرش يك پله از کرسی وزارت و صدارت پائین نیاید.

مرد سیاسی این نعمتها و خیلی بیش از اینها را همه یکجا و بی تأمل میخواید و وقت و حوصله ندارد که سالهای دراز کلمه بکلمه دانش بپندوزد و پله پله بر مراتب اجتماعی بالا برود و شاهی شاهی رویهم بگذارد. مردم را نادان تر و دوروز زندگی را کوتاهتر از آن میداند که از راه پررنج سعی و تقوا بمقام و ثروت و معروفیت برسد و از آنجا که هر عاشقی بدلیل میل مفروطی که دارد، معشوق را ملک طلق خود میداند، مرد سیاسی هم از شدت خواستن، یقین دارد که این نعمتها هر کجا و پیش هر که باشد حق او است که دیگران غصب کرده اند. هرچه فکر میکند و لیاقت و شایستگی خود را با آنها اندازه میگیرد، خود را بداشتن آن نعمتها زینده تر و مستحق تر می بیند.

آدمیکه از خواب بجهد و ببیند اموالش را دزد میبرد، اگر پر جرئت و جسور باشد چه میکند؟ با او در میافتد و بدون رعایت ادب و ملاحظه چشم و دندان، با تمام قوا بر سر و مغز دزد میکوبد و فریاد میکشد و هر بد و ناسزائی که بخاطرش رسید میگوید تا مالش را از آن ناپاک پس بگیرد.

مرد سیاست باز هم مثل آن آدم از خواب جسته، همینکه بسن رشد و کفایت رسید ناگهان میبیند که حق و مالش را دیگران میبرند. یکی کمال و حسن شهرت دارد، دیگری صاحب مقام و عنوان است، و اندیگری دارای تمول و دستگاہ! از این بیعدالتی بجان میآید و چون پردل است و متهور، بی پروا باغول اجتماع کلاویز میشود و بهر کجا خورد، میزند!

هر نزاعی باید بر سر چیزی باشد و هر که با کسی دعوا دارد باید بگوید از او چه میخواید. اما مرد سیاسی که نمیتواند صاف و پوست کنده فریاد کند: ای مردم

آن مقام و ریاست و نام و پول و خانه و زندگانی شما مال من است ، باید بمن پس بدهید ... میگوید : ای فغان ! مملکت خراب شده ، ملت از دست رفته ، وطن در خطر افتاده ، اینها همه از فساد و بی تدبیری دولت است و گناه آن بگردن شماهاست ! شما همه مستوجب زجر و بند و عقوبتید ، من باید شما را عقوبت کنم ، شما لایق این مال و مقام نیستید ، باید هر چه را دارید از دستتان بگیرم و بحقدار برسانم ، وطن را من میتوانم از خطر نجات بدهم ! آباد کردن مملکت پیش علم و درایت من از آب خوردن آسانتر است ، خوشبختی ملت اعجازی است که تنها از این مغز پرفکرو شور من بیرون خواهد آمد ! وقتی این مال و مقام را از شما گرفتم و بر کرسی ریاست نشستم معلوماتان خواهم کرد که درست میگویم !

برای آنکه توجه عموم را بخود جلب کند و لولوی وجود خود را بدولتها نشان بدهد ، متصل در هر جمع و محفلی بهمه چیز عیب و ایراد میگیرد و کارکنان دولت را بطور عموم نالایق و بیعرضه و نادرست قلم میدهد و در اطراف خود هیاهوئی راه میاندازد ولی اگر شخص صاحب مقامی حاضر بود ، دور از جناب میگوید و همان دهانیرا که برای آنهمه بدگفتن دریده و کج و چوله کرده بود ، برای ایشان غنچه میزند ، مثل گل میشکند و میخندد و دلربائی میکند ، یعنی بر حذر باش امن هم آبم و هم آتشم ، هم میسوزانم و هم جان میبخشم !

سیاست باز در هر مجلسی از عزا و عروسی و جشن و خطابه و اسب‌دوانی و قرعه کشی و محاکمه و امتحان و کمیسیون و انجمن و مهمانی رسمی و هر جا که جمعی باشند حاضر است . با التماس و خواهش و تهدید و بهر وسیله دیگر که لازم باشد اسم خود را در صورت موعوین وزارتخانه‌ها و مجلس شورا و بانکها و سایر مؤسسات مینویسند و اگر يك بار از قلم بیفتند ، اداره مسؤل و کارمند مقصر را رسوا میکنند . برضایا بزور ، کسی را که نزدیک محترم ترین شخص مجلس نشسته بلند میکند و بجایش مینشیند و اغلب با آن شخص محترم زیر گوشی حرف میزند .

با صاحبان مقام طوری بلند تعارف میکند که همه بشنوند ، با کوچکها و خدمه چنان رفتار میکند و امر میدهد مثل اینکه صاحب مجلس ، اوست .

ولو آنکه از موضوع گفتگو وقوفی نداشته باشد ، باید حتماً خود را وارد کند

و حرف بزند تا از دیگران عقب نماند .

پس از آنکه بزرگی حرفی زد ، گفته او را با آب و تاب ، تصدیق و تحسین میکند و اگر کوچکی مطلبی گفت ، ضد آنرا میگوید و با شوخی و تمسخر ، دستش میاندازد .

در خانواده‌ها و بین اشخاص بزرگ رخنه میکند و محرم اسرار میشود و بنفع خود ، آنها را بهم دور و نزدیک میسازد .

همینکه به تلفنی رسید ، متصل نمره میگیرد و بخصوص با اعیان و اولیای دولت صحبت و شوخی‌ها دارد .

بدون هیچگونه اطلاعی از فلسفه و تاریخ و جغرافیا و اقتصاد و سیاست و سایر علوم اجتماعی ، مقاله سیاسی مینویسد و هر رطب و یابسی که مطابق منافع روزش باشد بهم میبافد و چه بسا که سیاستمداران بزرگ دنیا ایراد میگیرد .

بیجهت در مجامع رسمی برمیخیزد و سخنرانی میکند . در بند آن نیست که مطلب لازم یا مفیدی گفته باشد ، قصدش این است که عکس وجودش در آئینه خاطرها بیفتد . مثل تازه مذهبی که دائماً به تبلیغ کیش خود مشغول است ، مرد سیاسی‌آنی از نمایانند و ترویج وجود خود غافل نمیشود .

پیوسته خود را نامزدکارهای مهم قلمداد میکند و گوشه‌ها را بشنیدن اسم خود ، چسبیده با اسم اشخاص بزرگ ، عادت میدهد .

دائم با اشخاص از همه رنگ ، بند و بست میکند و در جمعیت‌های مختلف وارد می‌شود و هر دفعه که تغییر مسلک میدهد ، از دفعه پیش در اثبات مرام جدید ، جری‌تر است .

خانه‌اش در باری است ، ارباب رجوع از هر گروه می‌آیند و قرار می‌بندند و وعده می‌شنوند و اغلب گول می‌خورند و می‌روند ، متصل برای دید و بازدید و عیادت و کارچاق‌کنی و کارشکنی ، بدرخانه‌ها یا در ادارات دولتی ، سرگردان است .

وقتی خود را خوب معرفی کرد و همه دانستند که دوستی و دشمنی چنین شخصی اثر دارد ، صریحاً مال یا مقامی را هدف قرار میدهد و ای بحال کسیکه در راهش سنگ بشود یا از سفره‌ای که او میخواهد بنشیند ، برنخیزد ! هرچه در دنیا خطا و

تقصیر و گناه و جنایت است ، باو میبندد و هر چه زجر و شکنجه و عقوبت است ، برایش فراهم میکند و تا بیچاره را نابود نکند ، دست از سرش برنمیدارد .

مردم با شرم ، از وجودش نفرت میکنند و از حضورش میگریزند . آنها که صاحب هوش و طالب جاه و مالند ، سعی میکنند که این کاردو دم را با مهارت از دست بدست بگیرند که هم خودشانرا زخمی نکند و هم برای بریدن موانع راه موفقیت ، بکارشان بخورد ، ولی اکثر مردم ساده لوح که نه پای بند اخلاقند و نه صلاح خود و مملکترا میبینند ، مرد سیاستباز را با چشمک و خنده و دست و زبان ، تشویق و ترویج میکنند زیرا مثل بچهها از اینکه دونهفر باهم دعوا کنند یا یکی بد دیگری هتاکی کند لذت میبرند ، عقدهها از دلشان باز میشود ، غافل از آنکه اگر بخانه همسایه آتش افتاد احتمال غالب آن است که مارا هم بسوزاند . تا آنکه ناگهان روزی میشوند یا در روزنامه میخوانند که خودشان فحش خورده اند ! آه و فغانشان بلند میشود که این چه کشور نا امنی است ، این چه ملت فاسد بی آزرمی است ، که بشرافت هیچکس ابقا نمیکند ! چرا این آدم را تنبیه نمیکنند ، پس حق و عدالت و محاکمه کجاست !؟ لکن دیر شده و کار از کار گذشته . . .

باید انصاف داشت و قبول کرد که مرد سیاسی عاشقی است و اله ، کسی است که می بیند مالش را پیش چشمش رندان میبرند ! آیا بچنین آدمی میشود ایراد کرد که چرا رکیک گفتی ، چرا قایم زدی ، چرا مجروح کردی ، چرا کشتی !

عاشق سیاست ، برای رسیدن بمقصود ، از دوست و رفیق و برادر و همه کس میگذرد ، هر چه از مهر و اخلاق و انسانیت و تمدن و ایمان ، در دل دارد فدا میکند تا جائیکه از شراره این عشق ، کر و کور میشود و وطن را هم میفروشد یعنی خانه ایرا که در آن باید زندگی کند و بزرگ بشود ، بر سر خود خراب میکند !

اگر مرد سیاست باز ، يك لحظه از تب این عشق بیرون میآید و وسایلی را که برای رسیدن بمنظور بکار میبرد و حرفهائی را که میزند و چیزهائی را که مینویسد و قدم هائی را که برمیدارد و عملیاتی را که میکند و نیاتی را که در خاطر راه میدهد ، پیش چشم خود مجسم میدید و بدقت تماشا میکرد ، ازاراری و فغان وجدان دیوانه میشد . باوجود اینها اگر مرد سیاست بمقصود رسید ، متملقین از هر طرف میریزند

و هزار هنر و خوبی بر سر تا پایش میچسباندند. لکن نقش و نگار عاریه تا ابد نمیماند
و روزی هم زشتی نمایان میشود ا
در قاموس چینی در معنی مرد سیاسی هنوز ده صفحه دیگر هست که من ترجمه
نمی کنم ، می ترسم از خواندن آن خسته و ملول بشوید، در دو سطر آخر مینویسد :
و بدبختی هر ملت متناسب با کثرت عدۀ این نوع سیاست بازان است ، اما شما ای
خواننده ، اگر مرد سیاست باشید ، خودتان را از این طایفه ندانید، روی سخن با
شما نیست . »

خواب پریشان

بخود وعده داده بودم این جمعه را بجزیران شش روز حبس جانکاه راحتی کنم و لذت آزادی را بهیچ نفروشم. در خلوت نشستم و گفتم هر که آمد، ولو آن یار جانی باشد، بگوئید فلانی خانه نیست.

برای آن که بچشمک کتابها دل نبازم، پشت بکتابخانه کردم و چشمها را بستم و اعضاء کوفته را یکایک در آغوش صندلی نرمی تسلیم نمودم. آنی نگذشت رفیق لوس و بی ادبم، بیخبر و بحمله و هجوم وارد شد و بنای تاخت و تاز و هرزه-گوئی را گذاشت.

مقصودم از رفیق لوس و بی ادب، قوه تخیل و این فکر پرازحیله و عشوه است. هر جا که نخواهیدش حاضر است، تا تمنا کردی، با هزاران ادا و ناز فرار میکند. بی هنگام میآید و خواهی نخواهی شخص را از قلّه کوهها بقعر دریاها میکشد و صدها شکل محزون و مسخره در یک لحظه بصورتمان میگذارد. شما خودتان این احوال را دیده‌اید، من چه بگویم.

خلاصه، برای آنکه بریش عزم جزم من خندیده باشد، چون گفته بودم از رفقا کسی را بمن راه ندهند، هر چه از ابتدای عمر، رفیق داشتم همه را پیش رویم آورد و بگفت و شنود و مبادله خاطرات و ادارم کرد. مثلاً یادم آمد در این اواخر یکی از این نویسندگان که با من دوست است بدیدنم آمده بود، همچو فیلسوفی که معشوقش از دست رفته باشد، لبخند محزونی داشت، حال و حکایت را پرسیدم، گفت دیشب خوابی دیده‌ام.

البته اگر ممکن بود که هر چه آنروز از رفقا بیاد آوردم برای شما بگویم، منایقه نمی‌کردم زیرا هر کس در زحمت باشد دیگران را در رنج می‌خواهد. اما چون از عهده چنین مزاحمتی برنمی‌آیم، بنوشتن این یک حکایت خواب اکتفا

میکم ، ضمناً میخواهم باین بهانه گریبان را از دست فکر هرزه گرد ، خلاص کرده باشم .

گفت « دیشب پیش از خواب ، مدتها در بهم آمیختن موضوعات کتاب مهمی که در نظر دارم بنویسم ، آنقدر بخودتندیدم و در خاطر کاوش کردم که ناتوان شدم و بخواب رفتم . خواب دیدم دستور حکمتی نوشته‌ام که دنیا را پراز شور و غوغا کرده ، همچو آفتاب روحانی ، خفایای دلها را روشن نموده و در عالم بشریت یکذره تاریکی و وحشت بجا نگذاشته است . هر چه نشان افتخار است نصیب من گشته ، اهل جهان مرا همچو معبود آسمانی میپرستند . همگی يك صدا ، عنوان قدسی « پاینده و جاوید » بر من نهاده و نام را در ردیف ارباب انواع و فنا ناپذیران گذارده‌اند . البته شما عاقلید و باین آرزو نمیخندید ، بخصوص که در خواب بوده و خواب و آرزو هر دو از اختیار ما بیروند .

دیگر از مرگ نمیترسیدم زیرا خود را پاینده میدانستم ، یقین داشتم که اگر امروز بخواست خداوندی برای نوشتن چنین کتابی بصورت انسانی در آمدم ، فردا که این قالب را نهی کردم ، بصورت ملك خواهم بود و باز هر وقت بخوام ، برای تماشای اثر نوشته خود بزمین بازخواهم گشت بدون وحشت و برضا تن بمرگ دادم . گمان ندارم پس از مردن ملك شده باشم ، یا آنکه یاد کارهای عالم ملکوتی چنان است که در خاطر نمیماند . بهر حال ، یادم نیست چه مدت غائب بودم ، شاید غیبم صد هزار سال یا بیشتر طول کشید . بمحض آنکه بخود آمدم ، دوباره بزمین باز گشتم تا خویش را بچشم اهل جهان بکشم و بگویم نویسنده این کتاب که قبله آمال و دستور مقدس زندگانی شماست منم .

میخواستم بدانم در حقیقتی که مزاحم ترین وظیفه انسانی است ، آدمیان چه اندازه جلو رفته‌اند ، آیا مثل معروف «سزای نیکی بدی است» را بشوخی میگویند و بجد عمل میکنند یا آنکه این مثل بالمره فراموش شده ، و نیز میخواستم هزاران تغییر دیگر را در حال بشر مشاهده نمایم . صورت را زیر کلاه پنهان کردم و در معابر و میدانها از گوشه چشم تجسس میکردم که مجسمه خود را بانواع مختلف بینم . اتفاقاً هیچ همچو چیزی ندیدم . با خود گفتم البته مجسمه مرا در معابر نمیگذارند ،

کلاه را بالا گذاشتم و چهره‌ام را روشن بعا برین نشان‌دادم و منتظر شدم که يك لحظه هرچه آدم است بردست و پایم بریزند . هرچه جبهه را خندان و گشاده کردم ثمری نبخشید ، نشناخته از کنارم می‌گذشتند و هیچ اعتنائی بمن نمی‌کردند . البته قدری ملول شدم ولی خیال کردم لابد قیافه‌ام تغییر کرده ، تقصیر از کسی نیست .

رفتم که در کتابفروشی ، نسخه‌های مزین کتاب خود را تماشا کنم و باحاضرین سخن را بآنجا که میخواهم بکشانم ، هرچه بالا و پائین رفتم و بدر و دیوار نگاه کردم از کتابفروشی اثری ندیدم ، خسته و مانده بیکی متوسل گشتم ، گفت ما کتابفروشی نداریم !

خواهید گفت بچه زبان پرسیدی ، لباست چه بود ، آنها بچه لباس و هیئت بودند ، چرا از دیدنت تعجب نمی‌کردند .

از این قبیل سؤال اگر هزارها داشته باشید بجاست اما یادتان نرود که من خواب میدیدم و اگر رؤیا صادق باشد ، دنبالهٔ يك خیال را آنهم پاره پاره نشان میدهد ، باقی همه محو و درهم برهم است .

گفت ما کتابفروشی نداریم ، یقین کردم یا دیوانه است یا خیلی بیسواد ، گفتم اشتباه میکنی ، در چنین شهری البته پنجه‌زار کتابفروشی باید باشد . گفت خیر ، در این شهر يك محل برای کتاب بیشتر نیست اما کتاب را می‌فروشند ، میدهند . گفتم بسیار خوب ، مرا بآن محل هدایت کن .

لحظه‌ای بعد در کتابخانه بودیم . برخلاف انتظار ، یکعدهٔ مختصر کتاب کوچک دیدم همه بيك شکل و اندازه ، یکی را برداشتم ، پراز علامات و خطوط عجیب و غریب بود ، در چند صفحهٔ دیگر سر کردم ، عین همان طلسمات را دیدم . یقینم شد کار تعلیم بحدی بالا گرفته که در این دکان مثلا کتابهای سال اول معارف را می‌فروشند . خیال خود را بمرد راهنما که در کنار من ایستاده بود گفتم . گفت ما بغیر این ، کتاب و کتابخانه نداریم ...

بی اختیار دستهایم بآسمان بلند شد و فریادم برخاست که ای امان ، کتاب فلانی را ندارید ؟ !

بی شرم و حیا گفت خیر ، فلانی را نمیشناسیم و کتابش را لازم نداریم ...

شیطان حسادت آهسته بگوشم گفت که یقیناً شهرت نوشته دیگران کتاب تو را از بین برده ... باصدائی از خشم گرفته گفتم از نوشته‌های فردوسی، سعدی، حافظ، شکسپیر، ولتر، هوگو، دانت، گوته و و چه دارید؟

در نهایت خونسردی گفت ما این اشخاص را نمیشناسیم و نوشته هاشان را لازم نداریم، گفته‌های این اشخاص برای زمان بربریت خوب و لازم بوده، انسان امروز بدانها هیچ احتیاج ندارد. ما يك کتاب بیشتر نداریم و آن همین جزوه مختصر است که می‌بینی، تمام معلومات بشری در این کتاب جمع است و ما را کفایت میکند. هر کس بسن شانزده سال رسید، دو ماهی این کتاب را میخواند و بعد بتفکر و مطالعه در طبیعت میپردازد. این چند ورق، الفبای کتاب یزرگ طبیعت است. اول هر سال عوض می‌شود. کشفیات جدید را بجای معلومات کهنه میگذارند و کتابهای سال پیش را معدوم میکنند که خانه را کثیف نکند، چون اشیاء زیادی مخالف حفظ الصحت است.

گفتم شرم نداری که نام مقدس کوبندگان و بزرگان را نبوده میگیری و آثارشان را برای زمان بربریت خوب میدانی! همین نویسندگان و علماء و مخترعین بزرگند که زندگانی پیروز شما را فراهم آورده‌اند. آیا پاداش نیکی را اینطور باید داد!

گفت شما شرم نداشتید که نام علما و بزرگان و مخترعین پیشین را که باعث تمدن شما بودند نمیدانستید! گفتم کجا همچو چیزی بوده، ما اسامی تمام بزرگان را در دفترها ثبت کرده بودیم و بافتخارشان جشنها میکردیم، مجسمه‌ها و میدانها بنا میکردیم، جمعی از دانشمندان ما متصل در احوالشان دقت و تفحص میکردند و اگر گنج پنهانی می‌یافتند آن گنج پنهان را در خزینه دلها جا میدادیم. خندید و گفت عجب اشتباهی میکنی. آن عده را که شما میشناختید متعلق بزمان کوتاهی بوده‌اند و البته هر چه از یکطرف طومار را دراز میکرده‌اید از طرف دیگر کوتاه‌میشده. از این یاوه سرائی بجان آدم و دوشمش را بگوئیدهایش نزدیک کردم، دندانها را بهم فشار دادم و گفتم مگر دلیلی هم برای این مزخرفات داری؟ گفت بگو بدانم این بزرگان بشما چه می‌موختند و چه کشفیات مفیدی داشتند که شما دنیا را تا

ابد مجبور بخت و تذکار اسامی آنان میدانید؟ گفتم گویندگان بما میگفتند بمال دیگران چشم نداشته باشید، باهم کمک کنید، خوب باشید...

گفت آیا اسامی گویندگان پیش از آنان که بمردم میگفتند: «در وقت گرسنگی زن و بچه‌تان را نخورید، اگر کسی خواب باشد دماغش را نجوید، بشوخی انگشتهای رفیقان را زیر سنگ له نکنید» در دفاتر شما ثبت بوده؟ گفتم... نه...
گفت آیا باور ندارید که این گویندگان از آنها که میگفتند باهم کمک کنید و بمال دیگران چشم نداشته باشید، مفیدتر و بقول شما بزرگترند؟

جوابی ندادم. باز پرسید آن مخترعین که نامشان را میدانستید و تعظیمشان میکردید چه کرده بودند؟ گفتم کشف قوه بخار، ماشین الکتریسته و... گفت آیا کاشفین آتش و مخترعین در و تبر و تیر و کمان را میشناختید؟ گفتم... نه..
گفت آیا ازغان ندارید که کشف آتش و اختراع در و تبر از کشف قوه بخار و الکتریسته برای بقاء بشر لازم تر بوده؟ مکتبی کردم و ناچار گفتم... چرا.

گفت بزرگان شما چه کارهای شایانی کرده بودند که لایق دوام باشند؟ گفتم بزرگان ما مملکت را از شرق و غرب بزرگ میکردند، همسایگان را بشمشیر تیز مطیع و منقاد میساختند و هر کس تن بقضا نمیداد و به بزرگی ماسر تعظیم فرود نمیآورد سرش را از تن برمیداشتند. نام ما را این بزرگان در صحنه روزگار برجسته و درخشان ساخته‌اند! گفت آیا نام آن بزرگانی که پیش از بزرگان شما میرفتند و بچه زاغه مجاور را بزور میآوردند و قرمه درست میکردند و پوستشان را از گاه میآکنند و بعلامت حشمت و ظفر بدر زاغه اجداد شما میآویختند، بیاد دارید و تجلیل میکنید؟

گفتم ترا بخدا بس است، دیگر از این پرسشها نکن.
گفت در زمانهای توحش و بدویت که تاوقت شما و خیلی بعد از آن ادامه داشته، مردم، بعضی از متفکرین خود را میشناخته و تجلیل میکردند و بعضی را نیز در زحمت و زلت میداشته‌اند، امروز ما بجائی رسیده‌ایم که همه خود را اجزاء يك بدن میدانیم، مانند اعضائیكد تن هر فرد ما را تشکیل میدهد، هر يك وظیفه داریم که در سعادت این بدن بکوشیم و از عمل خود بریکدیگر هیچ تفاخر نمیکنیم و اسممان

جائی ثبت نمیشود. ادوار بربریت در تاریکی گذشته مخفی است ، همینقدر میدانیم که بشر بنا بقانون طبیعت برای بقا و تکامل خود همه وقت کوشش کرده و زحمتهای کشیده و مایهٔ سعادت امروز ما را آماده ساخته . این دانستن برای ما کافی است ، خاطر ما شریفتر از آنست که باسامی افراد بشر مشغولش بداریم .

گفتم آخر این جزوهٔ مختصر که سرمایهٔ دانش و معلومات شماست که چیزی معلوم نمیکند ! من خیال میکردم پس از صد هزار سال ، عدهٔ کتاب ، بآن سرعتی که پیش میرفت لااقل به پانصد و پنجاه کاترلیون رسیده باشد .

گفت در اینصورت میبایستی بجای جنبنده و گیاه ، روی زمین کتاب باشد یا آنکه یکی از سیارات را بعنوان کتابخانه بدنبال کرهٔ زمین بست . خیال شما درست مخالف حقیقت بوده ، این يك جزوهٔ كوچك خلاصه و نتیجهٔ آن کتابهاست .

پس از تأمل بسیار ، گفتم در خصوص عدهٔ کتابها حق با شماست اما من هرگز باین جزوهٔ مختصر قانع نمیشوم زیرا مثلاً کسیکه فقط در ادبیات کار میکند باید لااقل ده هزار کتاب بخواند .

گفت در این ده هزار کتاب چه نوشته‌اند ؟ گفتم صحبت همه از اخلاق و نیکی است . گفت آیا شخص ادیب ، این يك موضوع نیکی را در ده هزار کتاب میخواند که ده هزار دفعه نيك بشود ؟ گفتم خیر ، برای آن میخواند که سبکهای مختلف نویسندگان را بشناسد و طرز نوشتن خود را محکم و مؤثر کند تا بتواند همان موضوع نیکی را برای دیگران بگوید .

پرسید آیا برای اثبات گرمای آتش هم کتاب مینوشتند ؟ گفتم چه لازم بود ، امر بدیهی محتاج باثبات نیست ، ما بحرارات آتش ایمان داشتیم .

گفت پس معلوم میشود بنیکی ایمان نداشتید و آنهمه نوشتن ، اسباب دست نویسندگان بوده و الا همانطور که برای ثبوت سوزاندن آتش نه میگفتید و نه مینوشتید اگر بنیکی هم مؤمن بودید ، در این خصوص هیچ دلیل نمیآوردید و سخن نمیگفتید... ولی ما بنیکی ایمان داریم و باینجهت هیچ از آن نمیگوئیم . کارما درك خوشی است ، چشم و گوشمان بزبائی های طبیعت باز است ، دائماً به نغمهٔ افلاك درسماع و تفریحیم و جانمان همچو آئینهٔ آسمانی پراز نقش و نگار طبیعت است . خودنمایی

و رنجهای بیپرده مخصوص زمان توحش بوده .

گفتم علوم طب و ریاضی و شیمی و باقی را چگونه در این چند ورق گنجانیده اند ؟
گفت چون حفظ الصحه طبیعی ماست ، ناخوش نمیشویم و چون روح ما با عدالت
یکی است از قانون بی نیازیم . محاسبه و جنگی نداریم که محتاج بشیمی و ریاضی
باشیم ، خلاصه آنکه فطرت و علوم ما غیر آن است که شما داشته اید ، این يك كتاب
مختصر ، کلید علم ماست و مخزن علم ما این دل حساس .

گفتم آیا ممکن است منم از این کتاب بخوانم ؟ گفت خجالت میکشم ،
برای فهم این کتاب ، دماغ شما بقدر صد هزار سال نارس است

خواب رفیقم تمام شد ، گفتم حالا بگو آن کتاب مهم را که بنا بود مشکلات
بشر را حل کند و یکذره تاریکی در دنیا بجا نگذارد ، کی خواهی نوشت ؟ گفت
حقیقت این است که من خیال میکردم تا دنیا هست نامم باقی خواهد بود ، حالا که
انسان آینده را اینطور حق ناشناس دیدم ، هیچوقت !
گفتم اما اعتراف کنیم که حق با آنهاست .

انتقام

بنای خوشی از باد و هواست ، جای تکیه و پناه ندارد ، سیل خیال ، ما را می‌غلتاند و میبرد ، هرگز نمیتوان در میان سیلاب ایستاد ، باید دائم دست و پا بزیم و در تکاپو باشیم ، حکم سیل این است .

دو رقیب دیرین با هم خیلی رفیق بودند . رفاقت چندین سبب دارد که از آنها یکی رقابت است . معاشرت رقبا برای آنست که از حال یکدیگر واقف باشند و از خوشیها جلوگیری کنند . علت دیگر رفاقت ، حس خودنمائی و زور گوئی است : اشخاص خودنما و زورگو ، رفقای کوچک و خوشخو میگیرند تا بهرطور که میخواهند جلوه بفروشند و ظلم کنند . از اسباب رفاقت یکی هم ترس تنهائی است . بسیاری نیز رفیق میگیرند که روزی بکارشان بیاید و اما دوستی جان پرور وقتی است که دو روح کم کشته یکدیگر میرسند .

صحبت ما از دو رفیق عادی است ، اسمشان را میگذاریم جعفر و علی تا اسم کسی را نبرده باشیم . رفقا هیچوقت از هم غافل نمیشدند ، بدون قصد یاری یا همدردی ، از جزئیات زندگی یکدیگر میپرسیدند و با خبر بودند . مانند دو حریف مسابقه که با هم بدوند ، پیوسته از زیر چشم ، مواظب رفیق بودند که جلو نیفتد . ممکن نبود یکی از خود سخنی بگوید که دیگری شبیه آنرا از خود نسازد و نگوید یا آنکه قدمی در زندگی بردارد که دیگری بفکر خود نیفتد . مثلاً اگر جعفر درد دل میکرد که صد تومان بفلان کس قرض دادم و بعد از مدتها که مطالبه کردم منکر شد و ناسزا گفت ، علی دست بالا را میگرفت و میگفت دو صد تومان بفلانی قرض دادم و پس از مدتها که مطالبه کردم دشنام داد و دشمن شد و با اسناد جعلی محکوم کرد . یا اگر علی حکایت میکرد که یکی از روزها بشکار رفته بودم ، برف زیادی آمده بود ، يك بز کوهی رو بدشت میتاخت و کرگک تناوری سر بعقبش گذاشته بود . جستم و

بموقع رسیدم ، دندان کرک در گردن شکار فرو رفته بود ، بیکدست گلوش را فشردم و بدست دیگر شکمش را پاره کردم، بز کوهی با چشمان گریبان نشکر میکرد، راستی که حیوان هزار بار از انسان حق شناس تر است ! جعفر بلافاصله قصه میگفت که یکی از روزها بشکار رفته بودیم ، برف زیادی آمده بود ، در کمر کوه نعره و غرش مهیبی شنیدیم ، رفقا فرار کردند ، من کارد کشیدم و پشت کمر رفتم ، روز بد نبینی ! دیدم پلنگی بگاو کوهی پریده ، گاو نعره میکشید و پلنگ میگرید ، تا پلنگ رفت چنگ و دندان از گاو بکشد و بمن بپرد ، شکمش را سراسر دریدم ، گوشش را گرفتم و پائین آوردم و لگدی بر سرش زدم...

(البته همه رفقا مثل جعفر و علی ساده لوح نیستند که از این گونه دروغهای بیجانانه بگویند ، دروغهای عادی پخته‌تر و متین‌تر است .)

حس همچشمی همه جا با رفقا بود ، مثلاً پس از آنکه یکی مهمان دیگری میشد سعی میکرد بساط خود را رنگین‌تر از سفره رفیق بچیند تا آنکه زحمت مهمانی چنان وحشت‌آور میگشت که هر دو زیر بار فرو میماندند و از مهمانی میگریختند. تشریح رشته‌های انس و الفت که اشخاص را بهم میپیوندند با این وقت تنگ من میسر نمیشود ، اگر کسی بخواهد در کیفیات اینگونه رفاقتها دقت کند و بخندد، جعفر و علی بسیارند باید چشم و گوش را باز کرد و در حالشان باریک شد .

چیزهای قشنگ را جایی میگذارند که همه کس ببیند ، انسان هم چون خودش را قشنگ میداند ، گوشش میکند که بپر وسیله خود را بچشم دیگران بکشد ، میخواهد همه متوجه حال او باشند ، بحرف او گوش بدهند و از او صحبت و یاد کنند ! این است که اغلب از رنجهای خود میگوئیم و مینالیم تا در دل رفقا جای گرم و نرمی بگیریم و خاطرشان را از وجود خود لبریز کنیم ولی گاه هم میشود که نفهمیده ، از بخت سفید خود چشم دیگران را خیره میکنیم و در معرض تیرهای حسد و کینه می‌نشینیم .

جعفر مرد بسیار قانعی بود و خیال میکرد که قناعتش نشانه عقل است، غافل از اینکه هرچه میکنیم بفرمان خو و فطرت است . کمتر کسی زیر بار عقل رفته که ما برویم . خواست سعادت و عقل خود را بچشم رفیقش بکشد ، گفت علی جان

من در نتیجه تعقل زیاد دیدم که خوشی در کوتاه کردن و بریدن رشته آرزو است ، فهمیدم که باید از مادیات بیش از آنچه مورد استفاده میشود، نخواست و برای آنچه دیگران خواهند خورد و پوشید ، زحمت بیهوده نکشید ، هر چه داشتم فروختم و مزرعه کوچکی خریدم که ضروریات زندگی یکنفر عاقل را باسانی فراهم میکند، همین روزها دست از کار و خدمت برمیدارم و باقی عمر را بخوشی میپردازم . با چشمهای باز بقشنگیهای صبح نگاه میکنم ، رنگ گل و گیاه ، قد و بالای درختان ، زر و زیور پروانه، درخشندگی شبنم ، زیبایی مرغان ، همه اینها را که حالا نگاه میکنم و نمی بینم ، خواهم دید . فکرم که حالا مثل طفل ترسو هر لحظه يك قدم بهر طرف میدود و برمیکردد، سفرهای دراز خواهد کرد، بقعر دریاها و اوج آسمانها خواهد رفت و خبرها خواهد آورد ، دلم که حالا مثل دریای طوفانی دایم در تلاطم و جوش است، مثل آینه صاف خواهد شد، عکس ستارهها و خورشیدها و ملائک آسمانی در آن خواهد افتاد ...

از این قرار هزاران پرده دلربا از زندگی خردمندانه خود بعلی نشان داد و هیچ در چشم و دل علی نظر نکرد که ببیند از دیدن این پردهها در خاطر رفیق چه آشوبی برپا میشود !

علی خودش خیلی از سفیدروزی جعفر خوشوقت شد اما يك علی دیگر که در وجود او و خارج از اختیار او بود، سخت رنجید و قهر کرد و بر آن شد که بهر قیمت باشد از جعفر انتقام این پیروزی را بکشد .

انتقام ، هزارويك شکل دارد، خوشگتر از همه این است که با وجود توانائی، بردشمن ببخشند و خفیفش کنند . اما همین طور که صورت خوشگل کم است ، سیرت خوشگل کمتر است و باین جهت اغلب مردم بسایر اشکال انتقام میپردازند . معلوم نیست آیا حس انتقام قبل از حس عشق در وجود انسان گذارده شده یا بالعکس ، لیکن محقق است که احتیاج با انتقام ، تا دم مرگ ، هیچ آنی ما را ترك نمیکنند در صورتیکه عشق ، چند روزی بیش نیست ، با این حال جای تعجب است که متفکرین و نویسندگان که طیبهای روحند ، صدها رساله در عشق نوشته و کیفیت حالت این مرض رامو بمو شکافته اند ولی از حس انتقام که حا کم بر تمام اعمال ما و سزاوار

همه گونه تفحص و جستجو است تنها نامی برده و گذشته‌اند . عشق ددی است که دردمندش بطیب و دوا نیاز ندارد ، اطباء روحی اگر راست میگویند دردمند کینه و انتقام را که بیچاره جانس بلب رسیده ، درمان کنند .

آری انتقام هزارها صورت دارد ، قوه اختراع و ابداع بشری برای هیچ کشفی باین شدت کار نکرده و این اندازه نوظهور پدید نیآورده . انتقامهای وحشیانه و شکنجه‌های جسمی که در زمان توحش معمول بوده چندان زیاد و قابل دقت نیست اما انتقامها؛ ظریف شماره ندارد، از آن جمله نکشتن و در حبس نگاهداشتن ، بقید کفیل آزاد گذاشتن و در تشویش محاکمه داشتن ، عیب خود را بدیگری بستن و تهمت زدن ، دشمن را از کار انداختن ، بدخواه را بشغلی که درخور لیاقت او نیست گماشتن ، روبروی خانه عدو خانه بهتری ساختن ، ضدحرف حسابی خصم ، گفتن یا مزخرفش را تصدیق کردن ، پیش نویسنده از نویسنده دیگر تعریف کردن ... اگر شما وقت دارید دنباله این شمردن را بگیریید و بروید .

اما علی وسیله دیگری غیر از اینها برای کینه‌توزی و انتقام از جعفر در نظر گرفت . روزی بجعفر گفت برادر بهتر از جانم، سعادت تو وقتی مرا هم سعید میکند که من در آن کمکی کرده باشم ، راست است که مزرعه کوچک و محقری که داری احتیاجات مادی یکنفر فیلسوف عاقل را برمیآورد لیکن اگر دامن این مزرعه بدون زحمت دراز بشود چه ضرر خواهد داشت ! مزرعه همسایه را ببهای هیچ میفروشند قسمت عمده قیمت را محصول امسال خواهد داد ، مابقی را هم که مختصری است ، قرض میکنی و سال دیگر از محصول میدهی ، چه از این آسانتر ؟

جعفر فیلسوف بر این فکر شورید که هرگز خاطر آسوده را گرفتار رنج نمیکنم و دل آزاد را بزنجیر نمیبندم ، هرگز ! مزرعه همسایه جز رنج و زحمت برای من چه خواهد داشت ، سفر یزد و کرمان چه بدردمن میخورد ، من بر بالهای تفکر بافلاک خواهم رفت .

اما جعفر خودمانی که از اختیار عقل خارج بود ، سر را خرید و گفت اگر طوری باشد که مانع آزادی من نشود ، ضرری ندارد چون عزم دارم که ماه دیگر ترك خدمت بکنم و در ده بنشینم ...

خلاصه ، هرطور بود علی انتقام خود را کشید و بمقصود رسید : جعفر مزرعه همسایه را خرید و اکنون دلش رفته که مزرعه سومی را که در جوار است بخرد تا يك ده بزرگی بسازد و بعدها بفراغت فیلسوف بشود ! فعلا مزرعه خودش در گرو - است و مطابق حساب شوریده و جنجالی که در سر دارد باید ده سال دیگر در خدمت بماند تا کارها را روبراه کند . سوز اینکه ده سال از آرزو دور بماند و شاید هرگز نرسد ، وحشت جنگ با همسایه ها و مأمورین مالیات و آشفته گی آنکه حاصل ملك و نتیجه اینهمه رنجرا مبادا مباشر ببرد ، غصه جانکاه طمع که چرا آن دهات خیلی بزرگ مجاور ، مال من نیست ، جانش را هر آن میگذرد و از اضطراب بیم و امید ، تبها نمیخواهد ، یعنی بمیل علی زندگی میکند ...

کتابفروش

در خیابان شاه‌آباد جمعی دورچیزی حلقه زده بودند ، رسیدم و دیدم خورجین بزرگی بر از کتاب در میان است و مردی بر سرش نشسته ، کتابها را اسم میبرد و متصل دستهایش در خورجین و در جیبهای بغل میروود و بخریداران، کتاب میدهد و پس میگیرد .

پشت کتابفروش بمن بود و صورتش را نمیدیدم. بنخیا اینک شاید چیزی هم بدرد من بخورد ، خواستم در کتاب شخصی که پهلوی من بود نگاه کنم بینم از چه مقوله است ، اما او کتابرا باز نکرده پس داد و کتاب «جوهری» خواست .

کتابفروش ، جوهری را از خورجین بیرون آورد و بالای سرش نگاهداشت، گفت : چهار تومان . خریدار ، کتابرا گرفت و نگاه و تبسم با تعجیبی بجمعیت کرد و گفت من سه تومان بیشتر طالب نیستم . کتابفروش خندید و گفت خدا پدر و مادرت را بیامرزد ، این کتاب چاپ میرزا محمود است ، مگر خط خوش نویس باشی را نمیشناسی ، بخوان و حظ کن ، ده تومان قیمت دارد، اول دشتی بتو میدهم چهار تومان! جان من بخیر و دشم را کور نکن ، اگر ند میرنجم و قهر میکنم! ...

همه خندیدند و بخریدار گفتند بخیر که کربلائی رمضان قهر نکند. اوهم چهار تومانرا با خنده و شغف داد و رفت .

از این طرز کتاب خریدن که با تعجب و خنده و شوخی و دخال دیگران انجام گرفت متوجه شدم که نکته‌ای در کار است . در حال سائیرین دقت کردم ، دیدم هیچکس بکتابی که در دست دارد توجه نمیکنند، همه کتاب میگیرند و بدون باز کردن زود پس میدهند و کتاب دیگری را اسم میبرند و میخواهند، مثل اینستکه از عمل کتابفروش که باسانی کتابها را از خورجین و جیپها بیرون میآورد و دوباره بجای خود میگذارد تعجب میکنند و لذت میبرند .

خواستم دور بزنم و بروم از جلو ببینم این کتابفروش چه میکند که مردم را اینطور مجذوب کرده! هنوز از حلقه تماشاچیان خارج نشده بودم، صورت محبوب یکی از دوستان را روبرو دیدم که بمن میخندد و با چشم، مرد کتابفروش را نشان میدهد. با اشاره پرسیدم چه حکایتی است؟ دو انگشت را مثل تیر دوشاخی که رستم برای اسفندیار ساخته بود، از هم باز کرد و بچشمهایش گذاشت، از این عمل واز حرکت لبهایش که جمع شد و جلو آمد فهمیدم که مینگوید کور است!

رفتم و آن مرد نابینا را خوب از جلو تماشا کردم و از مهارتی که در پیدا کردن آن همه کتاب داشت مبهوت شدم. با دوستم از جمعیت بیرون آمدیم، گفت این کور را ندیده بودید؟ گفتم نه. گفت به، این آدم معروف است، از کتابفروشی صاحب چیز شده. زن و بچه و خانه و زندگی دارد! آواز هم میخواند. همه تصنیفها را بلد است، مردم را از شوخی و خوشمزگی روده بر میکند.

گفتم بده از این مرد، همان است که میخواستم، واجب شد که او را از نزدیک ببینم و هزار نکته و دقیقه پرسه و یاد بگیرم، اما امروز وقت ندارم، چکنم! گفت هر روز صبح از سه راه امین حضور راه میافتند و از جلو خان مجلس باینجا میرسند و از همین راه بر میگردد. گفتم یکی از این روزها گیرش میآورم! کوئی در بهشت برویم باز شده، از وجد در خود نمیکنجیدم، میرفتم و در خاطرم يك دسته نوازنده خواننده میزدند و پای میکوبیدند که آری میشود در هر حال، خوش بود! باید خوش بود و عیش کرد.

دل میخواست این نغمه آسمانی را همه بشنوند. میخواستم فریاد کنم و بعبارین مژده بدهم که ای مردم، ای شما که سر بگریبان، زهر غم را در دهان میکید و در پی دوا میروید و نمیرسید، يك مرد کور دیدم که خوش بود، چشم نداشت و از کتابفروشی زندگی میکرد! شاهم که چشم دارید میتوانید خوش باشید، بروید عقل و زندگی را از آن بیچشم یاد بگیرید!...

در ضمن رفتن، چشمم با طرف میگردید که رفیقی ببینم و نگاهش بدارم و تفصیل را برایش بگویم و خود مرا از فشار این همه شادی خلاص کنم، اتفاقاً از آشنایان کسی نگذشت.

باین خیال افتادم که پس از ملاقات با آن مرد خوشبخت یعنی آن کور بینا حکایت را با هرچه از صحبت با او نتیجه گرفته باشم برای همه بنویسم .

در این فکر بودم که کدائی بازویم را گرفت و نگاهم داشت. دیدم جوان یلی است که ریش باریکی از بن دو گوش ، گرد صورتش افتاده ، با پیراهن چرك و پاره و گیوهٔ سیاه ، بزور ، خود را بصورت کدائی در آورده . خیال کردم آن رفیقی است که میبخستم . ایستادم و شرح حال را برایش نقل کردم ، گفتم وقتی يك آدم کور بتواند باین خوبی و آسانی زندگی کند تو چرا نتوانی !

بیحوصله و عصبانی گفت آخر کاری از دست من بر نمیآید، چکار میتوانم بکنم ؟

گفتم چه میدانم ! برو مثل آن کور ، کتاب بفروش !

فریاد کرد که ای بابا ! من سواد ندارم ! ...

دیدم از آن عذرهاست که ما همه برای فرار از خوشبختی میآوریم ...

دعوا بر سر لیلی و مجنون

کی است که لیلی و مجنون را نشناسد و ندیده باشد . هر سال هزاران عاشق بدنیای ما می آیند و می روند و فراموش میشوند لیکن این دو تا همیشه دردل و چشم ما زنده و بکار عشق مشغولند . مجنون با آن همه لاغری هرگز نخواهد مرد و آن حیوانات درنده چون انسان نیستند، روزی از محبت خسته نخواهند شد و او را نخواهند خورد .
اگر لیلی از عفت و حیا سر بصحرا نمیگذارد اما بهر بهانه آتش نذری می‌پزد و از سوز و درد عشق ، کاسه مجنون را میشکند .

چه بسا که لیلی و مجنون در زندگی ما دخالت میکنند زیرا خیال و اعمال ما از ترکیب نقشهائی است که در خاطرمان بسته شده : کی است که از لیلی و مجنون درس عشق و وفاداری نگرفته باشد ، کی است که دلش بحال این دو شیفته نسوخته و برای نیکوکاری ، با پای خیال، وادی سوزان عشق را نپیموده و مجنون را بمعشوق نرسانده باشد . لکن از آنجا که اختیار کار همیشه بدست ما نیست ، گاهی هم از نیت خوب، و اروونه نتیجه میگیریم و حکایت مهرانگیز و با صفای عشق لیلی و مجنون را بدشمنی و کینه ورزی میکشایم ، متأسفانه این بدکاری نصیب من شد .

آری منم یکروز از بیداد و بیشعوری فلك بجان آمده بودم و مدتها در این فکر بودم که چرا نباید هر که بهره میخواهد برسد یا اگر همچو چیزی بانظام عالم درست درنیاید ، چرا باید عشق و آرزو خلق شده باشد ! مگر چرخ و فلك با ما دشمن است که خوشگلی را یکی میدهد و خواستن و بی تاب شدن را بدیگری ؟
منم مثل شما یکروز دلم بحال مجنون خیلی سوخت ، هزار جور فکر کردم که بهر خطری هست از آن بیابان سوزان بگذرم و با چشم گریان و لب خندان چنانکه وحوش نفهمند من کیم و قصدم چی است، خود را بزیر آن درخت کم سایه، در کنار آن نهر باریک بمجنون برسانم و بگویم : پاشو برویم ! لیلی بانتظار تو در

حجله نشسته ... برش دارم بیرم و عاقبت ، عاشق و معشوق هزار ساله را بهم برسانم
و خودم و مردمی را از این درد و غم خلاص کنم !
شرح این خیالبافی را جائی نوشته‌ام اما بگمان اینکد شما نخوانده باشید
مختصر آنرا برایتان میگویم .

نو شتم : مسیو گرین مستشرق دانمارکی که در سنوات اخیر بحفر و کشف
کتابخانه بخت‌النصر موفق گردیده ، بتازگی در آن گنجینه یکعده خشت نوشته
یافته که از خرابی روزگار کاملاً مصون مانده و در نقوش آن یکسلسله حوادث و
سرگذشتهای بسیار جالب توجهی ، خواننده میشود که با داستان لیلی و مجنون شباهت
بسیار دارد .

اینک خلاصه آن سرگذشت :

« قیس و لیلی در معبد آفتاب خدمت میکردند ، پس از چندی باغوای دیو
تاریکی هوای نفس را بر عشق آفتاب برگزیدند و بی‌کدیگر عاشق شدند . آشتارفالازار ،
کشیش بزرگ ، حکم بتکفیرشان داد و قیس را از معبد بیرون کرد اما لیلی را
نگاه داشت و بعقد خدای آفتاب درآورد .

قیس یکشب دزدکی وارد معبد شد که لیلی را ببیند ، آنقدر کتک خورد که
نزدیک مردن بود ، جسد نیمه مرده‌اش را بیرون شهر انداختند که درندگان بخورند .
بدر قیس بعجز و زاری پیش کشیش بزرگ رفت که لیلی را خواستگاری
کند . کشیش خنده درازی بریش کرد و گفت ای بیچاره نادان ، مگر نمیدانی
لیلی زوجه خداست و دیگر نمیتواند از این معبد بیرون برود !

قیس از ناامیدی سربه بیابان گذاشت ، یکه و تنها میرفت و لیلی لیلی میگفت ،
برای رفع تنهایی یکروز بچه آهوئی گرفت و یواشکی پایش را شکست که فرار
نکند . بعدها هرچه آهو گیر می‌آورد پاهایشان را میشکست تا یک گله بزرگ فراهم
شد . خیلی ها چشم طمع باین گله دوخته بودند اما از سگهای خونخوار قیس
مترسیدند . از لجشان میگفتند قیس مجنون شده !

لیلی هرطور بود روزی کشیش بزرگ را مست کرد و از معبد بدرزد . اتفاقاً
کشیش از آن مستی و پرخوری مرد و ایلی آزاد شد .

ابن سلام آمد و لیلی را از پدرش خواستگاری کرد و گرفت. مجنون بگریه و زاری پیش نوفل که پهلوان معروفی بود رفت و گلدهاش را باو وعده کرد بشرط آنکه کار ابن سلام را بسازد .

نوفل با ابن سلام در جنگ بود که مجنون باسکان جرار وارد حر مسرا شد و لیلی را روی شتری پشت خودش گرفت و فرار کرد .

رفتند تا بجادر چوپانی رسیدند و در آغوش یکدیگر دنیا را فراموش کردند. چوپان و زنش از چراگاه برگشتند و شتر را چون لازم داشتند ضبط کردند و در عوض، لیلی را بعقد مجنون درآوردند .

سی روز تمام عاشق و معشوق از خیمه قدیم بیرون ننهاده چنان درهم آمیخته و بخود مشغول بودند که آسمان و زمین را نبوده می انگاشتند و بر مهر و ماه هیچ رسم بندگی نمی گذاشتند. چون بقصور خود بر خوردند از خیمه بیرون آمدند و دست در آغوش یکدیگر بگردش صحرا و پرستش و نیایش آفتاب پرداختند . پس از چندی متوجه شدند که حق میزبان را نگذارده و شکر نیکی را بزبان نیاورده اند . بجبران این غفلت ، بدیشان رو آوردند و در صحبت آنان آویختند .

مدنی بدین منوال گذشت تا آنکه لیلی در تلاقی نگاههای مجنون و زن چوپان رموزی دریافت، گله آغاز کرد و ناله سردادامازوداز دلجوئی مجنون خاطرش آرام شد . از آن پس نخواستہ دیدہ اش در پی آنان میرفت و هر روز نشانی از بیوفائی میدید ، پیوسته چشم و دلش باهم در پر خاش بودند . یکی بگناه مجنون سند و شاهد میآورد و دیگری عشق را به بیگناهی و سادگی معشوق بشهادت می انگیخت تا روزی مجنون را در آغوش رقیب خفته یافت ! جای انکار نبود، بیتاب شد ، شکوه ها کرد و سختی ها دید .

خواست بند عشق را پاره کند و بگریزد ، بندش گسستنی نبود ! ناچار سر برضا فرود آورد و بیهای دیدار ، به بیدادش تن داد . رفته رفته بستم معشوق خو گرفت و از تلخی عشق يك طرفی شیرینی ها چشید . جان را سپر بلا کرد و دائم بگرد چوپان می تنید و خطای معشوق را میپوشانید که مبادا بغریز تر از جانش گزندی برسد !

اما زن چوپان از وجود لیلی در عذاب بود. مجنون را دائم بازار رقیب فرمان میداد ولی چه سود که عشق از زدن صافتر میشود. تا روزی مجنون از این صبر و بردباری به جان آمد و باسنگ و چوب کین سرو دست لیلی را شکست...
چوپان بهواداری لیلی با مجنون درآویخت و کشته شد! مجنون با زن چوپان دست بگردن از کنار لیلی رفتند و آن بیچاره را تنها در چنگال مرگ گذاشتند...
لیلی از پشت اشك بمعشوق نگاه می کرد و گفت ای کاش هرگز عاشق بمعشوقه
نمیرسید! ...»

بهر صورت من لیلی و مجنون را بهم رساندم منتها وصال، اثر خود را بخشید و عشاق را از هم جدا کرد.

خلاصه، این حکایت در یکی از مجلات نقل شد. دو سه روز بعد در منزل یکی از دوستان مهمان بودیم، می گفتیم و میشنیدیم و بزمی داشتیم. در بهم خورد و مرد مشهوری که گویا شما هم بشناسید وارد شد: صاحبخانه دستها را برای تأسف بهم مالید و چشمها را بتضرع باطراف گردانید یعنی بخدا من این آدم را دعوت نکرده بودم. بیخود آمده، تقصیر از نوکر احمق است!

آقا نشست و از حضور در مجلس انسی باین گرمی اظهار کمال خوشوقتی کرد ما هم خیلی تعارف کردیم و ساکت شدیم. برای اینکه بگویم من تنها مرد سیاست نیستم و از شعر و ادب هم بهره دارم گفت راستی چه خوب شد، این قضیه لیلی و مجنون را هم آخر فهمیدیم از کجا آب میخورد!

گفتم بفرمائید. تبسمی عارفانه کرد و پس از چند لحظه سکوت و تفکر گفت:
مسیو گرین مستشرق دانمارکی اخیراً در کتابخانه بخت النصر قصه لیلی و مجنون را پیدا کرده...

دیدم همان قصه ایست که من نوشته ام! خنده ام گرفت، خواستم بگویم آقا، این افسانه است، خیال بافی است، حقیقت ندارد! دیدم چنان گرم و روان شده که نمیشود نگاهش داشت. تصمیم گرفتم با هرچه قدرت نفس و اراده دارم جلو خنده ام را بگیرم و تا آخر گوش بدهم و هیچ نکویم، رفیقی حاضر بود که قصه را قبل از چاپ برایش خوانده بودم. نگاه خنده آوری بمن کرد و دهانش باز شد که بگوید

آقا این افسانه را فلانی نوشته ! با چشم و دست گفتم کارش نداشته باش ! ساکت شد .
گوینده حکایت را با مقداری کم و زیاد با آخر رسانید ، خوب معلوم بود که
از کسی شنیده و خودش نخوانده است . پس از آن باظهار علم و اطلاع پرداخت که
مسیو گرین از شرق شناسان معروف است و در خرابه های بابل از این قبیل کشفیات
بسیار کرده !

رفیقم بی اختیار شد و بدون اینکه بمن نگاه کند گفت آقا این حکایت افسانه
است ، فلانی نوشته و چند روز پیش در مجله مهر چاپ شده ! مسیو گرین نام دانمارکی
شرق شناس اصلا وجود ندارد !..

آقا با رنگ پریده بر آشفت که من این واقعه را در اروپا شنیده و خوانده
بودم بمجله مهر چکار دارم . فلانی هم لابد از همانجا شنیده !
دعوا در گرفت ، دیدم این شخص از آنها نیست که تسلیم حقیقت بشود ،
مقصودش حرف زدن و خود نمودن است . هرچه را گفته باید ثابت کند و بهیچ دلیل
برای شکست خوردن حاضر نمیشود . سر را زیر انداختم و ساکت ماندم .

سکوت مرا شاهد درستی حرف خودش گرفت و بحریف تاخت آورد که تا
بحال نشده نویسنده حساسی از پیش خود و بی مأخذ چیزی بنویسد ! فلانی هم که
درجه کمالاتش ...

نزدیک شد گفتگو بالابگیرد و کار بجا های بدبکشد . دیگران بمیان افتادند
و غائله را خوابانند ولی آتشی که در دل آن دونفر روشن شد هنوز مشتعل است
و ما را میسوزاند: این دومرد از آن روز دشمن شدند و چندی است بنا بآن دشمنی ،
در دوجبهه مخالف سیاست قرار گرفته اند ، میزنند و میخورند و خانه وطن را بر سر
ما خراب میکنند .

آری اختلافات سیاسی که اسباب ویرانی ما است همیشه برسر مال و مقام نیست ،
گاهی هم در نتیجه این گونه دشمنیهای ابلهانه ، حزبا و سیاستهای مختلف پیدا میشود !

در محفل ادبا

پریشب مجلس جشن باشکوهی در محفل ادبا فراهم بود و من نه تنها از مدعوین بودم بلکه تشکیل آن بیشتر بسیعی و جهد من صورت گرفته بود. معینا در آن جشن حاضر نشدم گویا دیگرانهم اغلب نرفته بودند .

من برای نرفتن بآن مجلس هیچ دلیل مقنعی نداشتم ، خیال کردم شاید سرما بخورم یا کفش نو پایم را بزند یا آنکه در برگشتن ' درشکه پیدا نشود ، بالاخره وقت گذشت و از رفتن بکلی منصرف شدم

در این دو روزه دست از سرخود برنداشته‌ام و علت حقیقی این طفره و تعلل را جداً از خودم میخواهم زیرا احتمال سرما خوردن و درشکه پیدا نکردن ، مرا قانع نمیکند ، معلوم است که اینها همه عذر و بهانه بوده و نکته دیگری در کار است. هر دفعه که قصد میکنم واقعه را از ابتدا تا انتها از نظر بگذرانم و نکته را پیدا کنم در خاطر من جنجال میشود و کلاف این فکر برشته های دیگر می پیچد ، اینست که برای رفع این مشکل، شرح حکایت را مینویسم ، هر جا که شیطانهای خیال، آشوب کردند تأمل خواهم کرد و همین که توانستم از خانه دل بیرونشان کنم بنویشتن ادامه میدهم تا ببینم مقصود کجا بدست می آید .

رفیقی دارم شاعر و نویسنده، تنها من برفاقت او مقتخر نیستم ، هر کس ادعای فهم و کمال دارد او را رفیق خود میداند، حتی اشخاص بیگانه از ادبیات هم بدوستی او مباحثات میکند . هر کس با او روبرو میشود اظهار مسرت میکند و در هر مجلس که شاعر حضور دارد لااقل از هر ده کلام محاوره و صحبت يك کلمه مدح و تمجید صریح و یا بذله و شوخی که متضمن تحسین و ثنا باشد نثار او میکنند. لکن تعجب در این است که همین اشخاص در غیاب او از هیچگونه تمسخر و عیب جوئی و بد گوئی دریغ ندارند و ادیب را مورد هزار طعنه و توهین قرار میدهند . من حتی الامکان

برای مراعات اصول اخلاقی ، در این عمل زشت شرکت نمیکنم . راستی زشت است در حضور، آن اندازه محبت و ادب نشان دادن و در غیاب، تا این حد بدزبانی کردن ولی چون باید در اینجا راست بگویم ، اقرار میکنم که از بودن در این مجالس لذت خاصی میبرم و هر قدر ریشخند و مزاح نسبت برفیقم بیشتر موهن باشد خوشوقت تر میشوم و بانگهای خندان، گوینده را تشویق میکنم ، شاید گاهی هم میگویم غیبت کار خوبی نیست ، بس کنید! ولی آهنگ صدایم طور است که مفهوم ، مخالف لفظ واقع میشود .

البته غیبت بهر دلیل که باشد مذموم است اما راستی بینیم آیا ما همه بدیم و بدخواه، یا آنکه در کار ادیب هم نقصی هست.

ادیب ما چون شعر میگوید خیال میکند بر تمام علوم دنیا احاطه دارد و چیزی از معضلات حیات و رموز طبیعت بر او پوشیده نیست . علوم آتیه را نیز پیش بینی میکند منتها آنقدر سبک نیست که از کلیات تجاوز کند و در جزئیات علوم داخل بشود. موضوعات اشعار و نوشته‌هایش همان گفته‌های بزرگ و ساده‌ایست که از چندین هزار سال تا بحال هر کس آمده و بطوری بیان کرده و نتیجه‌ای نگرفته : چرا دنیا آمده‌ایم ؟ از کجا آمده و بکجا میرویم ؟ دنیا چرا دایم با ما بکین است ؟ این قوه در چشمهای معشوقه چیست که جان ما را از قالب بیرون می‌آورد ؟ و از این قرار .. با این تفاوت که تلفیق کلمات را نمیتواند مثل فردوسی یا سعدی و دیگران از عهده بر آید . شاید این نقص از او نباشد زیرا ما ایرانیها تصمیم گرفته‌ایم که دیگر مانند این شعرا نباید بوجود بیاید و سخن بآنها ختم است .

اشعار ادیب ما در هر محفلی که حضور داشته باشد نقل مجلس است ، همه باید گوش بدهند و تحسین کنند و اگر کسی بخواهد بخود اجازه انتقاد بدهد باید از جان بگذرد !

متأسفانه ادیب ، يك سفرش ماهه بفرنگستان کرده و در این مدت قلیل از تمام مؤسسات علمی و فنی و سیاسی و مذهبی کلیه نقاط اروپا و امریکا آگاهی کامل یافته و هر گونه صحبتی در این موضوعات بشود او حتماً ضدش را میگوید . کاش رفیق ما تنها نویسنده و شاعر بود، عارف و فیلسوف هم هست ، دنیا بچشم

او مشتى خاك است ، مال و مقام دنيا در نظر او ريگه‌هاى الوانى است كه اطفال با آن بازى ميكنند باشخصى كه احوالشان مثل جيوه بتناسب كم و زياد مكنت و منصب تقير ميكنند و آنرا بين انسان كامل و حيوان، نوع خاصى ميداند اما اگر در مجلس ، وزير منصوبى حاضر باشد جاى فيلسوف ما در کنار اوست و اگر وزير منصوبى نباشد صحبت ايشان با آن كسى است كه سابق وزير بوده و اگر اين دو نباشند ، روى سخنش با معاون وزارتخانه است ، گرچه خدمت دولت را دون مقام خود ميداند اما مراتب ادارى را كاملا رعايت ميكنند ...

اگر بيچاره‌اى صاحب مقام نباشد ولو هر قدر فهيم باشد، طرف توجه فيلسوف واقع نميشود زيرا او خيالش چنان مستغرق در افكار عاليه است كه وقت رسيدگى و غور در افهام اشخاص را ندارد ، آراستگى ظاهر را دليل بر كمال باطن ميگيرد و جان خود را خلاص ميكند .

واى اگر پيشخدمت چائى را اول پيش او نگذارد احملة ميكنند و بى ملاحظه با او دست بگريبان ميشود .

خلاصه اينكه احوال و روحية حكيم ، مغشوش و رفتارش نا پسنديد . است . منتها اشخاص از ترس آنكه گفته نشود نميفهمند، بمجالست او تن درميدهند و بعوض ، در غياب از شكوه و بدگوئى فرو گذار نميكنند .

اينها مقدمه بود، آغاز مطلب اينجاست : نزديك بيك سال بود كه آقاى فيلسوف از تهران و اهل تهران برى شده و بمسافرت رفته بودند . البته مقام ايشان اجل از آن بود كه براى رفقا و دوستان نامه بفرستد و جز اشخاص خيلى عظيم و صاحب فهم بلند از قبيل چند نفر رئيس الوزراء، كسى را اين افتخار دست نميداد. در اين اواخر معلوم شد حتى براى آنان نيز ديگر كاغذى نفرستاده تا آنكه يكي از جرايد در ضمن اخبار مهم ، خبر فوت او را نوشت و ساير روزنامه‌ها از آن تقليد كردند .

گوئى تمام احساسات من نسبت بسخنور فقيد از خوب و بد ، هر چه بود درهم آميخت و مبديل بيك حس تحسین آلوده بمحبت گرديد ، ديگر در علو پايه دانش و رزانت سخن و سحر بيانش براى من ترديدى باقى نماند ، اشعار و نوشته‌هايش را از زواياى گردآلود نسيان بيرون كشيدم، حجاب ضخيمي از چشم دل و گوش هوشم برداشته

شد ، دربنای عباراتش استواری قوانین طبیعت را یافتم و از هریک از کلماتش وحی آسمانی شنیدم. دیدم در مقام فضل جایی گرفته که تصور وصول بدان برای من جنون است ! با حرص و شتابی هرچه تمامتر برشته‌های ضعیف الفتی که در میان ما بود پیوستم و با سلاسل یادگارها و خاطره‌های شفقت‌آمیز بر آنها می‌تنیدم . ذکر روز و شب من گفته‌های رفیق مرحوم بود، هر کجا مجلس و جمعیتی فراهم میشد حاضر بودم و از خندان اشعار رفیق از دست رفته ، عرصه‌ها بر همه تنگ میکردم، مثل آن بود که خودم آن اشعار را سروده باشم ، پس از هر قطعه یا بعد از شعریکه در مستمعین مؤثر واقع میشد ، شرحی از مکارم اخلاق و بلندی همت و درجه رفیع فیلسوف فقید بیان میکردم و مخصوصاً هر دفعه چند حکایت از آن عوالم یگانگی و دوستی و احترام فضلی که میان ما بود نقل مینمودم و چندان بر گذشتن رفیق تأسف میخوردم و ناله و ندبه میکردم که حضار را از پریشانی حال خود متأثر میکردم و تارهای شفقت را در دل آنها باهتزاز میآوردم تا آنکه معلوم شد عده‌ای همکار و رقیب پیدا کرده‌ام و از بین اعضاء محفل ادبا، همانهایی که پیش از همه در تحقیر مقام علمی و اخلاقی حکیم میکوشیدند ، در نشر آثار آن مرحوم دامن همت بکمر زده‌اند و خود را همه جا بدوستی او معرفی میکنند! قلباً مکدر شدم . هر وقت که بین آنها و من ملاقاتی دست میداد از مساعی که برای احیاء و ابقای ترشحات افکار بدیع آن دانشمند بزرگ بکار میبردند چندان تشکر میکردم که گوئی شخص مرا میستایند . هر دفعه که یکی از ایشان میخواست بدوستی آن مرحوم اشاره کند کلامش را میبردیم و ثابت میکردم که آن دوستیها ظاهری و بی اساس بوده و جز بنده کسی در خانه دل او منزل نداشته است .

اتفاقاً تکاپوی من در این موضوع بی نتیجه نماند و در محفل ادبا و نزد صاحبان فضل ، مورد توجه شدم و بر وزن و قدردم خیلی افزود.

بالاخره پس از چندین جلسه مرثیه‌خوانی، اعضاء محفل پیشنهاد مرا پذیرفتند، قرار شد شب جمعه آتیه جشن با شکوهی بافتخار و یادگار ادیب فقید برپا کنیم و برای طبع دیوان اشعار وهم برای ساختن مجسمه آن بزرگوار وجوه لازم تهیه و جمع آوری نمائیم . این خدمت را بعهدہ گرفتم و تمام هفته را بتدارک جشن پرداختم و

از بذل هیچگونه اهتمام و تحفل زحمت دریغ نداشتم ، میتوانم بگویم که فراهم کردن این جشن از سعی و عمل من بود، حتی روز پنجشنبه صبح کاملاً برای حضور در جشن مصمم بودم . نزدیک ظهر که بر حسب معمول ، روزنامه را بدست گرفتم ، اول خبری که خواندم این بود :

از کرمانشاهان ، بقرار اطلاع واصله از منبر مخصوص ما ، آقای ... شاعر و نویسنده شهیر که خبر مولم و جانگداز فوتش چندی قبل رسیده بود بحمدالله در قید حیات است و این دو روزه از نجف بکرمانشاهان میرسد و بزودی بتهران مراجعت خواهد کرد .

همینقدر میدانم که خواندن این خبر احوال و روحیه مرا بکلی تغییر داد ، آیا از شدت خوشحالی بود که نتوانستم در جشن حاضر بشوم یا علت دیگری داشت
نمیدانم ...

گویا دیگرانهم بسیاری بآن جشن ترفقه بودند .

بهتان

در زیر کوهی از استخوان آدم که از بلندی و زشتی ، دل اهل آسمانرا میلرزاند، غاری است پراز گند و دود جانهای بداندیش که در دام اهریمن افتاده‌اند و میسوزند . جانوران بیچشم در میان آتش و دود از این بدنها میدرنند و دیوانه‌وار بدنشان میکشند . باران تندی از مارهای ریز و درشت از سوراخهای سقف میریزد . رود بزرگی از خون و چربی همچو ازدهای ترسیده ، در میان به‌پیچ و تاب است ، راه خانه اهریمن از اینجا است .

فغان دلخراش جانهای سوخته باغریو سهمناك درندگان درهم شده ، گذرگاه اهریمن پر از شور و نشاط است . صدها هزار شیطانك با پروبال خفایش و بصورت‌های مهیب ، سراسیمه خود را بهرطرف میزنند و از بیم آنکه مبادا در خدمت کوتاهی شده باشد ، هر جا چشمی هنوز باز است بيك نیش کور میکنند یا اگر دلی هنوز زنده است بیرون می‌آورند و بر سر آتش میکذارند و باز با احتمال ناخدمتی، همچو سوهان که بر مس بسایند ، ضجه و زوزه میکشند .

این بیچارگان ارواح آن بدنهای سوخته‌اند که چون مدتی بامر اهریمن در آتش شیطانی عذاب کشیدند و سوختند ، همچو دود از آتش جسته بشکل‌های موخس تجسم مییابند و از خدمتگزاران خاص اهریمن میشوند . عده‌ای از آنها سراپا ناخن و چنگالند ، بعضی نیش و دندانند ، گروهی بدنشان تمام از چشم‌هایی پر کینه و تزویر پوشیده ، يك دسته سراپا زبان‌هایی بتیزی نیشترند ، دسته دیگر هزارها دهان زالو بهرطرف باز میکنند و چون همه دائم بایکدیگر جفت میشوند ، بچه‌هاشان بهیولاً و شکل‌های هول‌انگیز و ناگفتنی، هر لحظه بزیرادی بچه‌های عقرب بیرون میریزند . فتنه بزرگی در کار است . خدمتکاران همه را اهریمن امشب احضار کرده ا تا گاه طوفان سختی شد : کوه‌گران بلرزه درآمد ، استخوانها بهم خورد و درهم

فشرد ، دنیا پر از ناله و هیاهو گشت. اهریمن در میان دود و غبار، همچو سنگی که از آسمان بیفتد ، بدرون غار افتاد . بندگان از هر طرف هجوم آوردند و هزاران کاسه سر آدمی پر از خون بگلویش میریختند و هزارها دل سوخته زیر دندانش جا میدادند ، گروهی بر تنش چسبیدند و باچنگک و نیش ، جانش را میخاریدند ، لکن از خشمش هیچ نمیگاست، چنان سخت نفیر میکشید که هر دفعه صدها جانور بسوراخ دماغش کزیده میشد چاکران برای خود شیرینی و عذرگناه ، دسته دسته شکارهای تازه از زن و مرد میآوردند و در آتش میریختند و چشم و گوشش را از ناله و دود پر میکردند ولی ثمر نداشت ، اهریمن از غضب بخود میپیچید و هر دفعه انبوهی از شیاطین را زیر تنه تباہ میساخت .

وجود اهریمن حدود و هیئت ثابتی ندارد مانند کوهی عظیم از ابر سیاه دایم در تلاطم و تغییر است. اگر یزدان از جائی رو بگرداند آنجا را بیک لحظه از وجود خود سراسر میگیرد و تیره و تار میکند و اگر یزدان بجائی بتابد ، همچو خرچنگک در سوراخی پنهان میشود و بکمین مینشیند. و اما صورتش بوصف در نمیآید ، اراده اهریمن این است که کسی روی او را بچشم نبیند و تصویر او را بخاطر راه ندهد زیرا میداند که حتی بیباکترین و ستمکارترین شیطانها اگر يك نگاه بصورتش بیندازد از وحشت میمیرد. زشتی اهریمن چنان است که اگر پرده از رو بگیرد ، کوه کران از هم می‌پاشد ، دریا دود میشود ، روح از دنیا میرود ، خورشید خاموش میشود و زمین از گردش میماند .

بفریاد اهریمن ازدحامی از سرکردگان ، زوزه کشان بدنبالش شتافتند و در دریاچه‌ای از خون فرو رفتند و پس از مدتی بر آنطرف دریاچه پیدا شده در چاهی بی بن افتادند و در کمر چاه بغاری تپیدند .

در آن ظلمات هولناک ، غریوش برخاست که ای پتیاره‌ها ، ناخدمتی تا چند ! مثل اینست که یزدان شما را فریفته باشد ، آیا میخواهید بیک نفس همتانرا بشکم فروبرم و تا ابد در این جهنم نگاهتان دارم ! خیال میکنید نمیتوانم یکروزه هزارها مثل شما بیروانم ؟ روی زمین همه بفرمان منند ، یزدان کیست ! رفتار آدم همیشه باختیار من خواهد بود ، یزدان گاهی در خواب و خیال بفکرش میرسد . آیا یکنفر

دیده‌اید که در تمام عمر بفرمان یزدان باشد! آیا میخواهید همتانرا بیک نفس! ..
 دست و پای شیاطین همچو اعضاء عنکبوتی که لگد کرده باشند بلرزه افتاد،
 پس از چندی سکوت، شیطان شهوت، قدم جسارت پیش گذاشت و گفت: من باهر
 تو در هر دلی جهنمی روشن کرده‌ام، روزی نیست که تمام این جهنمها سرکشی
 نکنم و آتشهای مرده را دوباره نگیرانم، یکی را نشان بده که از این آتش نمیسوزد،
 زحمت مرا هیچیک از این شیطانها ندارند، من باید بهزار شعبده و شیطنت شعله
 سوزان را گلستان جلوه بدهم، عالم را بر سر این اخگر بجست و خیز در آورم.
 وجود من باید چندان از زهر و افسون افعی پر باشد که شکار را نیم مرده و لرزان
 بخود بکشانم! بیش از این رنج و خدمت از من چه میخواهی، منکه اهریمن نیستم!
 شیطان حسادت سر بر آورد و گفت: من همچوتیری گذاخته دایم بچشمها فرو
 میروم، هرگز نمیگذارم کسی صفای دوستی و بینبازی را ببیند، بک چشم بینا بعالم
 نمیخواهم! اینهمه خرمی و زیبائی که یزدان آفریده همه را بجان آدم درد و بلا
 میکنم، خورشید رخشان را بچشمش تیره و تار میسازم، آسمان بلند را بر سرش
 میفشارم، کاری میکنم که از سردی و تنگی دنیا متصل نالان و درتقلای خلاص باشد!
 من همیشه باید با او باشم و رنجش بدهم! جستجو کن آیا کسی هست که از من در
 عذاب نیست؟ بیش از این چه میخواهی، من که اهریمن نیستم!
 شیطان کینه جستی زد و گفت: وقتی من بدهان آدم تف میاندازم سرا پای
 وجودش زهر میشود و دایم تلاش میکند که دیگری را بگذرد، خشم حیوان بیک لحظه
 است، من بزبانبازی کاری میکنم که انسان از حیوان پست تر بشود و کینه‌اش بیک
 عمر طول بکشد! جائیکه من باشم غلط میکند کسی ادعای شیطنت کند!
 شیطانها بجان یکدیگر افتادند، هنگامه‌ای برپا شد، معلوم بود که اهریمن
 از این زد و خورد بدش نمی‌آید، هیچ نمیگفت تا اینکه شیطان کینه خود را رها کرد
 و فریاد زد کدام بیک از شما بزشتی و بیرحمی من میرسد! از هول من مردم صورت
 اهریمن را بخواب میبینند!

اهریمن از این بی ادبی غضب کرد و تف بزرگی بنشانه جمعیت انداخت،
 پر و بال شیاطین بهم چسبید و از جنب و جوش افتادند. آنگاه مانند عمارت بزرگی

که یکدفعه خراب شود ، آهی کشید و گفت از اینهمه ستم و بیداد چه فایده ، از اینهمه جادوگری و شیطانکاری چه خاصیت ، کار من بجائی کشیده که از یزدان بوحشت افتاده‌ام ! میبینم آن قصر سفیدی را که یزدان از پر وبال فرشتگان در آن دل بنا کرده هر روز بالاتر میرود . آن کاخ بهشتی ، چشم را زخم میکند ، مثل آبی که بر تنم بریزند جهنم درونم هرروز خاموشتر میشود ! مگر شما آنقدر که باید در کوره من نسوخته و نپخته‌اید که در شیطنت و خرابکاری کاهلی میکنید؟ آیا میخواهید يك نفس همتانرا بشکم بکشم !

شیطانها یکباره جیغ کشیدند که ای امان مای تقصیریم ، اگر صدسال دیگر هم ما را بسوزانی خرابی آنخانه از ما بر نمیآید ، هرچه یزدان فرشته دارد شب و روز بساختن و نگاهبانی این قصر مشغولند . هزار دفعه تا بنزدیکی کاخ رفته و کور و کر بر گشته‌ایم ، میترسیدیم حقیقت را بتو بگوئیم ، اگر آزارمان نکنی راستی این است که کار از توهم گذشته ، خرابی این خانه از توهم بر نمیآید ! مبادا نزدیک بروی ، یقین بدان که از نور و آواز فرشته‌ها کور و کر بر میگردی ! از سوختن ما چه حاصل ، مگر وحیله‌ای پیدا کن ! کلر یزدان صورت گرفت !

اهریمن خشم خود را باعدهٔ زیادی جانور و شیطانك فرو خورد و پس از مدتی تفکر ، سینهٔ خود را بچنگال درید ، دبوی چنان سهمناك بیرون آمد که شیطانها بی اختیار از مهابتش جیغ کشیدند . جان دیو از دم عقرب و دندان افعی و چشم بیغوش و دهان رطیل پوشیده بود . از چشمش آتش میجست و از دهانش دود و خاکستر بیرون میآمد . چنگها را به پشت و گلوی اهریمن فرو برد و غرید که ای خدای بدی ، ای پدر زشتی ، تا مثل من خلفی داری چرا باید درمانده و نا امید باشی ، چرا باید آتش سینهات فرو بنشیند ، من از سرما یخ کرده بودم ، فرمان چی است ، بگو که پردهٔ چشم هرچه آدم در دیاست تا بزانو بدرم ، بگو تا هرچه اشك و خون در دل و جان انسان است پیایت نثار کنم ، فرمان بده تا آخرین جرقهٔ محبت را از دنیا براندازم و بشر را از سردی تنهائی و وحشت بیکی بحالت حیوانات غار بیندازم ، بگو ، حکم کن ... من دیو بهتانم ، من یگانه پسر اهریمنم ، شیاطین همه شاگرد منند ! ..

اهریمن از اینهمه سپاسگزاری و محبت برقت آمد ، یکلحظه زبان را در دهان

فرزند گذاشت و خروارها قیر آب کرده در جانش سر داد آنگاه نعره کشید که ای شیاطین بیعرضه و خدمتکاران نالایق من ، کاری که بسالها از شما بر نیامد بیک شب از بازو و چنگک این فرزند دلاویز ساخته خواهد شد تا بدانید که در جنگک با یزدان هرگز شکست بر من نخواهد افتاد ! یزدان وجود ندارد، جز خواب و خیال، چیزی نیست ، وهمی است که گاهی از خاطر انساں میگذرد و شما را میترساند . آن کاخ بهشتی را وهم و ترس شما ساخته ، بی خود میترسید ، یزدانی در کار نیست ، اگر بود پنجه من هر روز در جان بشر فروتر نمیرفت ، بدانید که یزدان دروغ است و بادل و جرئت بر آدم بتازید و فکر یزدان را با ریشه جانش بیرون بکشید !

شیطانها همصدا فریاد کردند که بشکم بر آتشت قسم ، یزدان دروغ نیست ، اینهمه سرکشی آدمها از فرمان ما بخاطر یزدان است ، تو این حرفها را میزنی که ما را پر دل کنی و گرنه یزدان دروغ نیست، آن قصر سفید پر فرشته وهم و خیال نیست ، کور و کور شدن ما از نور و آواز فرشتههاست، اگر راست میگوئی خودت بیا و ببین ! اهریمن چنان بر آتشت که بسرفه افتاد ، سیل آتش از گلوش میریخت ، با صدائی چون رعد ، فریاد کرد که بس کنید و گرنه در این آتش ، صدسال حبستان میکنم ! شما ها هر یک جزئی از اجزاء دیو بهتانید ، شما را که باهم قاطی کنند باز از وجود خاص اهریمن مقداری لازم دارید تا باثر بهتان برسید . بهتان پرورده سینه و فرزند سوگلی و دردانه عمر من است ، بهتان خلاصه وجود اهریمن است ، با من هیچ شیطانی بهر مقام که باشد نباید از حکم او سرپیچد ، هر چه بهتان گفت درست است ، شیاطین باید حرف بهتان را بی تأمل بپذیرند و باور کنند و بهر وسیله ای در دل پیروان خود بنشانند . اختیار شما همه در دست بهتان است ، بدنبالش بروید و هر چه میگوید فرمان ببرید . آن کاخ بهشتی بیک تیر تهمت از پا در خواهد آمد و ترس یزدان از دل شما بیرون خواهد رفت .

آنگاه چنگک را بگلو فرو برد و یکدسته تیر که سالها در جگرش آب خورده بود، بیرون کشید و هر یک را چندبار گزید و زهر آلود کرد و بدیو بهتان داد . گفت یکی از این تیرها برای خراب کردن محکمترین خانه سعادت کافی است ، اگر خوب بنشان بزنی مأمّن شرافت را اگر در دل کوه باشد ویران خواهی کرد . آن

کاخ بهشتی را باید بیک تیر سرنگون کنی اما بدان که یزدان در ساختن این قصر خیلی زحمت کشیده ، هرچه فرشته دارد بچنگ نو خواهد فرستاد . مبادا بررسی !
با این تیرها راه آسمان و جان ملائک را پراز خار کن ، ازمیدان فرار نکنی ، اینهمه شیطان در پشت تو بکمک خواهند آمد و نفس من از دور ، هوا را بر فرشتگان متعفن و کشنده خواهد کرد ، برو که نفس اهریمن با تست .

دیو بهتان بیک بوسه مقداری زهر و چرک از دهان اهریمن خورد و تنوره کشید ،
و از مغاره بیرون آمد .

شیاطین جیغ کشان بدنالش رفتند: دل شب بود ، مخلوق همه آسوده خوابیده و لشکر غم برای تهیه فردا در خرابه‌ها بمشورت نشسته بودند گوئی دنیا را سراسر زلزله در گرفت ، موجودات سراسیمه بیاجستند ، چشمه‌شان از کاسه بیرون آمده ، دهانها گشاد مانده ، دستها وانگشته‌ها باز وسیخ شده ، مثل آنکه هنوز در خوابند ، قدرت فرار نداشتند ... ماه از دیدن دیو بهتان ، اول سرخ و رفته رفته سیاه شد . ستاره‌ها دسته دسته فرار کردند و آنها که مانده بودند ، ابر غلیظی بصورت کشیدند و پنهان شدند . باد سختی وزید و مثل کسبکه دوان و نفس زنان از بلای بزرگی خبر میدهد ، دنیا را پراز هیاهو میکرد ، درختها میلرزیدند و برگهاشان مثل دانه‌های اشک کسبکه بهتان خورده باشد ، بدنال هم میریخت ، جفدها بخوشی آنکه خرابه‌ای خواهد شد ، بهر طرف میپسیدند و غیبه میکشیدند ، گرگها بانتظار آنکه کشته‌ای خواهد بود ، دندانها را بهم نشان میدادند و پارس میکردند ، مارها از شادی ، راست می‌شدند و بیازی درهم می‌آویختند .

آدمهای استخوانی از قبرها بیرون آمده بودند و از کاسه چشمشان خاک خون آلود میریخت ، مویه میکردند که «ای بیچاره فرزند ، یک وای بحال تو و صد وای بحال ما که مرده‌ایم و نمیتوانیم کمکت کنیم ! امان از این تیرهای زهر آلود ، ای کاش بجان پوسیده ما میخورد . خودت را بیزدان بسپار ، مبادا گول اهریمن را بخوری و از شیطانی بشیطان دیگر پناه ببری ! ما تجربه‌های تلخ داریم ، شیطانها همه همدستند و بحکم اهریمن کار میکنند ، یکبارہ تسلیم یزدان شو و هرچه فرشتگان گفتند بکن . اگر بایزدان بر سر عهد باشی ، اهریمن با هرچه در عالم شیطان است یک پراز بنای

سعادت نخواهد بود . بخاطر ما که در این گور تنگ راحت باشیم ، تو از فرمان
یزدان سر نیچ . « دیو بهتان با دنباله‌اش در تاریکی و طوفان بشتاب میرفتند تا جایی
که ناگهان یکدسته تیر از نور سفید، پردهٔ ظلمت را درید و رو بلسکراهریمن روان
شد ، شیاطین زوزه کشان فرار کردند ، دیو بهتان هرچه فریاد و تهدید کرد ثمری
نبخشید ، شیطانها پا بر سر یکدیگر گذاشتند و جیغ زنان گریختند و در آن دورها
تماشا ایستادند . چند نفر از سرکردگان از قبیل حسادت ، کینه ، حرص ، انتقام ،
بد دلی ، بجا ماندند و در سوراخهای بدن بهتان فرو رفتند و پنهان شدند .

بهتان غریو برداشت که ای فرشتگان ، من از تیر شما نمیرسم ، چه بهتر
کور باشم ، غضبناک تر و بی باک تر خواهم آمد ، وای بحال شما !

خنده‌ای دلکش از فرشتهٔ شادی برخاست که اینجا آشیان خوشی است ، تیر و
کمانی در کار نیست ، آنچه تو از بدبینی همچو تیر در چشمت مینشانی پرتو دوستی
و صفا است ، فروغ جانفزای بینیازی و دوستی است . تقصیر از تست که از روشنی
و خوشی گزینانی ، بوهم مثل ما باش تا دنیا را سراسر حره و خندان بینی . چرا در
خارستان میروی ، مگر گلزار را نمی بینی ؟ با من بیا تا راه را نشان بدهم ، خانهٔ
سعادت بروی همه باز است . از کشتن ما برای شما چه حاصل ، سخت تر و خونخوارتر
خواهید شد و بار عذاب ورنج اهریمن را بیشتر و گرانتر خواهید برد ، بیائید با ما
بخندیم و خوش باشیم ، شمارا هرچه هستید دوست داریم ...

شیطان انتقام در شکم بهتان ضجه کشید که این یکی را اول بکش ، تا این
هست ما بمقصود نخواهیم رسید ، این را اول بکش تا جان دیگران از زندگی سست
شود و زودتر تن بهلاک بدهند .

تیر آبداری بگلوی ملک شادی رسید ، آنهمه زینت و قشنگی ، آنهمه شور
و دلربائی که کاخ را بر از وجد میکرد و جان را بزندگی میبست فرو ریخت ، فرشتهٔ
شادی از پا درآمد و خانه پر از آه و اندوه شد .

تیر دوم بسینهٔ محبت آمد . فرشته درغلتید ، خورشید قصر خاموش گشت و
سراسر کاخ را سردی گرفت . ناله کرد که ای دیو ستمگر ، مرا کشتی ، محبت را از
خانه برانداختی و زندگی را خنک کردی ، فرصت ندادی و گرنه تو را هم در این

منزل میآوردم و گرم و خوشت میکردم . چرا مرا کشتی ؟ منکه بتو بدی نکرده بودم ! چرا نگذاشتی يك دل گرم در این دنیا باشد . بیا از اینهمه زشتی توبه کن ، بیا تا هرچه هستی ، در ایندم آخر تو را هم بوسیده و دلت را گرم کرده باشم ، بیا ... بهتان مانند چاهی که دهان باز کند خنده‌ای کرد و چنگها را در گلوی محبت فرو برد و هرچه توانست فشرد . خیل شیطان جسورانه پیش آمدند و از بددلی جیغ می کشیدند و معلق میزدند .

شیطان کینه از سوراخ سر درآورد ، میگفت ای دیو لعنتی چرا معطلی ! کار محبت را یکسره کن ، برای خاطر من بيك تیر دیگر جانش را بگیر ، مگر نمیبینی چه سخت جان است !

شیطان حسادت سر از سوراخ بیرون آورد و فریاد میکرد که ای دیو رجیم ، چرا سست شدی ! آن حرارت و شدت اولت کو ، چرا بیکاری ، زود باش ، هرچه فرشته است باید کشت ! کاخ را ویران و در خاک کرد ، باید ایندل ، پر از زخم و خون باشد .

شیطانکها فریاد میکردند که حسادت درست میگوید ، حسادت برادر بر رگ ما است . باید فرشته‌ها را بکشی و بدهی ما پرپر کنیم ، باید این دل را پاره پاره کنی که ما بینیم و لذت ببریم ، چرا ما دایم رنج و عذاب بکشیم و یکی در بهشت باشد ! باید همه را مثل خودمان در قید و بند اهریمن بیاوریم و بشکنجه شیطنت و بدخواهی دچار کنیم .

نور قصر و آواز قصریان خاموش شد ، فغان از فرشتگان شکیبائی و بردباری و مروت و کوشش و خدمت و خوش بینی و دیگران برخاست که ای امان . در این خانه سرد و غمگین بعد از این بچه دلخوشی میتوان زیست ؟ تا چند میتوان در این رنج و عذاب زنده بود ! اگر بتیر بهتان نمیریم از سردی و غم خواهیم مرد ، دیگر جای ماندن نیست ، باید از این غمخانه پر کشید و رفت !

شیطانکها از خوشحالی ، تن یکدیگر را گاز می گرفتند و زوزه میکشیدند . ملك تقو ابا آهنگی سنگین بفرشتگان رو کرد و گفت من هرگز فرار نمیکنم و در اینجا استوار میمانم ، هزار تیر بهتان سرسوزنی در من رخنه نخواهد کرد . کجا

میروید ، فتح با ما است ، ترکش بهتان خالی میشود و جز آنکه خود را بناخن و چنگال بدر چاره نخواهد داشت . چرا پرمیکشید ، بمانید ، من از شما حمایت میکنم و کاخ را برپا نگاه میدارم .

شیاطین از شنیدن این رجز پریشان شدند و در میان شکم بهتان بکنکاش نشستند ، شیطانکها اطراف دیو را گرفته بودند و باشور و اضطراب ، ضجه میکشیدند که زود باشید ، زود باشید !

شیطان کینه گفت بعقیده من باید دست از جانشان کشید ، بگذاریم از غم و سردی ذره ذره بمیرند ؛ اینطور کشتن بیشتر لذت دارد . شیطان حسادت خنده زهر آگینی کرد و گفت این چه مزخرفی است ! باید کارفرشته تقوارا بسازیم و گرنه دیگران را دل خواهد داد و زنده و خوش نگاه خواهد داشت . بهتان غرید که تیر من به تقوا کار نمیکند ، فکر دیگری بکنید !..

پس از چندی که شیطانها از جان یکدیگر بناخن و دندان کنند و بفکری نرسیدند ، شیطان انتقام فریاد کشید که پیدا کردم ! باید عمارت را از بنیان خراب کرد ، تقوا و دیگران همه خواهند مرد . باید فرشته آرامش و وقار را که ستون این کاخ است از پا درآورد !..

یکمرتبه شیطانها از خرد و کلان همزور شده تیر بهتان را بردند و درجان ملک آرامش نشانندند . کاخ امید سرنگون گشت و دلی پر از زخم و خون نمایان شد . روی حاجت با آسمان کرد و نالید که « ای یزدان پاک ، مرا بدینصورت خونین بدرگاه بپذیر که بیوزش آمده ام . من لیاقت خوبیهای تو را نداشتم ، اینهمه نعمت که بمن سپرده بودی همه را رایگان از دست دادم و هیچ ایستادگی نکردم ، شادی و محبت بتیر اول آسان رفتند ، خواستم مردانگی کنم و قصری را که در دل من بنا کرده بودی بیروشنی و شادی سرپا نگاه دارم و در آن تاریکی و سردی پیرستش تو مشغول باشم ، چنان از تیر بهتان لرزیدم که هرچه ساخته بودی خراب شد ! پروردگارا از ساختن قصر سعادت در دلی که باین سستی بلرزد چه حاصل ! آیا تقصیر از من بود که بدعهدی کردم یا بی مهری تست که دل مرا محکم نساختی ...

دیو بهتان یاد تو را از خاطر برد ، از ترس ، تو را فراموش کرده ام ، منکه

بدیدن روی تو پرورده و با فرشتگان ، بزرگ شده ام . کجا میتوانستم این دیو را بینم و اختیار از دست ندهم . مرا پیش خودت ببر ، در اینحال زارم نگذار ، من از عهده جنگ با اهریمن برنمیآیم ولیاقت فرمانبرداری تو را ندارم . مرا باستان بخواه و اینطور خونین و سیاه روزم در دست شیاطین نپسند ، دیگر طاقت زنده بودنم نمانده ، خدایا شرمسارم ، اگر همه مثل من باشند دنیا را سراسر اهریمن خواهد گرفت . مگر بنده ای هست که بتواند خیل شیاطین را درهم بشکند و بیش تیر بهتان بایستد ! پروردگارا بین چه ریش و تزارم ، زخم من در این دنیا خوب نخواهد شد ، مرا پیش خودت ببر و جراحتم را بدست خودت ببند . »

فرشتگان از آسمان ریختند و دانه های خون را در طبقه های الماس پهای تخت یزدان بردند . فلک از پرتو اینهمه گوهر ، سرخ بود ، سریر یزدان تابکمر در جواهر شد . کرویان بشتاب از این دانه ها میربودند و سر و سینه خود را زینت میکردند . یزدان همچو صبح ، تبسمی کرد و فرمود ای فرشتگان ، این فرزندان ما نمیدانند که او را از نظر لطف و عنایت بجنگ سخت اهریمن فرستاده ایم ، نمیدانند که عاقبت ، فتح با اوست ، پیروزی با ما است . اگر میدانست ، رنجش قدر نداشت و شایسته جایی که در عرش برین برایش ساخته ایم نبود . نمیدانند که ما هرگز فرزندان رشید را مقهور اهریمن نمیکذاریم و گرنه اینهمه خسته و رنجور نمی شد ، غال امتحان ما پیکار با اهریمن است . هر که بیشتر در این نبرد بود لیاقت بندگیش بیشتر میشود . آنکه در ستیز با اهریمن پافشاری کند و بارنج بسیار تسلیم نشود ، در آخر بیاری ما غالب خواهد شد . ملکی میفرستیم که خیل اهریمن را چون پشکان پیش باد ، پریشان کند و جهنم دنیا را براو بهشت بسازد . این یکی از آن پرستندگان ما است که دوره آزمایش و رنجش بسر آمده ، وقت است که ملك بزرگ آسمان را بیاریش بفرستیم .

فرشتگان هلهله کنان دانه های جواهر را چون تحریر آوازی دلکش که در هوای بهار بدنبال یکدیگر روان باشد ، در صحنه الماس عرش بهر طرف سر میدادند و در پی آن میدویدند .

ناقوس سپهر بنوا درآمد ، در بزرگ آسمان باز شد ، عطردان فلک سرگشود ،

دهان سپیده از خنده و اشد ، نسیم صبا بوسه زنان روان گشت ، ملك نیکی از اوج
گردون تا بویرانۀ کاخ فرود آمد ، جهان تا دل سنگ ، روشن شد !
شیطانها ضجه کنان در بغل دیوپنهان گشتند . بهتان ، دیوانه وار از تمام وجود
خود تیرهای زهر آلود پرتاب میکرد و چون تنوره آتشفشان میگرید و آتش میریخت .
ملك نیکی تبسم کنان جان سپر میکرد و هر کجا تیری غلط میرفت بدست میگرفت
و بجان میآورد . تیرها هر يك دسته کلی میشد و سراپای ملك ، گل افشان بود .
دیو و شیاطین از تعجب و وحشت در هم اوفتادند ، فرار کنان یکدیگر را
میدریدند و ناسزا میگفتند که چرا زودتر چنان نکردی ، چرا دیر جنیدی ، چرا
بملك نیکی فرصت دادی !

ملك آمد و بر بالین فرشتگان نشست ، هر زخمی را بیان بوسه شفا میداد و هر
شکستگی را بیک نوازش درست میکرد ، چشمهای خسته را بیک تبسم ، نور امید
میبخشید . جانهای رفته چون کبوتران گمشده ، شادی کنان باشیان برگشتند .
فرشتگان همه بر پا خاستند و سرود گویان و بال زنان ، کاخی بلندتر از آنچه بود
ساختند و دل آزرده را بر کرسی نشاندند . دل ، تبسم محزونی کرد و گفت اگر نیکی
با ما نماند چرا زنده باشیم ، این بنا که باقی نخواهد بود ، مگر ندیدیم ...
سروش رسید که ملك نیکی را بنگاهبانی تو کماشتیم ، زنده و آسوده باش ،
از این پس گزندی نخواهی دید !

نغمۀ شادی از خانۀ دل برخاست و در عرش پیچید که :
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم .

پول سفید

پس از دیدن ماه نو، من باید در آب روان نگاه کنم یا بروی آدم خوشگل بیول طلا و نقره، و گرنه آن ماه بتلخی میگذرد. دیشب وقت غروب، در خیابان میرفتم، از شاخه درخت، آواز غریبی شنیدم، سر را بالا کردم بینم چه مرغی است که اینطور میخواند، هلال ماه را دیدم، آشفته چمشها را بستم و بفکر فرو رفتم که چکنم! جز کاغذ که پولی در جیب ندارم! آبی هم نیست که آرزو را بشناگری بفرستم، در میان کار گرانهم که این ساعت دست از کار کشیده‌اند و میگذرند، خوشگل پیدا نمیشود. ناگهان صدای بوق اتومبیل هوشم را بیدار کرد، با خود گفتم اتومبیل اغلب جای خوشگلان است، چشمها را باز کردم و صورت ملوس و بازوی چاق بچه‌ای را دیدم که از پنجره بیرون کرده بود، چیز سفیدی از دستش افتاد و بطرف من روان شد، غلتان و چرخان آمد تا نزدیک من رسید و خوابید. خم شدم و برداشتم، یک قران پول نقره قدیم بود. پس از سالها فراق، از دیدن یار پدیرین، دیده‌ام روشن شد. بفال نیک گرفتم و تبسم کنان چندین بار در صورت ماه و پول نقره پی‌درپی نگاه کردم و پایه خوشی یک ماهه را محکم جا گذاشتم. گفتم من این پول را هرگز خرج نخواهم کرد، نشانه خوشبختی است، معلوم میشود دنیا با ما بر سر مهر آمده، تذکیسه میکنم و نگاهش میدارم.

کیف پول را از جیب بیرون آوردم و آهسته با هزار امید، قرانی را در ته آن گذاشتم. درین ضمن صدای خنده‌ای بگوشم رسید، برگشتم بینم که میخندد؟ در آن یک لحظه خیلی خجالت کشیدم، زیرا بسرعت برق از خاطرم گذشت که گویا خیالاتم را بلند گفتم، کسی شنیده و بمن میخندد، دور خود چرخیدم و کسی را ندیدم، تعجب کردم! خواستم کیف را ببندم و براه بیفتم، باز صدای همان خنده بلند شد.

البته شما باور نمیکنید اما من خودم دیدم که قرانی نقره درته کیف میخندید! گفتم بچه میخندی! گفت بتو که مرا نشانه بخت میدانی و میخواهی نگاهم داری! گفتم اینکه خنده ندارد، هر کس باین خوشی پولی پیدا کند، برای شگون نگه میدارد، سر رشته بخت را که نباید از دست داد. گفت پس قصه مرا گوش کن بین بچه میخندم.

کیف را در مقابل صورت گرفتم و خیابان و عابرین و خودم را فراموش کردم و سراپا گوش شدم، گفت: بعد از آنکه از زیر چرخهای ضرابخانه بیرون آمدم، اول در چشم آن کارگری که صورتم را تمیز کرد و برق انداخت دیدم که دلش برایم رفته. اما زود ولم کرد. رفتم تا بدست آنکه شماره میکرد رسیدم، خیلی از من خوشش آمد، یکی دو مرتبه زیر و رویم انداخت و کنار گذاشت. چند دانه دیگر را هم که بقتشنگی من بودند پهلوی من چید. نزدیک رفتن که شد، ما را در لیف تنباهش گذاشت و پنهان کرد، لکن آن دم آخر، قلبش خیلی زد و ما همه را زود در آورد و در کیسه انداخت.

کیسه ای که من در آن بودم بیک جوان صندوقدار بانک تحویل شد. مثل اینکه آن پولها را بخود او داده باشند یک دقیقه خوش شد و باد کرد، چیزی نگذشت یک کارمند اداره آمد اسکناس صد تومانی خرد کند. صندوقدار با کراه در صندوق را باز کرد و مرا جزو پنج تایی اولی شمرد و داد. کارمند اداره مرا خوب در دستش مالید و با خودش گفت: «راستی اگر من ماهی صد دانه از این قرانهای نو کنار بگذارم و گاهی با آنها بازی کنم چه عیب دارد! میگویند با پول براق بازی کردن قلب را قوت میدهد.»

من ونود و نه دانه دیگر را پنهانی از زنش در گوشه جعبه قایم کرد. پس فردا شب تا صبح فریاد زن و شوهر بلند بود و داد و بیداد میکردند تا آنکه آقا با دستهای لرزان آمد و ما را از گوشه جعبه بیرون آورد و پیش خانم انداخت. ساعت بعد خانم ما را برداشت و راه افتاد. اول رفت پیش دکتر برای معالجه بیخوابی و درد سر. مقداری از ما را بدکتر داد، از آنجا بهزار مغازه سرگردتا عاقبت مرا با آنچه مانده بود، دکاندار چرب زبانی از دستش گرفت. دکاندار مرا با بسیاری دیگر بخانه برد

و همینکه بچه‌ها خوابیدند، با زنش برخاستند و با احتیاط در اطاق دیگری ما را بسیار چال انداختند و خودشان بیشتر شب را در آنجا بیدار نشستند. هر شب کارشان همین بود. من سالها در آن سیاه چال حبس بودم و خیالات شبانهٔ مرد پولدار را میخواندم. گاهی باحسابهایی که میساخت، تل پولش بزرگ و بزرگتر میشد تا از کوه میگذشت اما يك مرتبه هزار ديو خطر و وحشت هجوم میآوردند و از هر طرف پولها را میخوردند و میبردند تا جز سیاه چال خالی چیزی باقی نمیماند، آنوقت بیچاره ساعتها از ترس میلرزید و تب میکرد. بعضی وقتها که از بیم خطر فراغتی داشت، خیال میکرد: آنروز که پولم بفلان اندازه رسید، يك خانهٔ نو میسازم، لباسهای فاخر میپوشم. يك دختر قشنگ میگیرم... ناگهان از ترس آنکه مباد از نش از این فکرها بوئی برده باشد، میگفت بتول جان میدانم تو چقدر در خانهٔ من زحمت و بیخوابی کشیده‌ای، انشاءالله بزودی قرضها مان را می‌دهیم و می‌رویم کربلا می‌جاور می‌شویم. چندین بار پولش بحدی که خواسته بود رسید، اما او هر دفعه حد تازه‌ای در نظر میگرفت تا آنکه رفته رفته پیر شد و مریض، پهلویش ورم کرد و درد گرفت، معالجات زنش فایده نکرده، ناچار پیش پزشکش بردند، گفت باید عمل بشود، فغان کرد که من هرگز نمیگذارم شکم را پاره بکنند، اگر خدا خواست شفا میدهد، اگر نه برای چه دستی خودم را بکشم، مگر از عذاب خود کشتی در آن دنیا خبر ندارید؟ اما من تدلش را میخواندم، حیفش می‌آمد پول خرج کند. دو سه ماه باین حرفها و خیالات گذشت تا مرد، پسرش زود ما را از حبس بیرون آورد و بگردش انداخت. چون آزاد و پولدار شده بود یقین کرد که باید عاشقی کند. پس از ماهی تجربه و جستجو، عاشق آنزنی شد که بخلاف دیگران هیچ دوستش نداشت و پول زیاد میخواست. يك شب در ضمن مستی و گریهٔ فراوان، مرا بامقداری دیگر بآنزن داد و با هزار التماس و اشک دیده عشق او را تا صبح خرید.

فردا خانم بی‌زار رفت و يك جفت کفش براق و یکدست لباس شب خریداری کرد، اما اتفاقاً کفش بی‌پایش تنگ بود و از فشار راه پاره شد. در این اثنا جوانی که معشوقش بود آمد و لباسش را نپسندید، دعواشان شد، خانم از غیظ، لباس را پاره کرد و مدتی بگریه نشست و عاقبت پس از چندی قهر و آشتی، مرا با هر چه مانده

بود بمعشوق داد .

فردا شب با جوانك معشوق بقمار رفتیم . با بخت ، قرار داده بود آنشب هزار تومان ببرد اما همان دورهای اول من از دستش رفتم و بچرخ افتادم . اول بار بود که بمجلس قمار درآمده بودم ، دلم بحال بازیکنها میسوخت ، وجودشان دایم در تپش و اضطراب بود . همه عاشق زار من بودند و پنهانی ناله و زاری میکردند و مرا میخواستند اما همینکه بدستان میرسیدم ، آشفته تر و حریص تر ، مرا میفرستادند که باقی را بیاورم . آخرشب در جیب یکی از نوکرها افتادم ، فردا مرا بدخترش داد . منم رفتم و در ردیف یکی از آن سکه هائی که بگردن دختر آویزان بود افتادم و شب و روز با گلو و سینه اش بازی میکردم ، مردی که خیلی پول دوست داشت و نظرش بگردن بند بود ، دختر را بحیله گرفت و دوشب از عروسی نگذشته بود که مرا با باقی پولها از گردن دختر درآورد و رفت ... »

گفتم اگر بخواهی هرچه برسرت گذشته تعریف کنی ، من باید چندین روز و ماه بایستم و کوش بدهم ، نتیجه را بگو !

گفت : « نتیجه اینکه هر وقت میبینم یکی میخواهد بخيال آنکه من مایه خوشبختیم نگاهم دارد ، باشتباهش میخندم ، زیرا بتجربه میدانم ، خوشبخت آن کسی است که بیدرنك با من لذتی بخرد که بتواند همیشه در خزینه دل نگاه بدارد و گرنه من مایه خوشبختی و نگاه داشتنی نیستم ... »

پیر زن فقیری میگذشت ، قرانی را تقدیمش کردم ، از خوشحالی سرش لرزید و لبانش بدعا باز شد .

قرانی درضمن آنکه بجیب فقیر میرفت گفت ، برو این ماه را با دعای پیرزن خوش باش ، نشانه بخت این است .

صبح و شب

به ، چه صبح قشنگی است ! تمام شب را ماه جلوه فروخته و طنازی کرده ، اکنون شرمنده از گوشه میدان بدر میرود ، نصف صورتش پیداست . ستارگان همه کریخته اند مگر چند دانه که وفا بجا آورده و هنوز کنار ماه را رها نکرده اند . شاد جهان از آرامگاه بیرون می آید ! موجودات همه باشور و ذوق منتظر و نگرانند . پرده بزرگی از مخمل سفید باچینه های دلکش چنانکه استادان نیمه خدا در دامن مجسمه های یونانی گذارده اند ، پیش چهره خورشید کشیده و از آن طرف ارغوانی شده ، از حاشیه سرخش معلوم است .

پرده سحرآمیز صبح است ، از یکطرف ذرات لاجوردی و از طرفی ذرات طلائی بفشار سخت درهم ریختند و از افق کبود تا افق سرخ ، هزاران رنگ ساخته اند . مثال این است که من هنوز در خوابم و این عالم را بخواب می بینم . درختان برپا ایستاده و سازهای بلند و کوتاه بدست گرفته اند ، نسیم صبحگاه همچو کمان نرم استادی که برای دل خود ساز میزند . برشاخ و برگها میگذرد و آوازهای آسمانی و نغمه های جان پرور مینوازد .

چرا درخت را می برند و ساز می تراشند؟ مگر کسی میتواند باین رسائی و نرمی کمان بکشد یا چنین ناله هائیکه از نفس روزگار می آید از سرانگشتان بر آورد ؟ هر درختی نوائی دارد و با نواهای دیگر چنان جور میشود که در دل عاشقان باهم . مرغان بر درختها هم آوازی میکنند و شور میانگیزند ، من محو جمال و این موسیقی پر رمز و اسرار را خوب میفهمم . رشته های جانم همگی باین آهنگ در پیچ و تابند ، مست نشاطم ! آن آرزوهای نشدنی و سوزناک را که از ترس ، فراموش کرده بودم و هرگز نمیخواستم ببینم ، اکنون همه را انجام شده می بینم : آن فرشته های آسمانی که اخلاق بهشتی دارند ، آن دوستان باصفا که نمیرنجانند ، آن زیباییهای

نادیده که تصویرش در خیال است ، همه را دارم و از داشتن رنج نمیبرم . این داشتن را وحشت هجران و سوز بیشتر خواستن ، تاریک و غم آور نمیکند ، این وصالی است که سیری و بی رغبتی نمیآورد .

بار اندوه را مستانه بدور انداخته‌ام ، غم هرگز نبوده ! هرگز و غم برای بدبختان است . هر لحظه دنیا را بهتر میپسندم و دنیا بمن رامتر میشود .

خورشید از پس ابر سر کشید و بر فرق درختان تاج زرین نهاد ، مستی من سرشار است . در آسمان صاف ضمیرم یک خال از تیر گیهای کینه و حسد نمیبینم ، چنان خوشم که بی وحشت میتوانم دیگران را خوشبخت ببینم ، تصور خوشی دیگران قلبم را نمیفشارد . چه پهلوان شده‌ام ، چه بزرگ و بلند نظرم ، چه قدی کشیده و چقدر از خودم بزرگترم ، خود را در زمین گذاشته و چندان بالا رفته‌ام که با ملائک هم صحبتی میکنم . هر چه زیبایی و حشمت و خوبی است بدیگران بخشیدم ، دیگران با هر چه دارند همه برای تفریح خاطر منند ، از سرورشان لذت میبرم ، و که زندگی چه خوبست !

آفتاب برخواست ، هر چه بزرگتر شد بخشنده تر شد ، درختان را همگی جامه زرین بدوش انداخت .

از میان بوته گل ، کلی پرید و نزدیک من آمد ! شب پره بود . وه که بستان چه خواستنی است ! با اینهمه زیبایی نمیداند که زیباست ، هیچ ناز و ادا ندارد ، بروی همه کس یکسان نگاه میکند و میخندد ، عاشقان را هر چه باشند بجان در آغوش میگیرد و جز عشق و سوز دل ، چیزی نمیخواهد : وای اگر کل هم مثل خوبان ما عاشق را بخوشگلی خودش میخواست یا از عشق ، قیمت خوشگلی خواهش داشت ! .. من عاشق بستانم ، معشوقم مهربان و باوفاست ، هیچ دروغ نمیگوید و شکفت آنکه راست گفتنش شیرین است ! تنها معشوق نیست ، آموزگار دانا و روح پروری است . در اول عاشق را بخط و خال میفریبد ، آنکاه رفته رفته بمعنی میگرداید و شیفته را بعرض میرساند : آنجا که رنج نداشتن و عذاب هم چشمی نیست ، آنجا که پوینده بیای فکرت دور جهان رادر مینوردد و از دریای بیکران اندیشه هر لحظه گوهری تازه بیرون میآورد ! چه چیزهای ندیده که در آنجا می بینم و چه حرفهای

نگفته که میشنوم .

من از مرگ چه میترسم ! از کجا که گل نشوم ، گل از ما بهتر است : ازدست خواهشداران فرار نمیکند ، جان گرامی را بر کف تسلیم گرفته و پای برجا ایستاده يك قدم از راه ثبات بیرون نمیرود و يك کلمه از زشتی ها و زیبائی خود لاف نمیزند . چرا خیال میکنیم سایر موجودات احساسات ندارند و از ما پست ترند ! چه لوس و خودپسندیم ، چرا ما از گل یا بلبل بهتریم ؟ آیا بلبل بقدر ما ذوق ندارد یا طریق زندگی را از ما کجتر میرود ! عشق ما در زندگی است ، عشق بلبل شوریدگی ، رسم ما آزار است ، رسم بلبل آزادگی . کی میتواند همچو گل اینهمه نیکی کند و هیچ نکوید یا مثل گل يك نسیم مالایم جان بسپارد و دم نزند ! من پس از مرگ ، گل خواهم شد یا بلبل ، دوباره مثل خودم نمیشوم !

خورشید سبک بالا آمد ، کوئی در اوج سپهر ایستاد که خود را خوب بنماید ، نسیم افتاد ، مرغان خاموش شدند ، موجودات همه خیره و مبهوت مانده اند . آسمان مثل سیماب ، بخود میلرزد ، من در مقابل شکوه طبیعت بتعظیم ایستاده ام و از وجد و اضطراب در خود نمیکنجم .

بآهنگ موسیقی باید بحرمت گوش داد و سخن را با ادب شنید ، در شاهکار صنعت باید بتکریم و تواضع نظر کرد تا بتوان از بحر هوش استاد ، قطره ای نوشید . آنکه در صنعتی جمال نمی بیند گنادرا بیشتر از فهم کوتاه خود بداند ، باید خود را فراموش کرد تا قابل فیض بود اما شاهکار عجیب طبیعت بیش از همه قابل فروتنی - است ، باید در این درگاه محو و تسلیم و در این دریا غرقه گشت تا سیراب شد . آنکه دلش را با قوانین طبیعت جفت و يك رنگ کند ، از حوادث در پناه خواهد بود ، صاحب خردی که همچو کودک نابلد ، انگشت طبیعت را بگیرد و براهنمائی پندز پیر برود ، بچاله و چاه نمیافتد .

آنها که رنج خود را از هوش تیز میدانند هنوز هوشیار نیستند ، نشان خرد آنست که از رنجها بکاهد و خردمند کسی است که هرگز رنجور نشود .

هوا چنان خوش گرم و معطر شد که آغوش دلبرانم از یاد رفت ، هر برگ گلی مدد رنگ سیر و روشن بخود گرفته و عکس خود را برگ و گلهای دیگر

انداخته ، رنگ و روی مهوشان در این نگارخانه رونقی ندارد . زنبورهای عسل همچو غنچه‌های نشکفته برشته‌های زرین آفتاب می‌لغزند و در کاسه‌های گل می‌افتند و همچو کودکان ، بشتاب دست‌ها را تا آرنج در شیرینی فرو می‌برند و فرار میکنند . کنجشکان چنان بتندی از درختی بدرختی می‌افتند که گوئی درختان بشوخی دسته گل بهم پرتاب میکنند ، مرغان پرگشاده در زیر آسمان ، مثل آنست که بموئی از تنف فلك آویزان باشند ، بر کهای صنوبر مانند گوشواره دخترهای شیطان ، متصل در حرکتند ، شاخه‌های بید مجنون همچو موی دیوانگان ، دائم بدست باد است ، بر کهای چنار مانند بادبزن کلر خان با وقار ، آرام تکان می‌خورند .

عکس بهشت بزمین افتاده ، من کجا میتوانم این منظره را توصیف کنم ، آنچه گفتنی باشد هنوز زیبا نیست ، مستی که گویا باشد هوشیار است ، من در این عالم بیهوشی چیزها می‌بینم و می‌فهمم که هرگز نمیتوانم گفت : اگر هم بتوانم نمی‌گویم ! رمز خوشی ، ساده ولی سهمناک است ، هرگوشی یارای شنیدن آنرا ندارد .

من سرخوش صبحم ، کزاف و یاوه را برمستان باید بخشید ، اما آنقدر مدهوش نیستم که ادعا کنم دیگران را خوشبخت توانم کرد . رمز خوشی را برای خودم یافته‌ام !... آیا چنین است ؟ مبادا شور و نشاط يك لحظه مستی را بجای سعادت محال گرفته باشم !

هم الآن هم صحبتی گل را می‌گذارم و بی‌آزار دنیا می‌روم و طلای خود را بمحک می‌زنم ! وقت کار است ، آماده رقتنم . کلها لبخند محزونی می‌زنند و می‌گویند نرو ، کجا می‌روی ، از ما بدی چه دیدی ، از ما بهتر کدرا خواهی دید ، از اینجا باصفا تر کجاست ، مگر تو ذوق نداری ؟ پیش ما بمان ، بیا مثل شب‌پره لطیف شو و بر سر ما بنشین ، نمیدانی در میان شاخه‌های ما چه بوهای خوش و چه صفا و طراوتی است : دل عشاق خسته در سایه ما آسایش میکنند ، در اینجا غصه و اندوه راه ندارد . بین چتر این درختان که بر سر ما افراشته چه با شکوه است ، بیا در آغوش ما بقفا بخواب و آسمان را از سوراخهای شاخ و برگ ، تماشا کن ، بین خورشید چه خوش می‌خندد و چشمک می‌زند . اگر چندی با ما در آمیزی ، گفتگوی ما را با بلبل می‌فهمی که بر سر چی است ، حقرا بمعشوق خواهی داد ، بلبل خودخواه است .

از رفتن چه مقصودی داری، ما که نمیرویم از تو چه کم داریم، اینهمه تکاپو برای کدام خوشی است، بیا مثل ما بخاک و آب بساز و خندان باش، بیا مثل ما همیشه پایت در گل و سرت با آسمان باشد ...

گفتم آسوده باشید، من هرگز از باغ بیرون نمیروم، شما همه جا با منید، یک باغ صفا را همراه میبرم. میخواهم دیگران از باغ وجود من صفا کنند، غار تنگ و تاریک نیستم که دیگری را فرصت نفس کشیدن ندهم، بستان گشاده! و همه را در سایه خود پناه و آرام میبخشم: با همه کس میخندم و همدردم و اگر پائی بخورم دم نمیزنم.



از خانه بیرون آمده‌ام اما در و دیوار را نمیبینم، هنوز در گلزار خیال میروم و زمزمه مرغان را میشنوم. پایم بسنگ برآمد سنگرا بنگاه نوازش کردم و پوزش خواستم، چه شیرین است گناه خود را شناختن.

جوانی بدنبال خران بارکش، آواز میخواند و میراند. صوت خوب حیات را دیدم که موجود عاقلتر، موجودات دیگر را در راه زندگی، رهبری میکند و از مهربانی در گوششان آواز میخواند و سخن محبت میگوید تا رنج راه آسان باشد. حظ کردم، ناگهان جوانک چوب سختی بگرده یکی از آن بیچارگان نواخت، گوئی يك تنگه یخ در پیراهنم سردادند، بی اختیار تکانی خوردم و بهم برآمدم. گفتم پسر جان با آن آواز قشنگ، الاغها را راندن، چه عیب داشت که این بی زبان را بی جهت زدی؟ سر را زیر انداخت و از گوشه چشم دو سه مرتبه با نگاهی مخلوط از خجالت و خشم بمن نگاه کرد. همینکه چند قدمی جلو افتاد، ضربت دینگری بسر همان بدبخت زد! ایندفعه زبان بسته چوب مرا خورد، صدبار از این ترحم بیجا پشیمان شدم. چه کار بدی است میان دو رفیق از یکی حمایت کردن، دوستیشان مبدل بدشمنی میشود.

یکبار متوجه شدم که از باغ خیال بیرون رفته‌ام و تأسف میخورم و فکر میکنم که این حیوان بیچاره نمیداند برای چه مقصود بار میبرد و چوب میخورد، آیا انسان میداند. برای چه بار میبرد و رنج میکشد؟ در بار بردن و سختی کشیدن و

ندانستن همه یکسانیم ...

با خود گفتم از کجا که این ندانستن و سرگشتگی باعث لذتهای ما نباشد ، شاید اگر میفهمیدیم، دیگر لذتی نمیبردیم. باینطورها خود را تسلی میدادم و میرفتم. زنی طفل شیرخواری را در جوی آب می‌شست ، وحشت کردم ، نزدیک شد که بگویم : ای امان ، چرا جان خود و دیگران را بخطر میاندازی میدانی چه میکنی ! ترسیدم از لج من بچه را بیشتر در آب نگاه دارد ، هیچ نگفتم .

سر خود را گرفتم و رفتم ، چیزهای دیگر بسیار دیدم که پیوسته مرا از باغ خاطر بیرون میکشید اما پافشاری میکردم و باز بدرون باغ پناه میبردم تا بمحل کار رسیدم . گوئی در میدان مبارزه‌ام ، هزاران حرف میخوانم و مینویسم و میشنوم که نقش یکی از آنها برای برهم زدن صفای بهشت کافی است ولی من سعی میکنم که جانم در باغ و خودم باین حرفها مشغول باشم ، متصل در این مجاهددام . يك مرتبه متوجه میشوم که ساعتهاست از باغ صفا دور افتاده‌ام و مثل کسیکه سالها از معشوق دور باشد ، بزحمت میتوانم چهرهٔ یار را در خاطر روشن کنم . مگر میشود جان و تن را از هم جدا کرد ! رفته رفته خسته شدم و اختیارم از دست رفت ، دنیا در نظرم تیره و بیمعنی شد .

وقت رفتن است ، فرسوده و ناتوان بخانه برمیگردم ، آنقدر خسته‌ام که بچپ و راست میروم . از تماشای جانفزای صبح بیزارم و از آن افکار کودکانه خجالت میکشم ، دنیا اینست که من امروز بهزار صورت زشت دیدم نه آنچه در باغ خیال بمیل خود ساخته بودم : شب تاریکی است ، ستاره‌ها همچو جهنمهای عظیم بر سرماخاکستر بلا و محنت میریزند ، چشمم از دیدنشان رنجور میشود ، ظلمت خاک را خوشتر دارم ، درختان مانند غولهای گناهکار ، در محبس دنیا پا بزنجیر ایستاده‌اند ، ایندیوارهای بلند برای آنست که انسانها در هم نریزند و یکدیگر را ندرند !

آیا آنچه من امروز خواندم و شنیدم همه از فکر انسانی است ؟ چرا انسان اینطور فکر میکند ، مگر دیوانه است ؟ این همه چشمی و رقابت جانستان برای رسیدن بکجاست ؟ آن پیرمرد محترم با یکدنیا تعارف و ادب میگفت : ای آقا آنهمه دوستی را فراموش نکنید ، برای خاطر دوستی با من کمک بفرمائید ، نگذارید بمن ظلم

بشود ، از مظلوم حمایت کنید ، مراعات قانون و حفظ کشور را بفرمائید ... من بیچاره شش سال است در رتبه هفتم ، اقدام بفرمائید ، استدعا و تضرع کنید و حق را بحتقار برسانید ، من مستحق رتبه نهم ...!

در دلم گفتم الهی بمیری !

آن پیرمرد مردنی که در هر قدم لختی از جانش بیرون می‌رود ، دست و پای صاحبکاران را می‌بوسد و ناله میکند که محض خدا این صد هزار تومان را قبول کنید و مرا در این معامله راه بدهید ، بلکه در آخر عمری چند شاهی فایده نصیب من بشود. بخت همراهی نکرد ، همکاران خدا شناس خیانت کردند و گرنه من حالا باید دو کرور چیز میداشتم ، با این پیرمرد همراهی بفرمائید ...

چه لوس و شرم‌آور است کسی دایم از معشوق خود با دیگران صحبت کند و زحمت بدهد که شما را بخدا آنقدر که من این معشوق را دوست میدارم شما صد آنچنان او را دوست بدارید ، این معشوق از همه خوبان بهتر و عزیزتر است ، هر چه خوبی برای این محبوب فراهم کنید کم کرده‌اید ، هر چه در دنیا مال و نعمت است حق اوست برای خدمت باین معشوق رنج بکشید ، از خودتان و از دیگران کم بگذارید ، جان بدهید و تقدیم معشوق من کنید ...!

چه معشوق کثیفی ، چه بد منظر و چه فاسد و بد ادا! هر که وارد میشود چنین معشوقی را همراه خود می‌آورد ، این معشوق همان خود اوست ...

کوچه تنگ شده ، جانم را درهم می‌فشرد ، هزارها هیولای مهیب باخنده‌های جان‌خراش دور مرا گرفتند و می‌گویند : توهم مثل دیگرانی ، توهم مثل دیگرانی! واویلا ، منم مثل دیگرانم ، صورت خود را در چهره دیگران میبینم ، منم بوجود ناچیز خود عاشق و گرفتارم !

تاریکی شب با سیاهی خاطرم پیوسته ، در هیچ گوشه عالم يك نقطه روشن نمی‌بینم ، دنیا پر از موجودات وهمی است! آه که زندگی در تاریکی چقدر سهمناک است ، این صورتهای عجیب و مهیب تفکر ، جانم را از کالبد فرار میدهند ، آن خیالات روشن صبح کجا شد؟ آن کبوترهای رنگارنگ که چشم مرا در پی خود با آسمان روشن میکشیدند چرا مثل جفدهای ترسیده در تاریکی جانم طپیده اند و شیون میکنند!

این دنیای سحر و افسون است ، ما گرفتار هوس و زجر جادوان ستمکاریم ، این موجودات هولناک خیال که مهار وجود مرابدست گرفته‌اند و بمرگ میبرند ، از این همه شکنجه ورنج من چه مقصود دارند ؟ این افکار بلهوس که بریشخند ، خود را پیرو فرمان من میخوانند و بمیل خود میروند ، تا بکی از این شوخی شیطانی لذت خواهند برد ، بین بچه افسونی تغییر شکل میدهند ، هوی بردن از وحشت‌راست میشود . يك لحظه صورت زیبای دوستی و شفقت بود ، تا چشم بهم‌زدی قیافه مدهش رقابت و درندگی شد ! چه دیو مخوفی . يك لحظه منظره بهشت امیدرا تماشا می‌کردم ، باندك خیال واهی ، جهنم ناامیدی و بلا نمایان شد !

خود را در میان این موجودات بی‌حساب میبینم که آشفته و پریشان ، مثل دیوانه‌ای که در سرحد جنون باشد ، اعصاب صورتم کشیده شده ، چشمانم از حدقه بیرون آمده ، آغوش را باز کرده‌ام و میخواهم یکدنیا مخلوق زیبا را مانند جمال ، مال ، عشق ، نیرو ، حکمفرمائی ، توانائی ، دانائی و هرچه خوبی است در سینه تنگ خود جا بدهم و یکی از آنها را برای دیگران نگذارم ! در ضمن آنکه این فرشتگان بتمسخر بمن نگاه میکنند و میکدرند ، حیوانات وحشت‌انگیز حرص ، حسد ، شهوت ، خودبینی ، ترس ، تنبلی ، فرسودگی و هزارها از این قبیل جانوران لابه‌ناپذیر ، با ناخن‌ها و دندانهای جانگداز بدنمرا خون میکنند !

چه درد سختی که نتوان با گروه بیرحم خواهشهای دل ، يك کلام از منطق عقل گفت ! بر این منطق میخندند ، منطقشان هوس و آزار است . برای فریب ما همه باهم در جنگند ولی حتی یکی از بین نمیروند و دست از سرما برنمی‌دارد ، هر خواهشی‌را که از سر بیرون کنیم خواهش دیگری بجای آن مینشیند و باندازه خود و آنکه بیرون رفته آزار میرساند .

در پس افکار بتماشا نشسته‌ام و میبینم یکی بزرگی کوه ، دیگری بخوردی ذره ولی همگی در نتیجه شبیه و مساویند و جمع همه‌شان صفر است ! عفریتهای مهیب خیال از این جسارت بر من میخندند و میگویند : آری ماهیچ و پوچیم ، تو چقدر بیچاره‌ای که بزنجیر هیچ گرفتاری ! تو زبون مائی ، هرچه میتوانی بر خود گریه کن ، از فرمان ما رهائی نداری ، خوب میدانی که ما هیچیم ولی نمیتوانی یکقدم

بخلاف حکم ما بروی! ما ترا بیستیها میبریم و بذلتها میکشایم ، روح وجسمت را دایم در رنج و تکاپو داریم . آری میدانی که ما پوچیم ولی چه فایده ، رنجت از این دانستن صد چندان است ، دانسته خطا کردن دلرا ریش میکند! ولی ما اینقدر هم سنگدل نیستیم ، بهر که بخواهد فیلسوف و نازک بین باشد اجازه میدهیم که در عین دیوانگی ، گاهی بجنون خود و دیگران بخندد ، چنانکه قباسوختگان میخندند... فکر زندگی چه دردانگیز است ، من از بودن بستوهم! اگر از مردن بخود میلرزم ، از تصور نبودن ، سرم بچرخ میافند ، گلویم میگیرد و مفاصلم از هم جدا میشود، مثل آنست که انسان را بچاهی بیندازند که ته نداشته باشد، دل کوه از هراس میترکد! آیا راستست : منم خواهم مرد و دیگر رنج نخواهم برد؟ این خواهشهای جانگداز و افکار سوزان را یکسره فراموش خواهم کرد؟ چه بهشتی!؟ اما از مردن چنان میترسم که هرچه محنت در زوز کار است بجان میخرم بشرط آنکه نمیرم! زنده بودن چه دشوار است ...



امروز آزادی داشتم و در خاطرات دیروز نگاه میکردم ، چیزی بیه باین دیدم که نوشتم . افکار روشن صبح نقش خاطری است که شب را آسایش داشته و احوال شب، از تاریکی روح کسی است که از زحمت روز ناتوان بوده . وقتی میتوان ادعای شخصیت و استقلال کرد که روح وابسته جسم نباشد .

مادر زن

رفیقی دارم که هرگز نقاشی نکرده و شعر نساخته اما فطرتاً شاعر و نقاش است. چیزهایی که او میبیند ما نمیبینیم، حرفهاییکه با گل و سبزه و هرچه زبان بسته است میزند ما نمیفهمیم. دائم در پی زیبایی است لکن قشنگی را که او پسندد هزار شرط دارد که خودش میداند و نمیتواند بگوید. باینجهت تا بحال دردانه عمر را پیدا نکرده و نتوانسته است زن بگیرد.

يك ماه پیش، آمد که وقت یاری است، اگر راستی خوشبختی مرا میخواهی باید افاده یا عزت نفس را کنار بگذاری و برای خاطر من بذلت خواهش تن بدهی. کفتم خواهشی که بخاطر دوست باشد ذلت نیست یا اگر هست لذت دارد، پستی وقتی است که انسان خودش را بیرستد و برای خودش پیش این و آن گریه و زاری کند. اگر پرسی چرا؟ نمیدانم اما این نکته چنان طبیعی است که دانا و نادان همه از خودپرست نفرت دارند در صورتیکه عاشق را میپرستند. هر قدر کسی در راه عشق خواری بکشد در نظر ما عزیزتر میشود ولی هر قدری که برای خودخواهی برداری، منزلت در دلها پائین تر میآید. احترام ظاهر را ملاک نباید دانست، چون احتراماتیکه بزورمندان میشود یا از ترس است یا از طمع.

دهان باز کرده‌ای و میخواهی بگوئی سر این معما را میدانی، حرفی ندارم اما من الآن بخوشبختی تو بیشتر علاقه مندم تا بدرس روانشناسی، زود بگو برای اینکه خوش باشی، از دست من چه برمیآید.

گفت «دختر فلان آقا را دیده و پسندیده و خواستگاری کرده‌ام، گاهی عذر میآورند که هنوز وقت شوهرش نیست، گاهی میگویند نامزد دارد، یعنی تو قابلیت دختر ما را نداری! من چکنم که اشتباه کرده‌ام، بخیال اینکه درون آراسته از پول و مقام، قشنگتر و پایدارتر است، بعوض پول پیدا کردن، هرچه توانستم خود را

بزیبائیها و بخوبیهای فکر و دل زینت کردم ، حالا میبینم این زینت و مکتب باطنی را نمیشود بکسی نشان داد و با دوپول سیاه قابل برابری نیست و البته کسی که مکتب و مقام دارد دخترش را بآدم فقیری مثل من نمیدهد در صورتیکه اگر درست فکر کند من و او باهم هیچ فرقی نداریم ، منم غذا میخورم و میخوابم . او هم با همه مکتبش بیش از این کاری نمیتواند بکند جز آنکه فرض میکند یکمقدار از اشیاء دنیا که هر يك باندازهٔ حجم خود فضائی را گرفته‌اند مال اوست . اما باوجود همهٔ این مشکلات ، دختر را از تو میخواهم چون میدانم با پدرش خیلی رفیقی .

راست است، من با پدر دختر مربوطم و بروحیاتش آشنائی دارم و بهمین جهت دیدم که این وصلت صورت نخواهد گرفت، اما نتوانستم چهرهٔ رقت آور و نالهٔ سوزان رفیقم را تحمل کنم ، حقیقت را پنهان کردم و گفتم بچشم اقدام خواهم کرد .

پیش پدر رفتم و آنچه میتوانستم از نیکی و فضائل اخلاقی و معلومات رفیقم گفتم و دلیل و مثل آوردم که زن و شوهر اگر رفیق نباشند باهزار دولت و مقام خوشبخت نخواهند شد ، سعادت دوفر وقتی است که هر دو یا لااقل یکی از آنها پاک و نیک و دانا باشد، این رفیق من خداوند اخلاق و وفاداری است ، من اگر میلیون داشتم همراه دخترم می‌کردم و باو میدادم .

کسیکه خیال میکند از عقل و کوشش خود بمال و مرتبه رسیده ، بحرف واماندگان میخندد، میگوید اینها شعر است و فلسفه . اوهم بمن خندید، گفت آقا اینها شعر و فلسفه است ، این آدم اگر لیاقت دختر مرا داشت تا باین سن تلاشی کرده بود، بنده داماد سرخانه لازم ندارم ، برود یکدختر با اخلاق و معلومات مثل خودش بگیرد ، برای چه چشمش را بمال من دوخته !

گفتم پس برای اینکه دلش نشکند فکری بکنیم، گفت حرف غریبی میزنید ، مگر من مسئول دل نازک دیگرانم ، جهنم که شکست !

گفتم آخر این شخص در هر مجلس و محفلی راه دارد ، همه دوستش دارند ، خوب نیست از شما بد گوئی کند. گفت هر مزخرفی میخواهد بگوید، عاقلان میدانند، ولی باز حاضرم همراهی کنم ، شما هر فکری بکنید خوب است :

مدتی هر دو بفکرفرو رفتیم، یکمرتبه این نکته بدهنم رسید، گفتم بهتر آنستکه

شما خودتان را موافق نشان بدهید منتها خانم قبول نکنند . این فکر را هر دو پسندیدیم . گفت اما خانم بزیارت رفته باید یکی دو هفته صبر کنیم تا برگردد . برای رفیقم مرده آوردم که پدر راضی شد ولی گفت باید صبر کنیم تا خانم از زیارت برگردد . و چون استخوانش سبک شده ، برگشتنش آسان تر خواهد بود . این چند روز را با عشق و امید ، خوش باش تا ببینیم ...

خانم والده برگشتند ، مجلس ضیافتی برپا شد ، خانم و آقا یکطرف ، من و رفیقم روبروی آنها پهلوی هم نشستیم ، از هر دری صحبت میکردیم ، خانم با کمال حوشروئی پذیرائی میکرد ، رفیقم محو حرکات و نگاههای مادرزن شده بود ، دیدم نیکبختی و سیاه روزی خود را از یک کلمه حرف میبیند که از این دهان بیرون خواهد آمد . دلم برایش میسوخت ، میخواستم هر چه ممکن باشد این رشته امید را نبرم بلکه در این ضمن زلزله عظیمی بشود و کار همه مان را یکجا اصلاح کند . لکن چون بالاخره میبایستی مجلس را ختم کرد ، دل را بدریا زدم و گفتم غرض از شرفیابی این بود که پری خانم را برای رفیق عزیزم خواستگاری کنم ، واقعاً ایشان از هر حیث شایستگی این خوشبختی را دارند ، آنچه لازم بود از اوصافشان عرض شده ...

رفیقم دامن لباسم را گرفته بود و میکشید ، نفهمیدم مقصودش چی است . سخت تر کشید ، دزدیده نگاهش کردم ، با چشم و ابرو و زبان گفت دیگر نکو ، بس است . خوشبختانه خانم و آقا سرشان زیر بود و ادا و اشاره ما را ندیدند . خانم سر را بلند کرد و گفت والله خیال اولم این بود که بگویم نه ، اما از این آقا خوشم آمده ...

صدای خانم قطع شد .

دیدم آقا لباس خانم را میکشد و پهلویش سقلمه میزند ، سر را زیر انداختم که آنها هم هر چه میخواهند بهم اشاره بکنند . خیلی طول نکشید ، خانم گفت خیر هنوز وقت شوهر کردن پری نیست ...

رفیقم حرفش را برید و گفت مرخص میفرمائید؟ ناچار برخاستیم و براه افتادیم ، از در اتاق بیرون نرفته بودیم که خانم مرا کنار کشید و آهسته گفت من پری را باین رفیق شما میدهم ، با آقا کار نداشته باشید ، فردا بیائید مرا ببینید ، اختیار دختر

با من است .

خود را برفیقم رساندم و در قیافه‌اش خواندم که چه محشری در دلش برپاست .
گفتم ترا بخدا بگو خیلی غصه میخوری؟ گفت خیلی ، گفتم پس خاطرت آسوده باشد ،
کار تمام است . جوابی نداد ، گفتم یعنی دختر مال تست ، مگر ندیدی خانم مرا کنار
کشید ؟ میگفت من این شوهر را برای دخترم پسندیدم . اختیار با من است .
با آه درازی گفت چه فایده ...

ترسیدم خدای نکرده حواسش پرت شده باشد ، گفتم نمیفهمم ، حقیقت را بگو
گفت میترسم اگر حقیقت را بگویم بعوض آنکه بخواهی بفهمی هسخرام کنی . حقیقت
اینست که من پیری دختر را در صورت مادر دیدم و بیزار شدم ، وقتی دختر میخندد
یک خرده گوشه راست دهانش پائین می‌آید ، در صورت دختر جوان بد نیست اما من
همان حرکت را در صورت مادر دیدم و وحشت کردم ، تنها این یک حرکت نبود ،
تمام اعضای صورت و حرکات و نگاههای مادر که اغلب لوس و زشت است ، همان
صورت و حرکات و نگاههای دختر است که پیر شده باشد ، پس از چند سال من چطور
با همچو پیرزنی زندگی کنم ! البته تقصیر از من است که پیش از خواستگاری مادر
دختر را ندیده بودم ، بعدها اگر خواستم زن بگیرم اول مادرش را می بینم . . .
.
چه خوب بود میتوانستیم همیشه عاقبت کار را مثل روی مادر زن ببینیم .

خوشبختی

خوشبختی مجهولی است که در اندیشه نمیکنجد و بگفتن در نمیآید. ماهمچو کوران ، از تصور خوبیهای عالم نادیده ، پیوسته در وهم و خیالیم و در این عشق و آشتکی بسر می‌بریم .

اینهمه گفتگو و تکاپو برای این منظور وهمی است . اینهمه درد که در دلها نشسته ، هرچه گره بر چهره و غبار بر چشمهاست ، از غم خوشبخت نبودن و سوز حسادت است ، خیال میکنیم سعادت شاهی است بصورت آرزوی ما که در آغوش دیگری خفته ! غافل از آنکه هنوز کسی خوشبختی را پیش خود ندیده و از این شراب بهشتی سرمست نبوده .

خوشبختی دشمن ما است . اضطراب و غصه ما همه از تماشای پرده‌های پرنگار خوشبختی است که در خواب و خیال می‌بینیم ، اگر این کنجشکهای رنگین در آسمان فکر ما پرواز نبودند ، ما کودکان چه غمی داشتیم !

رنج‌واندوه چون از زشتی خود باخبرند همه جا بصورت خوشبختی جلوه میکنند و ما را میفریبند لکن زود از این جلوه پرده برمیگیرند و هر دفعه لکه تاریک دیگری از زشتی در خاطر میگذارند و دلمان را رفته رفته سیاه میکنند .

مقصود زندگی آب حیاتی است که در قلعه کوهی باشد ، زندگان در شب تاریک و پرمخافت ، خود را بسنگ و خار میکشند و باسینه و ناخن بالا میروند و باچنگ و دندان ، یکدیگر را پائین می‌آورند و بر سر هم پامیگذارند . در هر قدم هزاران دفعه می‌لغزند و جان بیلا میسپارند و دست از امید بر میدارند ، هزار دفعه با سنگی که در زیر پا محکم کرده‌ایم در می‌غلتیم و باز بر می‌خیزیم ، دائم می‌رویم و هر لحظه از خستگی راه و از غریب و موخس بدخواهان و آوای حسودان ، فرسوده‌تر میشویم ، تا در آخراز پا در آمده ، بادل‌ی پر از حسرت ، بدره نیستی برنگون می‌گردیم ، هیچکس بقله این

کوه نرسیده و از آب حیات نخورده ۱

خوشبختی همچو وفا ، عشق ، نیکی ، محبت ، انصاف ، زندگی جاوید و این قبیل خواستنیها ، آرزویی است که طبیعت در نهاد ما گذاشته و بهانه زنده بودن ما قرار داده و گرنه این آرزوها در دنیا شدنی نیست .

وجود انسان ترکیبی است که خوشبختی را بخود نمیپذیرد ، سعادت آب است و ما غربال و یا بحقیقت شعله ایست که يك لحظه جان ما را میسوزد و میگذرد و ما را در سوز و گداز میگذارد .

ما سوخته عشقیم و هر لحظه از این آتش بیرون باشیم ، بسخت ترین بیماریها گرفتاریم . چاره بیماری و پز مردگی ما عشق است . هر کس که در این دنیا معشوقی ندارد ، در میان اینهمه آدم ، چنان تنها و بیکس است که گوئی در بیابانی هولناک درمانده ، ما شب و روز بدنبال این گمشده در جستجو و تکاپوئیم و مانند اطفالی که پدر و مادر خود را گم کرده اند ، بحسرت در صورت یکدیگر نگاه میکنیم ، عجب اینکه عاشقی آرزوی مشکلی نیست و معشوق مانند سایر نعمت ها آسان بدست میآید تقصیر از نا قابلی ما است که خود را از معشوق بیشتر دوست داریم و از خواهشهای بیجا دائم آزارش میکنیم ، غفلت از بی وفائی ما است که وقتی معشوق مهربان باشد ، دل را از او واپس میگیریم و بآنها که بهیچش نمیخرند عرضه میکنیم ...

سوخته عشق که نه وفا دارد نه فداکاری ، چگونه خوشبخت باشد !

داروی درد عالم نیکی است ، هر جا نیکی باشد تقصیر و مجازات نیست ، دنیا بچشم نیکان سراسر ضیافتی است که ما همه در آن مهمانیم . چون خود را دردیگران میبینند ، از کم خود ملول میشوند و بر بیش دیگران حسد نمیبرند ، جز بخوبی در کار کسی نگاه نمیکنند و چون از خوشی دیگران خشنود میشوند ، همیشه یک دنیا خوشند . وقتی انسان خود را فراموش میکند و بدیگران میپردازد ، از قید زجر و اسارت آزاد میشود ، نیشهای آذ و همچشمی آزارش نمیکنند ، در آن لحظات نادریکه از یاد خود فارغ و تنها بقصد نیکی ، بخدمت دیگران مشغولیم ، مثل آنستکه رمز وجود خود را یافته باشیم . شوق و شوری چنان دست میدهد که گوئی مخلوقات ، حتی گل درخت و در و دیوار ، بمحبت بمانگاه میکنند ، زبانشان با ما باز میشود ،

آواز نسیم و گفتگوی آبخار را میفهمیم ، هزار سخن مهربان میگویند، ما را دوست میدارند و پرستش میکنند ، گلویمان از ذوق میگیرد و اشک شوق از چشمان میریزد، هوشمان چنان تیز و خاطرمان چنان صاف میشود که کمترین زیبایی را در هر گوشه‌ای میبینیم ، ابهام شعر و موسیقی را که زبان دلند میفهمیم . چه عیش بهشتی...

مرد نیکوکار همچو کودک بیگناه که بکسی ازیت نکرده از آزار کسی نمیرسد همچو کوه گران دلش قرص و محکم است و از سردی و گرمی روزگار رونمیکرداند. آدم نیک از جنس فرشته است، کس و کار هر کس است ، با همه پیوند و خویشی دارد . چشم و آغوش همه برای او باز است و هردلی جای اوست . نیکی از خوشگلی و توانگری و دانشمندی مفیدتر و بزرگتر است. خوشگلهای ، توانگرها، دانشمندان، بیک نگاه نوازش و یک حرف گرم او نیازمندند !

نیکی بوسه ایست که معشوق بعاشق میدهد، شعر حافظ است که بزخم دل دنیا دار مرهم میگذارد؟ نانی است که فقیر بدولتمند میرساند ، لبخند محکوم بیگناه است که از گناه بدخواهان میگذرد .

نیکی وقتی بسرحد کمال میرسد که سنگ جسم را از پا بریده و عقل و منطق مادی را زیر پا گذارده، سر با آسمان آزادی و فراغت میکشد و جز جمال خود هیچ چیز را خواستنی نمیداند و همچو آفتاب ، بی منت و خواهش ، برای خاطر خود جلوه گری میکند .

خوبی نوری است که از دود دل‌های کینه‌توزان پوشیده نمیشود ، اهل دنیا با اینهمه حسادت و خست ، دیر یا زود پیشانی نیکان را از تاجهای گل و الماس می‌آرایند و در پایشان بتعظیم می‌ایستند، چرا که داروی رنج‌های روحی بدست نیکان است . دانشمندان را چون برای علاج و آسایش جسم ما دست و پا میکنند ، محترم میداریم ولی پیشروان اخلاق را پرستش میکنیم. هیچکس نیست که خوبی نکرده و از این عیش بی‌درد و غم نچشیده باشد اما جانور نفس، ما را چنان بچه ترس کرده که اگر آنی از او فارغ بشویم و بحال دیگری بپردازیم ، باز پشیمان و عذرخواه بخندمت برمیگردیم و بحکم نفس، از دست مأمورین شکنجه عذاب میبینیم .

آری حسد، بخل ، طمع، کینه ، شهوت و برادران اینها مأمورین عذاب ما و

همه جا همراه ما هستند و نیکی را بر ما بدترین گناه میگیرند زیرا نیکی یگانه وسیله خوشبختی است. خوبی بخلاف سایر صفات، با هیچ خوی زشتی نمی‌سازد و منزل خود را پاک و مصفا می‌خواهد و باین جهت هر چه زشتی در نهاد ماست همگی دشمن خونخوار خوینند.

با وجود اینهمه دشمن هرگز نمیتوان نیک و خوشبخت بود.

زنده بودن دشوار است اما تصور مردن و هیچ شدن از هر دشواری سخت تر است! از مرگ چنان میترسیم که صورت مخوفش را دائم در پشت تمام افکار و اعمال خویش می‌بینیم و آرزوها و کارهای خود را همیشه با درازی عمر اندازه میگیریم، این عجله و اضطرابی که در کارها داریم از ترس مردن است که مبادا بی نصیب بمیریم.

عیشی که نپاید لذت نمیدهد و بدین سبب جام زندگی را هر چه شیرین کنند بتلخی مرگ آلوده و ناگوار است. اگر کسی بزندگی جاوید بهر صورت معتقد باشد از مرگ نمیترسد. همیشه شاداب و خندان است زیرا میداند که دیر یا زود با صبر و تقوی برای سعادت خواهد رسید. این عمر کوتاه را خندان و شادی کنان فدای سعادت ابدی میکند و برای زندگی جاوید توشه میسازد. اما من هنوز کسی را این گونه معتقد و شاداب ندیده‌ام!

عاشق زندگی که بر لب چاه نیستی بنو انگشت آویزان است، چگونه خوشبخت باشد.

افسوس که خوشبختی جز در فکرها نیست؟ ایکاش در فکر هم نمیبود و ما را بدنبال هیچ، اینهمه زحمت نمیداد. بخوشبختی مجهول نمیتوان رسید اما میتوان از رنجها کاست و زنجیر غم و اندوه را گاه از جان بر گرفت و آزاد شد، خود را فراموش کرد و خوش بود. اگر خوشبختی بدان صورت و معنی که کسی ندیده، در دنیا نباشد، خوشی بسیار است، جهان سراسر، خوشی و شیرینی است بشرط آنکه ما با زهر وجود خود اینهمه شیرینی را تلخ نکنیم.

وقتی در باغی بتماشا ایستاده‌اید و با گلها لبخند میزنید و بنسیم بوسه میدهید و میگیرید و با مرغها مغازله میکنید، خوشید، اما همینکه فکر داشتن باغ در خاطرتان مشتعل میشود، میسوزید. فکر میکنید صاحب باغ چه خوشبخت است،

چه عیاشها دارد! روزها گل میبوید و شبها چهره کلگون میبوسد. از من بهتر مگر چه دارد، من از او صدبار بهتر و عزیزترم، چرا باید او صاحب باغ و من بیخانه باشم! این دنیای دون، خوبان را دوست ندارد، ای افسوس، جای سوختن است...
آنکاه فکر میکنیم اگر این باغ مال من بود، يك آبشار در این کنار میساختم که شبها برای تفریح، صورت ماه را پرچین کند، احساسات خودم را با هزاران خط دلکش از گل و گیاه بر این صفحه میکشیدم. صاحب باغ سلیقه و ذوق ندارد، این بنا را خراب میکردم و يك بنائی که درقشنگی باعث رشك و سوز همه دوستان باشد میساختم، اما دیوار همسایه بلند است، آن خانه را میخریدم و جزو باغ میکردم. اگر صاحبش نمیفروخت چه میشد! باهم دشمن میشدیم! همدیگر را اذیت میکردیم، پشت دیوار من آب میانداخت، من سرش را میشکستم...

در این حال آشفتگی، چشم ما گل را نمیبیند و دماغ بوی خوش نمی‌شنود. آئینه خاطرمان چنان تاریک میشود که عکس باغ را بخود نمیگیرد، بیچاره و دردمند میشویم، فکر «من» طرب را سودا میکند. «من» زهری است که بهر شیرینی بریزیم کشنده میشود.

وقتی مثلا بحث الکتریسیته را میخوانیم و در هر صفحه، ندانسته‌ای را کشف میکنیم، مثل این است که کور بوده و بینا شده‌ایم. از وجد در خود نمی‌کنجیم و عجب آنکه يك ذره از این لذت. درد نمی‌کشیم اما همینکه این حال بهشتی به «من» آلوده شد، رنج و محنت میشود. وقتی دانستن را بقصد آن می‌خواهیم که در میدان رقابت همچو گرزگران بر سر رقبا بکوبیم و از دیگران زیاده‌تر پول و احترام داشته باشیم، خواندن و فهمیدن، حمالی و جان‌کندن میشود، از فکر آنکه مبادا از رقبا کمتر آموخته باشیم یا آنکه مبادا قدر علم ما را نشناسند و چنانکه باید جیلمان را بر از نقد و دلمان را بنوازش شاد نکنند، هراسان میشویم و آنچه فهمیده‌ایم، مثل سوزنی که در خاطر جا داده باشیم، جانمان را ریش میکند.

می‌بینید حرفا در بازی با چه التهاب و ذوق وجدیت و دقتی توپ را از حریف می‌ربایند و بمقصد می‌راندند و پس از بازی، بردگان و باختگان همه می‌خندند و خوشند کوئی همه برده باشند! هرگز در خارج از بازی این جدیت و مسرت را باهم

نمیبینیم ، برای آنست که « من » در بازی چندان دخالتی ندارد و کسی از تفریح و تعیش نتیجه مادی و معنوی نمیخواهد. چه میشد اگر در همه اعمال ، همان جدیت و شور و همان بیغرضی را که در بازی توپ داریم میداشتیم، یقیناً بیشتر لذت میبردیم، رنج نمیکشیدیم و بهتر نتیجه می گرفتیم .

اگر بقصد تفریح . هر چه بتوانیم دانش بیندوزیم و بقصد مطالعه و تفریح برادران خود نیکی و خدمت کنیم و اگر کسی در عوض نیکی بمابدی کرد ، مانند معلم شیمی که از اختلاط آب و قند ؛ تلخی گرفته باشد ، بدون خشم و غضب ، در پی علت و حقیقت جستجو نمائیم ، آیا باور نمیکنید که زندگی آسانتر و خوشتر بشود؟ آن لذت های ندیده که در عقبش میدویم همه را «من» از دست ما میگیرد . سدره سعادت ما « من » است ، هر لحظه که « من » را فراموش کنیم ، جهان سراسر زیبا و خرم میشود .

سرمایه خوشی ، کار و خودفراموشی است ، تا میتوانیم باید بر هوسها بیافزاییم و کار و فعالیت را بیشتر کنیم ، هوس موجب عمل و نشاط است لکن انتخاب هوسها را باید بعقل سلیم و ابگذاریم ، ندان عقلی که دویده و وامانده ، میگوید دنیا هیچ است ، از سعی و عمل هیچ نمیزاید ، خوب است دست بسته بنشینیم و غصه بخوریم و بمیریم !

در هیچ بودن کار جهان و مردن ما حرفی نیست اما میخواهیم این ساعات دراز را که مجبور بزندگی هستیم ، غصه نخوریم و بلکه خوش باشیم .

آن عقل نابینا و لجوج که وظیفه خود را نمیشناسد و میگوید : شما محکوم و بنده منید ، مثل من خودخواه و غمگین باشید ، باید تفریح و خوشی را کشت ، باید یکقدم دلرا بمیل و هوس خود نگذاشت ، باید از کار دنیا هر چه را پول و احترام میآورد ، عاقلانه و جدی گرفت و باقی را بدیوانگان گذاشت ، باید عاقل و عبوس بود ... این عقل نادان که بما میگوید همه چیز را مربوط بخود کنید و هر چیز را به «من» بیالائید ، همیشه مضطرب و پریشان باشید ، هیچوقت یادتان نرود که شما مرکز عالمید و سایر مخلوقات بخاطر شما خلق شده اند ، از هر کس و هر چیزیکه بمصرف شما نرسد رنجیده باشید ، علامت عقل و بزرگی این است که خودتان را از

دیگران بهتر و عزیزتر بدانید ، پیوسته ابرویتان در هم و چشمهاتان در پی کار دنیا بحسرت باشد ... چنین عقلی بدرد ما نمیخورد !

عقل سلیم آنست که وظیفه خود را شناخته و فهمیده باشد که وجودش برای خدمت کودک وجود ما است . باید بتأمل یافته باشد که ما در هر سنی کودکیم و کارمان هوسرانی است و هم باید بداند که تقصیر ازمانیست ، کار جهان سراسر بیچگی و بازی است . عقل ما باید همچو خادم فرمان بردار از بازی های دنیا آنچه ما رازحمت و ضرر نمیرساند و خاطرمان را خوش میدارد ، انتخاب کند و بهزار حيله و زبان-آوری ، بکودك نفس ما بقبولاند : بگوید اینها و هزار مثل اینها اسباب بازی و تفریح است ، فکر خودت نباش ، بازی کن و خوش بگذران . بازی را سخت نگیر و همیشه خندان باش ، برد و باخت ها بر سر هیچ است ...

هر لحظه که از بازی زحمتی دیدیم ، تقصیر بگردن عقل است که «من» را در بازی دخالت داده ، هر دقیقه که بیکار نشسته و دچار غم باشیم ، گناه عقل است که ما را بیکار گذاشته . خردمند کسی است که هرگز رنجور نشود ، عقل باید هزار اسباب کار برای ما حاضر داشته باشد تا هر اسبابی را روز کار از دستمان گرفت بازیچه دیگری داشته باشیم . عاقل آنست که در هر جا و حالی بکاری مشغول و خوش باشد و از فکر خوشبختی محال بگریزد . خوشبختی اگر ممکن باشد ، جز این نخواهد بود .

مناجات

آیا هرگز در دل شب ، صدای ساز و آواز، شمارا از مستی خواب بیدار کرده ؟
نمیدانم از این بیدار شدن بيموقع چه حالی بشما دست میدهد . آیا عصبانی
میشوید و داد و فریاد میکنید و دیگر خوابتان نمیرد یا لذت میبرید که یکبار هم
بجای کوس جنگ زندگی ، از نوای لطف و محبت بیدار شده‌اید ؟

اما من ، اگر ساز و آواز ، خوش و مطبوع باشد خودرا بخواب میزنم و خواب
می‌بینم که در بزم ملائک دراز کشیده‌ام ، خوبان آسمان در کنارم افتاده‌اند و باین
زبان با من حرف میزنند و دلداریم میدهند : میگویند غوغای زندگی باد و خیال
است ، همه را فراموش کن و با ما بساز.

مثل اینکه بیهشت رسیده باشم ، تن و جان و فکر را تسلیم خوشی میکنم و
دیگر هیچ عیبی ندارم جز آنکه میترسم از این خواب خوش بیدار بشوم .
لکن اگر ساز و آواز ، ناخوش و مغشوش باشد ، متصل از ترکیب صداها
صورت‌های زشت روز کاریش چشمم می‌آیند و میگویند نمیگذاریم بخوابی ! میخواستی
چندی ما را نبینی ، دیدی چطور بیدارت کردیم خوب نگاه کن و ما را بین ، ما
همان صداهاى ناهنجار خودخواهی و حمو تزویریم که هرروز از هزار دهان میشنوی
و تحمل میکنی !

آری ما ساز و آوازیم اما جان میکاهیم !

از این بيمهری غیرلازم روزگار ، کله‌مند و بیخواب میشوم .
یکی از شبهای اول ماه رمضان گذشته در جعفرآباد شمیران، در باغچه منزل،
زیر آسمان خوابیده بودم ، اما با آسانی خوابم نبرده بود ، مدتها بتماشای این نقطه‌های
روشن و براق که بیازی در هوا پاشیده‌اند گذرانده بودم ، در ضمن اینکه چشم و
دل سرگرم این بازی و تفریح بود ، فکرم بآن ستاره‌هاییکه میگویند صد و پنجاه

میلیون سال بیای نور با ما فاصله دارند بلا میرفت و ناگهان از وحشت اینکه هنوز يك وجب از پهنای عالم بی انتها را سیر نکرده ، سراسیمه بر میگشت و بجانم میافتاد و عیشم را برهم میزد . برای اینکه از خیالات سهمناك بازش بدارم، میگفتم تو بچیزی که نمی فهمی چکار داری ، خودترا از این کنجکاوی و پریشانی بیهوده چرا ریش میکنی ؟ بعوض این اندیشهها تصور کن که در میان اینهمه دنیا شاید جائی باشد که آفریننده برای درك خوشی ، وجود رنج را لازم ندانسته و درد و بلا خلق نکرده ، در آنجا عشق و زندگی غصه و زحمت ندارد، موجودات همه از یکدیگر بی نیاز و برای یکدیگر اسباب شادی و سرورند، نه مثل اینجا که هر کس دردی دارد و دوای دردش پیش کسی است که از ندادن دوا لذت میبرد !

آن دنیا را بنیال، بهتر از بهشت ساختم و برای تسلی ، بفکر خود گفتم : اگر تو کوتاه باشی دلیل آن نیست که فکر دیگران ما را باین بهشت نرساند. یقین بدان که روزی بشر از این محنتسرا خلاص خواهد شد ، این بچه حتماً بعقل و بزرگی خواهد رسید و راه بهشت و سعادت را که در آسمان است و نه در زمین، پیدا خواهد کرد ! در این گفتگو خوابم برد . یکوقت از صدای آوازی بیدار شدم ، هر چه خواستم دنباله آن خیالات را بگیرم و آن آواز را از آن بهشت بشنوم نشد. خیلی نادرست و ناجور بود . بفرغ و ناله افتادم که چرا خدا این صدای بد را بخواننده و این دل نابردبار را بمن داده !

ننه آشپزی داریم که تا یاد دارم در خانه ما بوده ، از رختخواب خود گفت : سید احمد پسر باغبان همسایه مناجات میکند . گفتم ننه جان آیا میتوانی يك پولی باین پسر بدهی که بعد از این مناجات نکند؟ چون اگر بنا باشد تمام ماه رمضان را هر شب اینطور بیخواب بشویم ، کارمان زار است . گفت اگر هزار تومان بدهید دست از مناجات برنخواهد داشت ! پسر بیچاره عاشق شده ، پیش خدا و رسول آه و زاری میکند که بدختر برسد !

یکباره آهنگ صدا بگوشم عوض شد ، متوجه معنی پیچ و تابهای صدا شدم و ترجمه نالهها را فهمیدم ، درونم چنان شورید و برقت آمدم که آواز عاشق هر چه بود ، بگوشم مطبوع و شنیدنی شد !

گفتم چرا عروسی نمیکنند ، مگر دختر دوستش ندارد !
گفت « دختر غلط میکند پیش از عروسی کسی را دوست داشته باشد! پدرسید
احمد فقیر است ، مشهدی رجب میوهفروش ، خودش دارنده است ، دامادش هم باید
دارنده باشد ، میخواهد دخترش را بدهد بیک جوان شهری از اهل ادارهجات ، اما
حاجیه خانم صاحب باغ ، سید احمد را مثل اولاد دوست دارد ، یعنی شیرش داده .
سید عبدالله پدرسید احمد الآن بیست سال است توی این خانه باغبانی میکند ،
وقتی سید احمد بدنیا آمد ، مادرش ناخوش شد ، حاجیه خانم همین هوشنگ آقا
را زائیده بود ، دو سه ماه سید احمد را شیر داد ، مثل فرزند ، خاطرش را میخواهد ،
بیچاره هرچه میکند نه مشهدی رجب راضی میشود مهلقا را بسید احمد بدهد و نه
سید احمد دست از دختر برمیدارد . خانم میگوید حاضرم چند هزار تومان بیسر
بدهم اما مشهدی رجب پاهارا توی یک کفش کرد که داماد من باید اهل اداره -
جات باشد .»

از این شرط آسان مشهدی رجب خوشحال شدم و ز شوق اینکه بتوانم کمکی بحال
عاشق کرده باشم ، خندیدم و گفتم بامن که سید احمد را اهل ادارهجات بکنم و با
سوابق باغبانی که دارد رتبه نه برایش بگیرم .

گفت به ، خدا شما را عمر بدهد ، آن آقائیکه میخواهد مهلقارا بگیرد غیر
از سید احمد است ، آدم حساسی است ، خانه و زندگی و دم و دستگاہ دارد ، تا سید
احمد بخواهد او بشود ، دم گاو بزمین آمده! بهر صورت حالا که کار از کار گذشته ، دو
روز پیش از ماه مبارک ، شیرینی خوران کردند ، آخر این ماه هم عروسی میکنند ،
حاجیه خانم بیچاره هرچه با مشهدی رجب و زنش گفت و شنید فایده نکرد .

گفتم بسید احمد بگو مرا ببیند ، میخواهم باغچه را باو بسپارم .
فردا صبح جوانک آمد ، چندی از گل و چمن و درخت میوه صحبت کردیم ،
قرار شد بعدها هرروز بیاید و باغچه ما را گلستان کند . گفتم نوکر ما بمرخصی
رفت و ما تنهائیم ، شبها ییاهمینجا بخواب. گفت من نصف شب مناجات میکنم ، میترسم
شما بدخواب بشوید .

گفتم آیا گمان میکنی خداوند از مناجات و استغاثه ما نصیب و قسمت را

تغییر بدهد؟ گفت اگر خدا دلش بحال بنده سوخت همه کار میکند، خداوند رحیم است. راضی نخواهد شد يك بیچاره، عمری توی آتش بسوزد.

گفتم اگر بدانم تو از خدا چه میخواهی شاید منم بتوانم کمکی بکنم.

سرخ شد و آهسته گفت خدا خودش میداند، من چه عرض کنم.

گفتم منم میدانم، اما تو بیخود غصه میخوری، از مه لقا خوشگلتر صد دختر در تجریش و جعفر آباد هست که بمفت بتو میدهند.

نگاهی با تعجب و حسرت بمن کرد و گفت: آخر من جز مه لقا کسی را دوست

ندارم، اوهم جز من هیچکس را نمیخواهدا...

دلم فرو ریخت، دیدم جنایت بزرگی در کار شدن است، میخواهند نقش بهشت را که گاهی در این جهنم دنیا از عشق دو نفر پیدا میشود، بهم بزنند و من هیچ چاره ندارم، باید مثل بیرحمیهای دیگر که هر روز میبینم و از بیچارگی بخود میپیچم، این یکی را هم شاهد باشم و دم نزنم. برای اینکه فعلا مرهمی بدرش بگذارم، گفتم شوخی کردم، خداوند بزاری همه کس گوش میدهد و آرزوی همه کس را برمیآورد، تو دست از مناجات و تضرع بردار، اگر مصلحت باشد، خدا مه لقا را بتو خواهد داد.

گفت خدا باید بداند که اگر لقا را کس دیگر ببرد من خودم را میکشم. از قیافه و طرز گفتنش لرزیدم، فهمیدم که راست میگوید. بی اختیار گفتم برو مطمئن باش که مه لقا مال تو است، من از الآن میروم کدکاسه و کوزه رقیب را بهم بزنم.

دعا کنان با چشم تر رفت و من سر بگریبان ماندم که این چه حرفی بود زدم! چرا این وعده را دادم، از من در این میانه چه برمیآید! عاقبت برای خلاص شدن از این تعهد بیجا بخیالم رسید که آنچه در روانشناسی از تلقین بنفس خواننده و تجربه کرده ام بکار احمد بزنم و از این عشق بیحاصل منصرفش کنم. مدتی ب فکر فرورفتم، مقدمات چیدم و خدعه های علمی در نظر گرفتم تا بالاخره یقین کردم که میتوانم از دم سرد عقل، آتش این عشق را خاموش کنم.

در این فکر ها بودم که خودم را دیدم در بازار تجریش از این و آن سراغ

میوه‌فروشی مشهدی رجب را میگیرم! عظم میگفت بتوجه! اما دل، بی‌اعتنا باین حرفها، قدم بر میداشت و وجود مرا بخدمت میگماشت. آنقدر بالا و پائین رفتم تا مشهدی رجب را جستم، مقدار زیادی بر سر قیمت میوه‌ها صحبت کردم و چانه زدم تا مناسبتی بمیان آوردم و پرسیدم انشاءالله عمل خیر کی صورت خواهد گرفت؟

با چهره‌ای از وجد شکفته، خندید و گفت. آقای فلان اصرار دارد توی همین ماه مبارک عروسی بشود اما مادر بچه‌ها میکوید بگذاریم برای ماه آینده که دخترک حال بیاید، يك خرده مریض شده، نمیدانم چکنم!

دیدم این آقای فلان همان است که متصل برای پول پیدا کردن جان میکند و جان مردم را میگیرد و بهیچ اصلی جز آنچه بمقصود برسد قائل نیست. گفتم مشهدی رجب، غیبت کار بدی است اما وقتی زیر پای مسلمان چاه باشد باید خبرش کرد. این آقای فلان آدم خوبی نیست، دختر تو را نگاه نخواهد داشت، بعلاوه تو با تجربه‌ای و میدانی که زن و شوهر اگر همدیگر را دوست نداشته باشند، بدبخت میشوند، محال است دختری بتواند این مرد زشت مسن بد اخلاق بیوفار را دوست داشته باشد، اگر از من میشنوی دختر را بده بآنکس که خودش میخواهد...

گفت اگر این آقا دختر مرا نمیخواست؛ شش هزار تومان برای خرج عروسی نمیداد! خواستم بگویم تو که دین داری باید بدانی که پول دزدی برکت ندارد و آدم نادرست مایه سعادت کسی نخواهد شد...

قیافه کرید آقای فلان با دماغی شبیه بنوک قرقی، از دور نمایان شد، خودم را به ندیدن زدم و از طرف مخالف براه افتادم.

مشهدی رجب صدا زد که صبر کن آقا آمد، بیا با خودش حرف بزن! نشنیده گرفتم و رفتم، اما هرچه میرفتم صحبت‌های مشهدی را بادامادش روشنتر در گوش خیال میشنیدم که نصیحت مرا در وسط گذاشته و هر کدام بنفع خود چیزی از آن بکار میندند و از یکدیگر استفاده میکنند و ضمناً بمن تهمت میزنند که یارو خودش بدختر چشم دارد و خجالت نمیکشد!

دریافتم که از این دخالت بی‌مطالعه و نقشه، داماد را حریص‌تر و پدر زترا اخاذتر کردم، بهم نزدیکتر شدند و مشکل سخت‌تر شد.

جا داشت که از این اقدام بیمعنی پشیمان و نگران باشم ، اما عجب اینک در خود احساس شادی کردم چرا که دیدم من تکلیف خود را بجا آوردم منتها نتیجه نداد و آنطور که دلم پنهانی میخواست شد .

آری کار بمراد دل من شد ! همان دلی که رفته بود نگذارد معشوق را دیگری جز عاشق ببرد ، وجد میکرد که چه خوب شد عاشق بمعشوق نرسید ! میگفت این شعله باید چنان بالا بزند که همه ببینند ، شرح این عشق و ناکامی را باید شعر و داستان کنند و الا اگر گاهی از این آتشها در نگیرد و دلها را نسوزاند ، يك باره هر چه دلست در دنیا سنگ خواهد شد. حقیقت این است که قصه بدبختیها در همه یکسان اثر نمیکند زیرا آنچه برای یکی بدبختی است یحتمل برای دیگری خوشبختی یا لااقل قابل تحمل باشد ولی درد عشق چون هرسیندای را خراشیده و آنجالانه کرده ، از مختصر مضربی بیدار میشود و با درد دیگران همنوایی میکند. با قصه های عشق و نامرادی ، بهتر میتوان خوی حیوانی و درند گیری را در انسان رام کرد و غریزه نیکی و مهربانی را برانگیخت .

آری دلم خواست احمد به لقا برسد و کار عشق و سوزشان آنقدر بالا بگیرد که شاعری از آن داستان بسازد و با دو دل سوخته و فدا شده ، هزاران هزار دل سنگین را نرم کند .

تمام روز گرفتار این افسانه بودم ، گاه خود را ملامت میکردم که اصلاً تو این قدم را بقصد خیر برنداشتی ، میخواستی گره تازه ای بمشکل بزنی ، از حسادت و بدخواهی نمیتوانستی خوشبختی دو عاشق را ببینی! رفتی و عمداً کار را خراب کردی و گرنه هیچ بچه ای همچو عمل ناهنجاری نمیکند ! چرا با اهل عشق و دل مشورت نکردی ؟

لحظه دیگر حکایت این قساوت و سیه روزی را ، در خیال چنان سوزناک مینوشتم که وقتی آقای فلان بخواند ، پشیمان و گریان ، لقا را با احمد بسپرد و بقیه عمر را بنیکوکاری بگذراند .

شب آنروز از خجالت و اضطراب خواب نمیبرد ، میترسیدم احمد شنیده باشد من چه کرده و چه نتیجه گرفته ام و از آن بدتر میترسیدم که بالهام عشق فهمیده باشد

چه فکرهای جانگدازی از خاطرم گذشته و چه گناهای مرتکب شده‌ام!
خوابم نمیبرد، منتظر وقت مناجات بودم تا جواب این آشتگی‌ها را در آهنگ
صدای احمد جستجو کنم.

ناله احمد بلند شد، پس از حمد و دعا همینکه گفت:

درهای امید بر رخم بسته شده بگشای خدایا که گشاینده توئی
آوازش لرزید و در کلویش گرفت.

باز خود را آرام کرد و شعر دیگری خواند، اما شعر سوم را نتوانست تمام
بخواند، معلوم بود که حالش خراب است، حال منم از او بهتر نبود.

ساعت‌های دراز و دردناک گذراندم تا صبح شد، فرستادم احمد را آوردند، نمیتوانستم
برویش نگاه کنم، از حضورش باین باغچه و آن باغچه فرار میکردم تا عاقبت بهم
رسیدیم. گفتم پسر، بگو حالت چطور است؟ گفت تا شما بوعده خودتان وفا کنید
من و مهلقا هر دو مرده‌ایم، بیچاره ناخوش شده‌دم مرگ است. ای کاش من بجای
او ناخوش میشدم، نزدیک است از غصه دیوانه بشوم. دیروز بمن پیغام داده که نگذار
نعش مرا توی امامزاده چال کنند، مرا از اینها بگیر و ببر زیر آن درخت گردو سر
راه گلابدره آنجا که شب اول همدیگر را دیدیم، خاک کن، هر روز بیا سر قبرم با
من حرف بزن، آخر من زن تو بودم...

گریه مجالش نمیداد، زاری کنان رفت، منم نتوانستم حرفی بزنم و گرفتار

حال خودم بودم...

بد ننه گفتم پاشو برو حاجیه خانم را اگر هم خوابست بیدارش کن، از قول
خودت بگو احمد خیال خود کشی دارد، مرچه میتوانی زود باش که وقت تنگ است.
آه کشان و استغفار کنان رفت و تا عصر برنگشت، مخصوصاً دنبالش نفرستادم
که همانجا بماند و هرچه بیشتر دلها را شور بیندازد، اما هرچه بیشتر فکر میکردم
نمیدیدم از دست کسی در اینکار چاره‌ای برآید: مردی صاحب پول و خریدار،
دیگری فروشنده و طماع، چه معجزی میتوانست این معامله را بهم بزند!

با وجود این، هر آن انتظار داشتم ننه بیاید بینم از قدرت محبت چه خارق-
العاده‌ای سرزده. غروب بود، وحشت زده و سراسیمه آمد که آقا امروز حضرت برای

خاطر حاجیه خانم معجزه کرد؟ این زن پیش خدا خیلی قرب دارد، من نمیدانستم، خیال میکردم ...

گفتم زود باش تفصیل را بگو! گفت پیغام شما را بخانم دادم، فریاد کرد احمد بیا، اما بجای احمد مادرش شیون کنان و کیس کنان آمد که احمد الان رفت قبر خودش و لقا را بکند!

سه تائی آنقدر گریه و فریاد کردیم که بیحال شدیم. خانم میگفت من میدانم که اگر همه دارائیم را بمشهدی رجب بدهم دخترش را بما نخواهد داد چون آن مرد بیرحم که میخواهد این دختر معصوم را روی زنش بگیرد، صد مثل من را میخورد! جز آنکه دست بدامن حضرت بز نیم چاره نداریم، پاشو برویم توی حرم اما مزاده قاسم دخیل ببندیم و جان این پسر را از او بخواهیم.

سه نفری رفتیم توی حرم، آنقدر گریه میکردیم که مجال نمیشد حرفمان را بز نیم! یکمرتبه دیدیم که چهار نفر شدیم، یک زن دیگر هم با ما گریه میکند! به از آن زن، چه خانمی، مثل پنجه آفتاب، من همچو خوشگلی ندیده بودم! پرسید خانمها چرا اینطور اشک میریزید، مگر خدا نکرده عزیزتان دم مرگ است، شما که دل مرا ریش کردید!

حاجیه خانم حال و حکایت را برایش گفت. خانم خوشگل باز یک عالم گریه کرد، آنوقت چند دفعه ضریح حضرت را بوسید و بما گفت: شما بروید آسوده باشید، حضرت بدل من انداخته که این عاشق و معشوق را بهم برسانم، من و حضرت باهم قرارمان را گذاشتیم، بروید و راحت باشید.

سر و صورتش را صد دفعه بوسیدیم اما نمیدانم چرا نکردیم پیرسیم اسمش چیست و خانهاش کجاست! الهی خدا داغ عزیز بدلتش نگذارد، الهی دست بخاکستر میکند جواهر بشود، الهی ...

گفتم نه اگر اینکار شد یک گاو شیرده برای پسر ت کربلانی علی میخرم. برخاستم و رفتم که تنها باشم و خوب فکر کنم بینم این فرشته آسمانی کی بزمن آمده؟ زیبایی و نیکی با هم، مخصوص بهشت است، این حور چه تقصیر کرده که از بهشت بیرون افتاده. پیش ما خوشگلی، دوره نادانی و کبر و جور خوب رویان است،

خوشگل ازدیدن حال دردمندان پرهیز میکند، میترسد عکس زشت بدبختی صورتش بیفتد. ای کاش میدانست که این گل خوشرنک را با عطر نیکی میتوان دلکش و جاوید کرد و گرنه گل بی بو اگر دو روزی چشم را برآید، سالها در مشام جان نمی‌نشیند.

بی‌تاب بودم که بدانم این ملك، عاشق و معشوقی باین دوری را چگونه بهم میرساند! فرضها کردم که شاید مثلا در خانواده‌اش شخص بانفوذی است که داماد را از این جنایت باز خواهد داشت. یا آنکه لقا را از پدرش بیول بیشتری برای ما خواهد خرید، یا با سحر جمال آن پری، داماد افسون خواهد شد و طعمه را از دهان رها خواهد کرد. بهر حال مثل آفتاب روشن، میدیدم که این سروش ربانی دروغ نیست و فرمان ایزد بکام دل ما رفته.

با حمد گفتم بدو زود بیه لقا برسان که همین چندروزه دستش را توی دست تو میگذارند بشرط اینکه دیگر غصه نخورد تا حالتش بجا بیاید و گرنه عروسی عقب میافتد. لبش خندان و چشمش پراز اشک شد، اما باز بشور و زوق من نبود، زیرا من ترس و تردید عاشقی نداشتم و چون عاشق و گرفتار یکی نبودم، بحال دیگرانهم توجه داشتم و از شوق مادرهای احمد هم لذت میبردم، ولی آن ساغر لبریز که مرا مست نشاط میکرد، تصور وجود آن خانم خوب و زیبا بود. با شیرینی این تصور، تلخیهای زندگی برایم آسان شده بود. میدیدم در دنیائیکه فرشته هم باشد میتوان زنده و خوش بود و دشواریها را تحمل کرد.

چند روزی باین احوال گذشت، رفته رفته چون از خانم خبری نشد، گاهگاهی دیو ناامیدی سراز چاه وحشت بیرون میآورد و خود را نشان میداد. احمد میگفت ای آقا! خانمی دلش بگریه زنها سوخت، چیزی گفت و رفت، الآن هر چه گفته بود یادش رفته...

تزدیک بود منم نشاط را از دست بدهم که زنی بمنزل حاجیه خانم آمد و گفت آن خانمی که در حرم امامزاده بشما وعده داد، سلام میرساند و میگوید مطمئن باشید که تا ده روز دیگر آن کار صورت خواهد گرفت. هر چه کرده بودند نام و نشان خانم را نداده و رفته بود.

باز شمعهای امید روشن شد و دلها بیرواز افتاد، تا آنکه روزی مشهدی رجب پیش حاجیه خانم آمد که اگر شما سه چهار هزار تومان سرمایه کاسبی باحمد بدهید لقا را میدهم باو، دختر هم شش هزار تومان پول نقد دارد که خدا رسانده.

حاجیه خانم بی اختیار گفته بود پنج هزار تومان میدهم!

آری عروسی شد! بساط عیش تمامی برپا بود. مشهدی رجب هم از فرستادن آن میوه هائیکه در جعبه‌ها و سرداب پنهان میکند، دریغ نکرده بود. خودش هم خدمت میکرد، آن خانم جمیل نیکوکار و آن آقا فلانهم که بنا بود داماد بشود باهم میرقصیدند و زن و شوهر شده بودند!

لابد دلتان میخواهد بدانید سحر آن جمال چگونه اثر کرده، اتفاقاً منم از شرح وقایع آگاه نیستم ولی همینقدر میدانم که این فرشته، در راه نیکی از خود گذشت، یعنی زن کسی شد که مدتها از او خواستگاری میکرد و او از این مرد نفرت داشت.

حالا من و شما مختاریم که جزئیات واقعه را هرطور زوق و دلمان میخواهد بیروانیم.

عروس و داماد را بحجله فرستادند و مجلس را واچیدند. نمیدانم چه خوابهای خوشی میدیدم که از صدای کوبیدن در بیدار شدم، احمد بود، گفت دستم بدامانت، لقا نزدیک است از درد بمیرد، رفتم خانه دکتر فلان، گفتند خواب است، هرچه التماس کردم فایده نکرد...

برخاستم و بعجله بخانه دکتر رفتم و با اعتماد دوستی، در را سخت کوبیدم، همینکه لای در باز شد خود را توی باغ انداختم و بنو کر گفتم من فلان کسم، برو زود دکتر را بیدار کن، کار واجبی دارم. ضمناً صدا را بلند میکردم و بطرف اتاق خواب میرفتم.

شنیدم دکتر گفت: عیسی! پسره احمق، نگفته بودم کسی مرا بیدار نکند! نزدیک پنجره آمدم و گفتم باشو که وجودت لازم شده، زود باش! گفت بجان خودت بعد از دوشب، تازه رفته بودم یکساعت بخوابم، نمیدانی این زندگی سیاست و حزب و وکالت بازی چه بلائی ب سرم آورده! شب و روز مرا نمیفهمم.

گفتم موقع این حرفها نیست ، معطل نکن که مریض حالش خراب است !
گفت اگر من نیایم چه خواهد شد ! گفتم دخترک خواهد مرد !
با کراه برخاست و لباس پوشید ، براه افتادیم . میگفت نمیدانی درچه جنگل
مولائی گیر کرده ام ! پشت خنده ها و چاپلوسیها و اظهار دوستیها میبینم که همه دندان
و چنگال تیز کرده اند ، باید دایم مواظب باشم که از اطراف نخورم ، هرچه میشنوم
دروغ ، هر کلمه ای که از دهانشان بیرون میآید هزار پهلو !
گفتم این دختر بیچاره امشب تازه عروس شده ، گمان ندارم غذای زیادی هم
خورده باشد ، غفلتاً دلش درد گرفته ، باید هرچه علم و حواس داری جمع کنی و بکار
بیندازی و نجاتش بدهی

ایستاد و گفت عجب ! مرا برای دل درد از خواب خوش کشیدی ! میخواستی
بگوئی دوسه پیاله آبداغ توی کلویش بریزند .

گفتم بیا و حرف نزن که اگر قصه این عروسی را میدانستی بسر میآمدی .
گفت ای برادر ، آنقدر فکرم از این کار سیاست خسته شده که از هرچه قصه
و عروسی است بیزارم ، بخدا اگر گذاشته بودند من و کیل اول و یا لااقل و کیل دوم
تهران بودم ، حالا باید دنبال این همه لاشخور بدوم که و کیل فلان شهرستان خراب بشوم ! ...
با این شکایتها بخانه رسیدیم ، نو عروس را معاینه کرد و گفت چیزی نیست ،
کیسه آبگرم بگذارید روی شکم ، اگر ممکن باشد یک قاشقهم منیزی بدهید بخورد .
از سر مریض برخاست و گفت بخواست خدا پدرشان را میسوزانم ، اگر و کیل
نشوم این شهر را آتش میزنم !

فردا صبح از باغ حاجیه خانم شیون بلند شد ، خودم رفتم و خبر گرفتم ، گفتند
عروس تمام شب از درد فریاد میکشیده تا اینکه نیمساعت پیش از هوش رفته ! ...
احمد نفس زنان از بیرون رسید که هرچه کردم دکتر نیامد ، چکنم ، خدایا
چکنم !

گفتم تو برو یکی دو تا طبیب دیگر پیدا کن ، من میروم دکتر دیشبی را بیاورم .
بشتاب خود را بخانه دکتر رساندم . اتاق انتظارش پر از بیمار بود ، نو کرش
را پس زدم و بی اجازه وارد مطب شدم . با پنج شش نفر سیاست باز و و کیل تراش که

خوب میشناسم ، مشغول گفتگو بود . گفتم دکتر جان مریض در حال مردن است ، پاشو برویم .

با لحنی آلوده بتمعجب و تلخی گفت مگر نمیبینی این آقایان برای خاطر من صبح باین زودی از شهر آمده اند ، هزار کار داریم ، چطور من بانو بیایم ، برو دکتر فلان را ببر . گفتم علاج نداری ، پاشو و گرنه !

نمیدانم در قیافه ام چه دید که گفت : بسیار خوب میرویم بشرط آنکه از آقایان خواهش کنی نیمساعت بمانند تا من برگردم . گفتم البته آقایان جان یکنفر را با نیمساعت وقت خود میخرند .

از اتاق انتظار که میگذشتیم ، بیمارها که اغلب دهاتی بودند ، بدست و دامانش میآویختند که آقای دکتر من حال ندارم ، آقای دکتر من دوساعت است منتظرم ، آقای دکتر ... آقای دکتر ...

میگفت مگر نمی بینید که من کار دارم ! اگر مریضید که صبر کنید !
باز در راه ، از سختی حال خود شکوه میکرد و بهمان هائی که در خانه بانتظارش نشسته بودند ، ناسزا میگفت ، ولی من چنان مضطرب بودم که حرفهایش را خوب نمی شنیدم . وقتی بیالین مریض رسیدیم ، دو نفر طبیب دیگر هم بودند ، بعجله پرسید مریض چطور است ؟

یکی از آنها با اشاره گفت کار تمام است . دیگری بارتنگ برافروخته گفت آقای دکتر ، شما دیشب بغلط مرض را امتلاء معده تشخیص داده اید و کیسه آب گرم و منیزی تجویز کرده اید در صورتیکه مریض آپندیسیت از کیسه آب گرم و منیزی میمیرد !
رنگ دکتر رفیق من مثل کچ شد و در ضمن اینکه از اتاق بیرون میرفت ، دست مرا گرفت و مثل بچه ای که اختیار فکر و زبان خود را نداشته باشد گفت : امان از حواس پرت ! این بلاها را سیاست بروز من میآورد ؟

دیوانه وار دستش را از دست من کشید و فرار کرد

مهلقا را احمد بادست خود در قبری که زیر درخت گردو کنده بود بخاک سپرد و خودش در گودالی نشست و روی سر خود خاک میریخت . مرد و زن و کوچک و

بزرگ و آب و درخت و کوه و آسمان همه زار میزدند .

احمد امروز در تیمارستان زندانی است، کاشکی برای دیوانگان عشق ، باغ پر آب و گل و زندان باصفائی میساختند .

خواستم بروم با دکتر رفیقم چند کلمه صحبت کنم ، بهتر دانستم آن چند کلمه را بنویسم و با قصه این عشق و سوز برایش بفرستم ، باز بخاطرم رسید، بدهم اینهمه را چاپ کنند تا دکترها همه بخوانند .

نوشتم ای رفیقی که وقتی عزیز من بودی ، میدانی چه کردی ؟ نه از این کارهای عادی بود ، دو عاشق را کشتی ! میترسم خدای عاشقان، بهشت عشق و محبت را بر تو حرام کند . تو که میتوانی جان بخشی کنی چرا جان میستانی ؟ این گناه را برای کدام نعمت بگردن میگیری !

هوش و حواس را چرا صرف پول و مقام میکنی ، چه مقامی بالاتر از اینکه کار خدائی کنی و شفا بدهی، چه قدرتی عظیم تر از اینکه بدبخت ترین مردم را بیزرگترین سعادت برسانی؟ مگر از مریض هم بدبخت تری هست یا از سلامتی سعادتت برتر تصور میشود ؟

تو بزرگی ! با خدا شریکی، آقای مطلق، شاه و گدا بتو نیازمندند ، هر که پیش تو آمد ، سلام و احترام میکند، اما تو احتیاج نداری پیش کسی بروی ، يك نان باین عزت ، گواراتر از سفره رنگینی است که با خفت نوکری بچینی !

اما تو دوست داری نوکری باشی : از هزار تا کس تملق میگوئی، با هزار لوطی زیر و رو میشوی ، بسینه پر علمت دست رد میزنند، بد میشنوی، بد میگوئی، میزنی، میخوروی تا بکاری برسی که خودت میدانی در نظر و قلب هیچکس احترام ندارد .

از نوکری پول میخواهی ؟ وای بر تو ، کسیکه علم و عزت دارد بیول چه نیازی دارد ! کسیکه میتواند به حیات و آسایش هم نوع خود کمک کند ، دنیا مال اوست. اما اگر پول را خیلی دوست میداری، باز بکار طبابت بپرداز ، دایم بر معلومات خودت بیافزا و جان و دل بیشتری صرف بیماران کن ، دامنت را هر روز پر از زر خواهند کرد .

اگر این حرفها مثل باد بر تو میگذرد و دل سنگت را نمیلرزاند ، پس مادامی

که سیاست و حزب بازی و نوکری مشغولی ، از معالجه دست بکش ! تو خودت بهتر از من میدانی که از این علم چه اندازه کم داری ! با این دانش ناقص که هر آن باید در تکمیل آن بکوشی و در این فن دقیق که از جزئی لغزش و بیهوشی ، باجانی بازی میکنی ، حواس را بکار سیاست سپردن ، کاری که قدرت روحی و عصبی شخص را تماماً مشغول میکند ، همچو گرگ ، میان گوسفندان افتادن است .

باز وقتی بیکار شدی بطبابت پرداز ، لکن قبلا چندی مطالعه کن و بین آیا میتوانی آنچه را میدانستی دوباره بدانی ! گمان نمیکنم .
ای رفیق قدیم ، ترا بخدا اگر میکشی . عشاق را نکش .

سیاست و اعصاب

اگر يك لحظه بایستیم و تماشا کنیم ، میبینیم سیل جمعیتی از بچه و جوان و پیر و ضعیف و قوی ، بلند و کوتاه ، شل و پادار ، کور و بینا همه درهم افتاده سراسیمه و آشفته یکدیگر را میزنند و بعقب میرانند و زیر پا میگذارند !

تعجب نمیکنیم زیرا میدانیم که در نتیجه حوادث سیاسی ، رشته نظم از هم گسسته و زندگی ما چنان در تشنج و تلاطم افتاده که هرچه داریم ، زیر و رو و درهم و برهم شده ، پست و بالا و خوب و بد ثابتی باقی نمانده است و چون خدا و ترحم یا وجدان و تمدن هنوز خوی بشری را در ما تغییر نداده اند ، همه میدوند که هرچه زودتر بیولومقامیکه بیحساب و نگاهبان ریخته ، برسند و هرچه بیشتر از آن بردارند . هر فرد و دسته‌ای برای تاختن باین خوان یغما ، بهانه و شعار و فریاد جنگی خاصی دارد ولی معنی آنها همه این است که مال بی صاحب را باید غارت کرد !

در هنگامه چپاول که هیچ هنری جز ربودن و بردن ، هنر شمرده نمیشود ، این هجوم و زد و خورد دیوانه‌وار . مایه تعجب نیست اما خیلی غم‌انگیز است . آری کسیکه پیرادران خود و بسر نوشت میهن علاقمند است ، از دیدن اینهمه قوه روحی و جسمی که صرف بیهوده میشود و اینهمه وجود عزیز و مفید که در تکاپو از بین میروند ، متأثر و محزون میشود چرا که اگر هم از نظر اخلاق و انصاف باین مبارزه نگاه نکنیم و ایراد نگیریم ، از این دردمند میشویم که در این غوغا ، در مقابل یکی که بمقصود میرسد هزارها خسته و فرسوده و خراب میشوند .

باز این خرابی را از نظر اخلاق و انسانیت نگاه نمیکنیم اما ببینیم در این کشمکش چه صدمات و خرابیها بروح و جسم یعنی باصل حیات ما میرسد .

مثلا جوانیکه عاشق علم طب باشد باید در ابتدا استعداد و قوه خود را از هر جهت برای رسیدن باین منظور بسنجد و بامردم باتجربه مشورت کند تا اگر معلوم شد که

از هر حیث شایسته و آماده است، این رشته را بگیرد و عاقلانه و بی‌شتاب اما بی‌تردید و مدام هر سال یک مرحله بی‌ماید تا به انتها و مقصود برسد. چنین دانش‌آموزی تمام مدت تحصیل را آرام و خندان، بی‌رنج و زحمت و بدون اختلاف با همشاگردیها یا آموزگاران، بسر خواهد برد. پزشکی دانا، با اعصاب و مزاجی سالم و بنا بر این مهربان و خوش‌خو و محبوب و معروف خواهد شد.

اما کسیکه تحصیلات مقدماتی را ندارد، بفرض آنکه ممکن باشد داخل کلاس طب بشود، در مدت تحصیل، دچار یک سلسله اشکال روزافزون و پیوسته در عذاب و شکنجه خواهد بود. زبان معلم را درست نخواهد فهمید، از کتاب استفاده نخواهد کرد، هر چه بیشتر سعی کند و زحمت بکشد، اعصابش خسته‌تر و قوه درک و حافظه‌اش ضعیف‌تر خواهد شد. چون خود را از دیگران عقب‌تر ببیند، دلش از حسرت و غصه و کینه دایم در سوز و گداز است، تندخو و لجوج و سرکش و جنگجو میشود و البته در آخر بمقصود نمیرسد و وجودی مریض و باطل و نسبت بروزگار و مردم، بدبین و دشمن خواهد بود. بفرض آنکه بوسائل ناروایی بگرفتن گواهی‌نامه موفق شد و اجازه طبابت گرفت، عصبانی و بدخو، نادان و حسود، عوام فریب و لافزن و باوجود لفاظی و خودستایی، همیشه از خود ناراضی و خجل خواهد بود.

نمیخواهیم قدر این دو نفر را پیش‌جامعه یا صرفاً از لحاظ اخلاق، بدانیم و کاری ب نتیجه مادی تحصیلات و درآمد مطب آنها نداریم، میخواهیم بدانیم این دو طرز عمل و زندگی، در روحیه و صحت بدن آنها چه تأثیرات مختلفی کرده است

باید تصور کرد که این دو نفر هر دو در ابتدای کار از هر جهت دارای قوای مساوی بوده‌اند. اولی که مقدمات علمی و استعداد داشته، مطمئن بوده است با قدمهای آرامی که می‌رود حتماً بمقصد خواهد رسید و هر قدمی را که برمیدارد جای قدم دیگر نمایان و روشن خواهد بود و هیچکس مانع پیشرفت او نخواهد شد. باین جهت گرفتار ترس نرسیدن و وحشت پس ماندن نبوده و بی‌اضطراب و آسوده، دوره تحصیل را بسر آورده است. خاطرش خرم و ساکت و اعصابش چون زیادی و پریشان کار نکرده، سالم و شاداب است.

آن دومی که بدون اسلحه و شایستگی پا بمیدان گذاشته و امید و تکیه‌اش

به بخت و اتفاق و مبارزه با اولیای مدرسه بوده، دائماً از ترس اینکه مبادا موفق نشود بخود لرزیده و از غم اینکه چرا دیگران از او جلوترند، رنج برده و احیاناً از فرط کار، خود را خسته کرده است.

اعصابش مثل تسمه چرخی که زیادی از دور معین بچرخد، سائیده و مریض است، بیچاره بکاری فوق توانائی خود دست زده و موفقیت خود را وابسته حسن تصادف و اقبال کرده و در نتیجه بمرض تشویش که ناشی از فرسودگی اعصاب است گرفتار گشته!

بیماری اعصاب، تنفس را ضعیف و ضربان قلب را بی ترتیب و هاضمه را تنبل و قوای بدنی را سست میکند و از قدرت روح میکاهد. مبتلای بمرض اعصاب، کم و ناراحت میخواهد و باین علت همیشه خسته است، از کار میگریزد یا آنقدر کار میکند که ناتوان میشود، از هیچ چیز لذت نمیبرد و از کمترین نااملائی از جا درمیرود و زبانش بی اختیار میگردد و کلماتیکه بعدها موجب پشیمانی است میگوید. مریض عصبانی هر روز خود را ضعیف تر و بحمایت دیگران محتاج تر میبیند و هر روز عده بیشتری را میرنجاند و از خود دور میکند.

مثلی که از محصل کم مایه طب آوردم خیلی خفیف است زیرا میخواهم احوال او را بر سیاست باز بیجا منطبق کنم در صورتیکه در صحنه سیاست، موجبات بیماری اعصاب خیلی بیشتر و سخت تر فراهم است.

امروز بیشتر جوانان و مردان و یکعده از زنان و شاید کودکان ما بامستقیماً وارد میدان سیاست شده اند و یا پای علم سیاستبازان سینه میزنند در صورتیکه اغلب هیچگونه استعداد و شایستگی این میدان را ندارند.

باز محصل کم مایه که علاوه بر بخت و زور گوئی، مقداری هم بکار حقیقی کردن و زحمت کشیدن امید مینندد اما سیاستباز، صرفاً امیدش به پشت هم اندازی و بیجائی و بخت و اتفاق است.

در این زمان انقلاب و هرج و مرج که برای ورود بصحنه سیاست، شرط و معلومات و سابقه لازم نیست، هر کس توانست، بقصد چپاول وارد میشود و هر چه توانست میرباید، این است که همه میخواهند تا وقت باقی است برای رسیدن بپول

و مقام ، از این وسیله آسان و سریع که قدم‌مقدمات علمی و نه سوابق خدمتی و نه شرط اخلاقی لازم دارد استفاده کنند و از این جهت است که ملا و طبیب و برزگر و بازرگان و پیشه‌ور و کارچاق کن و ولگرد و بی‌عبار و طبقات دیگر بقصد ریاست و ثروت یا قمار و بخت آزمائی ، بخیال می‌افتند و می‌گویند از این قمار ضرری نخواهیم برد ، اگر نرسیدیم باز همین خواهیم بود که هستیم.

لکن اینجا اشتباه میکنند زیرا متوجه نیستند که گذشته از وقت و عمر که برگشتنی نیست و اخلاق و شرافت که یگانه وسیله رضایت درونی و آسایش روح است ، بزرگترین و واجبترین نعمت یعنی سلامتی را از دست می‌دهند .

راست است که امروز برای ورود بصحنه سیاست ، سرمایه علمی و اخلاقی لازم نیست اما بعوض باید از سرمایه اعصاب مایه گذاشت . در غوغائی که تنها شرط پیش رفتن ، بی‌شرمی و هتاک و دروغ و نملق و زور گفتن است و هر بیسر و پائی که دیروز رسیده ممکن است از شما بی‌حیاتر و زورگوتر باشد و بتواند اگر دیروز یکقدم پیش رفته‌اید شما را امروز دو قدم عقب‌تر براند . از اینهمه درد ، جزئیکیه و فشار باعصاب چه چاره و پناهی دارید !

تنها اعصاب شماست که باید اینهمه رنج را بدوش بکشد و از خرابی اعصاب است که وجود شما ناتوان و زندگانی سراسر بر شما تلخ و ناگوار خواهد شد ! باز اگر سیاست‌بازان همه بمقصود میرسیدند چیزی بود ! در مقابل یکنفر که میرسد هزارها ناکام و از لذت و آسایش زندگی محروم میمانند و باقی عمر جز آه کشیدن و جوش خوردن و بکائنات نا سزا گفتن ، تسلیتی ندارند .

با سیاست‌بازان معاشرت کنید و خوب در طرز نگاه و احوال و حرکات قیافه و منطق خاصی که دارند و افکاری که هر روز بنا بتحول اوضاع اظهار میکنند ، دقت کنید و ببینید با چه مریض‌های بزرگی روبرو شده‌اید ، دلشان میخواهد همه با آنها صمیمی باشند و دوستی و فداکاری کنند در صورتیکه باندازه يك نظر ، صمیمیت و لطف و صفا در نگاهشان نیست . با کمال عصبانیت میخواهند منطق خود را بشما بقبولانند و حال آنکه جز منافع آنی خودشان يك حرف از مبانی حقیقت در منطقشان وجود ندارد ؛ برای پوشاندن اغراض شخصی خود ، مثل بچه‌ها میخواهند شمارا گول بزنند

و بتصور آنکه شما نمیفهمید، نام وطن و ملت و قانون را بز فساد خیال خود میپوشانند. چشمشان متصل بدنبال گمشده‌ای حیران و در جستجو است. چون دائم در خیال، با دشمنان ورقیبان روبرو هستند، متوالیاً در قیافه‌شان حالات مختلف وحشت و حمله و فتح و شکست ظاهر میشود. اعصاب این بیچارگان مانند تسمه چرخ‌ی که هرزه میرود، چنان کشیده که دیر یا زود باید از هم بگسلد!

البته بر کسی و بخصوص بر جوانان و آنها که تجربه ندارند ایرادی وارد نیست: ملت نادان است، دست دشمنان در کار، بازار آشفته، راه یغما باز، چشمک و لبخند بخت، جاذب و دلربا! تا اینحال باقی است قمارخانه سیاست بسته نخواهد شد و کم‌مایگان و شتابزدگان و هوسرانانرا نمیتوان از قمار و بخت آزمائی باز داشت و گرنه راه سعادت و سلامت باندازه وسع و استعداد، برای همه کس باز است.

با این احوال اگر عده زیادی از مردم این کشور، امروز مریض و عصبانی باشند جای تعجب نیست ولی باعث بسی تأسف است.

دو رفیق

رضا و هادی باهم خیلی دوست بودند، شاید برای آنکه اخلاقشان بکلی ناجور بود : رضا متصل يك خرمن ناز و تکبر داشت و هادی همرا بجان میخريد . هرچه رضا سرکش و تند بود ، او نرمی و آهستگی میکرد ، هرچه رضا از خواندن و آموختن فرزانه تر میشد ، غرور عقل و دانا ئیرا سخت تر بر سر هادی میکوفت دائم ملامتش میکرد و بر کند ذهنیش میخندید ولی حق نداشت زیرا هادی در چیزی از او کم نیآمد جز آنکه دلش پر مهر تر و خاطرش با صفاتر بود و اینهمه بار جور او را بزور محبت و نیکی میبرد . بار زور گویان را همیشه نیکان برده اند .

چنین بود تا روزی ناگهان هادی عاشق و شیدا شد . عشق جوانان مقدمه و تدارك ندارد ، دلشان همچو آسمان بهاری است ، یکساعت از خرمی لبخند میزند ، ساعت دیگر گریان است .

در بازیخانه دنیا هر کس تلاش میکند پلاسی از عقل ولو هر قدر کهنه و پاره باشد ، بر دیوانگیهای خود بیوشد الا دیوانه عشق که مستانه ازدل خود پرده بر میدارد و شوریدگی میکند و بدیوانه بودن راضی و خشنود است : عاقلان دورش را میگیرند و هر يك برای خود نمائی ، از ترکش خرد تیری در جانش فرو میبرند و سنگی از کوه عقل بر سرش میکوبند . هر که عاقلتر ، سنگش گراتر و تیرش درنده تر است . اما در ضمن خودستائی ، بیچاره عاقل آه میکشد که اینکاش منهم بار دیگر چنین دیوانه میشدم ، افسوس که نمیتوان بهر چه عقل دارم این جنون را بخرم !

هادی سخت گرفتار خودنمائیهای عقل رضا شد . هر روز بهزار زبان تلخ و شیرین ، سرزنشها میشنید و زخمهها بر سر میخورد و در غرقاب عشق فرو تر میرفت . چه بیدادی است بر سر غریق بتماشا ایستادن و تنها به پند و دستور قناعت کردن که زنهار زیر آب نرو و غوطه نخور ، خفه میشوی ، زود بیا بیرون ، در آبی باین گودی

چرا ماندای؟ بین من چه عاقل و دلاورم که مثل تو غرقه نیستم! اغلب آنها که میخوانند بدیگری کمکی بدهند چنین میکنند یعنی عقل و سعادت خود را در ضمن پند و نصیحت بچشم دیگران میکشند.

هادی بمدرسه میرفت اما چیزی یاد نمیگرفت، بدرس معلم گوش میداد اما نمیشنید. کتاب میخواند اما نمیفهمید. رضا میگفت مگر اینزن که تو دوست داری در این شهر یکناست؟ چرا اینقدر از نعمت شعور بی بهره ای! اگر تو را دوست دارد زاربت برای چیست؟ اگر دوست نمیدارد، دیگری از او بهتر پیدا کن. کار باین آسانی را چرا درهم می پیچی و خودت را اینهمه رنجور و بی مصرف میکنی!

لیکن شعله عشق از این پفا نمی نشیند. هادی هرروز واله تر میشد تا اینکه رضا راستی دلش سوخت و خواست دستی برای نجات رفیق دراز کند. چاره ای اندیشید گفت آبا ممکن است این زن را من بینم.

هادی پسر پاکی بود و گمان بد بدل راه نمیداد، فردا شب دوستش را بخانه وجیهه برد، وجیهه سواد نداشت اما رموز عشق را در کار آموخته و فوت و فن این نبرد را خوب میدانست در صورتیکه بیچاره رضا با دل و جانی ساده و بیجوشن، بمیدان آمده و جز يك مشت پند کار نبسته سلاحی نیاورده بود.

رضا قشنگتر از هادی بود یا اگر قشنگتر نبود لااقل تازکی داشت، بهر حال آنآ وجیهه در مهمانخانه دل خود جایی برایش ترتیب کرد. با هزار ادب در بالای مجلس نشاند و با صدچندان مهارت و نازک بینی، بخدمت پرداخت، چائی و خوراکی آورد و تعارف و محبت بسیار کرد ولی دور از او همچو معقوده مهربان و فرمانبردار در کنار هادی نشست و گاه از زیر چادر مانند عاشقی دلباخته که تنها عفت و وفامانع از جستن و جان تسلیم کردنش باشد، دزدیده برضا نگاه میکرد یعنی تو را بیشتر دوست دارم، ایکاش تو بجای هادی بودی، چکنم که گرفتارم و گرنه بگردنت میآویختم، هزار بوسهات میزدم و فدایت میشدم. کجا بینمت، برای دیدن من چه خواهی کرد؟ این مانع را با چه فداکاری از میان بر خواهی داشت؟ عجله کن، وقت میگذرد، جوانی کوتاهست. با نگاههای دیگر میگفت گول دلم را خوردم و خطاکتم، من پا بند حیا و قول و قرارم، اگر جانم برود عتمت نخواهد رفت،

هادی را دوست دارم و خیلی هم عزیز است، دلت بسوزد ... ضمناً خود را بهادی می‌چسبانید و ناز و مهر میکرد و بچشم رضا میکشید.

وقتی از خانه وجیهه بیرون آمدند احوال هردو تغییر کرده بود. هادی که از چندی باینطرف از بی‌محبتی وجیهه چونگل آب نخورده، می‌پژمرد، از وجدشکفته بود و در خود نمیگنجید، بخصوص که رضا را مغلوب میدید.

رضا آشفته و محزون بود ولی مثل کسیکه از خواب پریشانی برخاسته و خوابش فراموش شده باشد، نمیدانست چرا محزون است. هادی گفت دیدی چه با ادب و باهجت است، چقدر قشنگ است، دیدی حق با من بود!

رضا درد دل خود را فرو برد و بزحمت زیاد تبسمی کرد و گفت: تو همیشه دنیا را با چشم سرمیبینی و من با چشم عقل، نازکی ندارد، عیب کار تو در اینست که مثل بچه‌ها دائم سرگرم بازیچه‌ای و هنوز نفهمیده‌ای که زندگی جدی است، شوخی برنمیدارد! مرا بفکر خودم بگذار و بیش از این حرف نزن! قرار نبود تو با من مباحثه کنی، تو تکلیف خودت را نمیدانی، بگذار بینم چه باید کرد.

رنگش سرخ شده بود و از شدت غیظ میلرزید، دیگر جای صحبت نبود. رضا تمام شب را بیدار ماند و با خود در گفتگو و جدال بود. همینکه فهمید وجیهه بیسر و پا باچندنگاه بیمعنی، دستگاه استوار عقلش را شلوغ کرده و دلش را برده، ناله‌اش از خجالت بلند شد، بیدارنگ تصمیم گرفت که دیگر او را نبیند ولی فوراً یادش آمد که هادی را باید از این ورطه نجات داد، خودپسندی با دوستی نمیسازد، باید مرد بود و از خطر ترسید، با گرگ مصاف داد و مغلوب نشد و گرنه ترسیدن و پنهان شدن، هر بزی را حفظ میکند! پس از بی‌خوابیهای دراز و تفکر بسیار، تدبیر تازه‌ای پیدا کرد اما این غیر از آن تدبیر اولی بود که یادش رفت در ملاقات با وجیهه بکار بزند: فردا تنها بمنزل وجیهه رفت، خانم با ناز و کرشمه تا میان حیاط، باستقبال آمد و با مهربانی و ناز و محبت فراوان، عذرخواهی کرد و در لفافه فهمانید که رسم من اینست که با رفیق رفیق نمیشوم و خیانت را گناه میدانم، با وجود این اگر میل دارید بفرمائید، مثل خواهر از شما پذیرائی خواهم کرد.

اتفاقاً این درآمد مطابق تدبیر رضا بود زیرا او جز این تقاضائی نداشت و

خدای نکرده برای رفاقت باهمچو زنی نیامده بود. عقلش راضی شد اما دلش بی اختیار در هم فشرد، وقتی در اتاق با هم نشستند، کلاف تدبیر رضا در هم پیچید و فکرش کم شد یا آنکه خواست تدبیر حکیمانه را بعدها بکار ببرد، اندکی نفس زنان گفت: معلوم میشود هادی خیلی از دیگران بهتر است که شما اینطور ...

وجیبه تبسمی کرد و آنطور که مدتها بعد رضا توانست خودش را بشناسد، او را شناخت، گفت هادی قشنگ است، توی دل برو است، در دوستی سرش از خودش نیست، با محبت و وفاست، آدمرا از خنده میکشد، با عقل و شعور است...

هر قدر از این محاسن شمرد، هادی در نظر رضا چون ماه تابان، قشنگ و بلند و دل فریب شد. بخلاف آنچه تا بحال فرض کرده بود، جوانمرد و با وفا و شوخ و عاقل جلوه کرد. سرش داغ شد و دلش بنفش افتاد، خنده بزوری کرد و گفت همچو معلوم است که شما بهتر از او ندیده اید، من خودم را نمیگویم ولی از او بهترم خیلی هست ...

وجیبه سر را بزیبیر انداخت و بفکر فرو رفت رضا با اعصاب کشیده و مضطرب، منتظر جواب بود، در این ضمن در زدند، هادی وارد شد! وجیبه بیک چشم برهم زدن رضا را مثل بقچه زیادی بآن اتاق انداخت و در را نصفه برویش بست. هادی بازوق و شور، وجیبه را بغل کرد. میگفت رفیق مرا دیدی، چطور بود؟ این همان رضای عزیز است که میگفتم میخواهد مرا از تو جدا کند! وجیبه مثل اینکه چیز تازه ای شنیده باشد، خود را وحشت زده بکنار کشید و گفت پس چرا حرف رضا را گوش نمیکنی، آمده ای اینجا چکنی، پاشو برو، زود باش معطل نشو!

هادی این حرفها را شوخی گرفت و خنده کنان پیش رفت که باز در آغوش بگیرد، وجیبه پر خاش کرد که برو تو قابل دوستی نیستی، هر چه میگوئی دروغ است اگر تو عاشق بودی، دهان رضا را خرد میکردی. پاشو برو پیش رضاجانت که از من بیشتر دوست داری، من بدرد تو نمیخورم، تو لایق عشق نیستی، بگذار بحال خودم بمیرم ...

چشم هادی پراز اشک شد، گفت تو از جان بمن نزدیک تری، رضا که سهل است، خدا هم نمیتواند مارا از هم جدا کند، مرا اینقدر نیازار، بمن دروغگو نگو، وای

بر من که هنوز نتوانسته‌ام درجه عشقم را بتو نشان بدهم! جان من، جان مادرت گریه نکن، رضا کی است، يك انگشت تو را بصد رضا نمیدهم، او بنیال خودش خوبی مرا میخواهد، بمن نصیحت پدرا نه میدهد اما غلط میکند! کسی که بخواد مرا از این خوشی محروم کند، از دشمن بدتر، دوست احمق است، گریه نکن، بجان خودت که دیگر اجازه نخواهم داد رضا اسم تو را بزبان بیاورد، دهانش را خرد میکنم...

در این اثنا همه‌های از بهم خوردن پا و میز و صندلی از آن اتاق برخاست، وجیهه فریاد کرد:

نه زینب بیا گریه اسبابها را شکست، نگذار زاغی بیاید این اتاق، حوصله ندارم، نگاهش دار. اما کتکش تزی، بیا جای مرا بینداز که سرم از دردمیتر کد، تب کرده‌ام

نه زینب رختخواب را آورد و با هزار آه و ناله و دعا خانم را خوابانید، پس از چندی قهر و ناز و عجز و التماس، عشاق آشتی کردند، قرار شد هادی فردا پیش از رفتن بمدرسه با حوالپرسی بیاید. همینکه او رفت رضا وارد اتاق شد، رنگش پریده و صورتش بهم ریخته، بر بالین وجیهه ساکت ایستاد.

وجیهه با صدای نالان و چشمهای خمار گفت من بجای هادی از شما معذرت میخواهم، خیلی باید ببخشید، هادی بیشعور است، نمیداند که شما برای خیر او از من بد گوئی میکنید. اما من زن بدی نیستم، شما ظاهر مرا می‌بینید، از دل من که خبر ندارید، خدا را خوش نمی‌آید...

چشم‌های پر اشک را با آسمان دوخته بود و آرام در حدقه گردش میداد و لب زیرین را آهسته بدندان می‌گزید. رضا سر را بر گرداند و گفت تو صد بار از هادی بهتری! وجیهه بدون آنکه جواب او را بدهد همچو دختر کی بیمار که در اتاق تنها خاطره و آرزوهای خود را از سر حکایت میکند، با صدائی پست که بزحمت شنیده میشد گفت: «وقتی کوچک بودم، دوتا کبوتر داشتم، باهم بازی میکردیم، در دست من دانه میخوردند، در دامنم می‌خوابیدند، خیلی همدیگر را دوست داشتیم، یکشب که هر سه خوابمان برده بود، گریه غریب آمد و کبوتر نر را چنگ زد و برد.

هرچه دریده و التماس کردم پش نیورد. چندین شب و روز هر وقت بیدار بودیم من گریه میکردم و کبوتر ماده در هر گوشه رفیقمان را صدا میزد. مادرم دوسه تا کبوتر نر دیگر آورد اما من قبول نکردم، پس از چندی رفته رفته اشکم بند آمد اما ته دلم پراز غم و ناله بود، متصل آه میکشیدم، غصه را از آنروز شناختم ...»

در این ضمن، نسیم لطیفی بدرون اتاق آمد و چراغ را خاموش کرد، از تابش ماه، صورت اشیاء محو و خیال انگیز شد، حالت بیماری و صدای پست و جیهه هزاران معنی بخود گرفت و رضا را بی اختیار بزانو آورد و بزمین نشانید.

وجیهه گفت «آری غصه را از آنروز شناختم، از آنروز بیعدخیال میکردم همه دنیا مثل من غصه دارند، برک درختها را که از مادرشان جدا می شدند میبوسیدم و دور درخت جمع میکردم، پارچه های دم قیچی را هرگز نمیکذاشتم دور بریزند، همه را پیش هم؛ بقچه پهلوی خواهرهاشان میگذاشتم، چون عزیز دردانه بودم دیگر درخانه ما جرئت مرغ کشتن نداشتند. جز گربه غریبه همه چیز را دوست میداشتم و بحال همه غصه میخوردم تا یکروز کبوتری از آسمان آمد پیش ما نشست و با کبوتر من مشغول صحبت شد، نوکشان را متصل بهم میمالیدند و دورهم میگشتند، من از ذوق بهوا وزمین میجستم و جیغ میزدم، یقینم بود که قوم خویش کبوتر من است که فهمیده ما تنها هستیم پیش ما آمده، مثل اینکه سنگی را از سینه ام بردارند غصه از جانم رفت، سبک شدم. در این خوشحالی بودم که کبوتر غریب پرید و لب دیوار نشست، کبوتر منم بدنبالش رفت، مدتی بمن نگاه میکردند و حرف میزدند، میگفتند توهم بیا پشت بام، صفا دارد. بهزار زحمت مادرم را راضی کردم تا مرا از نردبان بالا برد، نزدیک رفتم که کبوتر را ناز کنم، یکمرتبه هردو پریدند. رفتند، رفتند ... هرچه گریه و فریاد کردم نشنیدند! ...»

چندین ساعت بیهوش بودم، وقتی بیهوش آمدم، يك غم تازه ای که هرگز ندیده بودم، رگهای جانمرا از هم جدا کرد و هر يك را علیحده میگزید، آن غم بی وفائی بود. آن روز که بیوفائی را شناختم، دنیا در نظرم پراز جانور شد، از همه چیز میترسیدم، از چیزهای خوب بیشتر وحشت میکردم، از تصور هرچه دوست میداشتم بدنم میلرزید. بخيال آنکه مبادا پدر و مادرم روزی مرا تنها بگذارند، هر شب پیش

از خواب، سرم را توی لحاف میپیچیدم ومدتی گریه میکردم. همه جور اسباب بازی و حیوانات برایم آوردند ومن بهیچکدام سرگرم نمیشدم، میگفتندب لازم گرفته‌ام. وقتی پدرم بسفررفت خیلی متأثر نشدم چون جز بیوفائی انتظاری نداشتم وبیش از آنچه غصه میخوردم، غم خوردن ممکن نبود. بنصیحت و اصرار دائی جان، در خانه او منزل کردیم تا من باعلی بسرش همبازی باشم، چندین روز ازعلی میترسیدم وتزدیکش نمیرفتم، میگفتم میترسم علی هم مثل کبوترم بیورد و مرا تنها بگذارد، بهزار زبان مطمئنم کردند که علی نخواهد پرید وهیچ وقت ترا تنها نخواهد گذاشت. خود علی بجان مادرش قسم میخورد که من نمیتوانم بیروم، بیا بازی کنیم. پدرم در سفر مرد و مادرم درهمان خانه برادرش مرا گذاشت واز دنیا رفت. من باعلی بزرگ شدم، مرا بعلی دادند، خدا خودش میداند که درمحبت وخدمت علی چه فداکاریها کردم: روزی هزاربار ازخدا میخواستم که جان مرا یکباره قربانش بکندتا از وحشت آینده خلاص بشوم، آخر میدانستم که آن خوشی دوام ندارد. عاقبت آمد بسرم از آنچه میترسیدم، علی هم پرید و رفت و مرا تنها گذاشت. طلاقم داد وزن دیگری گرفت... باو چکار دارم تقصیر از او نبود، دنیا سرتاسر بیوفائی است، همه چیز و همه کس بی وفاست... ماندن در دنیا بعداز آن برای من چه فایده داشت، تریاک خوردم که بمیرم. خوب یادم میآید، مثل این است که الآن پیش چشم می بینم: تازه تریاک خورده بودم، دیدم در یک باغ بزرگ باصفائی در کنار دریاچه ای نشسته‌ام، کبوترهایم از یک طرف وعلی از یک طرف، دست و صورت من رامیبوسند وعذر میخوانند ومن خبلم که چرا آنها را بی وفا تصور کرده بودم، باهم بازی میکنیم ومیکوئیم ومیخندیم، کم کم رفتیم روی آب، بعد از آن رفته رفته سنگین شدیم ورفتم زیر آب، ماهی های درشتی روی سینه من خوابیدند وفشار میدادند، قلبم میگرفت، دیگر نفهمیدم چه شد... پیرزن مجربی که در همسایگی بود مرا معالجه کرد و از مرگ نجات داد، وقتی بهوش آمدم، سربگوشم گذاشت وگفت تا آدم میتواند زنده باشد، حیفاست بمیرد، مرد باوفا هم در دنیا هست، جستجو کن پیدا میکنی... از آنروز تا بحال من در پی وفا میگردم...

مهتاب روی صورت وجیبه افتاده بود و دو قطره اشک در بن مژگانش مانند

دو الماس که بدو سنجاق کشیده باشند میدرخشید ، قشنگی حوری و لطافت روح داشت ، رضا واله و حیران ، هرچه فکر کرد دید در کتابهایش پندی که صحبت و آمیزش با ملائکه را منع کرده باشد نخوانده...

آنشب را تا صبح نخوابیدند و هرچه از وفا و محبت و عشق و خوشی ممکن است بیکدیگر وعده و نوید دادند . صبح زود ، رضا درخانه ایستاد تا هادی رسید ، بالبهای لرزان و رنگ پریده گفت باینخانه نرو برایت عاقبت ندارد. من خیر ترا میخواهم . هادی با تعجب پرسید اینوقت روز اینجا چه میکنی! گفت آمده‌ام که تو را بآمره ازینکار بازدارم ، بیابرویم ، از امروز حق نداری دراینخانه پا بگذاری ، هرچه بمالایمت نصیحت دادم نپذیرفتی . حالا میخواهم بزور از خطر نجات بدهم !

هادی خندید و گفت بجان خودت مثل اینستکه بخواهی تشنه را از آب خوردن مانع بشوی ، امروز را بالای همه روزها بمن ببخش ، فردا نصیحت تو را گوش خواهم کرد . ضمناً رضا را کنار زد و خواست دست بدر بزند ، رضا گریبانش را گرفت ، از رنگ صورت و خشونت چهره اش پیدا بود که شوخی نمیکند. هادی تسلیم شد و ایستاد ، گفت رضا جان مگر خدای نکرده دیوانه شده‌ای ؟ تو رفیق و هم‌سن منی و حقی بر من نداری ، چرا خیال میکنی من باید بحکم تو رفتار کنم ، بجان عزیزت که از این ملاقات صبح خاطر ملامت میگردد و یقین داشته باش امروز درس‌ها را مثل آب ، روان میکنم ، تو برو مدرسه ، من فوراً میرسم . رضا سر را بزیر انداخت و با کمال قوت هادی را کشید ، هادی مقاومت میکرد ، رضادو سه مشت زد! ... هادی همه چیز را فراموش کرد و با چند سیلی و مشت محکم ، زور خود را نشان داد ، ازهم جدا شدند و بدون آنکه بهم نگاه بکنند ، مدتی ساکت بودند ، رضا متفکر بزمین نگاه میکرد ، مثل آن بود که واقعدرا فراموش کرده ...

هادی گفت نباشد که تو خاطر خواه شده باشی ؟ سیلاب اشک از چشمان رضا روان شد ، هادی در یکی دو دقیقه جنگ سخت ، نفس لجوج را مغلوب کرد و مردانه گفت وجیه‌ها بتو بخشیدم ، مال تو باشد . گفت و رفت .

آری هادی بزور نیکی توانست بر شهوت سوزان و حسادت افروخته جوانی جوشان و خروشان خود غالب بشود .

نیکی جوشنی است که نیرهای زهر آلود روزگار از آن نمیگذرد ، سپر بلاست ،
مر کب بالداری است که سوارش را از پستی برمیگیرد و بعالم ملکوتی پرواز میدهد .
آیا چنین نیست که رنج دوستان را اگر راستی دوستشان بداریم آسان و بلذت میبریم ؟
نیکان همه را دوست میدارند و بهمه موجودات عشق میورزند و باین جهت رنج همه
را خیلی آسان و بلذت بیکشند . آتش دنیا بر آنان گلستان است ، حلیم و شکیب و خندان
میشوند ، از کس بیرنجند . گناهان را مردانه میبخشند ، با نشاط تمام بر خوان
دنیا مینشینند و جوانمردانه چشم از خواستنیها همه میبندند و لبخند میزنند .

سهم هادی از وجیهه بیرکت نیکی ، سراسر خوبی شد و اما رضا برای آنکه
هادی را نبیند دیگر بمدرسه نرفت و انتخاب مدرسه دیگر را در آغوش گرم وجیهه
فراموش کرد . دو ماه تمام چون دو رشته تائیده بهم بسته بودند .

هزار افسوس که این روح آسمان گرد هانمیتواند بکروز از تافتن تنور شکم
بیشعور غفلت کند ، گوئی گرگی را بما سپرده اند که باید دائم سیرش کنیم و گرنه
صاحبش را پاره میکند . آنروز انسان ، عالم و خوشبخت خواهد شد که از قید خوردن
و پوشیدن آزاد بشود ؟ در آنروز فرخنده ، جز عاشقی کاری نخواهد بود .

مختصر مؤنه رضا که پدرش از ولایت میفرستاد و پس انداز وجیهه هر دو باخر
رسید و عشاق ، هنوز در اول عشق بودند . بکروز وجیهه گریه زیادی کرد و گفت
خاله ام سخت مریض شده حتماً باید بعیادتش بروم ، آنشب را منزل نیامد . رضا تا
صبح مثل مرغ سر بریده در حیاط و اتاق بهر طرف میتپید و هر دفعه که خیال بدی
از خاطرش میگذشت ، با چنگک و ناخن آنرا بیرون میکشید . فردا نزدیک ظهر وجیهه
بخانه باز آمد خسته و خوابیده ، نگاهش معنی دیگری داشت و رفتارش طور دیگر
بود ، آنروز بشکایت و ناله و زوق دیدار بخوشی گذشت . سه چهار روز دیگر باز
زینت خبر آورد که خاله خانم حالش خراب شده ، این دفعه رضا هر طور بود خانه
خاله دروغی را پیدا کرد و از نوکر صاحبخانه کتک مفصلی خورد و فردا کتک
سختی بوجیهه زد ، کار بشعنه رسید . هزار بار قهر و آشتی کردند ، تارفته رفته بحکم
شهووت ، بهر ناملایم و خفتی که هر روز همه کس بفرمان عشق و خواهش نفس بهزار
صورت میپذیرد ، تن در داد . شرح این نزول ، دفتر مفصلی میخواهد ، خلاصه آنکه

پس از چندی رضا در منزل وجیبه در گوشه اتاقی بتخدیر اعصاب پرداخته و درد و رنج روزگار را با دود مکيفات ، محو و خفیف میکرد .

هادی که همیشه مواظب احوال رفیق دیرین بود ، برای نجات او چاره ای اندیشید : از رفقای پدرش پیری بود جهان دیده و از دنیا وارسته و وجود خود را وقف هدایت گمراهان کرده ، هر کجا تشنه و سوختنای میدید از باران رحمت عقل و خرد بیدریغ بر سرش میبارید . قصه را برای بیرحکایت کرد و نشانی داد که در فلان گوشه ، خرابی محتاج تعمیر است .

روز بعد پیر پاکسرشت . رضا را از خانه بیرون آورد و در دامن کوه ودشت بمهراب طبیعت کشانید و زیبایی حقیقی را نشان میداد ، میگفت چرا به چیزی و کسی عاشق نشوی که از بیوفائی بوئی نشنیده و همیشه با تو باشد . چرا از دریای بیکران بیکقطره گندیده قناعت کرده ای ، چه کوتاه نظری ! تو که میتوانی بیمنت و رنج ، در وجاهت مطلق مجذوب بشوی ، هم عاشق باشی و هم معشوق ، چرا با اینهمه رنج و حرمان ، بیک وجیبه پر از عیب و نقص ساخته ای ! تو که شیفته زیبایی هستی چطور است که زشتی رفتار و حال خودت را نمیبینی ، عشق اگر از هر حیث با زبانی توأم نباشد شهوتی است احمقانه زیرا شهوت که از همه آرزوها زودتر سیراب میشود برای حمق مایه دردسر و رنج دائمی است . عشق آنست که در دسر نیاورد ، عشق از احوال بهشتی است ، یعنی وقتی دو موجود بهم خواستار و عاشق شدند ، زندگیشان بهشت میشود ، آنها که با هم در جنگ و جدالند عاشق نیستند ، دشمنند .

ساعتها از اینگونه گفتار پیرانه در جان رضا سرداد ولی آن بیچاره مثل اینکه در خواب باشد ، با همه شور و ذوقی که پیریدن و آزاد شدن داشت ، پایش از بندرها نمیشد گفت ای پدر مهربان ، هر چه میگوئی عقام میپذیرد اما دل گرفتار آزاد نمیشود ، غیر از اینها تلاجی بکن !

پیر تبسمی کرد و گفت منم انتظار نداشتم باین آسانی تو را خلاص کنم ، آنچه شنیدی مقدمه بود . اعمال باقی است ، من در عمر دراز خود هرگز ندیده ام حرف حسابی را کسی بدون آداب و اعمال خاصی قبول کند ، هر طریقه و مسلکی آئین و تشریفات مخصوصی دارد و گردکار دنیا بهم میخورد . درست گوش بده و اطاعت کن :

الآن بحمام میروی و فلان و فلان عمل را بجا میآوری و فلان ورد را هزار بار میخوانی ! ...

بالجمله پس از چهل و پنجروز ریاضت، چنانکه پیر پیشگوئی کرده بود، درد رضا درمان شد و از وحشت وجود وجیهه آزاد گشت. از آن پس هرچه وجیهه بدنبالش دوید، او تیزتر گریخت تا روزی ننه زینب آمد که خانم بینوا در حال مردن است و میخواهد در این دم آخر پیش تو از گذشته توبه کند و جان بدهد، تو را بحق آنهمه عشق و محبت مضایقه نکن و بیمار عشقت را در این نفس آخر بیک نگاه، خوشنود بفرست.

رضا با دلی ازحزن و نفرت گرفته و بیزار، بمنزل وجیهه رفت. شب تاریکی بود، چندین چراغ در اتاق میسوخت بقسمیکه در ابتدا خوب نمیدید. ناگهان چشمهای رضا گردو گشاد شد و دهانش باز ماند. لباسش را دز چنگها گرفته بود و میکشید، دید رختخوابی در وسط اتاق گسترده، دو نفر نیمه لخت در آن آرمیده اند، یکی وجیهه بود و دیگری آن پیر خردمند ! ...

پیر، چنان سر گرم بود که رضا را نمیدید، ساغر را از شراب پر کرد و نوشید و بدهان وجیهه گذاشت، میگفت :

جان عزیزم، بنوش، آنقدر بنوش که مرا جوان ببینی، یک شعله بیش از من نمانده، دلم میخواهد تو این شعله را با نفس گرمت خاموش بکنی، بگذار من بعشق تو بمیرم، معنی زندگی را من همین یکدم میفهمم ولذت عمر را در آغوش تو میچشم، ایکاش من بجای رضا بودم، آنوقتها که تو دوستش داشتی ...

وجیهه متوجه اش کرد که رضا را ببین! پیر با چشمهای نیمه بسته و دهان متبسم نگاه درازی برضا کرد و ساغر را بالا برد، گفت بسلامتی رضای ابله! خوب، دیوانه جان، من گفتم، تو چرا باور کردی! چرا بحرفهای پوچ من گول خوردی و از بهشت بیرون آمدی! بسلامتی وجیهه خانم، مستی و راستی، حالا هرچه بگویم راست است، آن حرفها همه ساختگی بود، ترا بخدا بگوراستی حرفهای مرا باور کردی؟ من خودم پنجاه سال است هر روز این حرفها را میزنم و باور نشده! آری تو باور کردی و گرنه همچو حوری را از دست نمیدادی! مستی و راستی، کاربندی

کردی ، من برای این خوشی از همه چیز گذشتم ، فردا تو مرا مقتضح میکنی ،
باید از این شهر فرار کنم ، کار من از بی ایمانی خراب شد ، خوشا بحال تو که ایمان
داری ، کاش مثل تو دلم پاک بود ، تورا بجان وجیبه خانم آنوقتها که دوستش داشتی ،
از ایمانت بمن بده ، مرا هدایت کن ، اما مستی و راستی ، من هرگز بحرفهای تو
گوش نخواهم کرد وهمچو حوری را از دست نمیدهم ! هرچه میشود بشود ، جان
ما مبادا آنچه امشب میبینی فردا بگوئی ، شتر دیدی ندیدی ، وگرنه من باید از
شهر فرار کنم ! چرا فرار کنم ، هرگز ، همینجا پیش وجیبه خانم میمانم ، عقدش
میکنم ، او میشود زن و من شوهر...
وجیبه ابروها را بهم کشید و گفت پاشو کمشو !..

تأثر

انسان از مرگ و نبودن چنان میترسد که بشرط زندگی، هر بلائی را بجان خریدار است. بزرگترین احتیاج وجود ما این است که همیشه باشیم و این «من» را از دست ندهیم، برای این مقصود، قصه روح را ساخته و پرداخته ایم و بعقیده من که هرچه را از خاطر بشر خطور کند شدنی میدانم، از کجا که این قصه درست نباشد یا روزی درست در نیاید.

با بقای روح، زندگی جاوید را تأمین کرده ایم اما باز در این دنیا از کوتاهی عمر نگرانیم. حوادث این چند روز زندگی، تشنگی عمل و اضطراب را در ما نمی‌نشانند و این دل پرهوس را که میخواهد هر آن از خوشی و ناخوشی تازمای بتپد و در جوش و خروش باشد، راضی نمیکند، باید اگر نمیتوانیم عمر را دراز کنیم بهر وسیله بر کیفیت آن بیفزائیم یعنی وقایع و احوال بیشتری بر خود بگذرانیم و هیجان و شور بیشتری درک کنیم. این است که بدون هیچ احتیاج مادی یا اجبار و ضرورتی، خود را بهزار خطر میانندازیم: سفر میرویم، در هوا میپریم، از دریاها سیگندریم، اسب می‌تازیم، کوه نوردی میکنیم، آسایش را برنج می‌فروشیم و دنبال شهرت میرویم، آزادگی را از دست میدهیم و بنده میشویم تا بتوانیم بر دیگران ریاست کنیم، با همه گرفتاری که در حفظ و صرف مال خود داریم باز جان میکنیم و این مایه جانکاه را زیاد میکنیم، قمار میبازیم برای اینکه بلرزیم و دلمان از تشویش و انقلاب بزند، مخدرات و محرکات و زهرهای کشنده میخوریم که از حالی بحالی بشویم. معشوق رام مهربان را کنار میگذاریم و در پی معشوق سرکش و تندخو میدویم تا اضطراب و هیجان بیشتری درک کنیم.

با اینهمه، هنوز تشنگی عمل و اضطرابمان فرو نمی‌نشیند زیرا عمرمان کوتاه و قدرتمان محدود است. مگر چند دفعه میشود عاشق شد؟ چند مرتبه بسفر رفت؟

چه مدت رئیس بود؟ چه اندازه شهرت داشت؟ از دریای حوادث مگر چند غوطه
میتوان خورد؟

• لکن برای دراز کردن زندگی و درك شور و هیجان بیشتری، وسیله دیگری
هم داریم و آن شعور باطن یا بزبان جاری « درون » ما است. این وجود مرموز،
متصل کار میکند و بخیالاتی که روزی از خاطر ما گذشته و او ضبط کرده، صورت
واقع میدهد. گاهی ما با تخیلات او همراهی میکنیم و گاهی ما ب فکر خود و او بخیال
خود هر يك جدا گانه مشغولیم.

آیا توجه کرده‌اید وقتی بایکی صحبت میکنید، یکرشته فکر دیگری
بی اختیار از خاطر شما میگذرد که خودتانهم از آن بیخبرید. اگر در ضمن صحبت،
يك ثانیه حواستان را متوجه آن فکر درونی کنید، میبینید که مثلا خیال میکنید:
چشمهای این آدم شبیه بچشم‌های ناخدای آن کشتی است که ده سال پیش مرا از
بیروت باسلامبول برد، بازار می‌آمد و آلات آهنی را روی صفحه خیس میکرد،
میگفتند اسباب هواپیمائی است که در آمریکا ساخته شده. از این بی احتیاطی، روزی
خلبان يك هواپیما تلف میشود، معشوقه آن خلبان گریه میکند، من او را تسلی
میدهم. باهم میرویم آمریکا. برای سرگرمی، در سینما بازی میکند رستاره معروفی
میشود، رقیبی میخواهد او را از دست من بگیرد، جنگ و گریزها دارم، شجاعتها
میکنم، حیلدها بکار میزنم، خلپایی یاد میگیرم و از کوهها و دریاها، از میان هزار
مهلکه معشوق را در میبرم ...

باز متوجه صحبت میشوید و باز رشته فکر درونی، دنبال کار خود را میگیرد.
گاهی که بچیزی مشغول نیستید، با آن وجود مرموز، همراه و همزبان
میشوید و خیالات و آرزوهای نشده را آنطور که دلتان میخواهد باهم میسازید: مثلا
رئیس دولت میشوید و نیت میکنید که اقتدار ریاست و وجود خودتان را صرف آبادی
و آزادی و آسایش مردم بکنید، عیش و استراحت را بر خود حرام میکنید و از خودخواهی
و هوسرانی و استبداد میگذرید، نمونه پرهیز و نیکوکاری میشوید و عدالت و مهر را
رهنمون خود قرار میدهید. پس از آن، اول اسباب این هرج و مرج خانمان بر انداز را
برمی‌چینید و برای همه ایجاد کار میکنید، برای هر خانواده يك خانه قشنگ

میسازید، مدرسه و حمام و طبیب و دوا و ورزش و گردش را مجانی می‌کنید، وطن پرستی و دوستی را اولین شرط آدمیت قرار می‌دهید، بنای ترقی را بر دانش و تقوا و خدمت می‌گذارید ...

در ضمن این ریاست خیالی، قلبتان از وجد و اضطراب میزند، خودتان را میبینید که در آسمان کشور و در افق جهان، مثل خورشید می‌درخشید، دل‌ها از محبت شما چنان لبریز است که مدام بصورت مدح و سرور و اشک شوق بیرون میریزد، در صحنه تاریخ، جای شما را در مجمع بزرگان، بالاتر از گروه فاتحین، در صف انبیاء و نیکوکاران قرار داده‌اند ...

این قلب ما تشنه جوش و خروش است و بمختصر حوادث زندگی کوتاه و يك نواخت ما راضی نمیشود، باید دائم از خوشی و ناخوشی نازهای بتپد و در غلبان باشد. دلمان میخواهد هر آن، باز عاشق و معشوق باشیم، باختیار، پیر و جوان و بچه بشویم، شاه و درویش، عالم و بیخبر، پرهیزکار و عیاش، گوشه نشین و جهانگرد باشیم، میخواهیم هر چه سانحه برای بشر ممکن است، بر ما بگذرد و ما را دایم بخوشی و ناخوشی و وحشت و آرامش مشغول داشته باشد و يك لحظه بیکار و بی اضطراب نگذارد ...

اینست که اغلب، زندگی خودمان را از یاد می‌بریم و در تصور، حوادثی آمیخته با خوشیها و رنجها و اشکالات بيشمار برای خود ایجاد میکنیم زیرا این زندگی حقیقی که ما داریم، کوچک و کم سانحه و بیمزه است، بخصوص که اجبارات و مقتضیات زندگی نیز مختصر اختیارات طبیعی را که داریم از ما گرفته و ما را در دستگاہ بزرگ اجتماع، مهره و چرخ حقیری کرده.

بتخیل و تصور هم کفایت نکرده و باز وسیله دیگری برای دراز کردن عمر و چشیدن خوشیها و بدیها و شور و آشفتگیهای حوادث، پیدا کرده‌ایم و آن شرکت در زندگی دیگران و احساس غم و شادی آنهاست چنانکه متصل از حال و حکایت دیگران می‌پرسیم و جویای سرگذشت و تاریخیم.

میخواهیم بدانیم بر دیگران چه‌ها گذشته، میخواهیم اندوه و سرور و وحشت و اضطراب و شدت و راحت دیگران را حس کنیم و متأثر بشویم یعنی زندگی آنان را

برخودمان بگذرانیم .

این احتیاج مبرم و شوق و حرص ما بشنیدن سرگذشت و خواندن افسانه و دیدن نمایش ، مولود این غریزه فطری است .

غریزه دیگری که سبب رغبت ما با گاهی از حوادث زندگی دیگران میشود احتیاج بتکمیل نفس است ، میخواهیم دنیا دیده و مجرب باشیم و این دنیا دیدگی و تجربه را برای بهتر کردن زندگی خود بکار ببریم . خواندن افسانه و دیدن نمایش ، همان سیر آفاق و انفس است ، چشم دل را بینا و شخص را در فهم افکار و خواهش های دیگران و آسان کردن مشکلاتها ماهر و توانا میکند .

اما نمایش ، بهتر از خواندن و شنیدن ، ما را بمقصود میرساند زیرا با خواندن و شنیدن ، در سوانح گذشته و مرده شرکت میکنیم و حال آنکه در نمایش ، بچشم می بینیم و با زندگان ، شریک زندگی میشویم . شنیدن مثل دیدن نخواهد شد .

از آنچه بشر برای درك عوالم نامحدود زندگی و زیاد کردن عمر و تکمیل نفس اختراع کرده هیچ هنری کاملتر و مؤثرتر از تئاتر نیست ، هیچ صنعتی باین اندازه جلوه حقیقت ندارد و دل را از درك احساسات و هیجان زندگی باین شدت متأثر و باین تمامی قانع نمیکند زیرا تئاتر ، عین زندگی است و نه تنها برآورنده یکی از ضروریات وجود ما است بلکه بهترین وسیله تلقین و تربیت است .

صنعت نمایش که میراث یونان است ، در دنیای متمدن ، مقام بلندی دارد و هر روز چون مزایای آن نمایانتر میشود ، براهمیت آن میافزاید . صاحبان مقاصد عالی و پست ، آنها که برادران خود را دوست دارند و هم آنها که مردم را فدای شهوات خود میکنند ، همه باین صنعت متوسل میشوند زیرا میدانند که هیچ عاملی مستقیمتر و شدیدتر و زودتر از تئاتر ، در روح انسان اثر نمیکند .

بسیاری از نویسندگان ، افکار خود را در قالب خاص این هنر میریزند و دانشمندان در ترقی و تکمیل وسایل نمایش ، سعی و هوش فراوان صرف میکنند .

هنر نمایش ، مجموعه ایست از هنرهای زیبا یعنی سخن و بیان و معماری و نقاشی و موسیقی و نازک کاریهای دیگر . هر يك از اینها بجای خود رکن مهمی است لکن جان هنر ، وجود بازیکن یا هنرپیشه است ، اوست که بفکر نویسنده روح میبخشد

و سخن را زنده میکند و در نظر بینندگان ، عالمی حقیقی بوجود میآورد .
هنرپیشه هم مثل ما تشنه زندگی و شایق شور و احساسات است اما شوق و
حرارتش چندان است که بشنیدن و دیدن فرو نمی‌نشیند، چنان مشتاق است که خود
را فراموش میکند و در جسم و جان دیگری وارد صحنه میشود، از چشم و دل دیگری
می‌بیند و حس میکند ، از غم او می‌گیرید و از شادیش می‌خندد . جان هنرمند از
شدت احساس ، مثل شمع روشن می‌سوزد .

تا کسی هنرپیشگی نکرده باشد نمیداند که خود را فراموش کردن و دیگری
شدن چه صنعت دشواری است ، چه روح عمیق و چشم بینا و فهم روان و چه تسلطی
بر نفس میخواهد . هنرپیشه فیلسوف است چون این صنعت مخصوص فلاسفه است که
میتوانند از خود بیرون بروند و در مغز و خیال دیگری داخل بشوند.

هنرپیشه را هرچه از این صفت بیشتر داشته باشد، بهتر ستایش میکنیم زیرا
حقیقت را خوبتر جلوه میدهد و مارا از لذت زندگی و احساسات دیگران ، آسانتر
و تمامتر سیراب میکند و مؤثرتر پند و تعلیم میدهد .
هنرپیشه بزرگ در ردیف بزرگان دنیا است .

مارگیر

خانمی که حتی اغراق نمی‌گوید، گفت وقتی در کنار شهر منزل داشتیم، روزی در خانه تنها مانده بودم، از صندوقخانه صدائی آمد، آهسته گوشه پرده را کنار زدم و دیدم هیولائی مشغول اسباب جمع کردن است.

بخیال اینکه یصدا از خانه بیرون بروم، پا برهنه خود را بایوان انداختم، چیزی مهیب‌تر از دزد بچشم خورد، بی اختیار فریاد زدم آی مارا همین قدر یادم هست که شنیدم یکی گفت «کجاست؟ آمدم!» دیدم گرفتار دزد و مارم. زانوهایم لرزید، افتادم و از حال رفتم. وقتی بهوش آمدم، مثل آن بود که از حوض بیرون آمده باشم، دزد بالای سرم نشسته بود و بسر و صورت آب میزد. گفت خانم ترس، خدا مرا فرستاده بود که شما را از دست این مار خلاص کنم، بین دستهایم خالی است، یک پوش نمیبرم، ما حق و حساب میدانیم.

چون قوه حرکت نداشتم گفتم آن کیفرا از روی میز بیاور. رفت و آورد ده تومانش دادم، گفت بخدا اگر بجای شما مردی بود کارش را میساختم. گفتم بعوض این جوانمردی، خیر میبینی، برو هر وقت بی پول شدی بیا اینجا.

مار کشته را برداشت و گفت شما که حال ندارید در کوچه را ببینید، من بیرون کشیک میکشم تا نوکران بیاید. همه دزدها که مثل من حق و حسابدان نیستند.

یکساعت گذشت تا حسن نوکر آمد، معلوم شد فراموش کرده بوده در را قفل کند. برای اینکه مرا از فحش دادن و فریاد کردن مصرف کند، گفت خانم يك مرد که ای آنطرف خوب نشسته، يك مار دستش است بقدر ازدها.

بعدها تقریباً هر ماه یکبار دزد جوانمرد می‌آمد و در میزد، میگفت بخانم عرض کنید «مارگیر است» مبلغی میگرفت و میرفت. اتفاقاً یکروز که آمده بود پول

بگیرد مجلسی داشتیم ، شوهرم قصه را برای میهمانها نقل کرد .
دوست روانشناسی داریم ، گفت باین آدم بگوئید باشد تا من بیایم ، کارش
دارم . گفتم خوب فکری کردید ، ازدقت درروحیه این مرد ، هزارنکته دستگیرتان
خواهد شد .

چندی بعد دوستان آمد که بهترین نوکرها را پیدا کرده ام ! گفتم کد باشد؟
گفت همان دزد مار گیر .

همه تعجب کردیم ، پرسیدم ، چطور بآدمی که دزدی کرده اطمینان میکنید؟
گفت « بگذارید اول مثالی بزنم تا بتوانم مطلب را روشن کنم . فرض کنید فواره آبی
که معمولا پنج متر و شش متر میبرد ، اتفاقاً ده متر بزند ، از این اتفاق چه نتیجه
میگیرید ؟ آیا نمیگوئید این فواره قدرت ده متر پریدن دارد؟ قوه اخلاقی انسان
را هم باید همینطور اندازه گرفت .

مقام نفسانی هر کس آن مرتبه ایست که یکبار باوج آن رسیده ، اگر بعد از
آن پست شد بعلت موانع است ، باید موانع را از راهش برداشت تا همیشه خود را در آن
مرتبه نگاه بدارد و بلکه از آن بگذرد .

چندین مثل و دلیل دیگر برای اثبات این مدعا آورد که اگر بنویسم دراز
میشود و برای این نتیجه ای که گرفت جا نمی ماند .

گفت آنهائیکه ایرانی را خراب و فاسد میدانند و یکبار از ایران مأیوسند ،
اشتباه میکنند ، مرتبه قابلیت ایران آن است که بارها بدان رسیده و درستون افتخارات
تاریخی ، هیچ ملتی برتر از آن نرفته است .

ایرانی باید آن مرتبه را همیشه در دسترس اراده و اخلاق خود بداند و بخواهد
که روزی بآن برسد ، منتها باید یکی باشد که موانع را از راهمان بردارد ، آن یکی
خداست یعنی خودهائیم ، زیرا خداوند با قوه اراده که بما داده ، مقدار زیادی از
قدرت خود را بما بخشیده است .

جوانمردی و قدرت اخلاقی این مردم همانست که آنروز از خود نشان داده
و بعوض دزدی ، خدمتگزاری و فداکاری کرده ، من موانع را از سر راهش برداشتم
و او را بهمان جوانمردی و بلندی اخلاق رساندم . »

رفیق ساده دل

رفیق ساده دلی دارم که افکار و اعمال خود را بی خجالت با دوستان در میان میگذارد و با دیگران بدیوانگی‌های خود میخندد. میگوید وصول با آخرین مرتبهٔ عقل و دانش، در همین لحظا - کوتاهی است که بهوش می‌آئیم و بجنون خود میخندیم، تمیز دانا از نادان این است که دانا گاه بر سفاقت فکر و رفتار خود بر میخورد و نادان از این نعمت محروم است و گرنه عارف و ابله، هر دو بازیچهٔ روزگار و هر دو دایم در کار سفاقتند.

دیروز از خود حکایتی برایم آورده که شاید شما را هم بخنداند، میگفت: با یکی از دوستان، هم مکتبی بوده و بهار عمر را باهم بسر آورده‌ایم، اسمش حسن است، چون حسن از هم شاگردیها همه خوبتر بود، بار هجرت همرا او میبرد و ما بکیف خود، شهوت حکم فرمائی و آزار و نخوت را در وجود او سیراب میکردیم هیچوقت کله نمیکرد و شکایت نداشت و باین جهت هر روز بر درستی و سختی ما میافزود. خوب بخاطر دارم، سیزده بدر رفته بودیم، بجوی بزرگی رسیدیم که هیچکدام را جرأت پریدن از آن نبود، گفتیم حسن، باید از این جوی پیری، چاره نداری و گرنه بمیان آبت میاندازیم. هر چه عجز و الحاح کرد ثمری نبخشید، مردانه دور خیز کرد و سبک آنطرف نهر فرود آمد و رکهای غیرت را در ما برانگیخت. دیوانه‌وار یکی بعد از دیگری جستن کردیم و همگی در آب و گل فرود آمدیم. دیدیم شرط رفاقت نیست که ما گل آلود و حسن پاکیزه مانده باشد، کمک کردیم و در آبش فرو بردیم و خیلی خندیدیم، خودش هم میخندید.

بعد ها روزی سه نفر از رفقای یکدل، با حسن گروه نشستند بودیم، بچگی را کنار گذاشته بودیم و جدی صحبت میکردیم! گفتیم اگر امروز در گردش روی خندق، چهار هزار تومان پول پیدا کنیم، چطور تقسیم خواهیم کرد؟ قرار شد هر يك

هزار و صد تومان پول برداریم و هفتصد تومان بحسن بدهیم ، خندید و هیچ نکفت.
حسن پسر عاقل و بلند نظری بود و بیهوده کسی را نمی آزد ، ما خیال میکردیم
چون مثل ما نیست ، احمق و بیعرضه است .

اکنون مدتهاست که گرفتاریهای زندگی رفقا را از هم دور کرده الا حسن که
رشته الفت را با همه نگاهداشته . هر جا رنج و غصه باشد حاضر است و بخصوص من
که خیلی بشوخی مایلم و هنوز بآن مقامهای بالا نرسیدم که هر چه شوخی کنم
همه کس بمنت پذیرد ، بوجود حسن خیلی محتاجم . هزار جور سر برش میگذارم
و هر روز خوش مزگی و اذیت تازه ای برایش تعبیه میکنم .

از بدبختی ، چندی بین ما جدائی شد و من در این مدت . نجها بردم و سختیها
کشیدم . اقرار میکنم که تقصیر از او نبود لکن منم آنهمد رنج جدائی و حسادت
را عمداً برای خود نخریده بودم . بهر حال حکایت را میگویم ، شما مقصر را
معلوم کنید .

در همسایگی ما دختر كوچك لاغر و زرد و چرکی ، از صبح تا شام بچه های
کوچه را دور خود جمع میکرد ، با هم جیغ و فریاد میکردند و سنگهای لب نهر را
میکنند ، هر چه ریگ در ته جوی بود ، بخانها می انداختند ، هر چه سعی کردیم
نگذاشتند درختهایی که جلو خانه میکاشتیم بگیرد .

چون از شکایت و تهدید و خواهش ، نتیجه ای بدست نیامد ، از در سیاست
داخل شدم و بمادر دختر گفتم ممکن است روزی این گوهر ناسفته را رندی از کوچه
بر بایدا گفت چکنم ، پدرش ورشکست شده و دو سال است فرار کرده ، برادرش روزها
دکان بقالی میرود ، من بیچاره هم از صبح تا غروب پی گشت و کدائیم ، دختر را که
نمیشود با اجنه تنها توی خانه گذاشت ، لابد باید توی کوچه ولش کنم ، اگر شما دلنان
برایش میسوزد ، صیغداش کنید ، ثواب حج دارد .

دیدم بنا باصول کلی که سیاست من همیشه نتیجه معکوس میدهد ، در اینجا
هم نزدیک است بدرا بدتر کنم ، صحبت را با مادر دختر به اخم و قهر تمام کردم و
بدرون خانه پناه بردم . شب که حسن آمد ، حکایت را برایش گفتم و بخیال آنکه شوخی
تازه ای کرده باشم ، گفتم حسن بیا تو این دختر را بگیر و ثواب حج را قبل از مستطیع

شدن ، بهمین آسانی بیر ، اگر بدانی چه حرفهای قشنگی میزند ، چه با آدب و نزاکت است ، چه زن خوبی از آب بیرون خواهد آمد !

خلاصه ، چندین روز این موضوع را اسباب شوخی قرار داده بودیم و میگفتیم و میخندیدیم تا آنکه یکروز شوخی را وسعت داده مادر دختر را بخانه آوردم و گفتم این آقا بنخواستگاری عصمت آمده ، اگر جوانیش را میپسندی ، بساط عروسی را فراهم کنم . بیچاره مادر ، گلویش از زوق گرفته بود ، میگفت خدا جوانیش را بعلی اکبر ببخشد ، مگر از این قشنگتر هم جوان میشود! (اتفاقاً حسن کوتاه قد و از وجاهت بی بهره است .)

مدتی سه سر پیرزن گذاشتیم تا آنکه وقتی فهمید حرفها همه شوخی و مسخره بوده ، گریه و ناله دلخراشی سرداد !

رنگ حسن زرد و سرخ شد ، پس از چند دقیقه سکوت ، گفت عصمت زن من است ، الان میفرستم آخوند بیاید عقدش کند !

بلا فاصله عصمت را بحمام فرستادیم ، یکدست لباس نو ولی ناچار گشاد ، از خواهرم برایش گرفتم ، شیرینی و شربت بی تهیه دیدیم و دو سه نفر از رفقا را خبر کردیم و بساط عروسی را چنانکه باید ، یاساز و آواز فراهم چیدیم . دلمان میخواست از خنده فریاد کنیم ولی از ترس آنکه مبادا حسن از خیالش برگردد و بازی بهم بخورد ، در کمال زحمت خودداری میکردیم .

وقتی عصمت را از حمام آوردند و لباس تازه برش پوشاندند و در میان اتاق ، زیر چادر سفید پنهانش کردند ، نمیدانم چرا دل من حالی بحالی شد . بهر حيله بود رویش را باز کردم و دیدم همان دختر لاغر و رنگ پریده است که هر روز در گل و خاک کوچه میدیدم ، خیالم راحت شد .

داماد و عروس را تا خانه حسن مشایعت کردیم و برگشتیم و از شدت خنده ، خود را بدیوار میگریفتم . مدتها موضوع شوخی و صحبتمان عصمت خانم عیال معقوده حسن بود . هر دفعه که از خودش احوال میپرسیدیم ، اظهار رضایت میکرد و ما را در اعتقاد بیلافت خود ثابت تر مینمود

بعد از یکی دو سال ، نمیدانم چه شد که منم با وجود آنهمه نحاشی ، بخیال

زن گرفتن افتادم. هر روز خویشاوندانم بخواستگاری میرفتند و نیافته برمیگشتند. کلفت پیر و دنیا دیده‌ای دارم، اسمش ننه زینب است. یکروز که با دیگران از خواستگاری برگشته و از نیافتن منظور، خسته و ملول بود. گفت بخدا آرزو که عصمت را بزور بمیرزا حسن خان میدادید، من از غصه و شور بی تاب بودم، حیف از آن دختر که مفت از دست دادید، بهتر از او برای شما کسی نخواهد شد! اقبال میرزا حسن خان بلند بود که يك همچهدختری را بپنج تومان خرید و بردامن همان روز میدانستم عصمت چه خواهد شد!

هرچه میدانستم دهانرا برای خنده گشادتر باز کردم. گفت اگر حالا عصمت را ببینید میفهمید چه میگویم، مثل قرص ماه شده! دو ماه است ما صد دختر دیدیم یکی باین قشنگی نبود؟ اگر مثل عصمت دختری پیدا کنیم، دست کم هزار تومان خرج عروسی دارد، بعد هم آیا بزندگی شما سر بکند یا نکند، اما عصمت مثل يك کلفت خانهداد، بیجیره و مواجب، در خانه کوفتی میرزا حسن خان، جان میکند. از شنیدن این مزخرفات، تکان خوردم و دهانم از خنده جمع شد، گفتم الان برو و هرطور هست عصمت را بمیهمانی اینجا بیاور، اگر اینطور است که تو میگوئی، يك جفت کفش برایت میخرم و گرنه بعد از این هرچه از خرید دهانی ها بگویم، حق کله نخواهی داشت...

ساعت بعد عصمت و حسن هر دو بخانه ما آمدند. سر حسن را بکتابی گرم کردم و در اتاق مجاور از سوراخ کلید بتماشای عصمت نشستم. خواهرم که بالای سرم ایستاده بود، بارواح مادرو بجان فرزندانش قسم خورد که این زن، همان عصمت است که اینطور رشید و زیبا شده! اگر اندکی نقاشی نمیدانستم و قبول نداشتم که با موئی کم و بیش میتوان فرشته‌ای رادیو و یا دیورافرشته ساخت، قسمهای خواهرم را هرگز باور نمیکردم. خلاصه، خوب دقت کردم و دیدم بلی همان ریگ جوی است که گوهری تابناک شده، آن دستهای لاغر استخوانی که دایم یکی در گل و دیگری در موی سرش بمالیدن حشرات مشغول بود، مثل دست حوری که رفا ئیل کشیده باشد، قابل بوسیدن شده بود. آن چهره زرد هلالی، مثل ماه شب چهارده، چشمم را خیره کرد و دلم را برد.

خود را بزور از آن تماشا بر گرفتم و پیش حسن برگشتم، دیدم شکلش عوض شده، چشم از دیدنش آزرده میشود، قلبم بهم میفشرد! پرسید چرا رنگت پریده؟ گفتم خیر، چیزی نیست بگو ببینم با عصمت خانم میانه‌ات چطور است؟ تبسمی کرد و گفت «عصمت فرزند من است، دل‌مراخوب بزندگی گرم کرده، همه اوقاتم صرف تربیت او میشود.» گوئی دو سه مشت قوی ب سرم کوبیدند، گیج شدم. بی‌پناه آنکه کار واجبی دارم از خانه بیرون آمدم و دیوانه‌وار در کوچه و بازار، بجستجوی مقصود رفتم. بیخجالت در صورت زنها می‌گشتم ببینم آیا بخوشگلی عصمت هم کسی هست که من بزنی بگیرم. هر جا که بچه‌ها گرم بازی بودند می‌ایستادم و دخترها را صرافی میکردم که بلکه شکل عصمت یکی را پیدا کنم. اگر در آن روزها طبیعت همراهی کرده بود و زنی بوق دلخواه گیرم می‌افتاد البته گناه خوشبختی را بحسن می‌بخشیدم ولی بهر جا که حضرات را بخواستکاری می‌فرستادم، ننه زینب میگفت حاشا لله که انگشت کوچکۀ عصمت هم نبود!

هر دفعه از شنیدن اینخبر، کینه حسن، دلدان دیگری در می‌آورد و جانم را می‌خورد. مدتها نمی‌خواستم اقرار کنم که خوشبختی او باعث حسادت و بغض من گشته، هزار عیب و تقصیر فرضی برایش پیدا میکردم ولی پرده نازک فرضیات، باسانی محو میشد و حقیقت عبوس نمایان میگشت تا بالاخره خوب فهمیدم و بخودم اعتراف کردم که گناه حسن را در سعادتش میدانم!

از دوستی بان مهربانی و نیکی، نفرت داشتم، از حضورش فرار میکردم، از اسمش دلم میتپید. وقتی بناچار ملاقات میکردیم، آنقدر درشتی و بی‌ادبی میکردم که متعجب میشد. چه شبها که تا صبح با ایندل بدسرشت خود بحمايت حسن جدال کردم و فایده نبخشید، هر چه عقلم دلیل و برهان بر بی‌گناهی حسن سراغ داشت آورد و در دلم يك ذره تأثیر نکرد.

چندی بدین منوال گذشت تا اینکه ناچار بگفته خواهرم دختری گرفتم و صد بار بشیمان شدم. راستی که انگشت کوچکۀ عصمت هم نبود. من عاشق عصمت نبودم، میخواستم زنم از زن حسن خوشگلتر باشد. اتفاقاً در همان ایام پدر عصمت از هندوستان آمد و سرمایه خوبی آورد و پس از چندی صاحب ثروت شد. يك روز ضیافت مفصلی

کرد و چندین هزار تومان و يك خانه بزرگ بدخترش جهیز داد .
زندگی حسن رونق گرفت ، رفقا را اغلب بخانه‌اش دعوت میکرد ، وقتی باهم
بگردش میرفتیم او خرج میکرد. برای همه هل و گل میفرستاد ، دوستان احترامش
میکردند و برای آنکه او را بخندانند سر بسر یکدیگر میگذاشتند ولی وقتی باهم
تنها بودیم ، هر چه میتوانستیم رفیق غایب را مورد تمسخر و طعن قرار میدادیم و
هر کس هر چه میدانست از معایبش میشمرد. معلوم بود که اقبال حسن همه رارنجور
کرده اما رنجوری و دشمنی من موضوع خاصی داشت و از همه شدیدتر بود . هر اندازه
جلوه سعادتش بیشتر میشد ، بر نفرت و کینه من میافزود . دیدم دیدار حسن عمرم را
تباہ میکند ، باید هر طور هست از او بیرم و فراموشش کنم . بیپایه کوچکی دشنامش
دادم و گفتم تو همانی که از دولت سرعصمت کوچه گرد، زندگی میکنی، لایق معاشرت
و دوستی من نیستی ! با هم قهر کردیم .

خیال کردم باین تمهید خودم را از رنج حسادت خلاص خواهم کرد . بعد از
آن هرگز از کوچه حسن نمیگذشتم و از رفقا تمنا میکردم اسم او را پیش من نبرند
لکن هر چه علامات ظاهر او را از اطراف خود بر طرف مینمودم ، در خاطر من روشنتر
و ثابت تر میشد . وقتی روحم در پناه شاخه‌های انبوه درختان آرمیده و با زمزمه
مرغان هم آهنگ بود و از خلال برگها صفای آسمان آبی را تماشا میکرد ، غفلتاً یاد
اقبال حسن مثل ابر سیاه، روزگار را تیره و منقلب مینمود . وقتی گرسنه بودم و از
غذا لذت مائده بهشتی میبردم ، تصور سعادت حسن ، اشتهايم را سد میکرد و کلویم
را در هم میفشرد . چنان سخت باحسن دشمن بودم که پس از عشق و دوستی، میتوان
دشمن بود ! ...

اگر آنقدر که بفکر دشمنان میافتم و رنج میبریم بفکر دوستان باشیم . لااقل
در حسادت رنج و راحت موازنه‌ای خواهد بود اما فکر، تابع محاسبه و منطق نمیشود .
مختصر اینکه غصه بخت حسن کامم را همیشه تلخ میداشت تا آنکه شنیدم حسن در
کوچه ما خانه محقری اجاره کرده . ننه زینب را بجاسوسی فرستادم ، معلوم شد
زنش را طلاق داده و از آنهمه سعادت دست کشیده ! بملاقاتش رفتم و دست در گردنش
کردم که من همان رفیق قدیمم ، من از آن خوبانم که اگر رفیق را در کامرانی رها

کنم در بلا ترک نمیکنم ، تفصیل را بگو بدانم چرا از عصمت و سعادت صرفنظر کردی؛
گفت از بدبختی فرار کردم نه از سعادت ، آنقدر محنت کشیدم که حوصله‌ام
لبریز شد، هشت سال در شکنجه بودم و صبر کردم ، آری هرچه بوجاهت و مال عصمت
میافزود، روز من سیاه‌تر میشد تا آنکه همه را گذاشتم و جانم را خلاص کردم ...
دیدم سالها چه گول بیجائی از حسادت خورده و چه رنج‌های بیمحلی که از
تصور فیروزی حسن برده‌ام ! نذر کردم بشکرانه نعمت آزادی، قصه را برای تو بگویم
تا برای دیگران بنویسی که بر حذر باشند و مثل من گول حسادت را نخورند.

عاشق سالخورده

چه شد که او را دیدم ! منکه اختیار دیدن خوبان را از چشم گرفته بودم ،
منکه دل‌مرا با آنهمه نصیحت و تهدید و التماس ، عاقل کرده بودم ، چرا باز دیوانه
شد ، چرا باز بیند افتاد !

دل ، تو که میدانستی ، محبوب ما در این عالم نیست ، آنجاست که معشوق از
عاشق ، جوانی و زیبایی نمیخواهد .. ما که باهم در بهشت خیال بدنبال معشوق
میگشتیم و آنرا میجستیم که هرگز خرده نمیگیرد ، آنکه زشتی را قشنگی میبیند ،
محبوبیکه بدلداده خود عاشق میشود ، معبودیکه در بهار خاطر ما بتماشای و شور و
مستی میآید و در پائیز وجودمان ، هزاران لطف و معنی میخواند!

ایدل تو که بارها آزمودی ، منم مدام میگفتم ، همچو معشوقی را از خاک
نیافریده‌اند ، باید در عالم تصور پیدا کرد و پرستید !.. چرا صبر نکردی ، نزدیک
بود این آتش عشقهای خاکی در ما فرو بنشیند ، چیزی نمانده بود که قیدخواهشهای
این تن فرسوده را از گردن بیندازیم ، اگر دو روزی هم طاقت داشتی فرزانه و آزاد
میشدیم ، از زنجیر محنت خوبرویان میرستیم و بمعشوق آسمانی میپیوستیم !

فغان از تو دل ، بیک نگاه و یک جلوه خود را باختی ! پس اینهمه درس و
دستور که من و تو از عقل گرفتیم چه بود؟ نترسیدی و باز عاشق شدی ، اما چه خوب
کردی ، جوانی را از سر گرفتی ...

سالها بود که هرچه از آینه گریزان میشدم ، بروی کلر خان کمتر نگاه
میکردم ، از خودم بیزار بودم و از خوبان خجالت میکشیدم . در پشت نگاهشان
تحقیر و تمسخر میدیدم و میشنیدم که در دلشان ملامت و توبیخ می‌کنند. نمیخواستم
دوباره در خاطر ، بصورتشان نگاه کنم. بهر زدو خوردی بود ، نمیگذاشتم دل بدنبالشان
برود ، با خوبان و با دنیا قهر کرده بودم ، زندگی باری شده بود که حمال‌وار باید

بیرم و جز رنج و کسالت مزدی نکیرم .

وه که چه خوب شد باز عاشق شدم! خیال میکردم يك روز که من بیهوش بودم ،
نمیدانم بچه گناه ، از این بهشت بیرونم انداختند و پشت درم گذاشتند، دیگر هرگز
این در بروی من باز نخواهد شد !... او را دیدم و در بهشت برویم فراز شد ، باز
عاشق شدم ، باید باز مستی و غوغا کنم :

دلما آزاد کردم که از فکر او بتپد، از دیدنش فرو بریزد، از فراقش بسوزد ؛
راد اشک را بردیده گشودم که هر چه میخواهد از شوق بگیرد و از غم ، خون بیارد ،
باز از خیال عنان برداشتم و آرزوها را از بند رها کردم :

دیدم سپیده صبح است ، از خواب آشفته و غم انگیزی جسته ام و خود را در
گلستانی می بینم ! غنچه ها میخندند و بلبلها غزل میخوانند و شاخه های شکوفه در
آغوش نسیم میرقصند و عطر میفشانند ، هیچ نظم و ترتیبی در این باغ نیست ، يك
چکه عرق از بیشانی باغبان در این بستان نریخته . هر گلی هر جا که خواسته نشسته
و هر سبزه هر جا که خوش کرده افتاده ، آبهای روان مثل بچه ها دنبال هم بیازی و در
پیچ و تابند، از سپیده متصل هزار رنگ نقره و لاجورد و طلا میریزد ... باغی و حالی
باین صفا و دلنشینی مخصوص عاشقان است ، منم عاشقم و باید شوریدگی کنم ،
پس از سالها باز با گل مینشینم و درد دل میگویم ، از بلبل مایه آواز میگیرم و
میخوانم ، مینالم و فغان میکنم و از زمین و آسمان کمک میطلبم ...

اما این چه صداهائی است که نمیکندارد عشق ورزی کنم ؟ وقتی در جوانی
عاشق میشدم جز نوای دل خود آوائی نمی شنیدم ، این چه ناله و فریاد است که از
جنگ زیدگان و سید روزان می شنوم ؟ میگویند « تو در باغ و بکار عشق و خوشی
مشغولی ! مگر نمیدانی مایتم شده ایم ، پسرهامان کشته شده ، شوهرهامان از دست
رفته ، برادرهامان بزندان اسیرند، خانه و زندگیمان بیاد فناست! ما نان نداریم ،
بیجا و منزیم ، زیر برف و باران لخت و عریانیم و تو بعیش و عشرت مشغولی ! مگر
نمیدانی که از وحشت ظلم و بیداد، شب خواب نداریم ، دلما از نهب کارخانه های که
شمشیر و زنجیر میسازند مدام خون میشود و فرو میریزد ! آیا نمیتوانی در مغز
سیاستمداران بخوانی که چدفکرها میکنند؟ میخواهند برای شهوت ریاست و شهرت،

برای اینکه زور بگویند و هر چه میخواهند بکنند، آری چون هنوز از عالم حیوانی
یکقدم بمقام معنوی نگذاشته‌اند ... میخواهند باز مردم بی‌گناه نادان را از اینهم
اسیرتر و بیچاره‌تر کنند! میخواهند ما کوسفندان را با علف سبز نشان دادن و
آهنکهای دلنواز بگوشمان خواندن، باز تابکشتار گاه بکشند! از گریه و شیون ما
لذت میبرند و شیطان‌وار در دلشان بسفاهت ما میخندند!...

تو مگر از این بلاهای خبری، مگردت بحال بشر نمیسوزد که بعیش مشغولی!
تو را دیگر چه بعشق خوبان، باقی عمر تو باید بقصه ما بگذرد!،
چه ناله‌های وحشت‌انگیزی!... ولی، من عاشقم و باین صداها گوش نمیدهم،
باید مستی و شوریدگی کنم...

پس معشوق کجاست، چرا نمی‌آید، از اینجا بهتر که برای عشقبازی نخواهد
شد، شاید هنوز در خم و بیج آن‌دالان سبزی است که از درختها درست شده! فکرم
رفت که معشوق را بیاورد، چه چیزها که در راه از او می‌پرسد، چه رازها که از من
فاش میکند!... چه رسوائیها!

معشوقم نیامد، پس من چرا بی‌باغ آمده‌ام. باغ بی‌معشوق که از بیابان غمناک‌تر
است! مگر نمیداند که هر دقیقه بر من يك عمر میگذرد، مگر عشق مرا نمیشناسد؟
این عشق جوانی نیست، پرورده دلی است که دیگر اشتباه نمیکند و بتی را که ساخت
هرگز نمیشکند، آتشی است که شعله ندارد اما هیچوقت خاموش نخواهد شد،
سلطان مهربانی است که ظلم و ستم نمیکند، خدائی است که قربانی نمیخواهد!

آیا معشوق همچو دلیرا می‌پسندد؟ البته! معبودی را که من پسندیده‌ام، غیر
از همه است، اگر نه معبود من نمیشد. بظاهر مثل دیگران است، می‌آید و مینشیند
و شعر میخواند و از دل صحبت میکند، صاحب ذوق و هنر و شیفته زیبایی است اما من
میدانم که در پرستش زیبایی، از جسم و صورت گذشته و بروح و معنی رسیده، مرا
می‌پسندد که روزگاری رنج برده و پیر شده و فکر و روح را مثل آفتاب، درخشان
کرده‌ام! پیری را دوست دارد که روحش جوان و زیباست نه جوانی را که هنوز
در ظلمت هوسرانی دست و پا میزند!

آری روح من مثل آئینه این جویبار، روشن و روان است اما چرا ... چرا

صورت من در این آب اینقدر پرچین شده! تقصیر از چین و شکنهای آب است و گرنه گمان نمیکنم اینطور شده باشم!.. بروم و در آن آب ایستاده نگاه کنم...
ای فغان، آیا در این چمن و گل و درخت و ابر و آسمان و خورشید هم صورت من بهمین پرچینی میافتد! آیا معشوق هم مرا بهمین زشتی میبیند!... پس من در گلستان چه میکنم؟ جای عشق بازی من اینجا نیست، آب صاف و باغ بهار، پیری را بیشتر نمایان میکند! اینجا برای عشق بازی جوانیست، باغ آراستد بکسی سپردازد که آراستگی از وجودش نریخته باشد!..

وه که این گل و سبزه چه گریه خیز است، چه روز کارهای خوشی را بیاد میآورد: آن زمان که خرمن گل بسر داشتم، آنوقت خوش که صورتم بصفای گل بود! هرگز یادم نمیرفت که جوان و خوشگلم، یقین داشتم همه دوستم دارند، عکس خودم را در چشم همدمیدیدم، بنام بزمین قدم میکذاشتم، هر صبح بلذت روز عید از خواب بیدار میشدم. دنیا سراسر گلزاری بود که بخاطر من شکفته باشد، سرمایه جوانی را تمام نشدنی میدانستم، با آینده مغالزه میکردم، با دمیدن صبح و کوه پر برف و صحرای سبز و آب روان و گلستان و جواهر و پارچههای خوب و خانههای قشنگ و هر چه زیباست، برابری و زور آزمائی میکردم و از هیچ قشنگی شکست نمیخوردم و متصل خوبان را بمبارزه میخواندم! چون عاشق خودم بودم، اطمینان داشتم که معشوق هم دیر یا زود عاشق من خواهد شد. غصه هایم همه کوتاه و دروغی بود. مثل آسمان بهار میگریستم و زود میخندیدم، آرزوهایم را نشدنی میدانستم و پیران را از نژاد و جنسی غیر از خودم تصور میکردم. از درد دلها بیخبر بودم و بدبختان را دست میانداختم، هر چه جز عشق بود، در نظرم بازی لوسی بود، زندگی را برای عشق میدانستم و دنیا را مدیون جوانی و حسن خود!.. آری وقتی جوان و بکار عشق مشغول بودم، ناله مستمندان بگوشم نمیرسید و ضجه و فریاد اهل عالم را نمی شنیدم!

ای امان، از آنهمه خوبی و جوانی، یکی برایم نمانده، از خودم بیزارم، چرا توقع کنم که دیگری مرا دوست داشته باشد، این چه ظلم و خواهش بیجائی است، چرا خودم را گول بزنم که معشوق، روح مرا دوست دارد!.. از این دوستی چه حاصل...
گویا دل معشوقان را غیر از جوانی، مال و مقام هم اسیر میکند، چرا بدنبال

اینها نروم ! اما من جز بیای معشوق سرفرو نمیآورم و جز بخاطر عشق ، تمنا وزاری
نمیکنم ، اگر بدر گاه دیگری جز در آستان محبوب ، پرستش کردم ، خودم را لایق
عشق نمیدانم ، عشقی را که جز بایندگی و نیاز بدست بیاید ، نمیخواهم . از معشوقی
که از من ، جز من بخواهد ، فرار میکنم ! ...

آه که چه سخت است از اسباب عشقبازی هیچ نداشتن و دل از عشق برداشتن !
وای که معشوق آمد ! ... چرا بترسم ، منکه امیدی ندارم ، این آشفتگی و
بیچارگی را پنهان کنم و خودم را آزاد و سرافراز نشان بدهم ! در چشمش نگاه کنم
و نلرزم . محکم بایستم و نیقتم ، زبانرا بزنجیر اراده بیندم و جز بدستوز عقل ، حرفی
نزنم ، منکه امید و خواهشی ندارم ..

معشوقه رسید ! خودم را مثل مجسمه‌ای از سنگ ، بیحرکت و احساسات ساختم
و در برابرش نگاه داشتم ، خیره بهم نگاه کردیم ... او جوان بود و زیبا و محبوب ،
من شاهی بودم سنگین و موقر و باشکوه ! ... او چیزی از من درخواست نکرد چون دید
که من شاهی بی تخت و تاجم ، منم از او چیزی نخواستم چون شاهی که از تخت عشق
بزیر آمده باشد ، جز خدا کسی نمیتواند دوباره او را بر تخت بنشاند ، از دیگران
چه بخواهد ! از هم جدا شدیم .



پس از این افکار پریشان ، بخود آمدم ، دیدم عاشقی را از دست داده اما بشاهی
رسیده‌ام ، دیگر هیچ نمیخواهم و این حال را با هیچ مقامی عوض نمیکنم ، نخواستن
از همه خوبیها خواستنی تر است ...

آنشب خودم را در خواب دیدم که مجسمه‌ای از سنگم ، پریرویان و عاشقان
و معشوقان و صاحبان جاه و مال و دانش و خوشبختان همه در پای من می‌کنند و
من ایستاده‌ام ...

نزدیک رفتم که دست و پای این شاه آزاد را ببوسم ، دیدم قلب مجسمه سنگی
بسختی میزند و از چشمش اشک میریزد ! ...

فریاد کردم که پس چرا ؟

گفت آهسته ، کسی نشنود ، از حسرت عشق میسوزم ...

شیراز

روان روشن سعدی را میبینید که در آسمان بزم شیراز، تابان و فروزان است، بوی لطیف جان حافظ را از نسیم گلزارها میشنوید، هر صاحب‌دلی که شیراز رفته باشد دیده که ذرات هوا در این خطه بترانه غزل میرقصند.

آری ارواح نیاکان بر سر هر خانه و شهر و اقلیمی در پروازند و فرزندان را بفرمان خود وامیدارند، فطرت ما پرورده خو و سرشت پدران ما است، اجزاء وجود ما از ذرات جان آنها ترکیب شده، این آرزوهای بینام و پایان که مثل موجهای طوفان در دل آشفته ما میروند و میآیند و بهیچ‌بندی بسته نمیشوند، خواهشهای رفتگان است که بر ما کماشته‌اند. شاید خیال میکنیم کودک شیرخوار که خندان و بال‌زنان خود را در آغوش یکی میاندازد و از دیگری رو میگرداند و جیغ میزند، اگر زبان میداشت میتواند بگوید این ترس و نفرت چرا و آن پیوند و تعلق از کجاست، ولی نمیتوانست.

آیا وقتی دو قلم نقش و نگار که بچشم دیگران هیچ نیست، جان شمارا پر از فریاد شادی و دلتانرا پر از حسرت میکند، میتوانید بگوئید این کمگشته را کجا دیده و کی از دست داده بودید که در میان اینهمه صورت، بیک نظر او را شناخته و منظور زندگی را در او پیدا کرده‌اید؟

اگر کسی بتواند از هیچ قیافه و منظری رو درهم نکشد، بفرموده اخلاق است و گرنه حکم طبیعت برجاست و ما از چون و چرا بجوابی نمیرسیم، نمیدانیم برای چه از یکی بدمان میآید و چرا دل و جان را تسلیم دیگری میکنیم.

ما ساخته احساسات و تجربیات روزگار دراز پدرانیم و بر این رشته بی‌پایان، شاید اگر یکی دونه از خودمان بیفزائیم، و اما رنگ و روش این بافته که حیات اجتماعی ما است، بیشتر از تأثیر روحی نویسندگان و بزرگان است تا اثر جسمی پدران. ماهمه

امواج دریای وجودیم که يك لحظه بهستی سر برآورده ، فرو میریزیم و بازبدریا
میرویم ، هر موج کوچکی موج دیگری ایجاد میکند و ناچار آنها که از دیگران
بزرگتر و بلندترند تأثیرشان زیادتیر و دوامشان بیشتر است سعدی و حافظ شاه‌موج
این بحرند و اثرشان گرچه پیش زمان هیچ نیست ، پس از هفتصد سال هنوز باقی
است و باز باقی خواهد بود زیرا بشر با وجود اینهمه سرخوردگی ، هنوز آرزومند
خوشبختی و امیدوار است . در سرنوشت خود دیده که روزی برستگاری خواهد رسید
و زنجیر محنت را از گردن خود برخواهد داشت . آن روزی است که در مکتب سعدی
و حافظ از تحصیل فارغ شود ، آن روزی است که تعالیم این آموزگاران آسمانی را
خوب بفهمد لکن اگر دیر خواهد فهمید ، جای تعجب نیست ، اشتباهات هزارساله
و نفهمیهای چندین هزار ساله ، در عمر بشر بسیار است .

شاعر ، سازی است که استاد طبیعت ساخته و پرداخته و بدست خود گوشمال
داده ، بهر نسیمی که بر او بگذرد بنا می‌آید . ما چون از هیچ باد سختی صدا
نمی‌آئیم گویندگان را شوریده تصور میکنیم . سعدی که دلی شوریده داشته از پرزدن
مکس یکدنیا راز می‌فهمیده و دست حیرت و حسرت بر سر میزده ، از زاری شمع و
سوختن پروانه ، یکداستان درس محبت میشنیده ، شکایت و تمنای عشق را که زبانی
نهانی و ناگفته بوده ، در ترانه‌های خود بروانی باران بهار ، بر سوز عشاق فروریخته
و بر ما منت بی‌منتها گذاشته .

کمترین واقعه که يك آن بیشتر در حافظه چشم ما نمیماند ، پیش شاعر برده ایست
که از کار روزگار پس میرود ، روی جهان دگرگون میشود و فغان شاعر بلندتر .
همانطور که يك شاخ بی‌مقدار ، رود بزرگی را براه دیگری میبرد و صورت زمین را
تغییر میدهد ، بسا که شکفتن يك غنچه یا افتادن يك برگ زرد یا تیر خوردن مرغی
که از بی آزاری ، زمین را بما گذاشته و در هوا میرود ، روح شاعر را از آسایش
آسمانی بر میگیرد و همچو سیلی جوشان و خروشان ، برای خرابی و آبادی روان
می‌سازد .

روزی سعدی در نشئه شوق ، از کلبه بیرون آمد ، با چشمی خندان باآسمان
نگاه میکرد و زیر لب چیزی میگفت ، دید که ذرات آبی هوا از هم میشکافتند و

کبوتری سفید از عالم بالا پیغام و دستور محبت می‌آورد ، آغوش و دهان سعدی از وجود باز شد . ناگهان خدنگی از کمان جست و آن سروش‌یزدانی بزمین افتاد اچکنیم ، چون دستمان با آسمان پاک نمیرسد ، ستمکاری و مرگ را بر سر تیر میگذاریم و بی‌الا میفرستیم .

صیاد سنگدل ، از کمین جستن کرد و تیغ کین را از سر دل بیرون کشید ، هنوز دست بیدادش بجان بی گناه نرسیده بود که کبوتر بیاری يك بال ، چند قدم از آن خونخوار دور شد . او میدوید و هردفعه کبوتر میپريد و دورتر میرفت . کمان را از دوش گرفت و تیری از کمر بیرون آورد ، فغان سعدی برخاست که ای نامردم ، این مظلوم را بمن ببخش !

شکارچی لذت خونریختن را آسان نمیفروشد ، گفت پیر مرد ، اگر دست بر نداری این تیر را بخش تو میکنم! سعدی شکر خنده‌ای کرد و گفت چه خوب بود اگر آنچه میگفتی میکردی ، جان من و این مرغ را بهم می‌پیوستی ، با هم حرفها داریم ...

صیاد مثل همه ابلهان که از حرفی که نمیفهمند میترسند ، خشمش را فرو خورد و گفت نخجیرا میفروشم .

سعدی دستار را از سر برداشت و بیایش انداخت . بهای آندستار يك عالم بود اما عالم در فکر بیشعور نمیگنجد : ابله با نوك پا دستار را دور انداخت که این پاره بيك جو نیارزد ، قبایت را بکن .

سعدی قبا را از تن در آورد و بتصور آنکه هرچه کندنی است باید داد موزه‌ها را نیز کند و نالان بر سر کبوتر آمد . يك قدم دورتر ایستاد و دو دست حسرت برسینه ، گفت ای فرشته آسمانی ، در زمین ما بی‌آزاری را پاداش این است ، چرا نزدیک ما شدی ، مگر ما را نمیشناختی ؟ آری امر داشتی ، شاد باش که فرمان را خوب انجام دادی ، پیغام ملکوتی را بمن الهام کردی ، از فدا شدن آنچه باید دستور گرفتم و دانستم که چه برعهده دارم . آنگاه نزدیک رفت و کبوتر را برداشت و بصورت چسباند ریش سفیدش از قطرات خون و اشک تر میشد . چیزی نگذشت ، زن دهقانی بدر کلبدش آمد و گفت درویش ، این دختر من برایت انگور آورده ، التماس دارد

آن کبوتر زخمی را که از خنجر صیاد آزاد کردی! یکبار ببوسد، ما انگور میچیدیم و همه را دیدیم ...

دختر ک بادب جلو آمد، دو دستش را از انگور پیش سعدی خالی کرد و آهسته و لرزان، کبوتر را در بغل گرفت و سیل اشکش جاری شد، مادر دختر هم گریه میکرد، سعدی هم سرشک میریخت... هیچ داروئی به از نفس گرم محبت نیست: کبوتر درمان شد و با سعدی آشیان گرفت.

بوستان را سعدی از اثر درد این بیداد و بهمرازی سروش آسمانی برای ملایم کردن خوی بشر پرداخته، باغی است که بر تخته سنگ دل انسانی نشانده و از گوهر چشم آبداده، امیدش این بوده که این صخره خارا رفته رفته نرم بشود و باغش سر با آسمان بکشد و میوه های بهشتی بدهد. تکلیف آدمیت و بزرگواری خود را بجا آورده اما ما را بیش از این لایق ندیده و یکی از هزار آنچه را در دل داشته هنوز نگفته، شاید هم دفتر دیگری بنام بهشت نوشته و جایی پنهان کرده که دوهزار سال دیگر بدست بشر بیفتد. چه خوب بود گویندگان همه اینطور میکردند، آنچه در زمان خود میگویند، بقدر فهم شنوندگان است.

شاعر، سازی است که استاد طبیعت ساخته، از کمترین نسیم بنوا میآید. این نغمه های بهشتی را نسیم شیراز از تارهای دل سعدی و حافظ بیرون آورده، چون این نسیم هنوز در شیراز میوزد، مردم آن دیار، چالاک تر از دیگران بدین الحان پامیکوبند. احوال مردم شیراز را من از یک حکایت مختصر و بی نتیجه خوب دریافتم و برای شما نقل میکنم، شاید شما از اینکه قصه پایان ندارد خوشتان نیاید اما من اینگونه حکایات بی نتیجه را که روزها و سالها مرا بفکر فرو میبرد، بیشتر دوست دارم. در باغ خلیلی که مثل روی خودش پر از صفا و لبخند است، خوش بودم، یکی از بزرگان شیرازی، غریب نوازی کرده و بدیدن من آمده بود. میگفتیم و میشنیدیم و بیشتر در این گفتگو بودیم که چرا در خانه ایشان فرود نیامده و این منت را بر ایشان نگذاشته ام. در این اثنا جوانی آمد که گشادگی چهره و لطف نگاهش، هیبت چکمه پا و شلاق دست را باطل میکرد؛ از خویشان آقا بود. گفت «الآن از فسا میآیم، این باران نم نمی که شما را اینجا خوش کرده، هر چه در فسا بود شست و

برد ، از محصول امسال چشم ببوشید و فکر قرض یا فروش کنید ! ، مجلس خاموش شد ، حضار از ادب بفکر فرو رفتند. همچو بنظر میآمد که زیر لب میخوانند: ای دل اگر بدیده تحقیق بنگری . درویشی اختیار کنی ...

من افکار پر از غم و ملال آقارا از زیر چشم در صورتش دنبال میکردم و زحمت میبردم . پس از چندی ، تبسم محزونی در چهره اش پیدا شد . خواستم از آن پندهای بیهوده که تندرست برنجور میدهد ، بگویم ، فرصت نداد ، برخاست و بمن گفت : عرض مختصری بشما داشتم ، تمنا دارم بفرمائید چند دقیقه با هم روی نیمکت ، کنار آن جدول آب بنشینیم .

خیال کردم شاید تقاضا دارد من اقدامی کنم مساعده ای را که برای کشت تریاک گرفته ، امسال پس ندهد ، نگران شدم .

همینکه زیر درخت بید مجنون ، کنار نهر آب نشستیم ، آهی کشید و گفت « بیست و پنجسال پیش ، در همین مسجد پردی ، در همین باغ که آنوقت صورت دیگری داشت ، مهمان یکی از دوستان بودم ، جوانی بود پدر مرده و بمال بسیار رسیده ، بساط درازی چیده و دختر زیبایی بر سر بزم نشانده بود ، بنگاه اول دلم فروریخت ، خواهان دختر شدم ، مهتاب سفیدی پله پله از شاخه های درخت نسترن پائین میآمد و در تابهای زلف دخترک میفلتید و در گردش فرو میرفت ، روشنائی شمعهاروی صورتش میرقصیدند و بازی میکردند ، عکس صورتش در قهح شراب میافتاد و هر لحظه از وزش نسیم ، بشوخی چشم و دهان و ابرو را بهم میکشید و میکشود . حقیقت این است که من جز او چیزی نمیدیدم ، البته شما هم این سیر را کرده اید .

سیبهای کلی بنظرم کونه های او بود ، در سرخی گیلاسها لب و دهان او را میدیدم و میخوردم ، هر شعری را که مغنی میخواند ، خیال میکردم در وصف او گفته اند ، اسمش کل اندام بود اما کلی بانگش میزدند .

آنقدر شراب و خون دل خوردم که از دست رفتم . تا مدد غصه نباشد ، شراب مست نمیکند ، امتحان کنید وقتی غصه ای دارید ، زود خراب میشوید . دیگرانهم مثل من دیر یا زود از پا درآمدند ، ناگهان دخترک دست بگردن من انداخت و گفت من تو را دوست دارم ، مرا اینجا نگذار ، با خودت بیا!

دستم رفت که در آغوش بکشم و از میان جمع بیرونش بیرم و اگر لازم باشد با همه ستیزه کنم، نمیدانم چرا، گفتم توریق دوست منی، بمن حرامی! شاید خیال کردم آنچه میگوید از مستی یا بریشخند است یا خواستم انتقام آن ساعتی را بکشم که من از خواستن میسوختم و او اصلاً بمن نگاه نمیکرد، یا آنکه راستی پسر خوبی بودم و رفیق دوست را بخود حرام میدانستم.

دخترک بزاری افتاد که من هرگز رفیق او نبوده و نخواهم شد، من تورا دوست دارم، صد دل عاشقتم، پاشو مرا از اینجا بیر! خیالم راحت شد، چون در صورتی من گلی را بخودم حرام کرده بودم که با دوستم رفیق باشد.

آنوقتها همیشه يك هفت تیر پر شالم بود. دست کردم بینم در چه حال است، ضمناً مهیا شدم بر خیزم و دختر را بیرم، دوستم پیش آمد و گفت احمد جان این دختر مال تست.

زیر بار منت رفتن و از دیگری جوانمردی قبول کردن، برای جوان، کار مشکلی است، گفتم همان است که گفتم، گلی با اسم تو باین خانه آمده، بمن حرام است... همه گفتند آفرین! مردانگی این است، شیر مادر حالات باشد، حقا که پسر سالاری. من از ذوق و افاده باد کردم و مثل کوه گندم شدم، آدم را باین حرفها جلو مرگ میفرستند. دخترک گریه کنان بگوشه‌ای نشست، رفقا دور من حلقه زدند و سلامتی من مینوشیدند و خوش باش میگفتند، رفته رفته همان خواهش و عشقی را که در اول بگلی داشتم، بخودم پیدا کردم، خودم را صد بار از او خوشگلتر و خواستنی‌تر میدیدم، توجه همه بمن بود. دخترک مثل یکی از اسباب سفره که اگر دست‌دراز کنم بچنگ می‌آید، در نظرم حقیر و ناقابل می‌آمد. آخر شب رفقا مرا مثل سرداری که ایل قشقائی را شکست داده باشد، بر اسب نشانده و بخانه بردند. چنان بهادر و گستاخ شده بودم که از صد دزد سوار، باکم نبود.

صبح، دیر از خواب برخاستم و مخصوصاً یاد دارم آنروز نماز قضا هم نخواندم. پنجره اتاقم رو بمشرق باز میشد. جلو پنجره درخت گیلاس بزرگی بود. آفتاب بیشت بر کها و دانه‌ها افتاده و مثل آن بود که طبیعت در مقابل من، پرده از صورت

گرفته و هرچه قشنگی دارد بمن تقدیم میکند. يك شاخهٔ پراز میوه از پنجره سر کرده بود و سلام و تبریک میگفت، مرغها بر سر شاخه‌ها دنبالهٔ مدح و ثنای دیشب رفقا را گرفته، آفرین و مرحبا میگفتند. قصهٔ این قنوت و گذشت، چند ماهی بر سر زبانها بود، آنقدر پیرایه بر آن بستند که اصل واقعه گم شد. من بکمال غرور و اوسى رسیده بودم و هرچه از يك جوان مفرور و لوس، انتظار می‌رود، میگفتم و می‌کردم. در هر مجلسی چون باب صحبت از آن حکایت باز میشد یقین می‌کردم که دل لعبتان همه پیش من است منتها پس از شنیدن آن سرگذشت، جرئت اظهار ندارند. رفقا هم باهمه‌شان به بی‌اعتنائی و مسخرگی بود تا آنکه رفته رفته داستان از شور افتاد و اگر گاهی از آنشب یاد می‌کردند، مخلوط بشوخی و خنده میشد و مرا می‌آزرد.

بعداً مکرر بادوستان بزمها داشتیم و از خوبان، دسته دسته فراهم می‌کردیم، هیچکدام بمن اظهار مهربی نمی‌کردند، منم هیچکدام را نمی‌پسندیدم، بارها پنهانی از رفقا خلوتی ترتیب دادم و هر دفعه دلبری تازه تدارک دیدم، هیچیک دلباختگی و دردمندی گل‌اندام را نداشت، اتفاقاً منم آنها را دوست نداشتم، چون هیچکدام شبیه بگلی نبود.

کم کم دلم هوای گلی کرد، سرگشته و پریشان شدم، بهزار زحمت نشان خانداش را پیدا کردم، معلوم شد فردای همان شب از شیراز رفته، مثل آن بود که خبر مرگ عشق را برای من آورده باشند و وقتی عشق نباشد، دنیا می‌میرد، جان از بدن می‌رود، آدم از خودش و از همه چیز نفرت دارد و می‌ترسد. تنها چیزی که مرا زنده میداشت، امید آن بود که روزی دوباره گلی را ببینم. خودم در اصفهان و تهران پی‌جو شدم و بهر شهری کس روانه کردم، اثری بدست نیامد.

من گلی را يك شب بیشتر ندیده بودم و شاید روز دیگر چهره‌اش بگلی از نظرم محو شده بود اما رفتن و رفتن اعضا صورتش يك يك چنان در خیالم روشن شد که الآن قیافه‌اش بزرگی هیکل‌های تخت جمشید، پیش چشم ایستاده. صدبار باین باغ آمده‌ام و زیر آن درخت نسترن که حالا نیست، نشسته‌ام و گریه کرده‌ام.

بیست و پنج سال از آن شب می‌گذرد! گذشتن سال مشکل نیست تا چشم بهم بزنی گذشته، اما آن ساعات فراق و درد که تکه تکه در میان می‌افتد، درست شبید بگردا بهای

دریاست! زندگی سفر آب است، یکسال روی آب رفتن چیزی نیست اما یکدفعه در گرداب فرو شدن، هزار سال نمود میکند. خدا میداند که چه ساعتها وجه شب و روزهای سختی بر من گذشته! عجب آنکه این رنج، محور زندگی من شده بود، وقتی ملتفت می شدم که چند ساعتی از آن غافل شده ام مثل آن بود که آن مدت رازنده نبوده ام. حالا همین طور است الا آنکه پس از آنچه پیش آمده، بیشتر میسوزم و لذت تلخ تری میبرم. هر بهار که موقع گل نسترن میشود عید من است، باغ مرا که تشریف نیاوردید ببینید، صد و پنجاه نسترن بزرگ دارد، چندتای اول را بدست خودم از قلمدهای آن نسترن سایه بان گلی کاشته ام و شب چهارده جشن میگیرم، حیف که شما دیر رسیدید، بوضع همانشب دیدار گلی، شمع و قندح میگذارم، سازمان باید همان قانون باشد، مغنی باید مثل همانشب مکرر این غزل را در بیات شیراز بخواند:

ای روی تو راحت دل من چشم تو چراغ منزل من
آبی است محبت تو گوئی کامیخته اند با گل من

این غزل اغلب در دل من خود بخود خوانده میشود، سه چهار بیت هم بر آن زیاد شده. خوب یادم میآید، یکبار گل اندام، همین يك مصرع را با مغنی هم آواز شد: کامیخته اند با گل من. آواز نداشت اما صدائی بود که از ماه میآمد، دیگر از آن صدا دلفریب تر نشنیدم، مثل حلقه سیاهان همیشه در گوشم است.

جای گل اندام، همیشه در مجلس خالی است. وقتی از وزش نسیم، برک گلی در جای او میافتد، بیاد بر کهای گلی که آنشب در روی کیسویش میریخت، برمیدارم و میبوسم و از اشک تر میکنم و در دامن میگذارم.

از دوستان یکدل، سه نفر بیشتر نیستیم، آنقدر میخوانم و فریاد میزنم که بگریه میافتند، میگویند صدایت سوز دارد. آواز وقتی در جان مینشیند که خواننده عاشق زار باشد اگر نه خوب است هر که عاشق باشد بخواند.

بیست و پنج سال است که میسوزم و راضیم، خدا این درد و سوز را از من نگیرد، اگر این عشق نبود، برای چه زنده بودم. شما که البته همیشه عاشقید میفهمید من چه عرض میکنم، اگر عاشق نبودید، سازتان اینهمه ناله و سوز نداشت. چه در دسر بدهم، من در گلزار عشقم را بروی شما باز کردم، دیگر چه شرح و وصف

کنم ، شما خودتان با چشم تیزبین هر چه گل و خار در این بوستان است میبینید . خلاصه ، دو سال قبل در یکی از شبهای جشن ، یکی از رفقا ، بیخبر ، دختر کی را همراه آورد . همینکه چادر از سرش بر گرفتند ، دیدم گل اندام است ! ضعف کردم ، همتی بدرخت تکیه دادم و قادر بحرکت و تکلم نبودم ، پس از دوسه جام که بمن نوشاندند ، بحال آمدم . همانصورت کشیده و رنگ مهتابی و چشمهای درشت براق گلی بود ! بیایش افتادم که مرا ببخش ، بیش از این عقوبت روا نیست ، بیست و پنجسال است که در آتش میسوزم . هر چه گناه و بدی داشتم سوخته ، اگر بدانی رسم عاشقی را چه خوب یاد گرفته ام ! عاشقی پیاکبازی من در دنیا نیست . عذر مرا بپذیر ، دست بخشایش بر سرم بکش ، از آن حرفهای آن شب بگو ، چرا ساکنی ؟ آیا هنوز مرا نبخشیده ای . دخترک سر را روی شانه خم کرد و گفت والله من نمیفهمم چه میفرمائی .

گفتم بیست و پنجسال پیش ، گل اندامی بود عیناً مثل تو ، در یک همچه شب و یک همچه جائی ، بگردن من آویخت و گفت دوست میدارم ، عاشقم ، پاشو مرا از میان اغیار بیرون ببر ! من از بدبختی گفتم تو مال دوست منی ، بمن حرامی ... از آنوقت تا بحال در آتش فراق گل اندام گرفتارم ، حالا تو همان گل اندامی ، بیا و مرا همانطور دوست بدار ، بگو عاشقم ، دست بگردنم بینداز ...

سر را زیر انداخت و دامنش را بین دوشست چین میداد ، گفت آنشبی که گل-

اندام شما را دوست داشت ، بیست و پنجسال پیش بود ...

از خواب غفلت بیدار شدم ! دیدم دقتم گذشته ، مهتاب عیشم غروب کرده ، من محبوب بودنم سپری شده ، جز عشق بی حاصل و دریغ بیدرمان ، سهمی از زندگی برایم نمانده ! هرگز آن ندای آگاهی را فراموش نخواهم کرد ، چطور فراموش کنم ! این نسیم که صورت خوبان را میبوسد . بگوش من آهسته میگوید ؛ بیست و پنجسال گذشته ! این گل که بروی جوانان میخندد ، مرا ریشخند میکند ، این سبزه و آب که بمنت زیر پای معشوق سر میگذارند ، از گذشتن من آزار میبرند

نیاز دارم این قصه را جائی بنویسید ، باید این شعله پس از من در روزگار

بماند ، شاید هم روزی بگلی برسد .

کلیم کاشی

در خیابان ایستاده بودم و بفرانت ، عابرین را تماشا میکردم و برای هر کدام شغل و خیالاتی میساختم ، با این بازی خوش بودم. ناگهان اتومبیل حاجی آقاسید، پائین آمد و گفت بفرمائید ، گفتم متشکرم ، من اینجا کاری دارم.

گفت ای آقا بفرمائید ، پاکش خودتان است ، ما هرچه داریم مال شماست، بخدا اگر تا ظهر منتظر درشکه باشید نخواهد آمد. ما میدانیم شما خیلی افاده و عزت نفس دارید ، شمارا خوب میشناسیم چه آدم شریفی هستید اما بفرمائید سوار بشوید. با این حرفهای حسایی ، ناچار سوار شدم. راستی که حاجی آقا مرد نازنینی است ، از مهربانی لذت میبرد، خانه پاکیزه و سفره رنگین و روی باز همیشه برای مهمان نوازی آماده است ، بارها باصرار ، مرا بمنزلش برده و همه جور محبت کرده اما باز من و خیلی از دوستان از محضرش گریزانیم بجهت اینکه متصل از خودش و از تجارت حرف میزند ، صد دفعه این حکایت را شنیده ایم که « يك ماه بجنك بين الملل مانده ، مثل اینکه از طرف خدا یکی بمن میگوید حسن کاغذ بخر! حسن کاغذ بخر! سه چهار روز با خود در گفتگو بودم که بابا تو کاغذ بخر نیستی ، این وسوسه شیطانی است ، ولش کن ! اما از آنجائی که مشیت الهی تعلق گرفته بود ، روز پنجم آقا حسین دلال تو چشمم سیخ شد و گفت الا بالله که باید کاغذ بخری ! ما هم مثل بچه ای که بهیچ کجا راه نمیبرد ، اطاعت کردیم و کاغذ خریدیم و بشیمان شدیم. گفتیم بابا ما در عمرمان يك دیوانگی کردیم ضررش را هم میکشیم ، این کاغذ را بفروشید . با هر خدا درست يك ماه ناخوش شدم ، روزیکه رفتم بازار، جنگ شروع شد ، تا کلاه را چرخاندم کاغذ رفت بالا ، منم پشت سرهم خریدم ، در دسر نمیدهم ، در عرض يك سال صد و یازده هزار و دویست و پنجاه تومان از کاغذ فایده کردم.»

مکرر بین رفقا صحبت میشد که حیف از این رفیق ، کاش میتوانست گاهی هم

از پوست تجارت بیرون بیاید ، ای کاش در عمرش دو سه کتاب خوانده بود .
با اتومبیل میرفتیم ، منتظر بودم حاجی از وضع بازار و کارهای خودش بگوید
و منم بفکرهای خودم بیردازم ، بی مقدمه گفت بعقیده من کلیم کاشی از همه شاعرها
بهتر است ، هیچ دخلی بسعدی و حافظ ندارد . چشم و دهانم از تعجب باز شد ، گفتم
بله کلیم کاشی از شعرای خوب است . الحمدلله که شما هم بخواندن شعر شوقی پیدا
کرده اید ، البته شما مرد عاقل همه چیز تمامی هستید و میدانید که لذت های روحی ،
ربطی بخوشی های مادی ندارد ، پس از تأمین زندگی مادی باید بروحیات پرداخت .
گفت اختیار دارید ، ما هم نا سلامتی درس خوانده ایم ، همچو بیسواد هم
نیستیم که شما خیال کرده اید . گفتم امشب باید بنشینیم و سعدی و حافظ و کلیم
کاشی را با هم بسنجیم .

گفت هر کس عقیده ای دارد ، بنظر من کلیم از همه اینها بهتر است ، يك
سخن خطی از این شاعر پیدا کرده ام مال هزار سال پیش بخط میر عماد ، صفحه ها
همه تذهیب بندی ، از آن چیزهایی است که باید باخودم بفرنگ ببرم ، مثلش در هیچ
موزه ای نیست ، خدا میداند چه قیمتی دارد !

سیندام پر از خنده شد ، چیزی نمانده بوه که اختیار از دستم برود ، یاد آمد
که ما همه اینطوریم . آن یکی دو سه پارچه عتیقه بدستش آمده دایم از انگشتر
انوشیروان و شمشیر داریوش صحبت میکند ، آن دیگری يك خانه ساخته ، دایم از
معماری و ساختمان حرف میزند ، تعجب کردم که چرا باین نکته واضح توجه نکرده
بودم ، میبایستی برای آنکه حاجی آقا را وارد ذوق و ادب کنیم ، يك همچو کتابی
برایش تهیه میکردیم . گفتم يك حافظ خطی دارم میگویند خیلی نفیس است ، باید
این راهم با خودتان بفرنگ ببرید ، امشب میآورم و تقدیم میکنم . گفت ممنون
میشوم ، بیائید شعر بخوانیم و حظ کنیم ، من حافظ را هم خیلی دوست دارم ...

فکر دیگری

چون رفیق منصفی که این راز دل خود را بمن سپرده ، شرط کرده بکسی نگویم، اینست که منم بنوبه خود از شما تمنا میکنم راز را پیش خودتان نگهدارید و بکسی نگوئید .

گفت بخلاف همیشه که من بعد از همد میرسم ، دیروز وقتی وارد اتاق شدم از اجزای کمیسیون فقط یک نفر که بیشتر از سایرین علاقه بجائی خوردن دارد آمده و مشغول بود . از دیر آمدن و سروقت حاضر نشدن ، چنان عصبانی شدم که دلم میخواست غایبین بودند و من میتوانستم بهزار زبان ملامتشان کنم . آن کشف معنوی و پیشنهاد مفید که با ذوق و شتاب آورده بودم تا در میان جمع بخوانم و مات و مبهوتشان کنم ، مثل گربه‌ای که زیر پیراهنم باشد، جانم را میخراشید و چنگ میزد که بیرون بیاید . صبرم لبریز شد ، هر دقیقه ساعتی میگذشت ، ناگهان صدای خودم راشنیدم که دارم کشف گرانبها را برای آقای چائی خوار تشریح میکنم .

آقا بیچون و چرا مطلب را سر تا پا تصدیق کرد و دستور چائی داد و سیگاری لای انگشتهایم گذاشت . اگر زهر بدستم داده بودم میگرفتم چون دیدم خیلی چیز میفهمد . گفت مطلب خیلی درست است ، آفرین بهوش و درایت شما ، چقدر طرز فکر من و شما بهم نزدیک است ، مخصوصاً این موضوع چنان در دلم نشست که ... در این ضمن دو سه نفر با هم وارد شدند و برای عذر دیر آمدن ، یکی از زکام ، دیگری از سرما و آن سومی از هردو بنای ناله و کله گذاری را گذاشتند . بالاخره مجلس رسمی شد ، من سعی میکردم صحبت را طوری بگردانم و چنان صغری و کبری بچینم که کشف معنوی و پیشنهاد مفیدم مثل شربت بی باشد که بدست تشنه بدهند . یکمرتبه سرم صدا کرد و قلبم فرو ریخت ! مرد چائی خوار ، کشف مرا مثل آنکه مال خودش باشد ، از سر تا ته بیمورد و بی جا ، شکسته بسته بیان کرد؟ بکلی یادش

رفته بود که منم آنجا نشسته‌ام! همینکه چشمش بمن افتاد گفت من و این آقا عیناً یکطور فکر میکنیم و هر دو صاحب این عقیده‌ایم .

مثل آن شد که زبان و دست و تمام وجود من از چوب شده باشد ، خاموش و بی حرکت ماندم . چند نفری که وقتی حرف حسابی ندارند باید حتماً مهملی بگویند ایرادهای بیجا گرفتند و همین که خود را داخل قضیه کردند ، گرم تر از دیگران پیشنهاد را پسندیده و پذیرفتند . بیش از آن طاقت نشستن نداشتم ، بیانه‌ای از مجلس بیرون رفتم . خیابان چنان تنگ شده بود که جانم را میفشرد . از هوا غبار غم میریخت ، آدمها همه بشکل آن درد چایخوار خیال‌با بودند . برای آنکه صورتشان را نبینم چشمم را بزمین میدوختم ، هیچ‌گناهی را در دنیا از خیال دزدی بدتر و هیچ‌کس را گناه‌کارتر از آن مرد خیال‌با نمیدیدم . هرچه فکر میکردم مجازاتی که شایسته گناه او باشد نمی‌یافتم ، مجازات‌ها همه بنظرم ملایم و ضعیف میرسید .

یادم آمد وقتی به کمیسیون میرفتم چه نشاطی داشتم . خیابان چه صفائی داشت ، هوا پر از لبخند بود ، مردم همه را آشنا و دوست عزیز میدانداشتم ، یادم آمد ناهار را با چه وجدی خوردم ، غذا چه گوارا و خوشمزه بود ، اهل خانه را چقدر دوست میداشتم ، یادم آمد نزدیک ظهر از خوشی روی صندلی اداره قرار نمیگرفتم ، دلم میخواست آن سه چهار ساعت ، چند دقیقه بشود و وقت کمیسیون برسد که بروم و آن پیشنهاد را دلیل برهوش سرشار خود عرضه کنم و برتری عقل خودم را بر دیگران بچشمها بکشم .

باز یادم آمد دو ساعت بظهر داشتم که حسین ، آن کهنه رفیق وارد دفتر من شد ، بیش از سه ماه بود که همدیگر را ندیده بودیم ، از سفرش برایم تعریف کرد . چه آدم با هوش و دقیقی است ، مثل همیشه يك عالم نظریات و افکار تازه آورده بود ، چدها گفت درست خاطر من نیست .. آه تأمل کنید ، بینم! ... سرم داغ شده ، میلرزم ، گویا پیشنهاد امروز مرا که آن آقا از من ربود ، من از آن رفیق گرفته بودم ! . آری درست است . فکر مال او بود ، من از او نگرفته از او دزدیده بودم ، چون مخصوصاً گفت : خیال دارم این فکر را برای وزارت فلان بنویسم ...

قسمت

در پاریس در مهمانخانه ای که منزل داشتم ، رو بروی من ، سرمیز غذا ، يك زن و مرد مجاری مینشستند . هیچوقت با هم حرف نمیزدند و هرگز نمیخندیدند، در نگاه و صورتشان يك عمر ، غم و حسرت دیده میشد . مثل آن بود که کتابی پر از اسرار پیش من باشد اما نتوانم باز کنم و بخوانم ، بیتاب بودم . هر روز قصد میکردم بهانه‌ای پیدا کنم و با آنها آشنا بشوم ، دیدم چه فایده ، آن قیافه‌های گرفته در راه دلشان سدی است که باز نخواهد شد . ناچار بخلاف ادب، گاهی از زیر چشم متوجه حالشان میشدم و بخیال خود فصلی از افسانه زندگانشان را میخواندم .

گویا از آن نگاههای بیجا دریافتند که من شرقیم. در اروپا شرقی‌ها را تحقیر میکنند ، اما هر جا دستشان رسید ، از شرقی رمز سعادت میپرسند زیرا خودشان با آنهمه زور و قدرت، هنوز بدبختند .

يك روز ، آخر غذا بود ، آقا آمد نزدیک من و گفت : ژوزف والدا کف ، اهل مجارستان . گفتم بندهم فلانی اهل ایران. گفت حدس میزدم که شما شرقی هستید، آیا ممکن است قهوه را با هم در اتاق ما صرف کنیم ؟ گفتم با کمال میل . پس از چند کلمه صحبت از هوا و باد و باران ، گفت میخواستم بپرسم آیا نصیب و قسم که اساس زندگی شرق است، حقیقت دارد یا آنکه اختیار بدست ما است . گفتم موارد فرق میکند .

گفت پس اجازه بدهید قصه زندگیم را بطور خلاصه برای شما بگویم تا ببینید کجا باختیار من بوده و حطا کرده‌ام . گفتم بفرمائید که سراپا گوشم .

گفت وقتی در مجارستان انقلاب شد، من وزنم امانه این زن که باهم میبینید. فرار کردیم . از تغییر حکومت نمیترسیدیم زیرا من بیشتر در بند معنویاتم و بظواهر و اسباب ، چندان علاقه ندارم لیکن چون خشک و تر باهم میسوزند ، ناچار هر چه

داشتیم گذاشتیم و از راهی که باز بود، در رفتیم و بیاریس آمدیم . دارائیم سرشار نبود اما متمول بودم ، آنچه را توانستم نجات بدهم ، زن محبوبم بود و چند دانه جواهر که قرن‌ها بیادگار در خانواده ما حفظ شده بود. خوشبختانه افسر مأمور سرحد، با من آشنائی داشت و ما را ندیده گرفت .

از مادر و برادرها در موقع فرار، جدا شدیم و دیگر از آنها خبری ندارم ، سال‌ها از فراقشان رنج کشیدم و هنوز با وجود آنکه بتدریج یادشان از خاطر من محو شده ، هر دفعه که رنج تازه‌ای می‌رسد ، درد جدائی از نو بروز میکند .

همینکه بیاریس و محل امن رسیدیم ، چون از متعلقات دنیا برای من و زنم چیزی باقی نبود ، بخودمان پرداختیم و هر روز یکدیگر را بیشتر دوست داشتیم تا آنکه راستی بهم عاشق شدیم . دیدم اگر آن دارائی و آسایش و آن خوشیهای بی‌مزه کد با پول بدست می‌آید ، از دستم رفته ، سعادت من پیدا کرده‌ام که تا آن زمان نچشیده بودم و با مالک دنیا عوض نمیکنم ، چنان بآن حال فقر و عشق ، علاقمند شدم که اگر میگفتند در بهشت باز است ، میگفتم نمی‌آیم !

زنم در وطن ، بخوشگلی معروف بود اما من در غربت چشمم باز شد و دیدم از آسمان بلند و از ستاره‌ها همه زیباتر و خواستنی‌تر است . بوجدش چنان دل بسته و محتاج شدم که موجود زنده بنفس کشیدن ! تنها کسی که در این شهر بزرگ مرا میشناخت ، کسیکه مرا با جادو جلال ، در میان دوستان و پرستندگان دیده بود او بود . تنها او بود که مرا دوست میداشت ! انس و الفت و عشق و امید یعنی آنچه سبب علاقمندی بوطن است ، در وجود آن یکنفر جمع بود . آری هلن وطن من بود .

همچو طفلی که اسباب بازی‌ش شکسته و بنوازش و دل‌داری مادر محتاج باشد ، من بلطف و محبت او احتیاج داشتم ، بینوا بودم و بی‌پناه ، زبان مملکت را نمیدانستم و هیچ امید و چشم داشتی بآینده و مال و مقام نداشتم . نه جوان بودم ، نه پولدار ، میدانستم که هیچ زنی بعد از این جز زنم مرا دوست نخواهد داشت و آنهمه مهر و عاطفه نثارم نخواهد کرد .

هر چه پیرتر و زشت‌تر میشدم او بر عشق خود و احترام من میافزود . مالک بی‌رقیب دلی بودم که صدبار بهره‌ای از دستم رفته بود میارزید ، تنها ثروتی بود که

در این دنیا برای من میسر میشد. از زیادی و بزرگی این ثروت، مبهوت و متوحش بودم، میترسیدم از چنگم برود! هر که یکمربه دچار آن بلا شده باشد که من شدم، چنان از بلا میترسد که هر آن، در انتظار و وحشت بلیه‌ایست.

هلن فرشته‌ای بود از خوبی و مهر سرشته، لکن از حقایق و منطق زندگی خبر نداشت. از آنجا که تمام عمر، چه در خانه پدر و چه در خانه من با سایش و تجمل عادت کرده بود، درست متوجه نبود که آن وسایل از کف مارفته. باز از من چیزهایی تقاضا داشت که البته نسبت بسابق ناچیز بود ولی آن مختصر سرمایه‌ایرا که داشتیم بخطر میانداخت. میدیدم اگر بخواهش دل او رفتار کنم، فردا دچار فقر و گرسنگی خواهیم شد و اگر نکنم تحمل رنجش و قهرش را ندارم. بهر دری میزدم شغل مناسبی پیدا نمی‌کردم. حاضر بودم حمالی کنم، اما میدانستم که اگر هلن بفهمد از غصه میمیرد، این بود که هرچه از فروش جواهر بدست می‌آمد با کمال قناعت خرج می‌کردم و اغلب گرفتار سرزنش هلن میشدم، میگفت تو چرا نباید آنقدر هوش و عرضه داشته باشی که بتوانی در این شهر با اندازه خرج دونفر پیدا کنی، چرا باید در مقابل آینده اینطور ترسو و درمانده باشی!

هرچه دلیل می‌آوردم فایده نداشت. میگفتم پس زندگی را تو راه ببر، قبول نمی‌کرد. گاهی گفتگو بتندی و سردی میکشید اما چیزی نمیگذشت که می‌آمد و خودش را در بغلم میانداخت و جان مردام را با گرمی بدنش، دوباره زنده میکرد. از اینکه خواهشهای هلن را نمیتوانستم انجام بدهم، رنج میکشیدم و از تصور اینکه خدای نکرده روزی دچار فقر و فاقه خواهد شد، از وحشت می‌لرزیدم! ساعت‌های دراز در خیابانها راه میرفتم بلکه يك آشنا بینم و درد دل کنم. تا اینکه اتفاقاً روزی بيك دوست صمیمی از اهل وطن، برخورددم. فرشته رحمتی بود که انتظار داشتم. بی‌اختیار در آغوش کشیدم و بوسیدم. اینمرد مرا در روزهای خوش قرین افتخار و سعادت دیده و مکرر در سرمیز من غذا خورده بود، معلوم شد با دادن رشوه و یاری دوستان، توانسته مقدار مهمی از مکننت خود را نجات بدهد. از حال پرسید و ماجرا را شنید، گفت من بدنبال شریکی مثل شما میگشتم! میخواهم تجارت کنم. گفت من سرمایه ندارم، گفت سهم شمارا من میدهم منتها تنزیل میگیرم.

فهمیدم که دلش بحالم سوخته، اگر زمان عادی بود هر گز اجازه نمیدادم کسی در حق من دلسوزی و ترحم کند، اما من غریقی بودم که دست هر کس را دراز بود، میبایستی به جسمم بخصوص که بار حیات محبوبه‌ام را بدوش داشتم پذیرفتم و تشکر کردم. رفیقم زرنگ و با هوش بود، بخت هم یاری میکرد، در مدت کمی کارمان بالا گرفت و افق زندگی روشن شد. از آنهمه محنت و ترس آینده آسوده شدم. خانه‌ام لانه عشق و آسایش و کار روزم با موفقیت توأم بود، دیگر از دنیا چیزی نمیخواستم یعنی بهتر از آنچه داشتم چیزی تصور نمیشد.

افسوس که حال خوش دوام ندارد! وقتی خودمرا در بهشت میدیدم، در جهنم زیر پایم، باز میشد! تفصیل اینکه «ایرما» زن رفیقم در امور تجارتي با ما کمک میکرد. رفته رفته آنقدر فراست و هشیاری بخرج داد که بی مشورت او کاری نمیکردیم، بعکس زن من که از اقتصاد و تجارت جز خرج کردن اطلاعی نداشت. يك شب در خانه با هلن از هوش و استعداد ایرما تعریف زیاد کردم و از بی‌مبالاتی و ول‌خرجی هلن مقداری با هم خندیدیم. چندی نگذشت خلق خوش‌زنم برگشت، بی‌حوصله میشد و ایرادهای بی‌معنی میگرفت و من تحمل میکردم و اگر صدبار از آن بدتر میکرد حرفی نداشتم، بخصوص که خیال میکردم اعصابش از صدمات آن مدت بینوایی خسته شده.

یکروز در ضمن ملامتهای بیجائی که بمن میکرد گفت تو واسیلی را از من بیشتر دوست داری، روزی نیست که با او نباشی! گفتم تو که میدانی ما با هم کاسبی میکنیم! اگر من غفلت و تنبلی کنم از انصاف دوراست، او مارا از بدبختی نجات داده!

خندید و گفت اینطور نیست، تو برای خاطر ایرما اینهمه آنجا میمانی! چندان از این شوخی بدم آمد که هیچ نگفتم و از خانه بیرون آمدم. اتفاقاً آن روز در یکی از ادارات دولتی گیر کردم و دیربخانه برگشتم، دیدم چشمهای هلن سرخ شده! هنوز من سئوالی نکرده، زد بگریه: فریاد کرد که بیش از این حقه‌بازی نکن، تو عاشق ایرمائی!

زن من جوان و خوشگل، ایرما مسن و زشت! همین خانمی است که با من مینینید، چطور ممکن بود همچو زنی را که دوست ندارم با معشوقم عوض کنم! یقین

کردم دیوانه شده ، قلبم از وحشت فروریخت . بی اختیار بزمین افتادم و زانویش را بغل کردم و تکانش میدادم ، میگفتم هلن جان ، بهوش بیا ! من عاشق هلنم ، عاشق توام ، مرا میشناسی ! محض رضای خدا بهوش بیا اگرند من میمیرم ! مرا نکش ! پس از مدتی التماس وزاری من ، گریه اش بند آمد و بگردنم آویخت و معذرت خواست و از آن روز بیعد خوبیتر و مهربان تر شد !

چند هفته گذشت و حادثه بکلی از یاد رفت ، عمداً گاهی از زشتی ایرما صحبت بمیان میآوردم ، میگفتم و میخندیدیم ، خوب مطمئن شدم که حتی سایه ای از آن گمان بد در خاطرش نمانده .

روز تولد ایرما رسید ، همان طور که واسیلی برای تولد زن من هدیه آورده بود منم برای ایرما جواهری خریدم و بزمن نشان دادم ، خیلی پسندید و تعریف کرد . حق این بود که تقدیمش کنم ، بیهوشی و نفهمی کردم و جواهر را برای ایرما بردم . نمیدانستم حسادت در وجود زن بحد جنون خلق شده و هر زن عاقلی در لب پرتگاه دیوانگی ایستاده ، حاضر است بکمترین گمان و اشتباهی ، خود را بنیستی پرتاب کند .

ایرما داد و بیداد کرد که چرا ولخرجی کردی ! جواهر باین گرانی را چرا برای من خریدی ، میدانی منکه باین اسبابهای بازی علاقه ندارم ! باز من خبط کردم و نفهمیده این حرفهای ایرما را برای هلن گفتم و از فکر بلند و صرفه جوئی ایرما تعریف کردم که یکمرتبه مثل خمپاره ترکید و هرچه از زهر حسادت در دل انباشته بود بیرون ریخت . میگفت از خریدن جواهر باین گرانی چه دلیلی بهتر برای عشق تو بایرما پیدا کنم ، من از حرکات و نگاهها و حتی ناله هاییکه شب در خواب میکنی ، مثل روز روشن میبینم که عاشقی ، عاشق آن زن پیرزشتی ، اورا بزنی جوان خوشگل و پرستنده خودت ترجیح میدهی ! چه بی شعوری ، چه بدی ، چه بی وفائی .

فکر و عقل و قوه ناطقه ام تعطیل شد ، مثل آنکه در مقابل شیر درنده ای باشم درجا خشک شدم ! میگفت همین سکوت و بیچارگی دلیل خیانت تست ! گفتم اگر بیش از این بدبگوئی خودم را میکشم . یکبار خودم را دیدم در

کنار دریاچدای ایستاده ، دستها را با آسمان بلند کرده‌ام ، صورتم از اشک خیس شده میگویم ، خدایا مرگم بده یا زخم را دوباره سالم کن ...!

چند نفری از گوشه چشم مرا تماشا میکردند ، خجالت کشیدم و فرار کردم ، هر چه در پی چاره گشتم ، فکرم مدد نکرد و راهی نیافتم جز آنکه بروم بدست و پای هلن بیستم و بگویم بخدا اشتباه میکنی ، من ایرما را يك زره هم دوست ندارم ، تو را میپرستم و خدا را و با ایندو عشق از دنیا خواهم رفت !

بخانه رسیدم و از ترس اینکه مبادا باز همان قیافه پر کینه و درنده را ببینم بروی هلن نگاه نکردم و بیایش افتادم . چدها گفتم یادم نیست . همینقدر میدانم که گریه مجال گفتن نمیداد ، او هم بگریه افتاد . مدتها در آغوش هم میگریستیم تا خوابمان برد . وقتی بیدار شدیم مثل آنکه از شب عروسی برخاسته باشیم ، آفتاب و روز و روزگار ، خندان و درخشان بود .

چند روز بعد در منزل واسیلی مهمان بودیم ، زنها حواهروار باهم میگفتند و خوشی میکردند و من از شادی آنها در پوست نمیگنجیدم ، همچو فرض کردم که هلن بکلی از آن سوءظن نجات یافته و سیل بنیانکن حسادت و نافرینی که لانه عشق ما را تهدید میکرد ، راه دیگری گرفته و از ما دور شده . در مراجعت ، مثل بچه‌ها شوخی و خوشحالی میکردم . بمحض اینکه بخانه رسیدم دیدم پیشانی صاف و نورانی هلن گرفت ! خیال کردم ناگهان مریض شده ! خواستم دستش را بگیرم ، از من دور شد و بنای ناسزا گفتن بواسیلی را گذاشت که این مرد بی شرف می بیند که تو با زنت رفیقی و هیچ نمیگوید ؟ هر خری از آن نگاه‌های دزدیده که تو و ایرما بهم میکنید میفهمد که چکاره‌اید ! باشد که انتقام خودم را از شما دو مرد بی شرف و آتزن نانجیب بگیرم ! .. آه از نهادم بر آمد ولی جز سکوت چاره‌ای نداشتم . چند روزی باهم قهر کردیم و حرف نمیزدیم ، میخواستم خشمش فرو بنشیند و بلکه بحال طبیعی برگردد ، اما در این چند روز بمن چه گذشت ، خدا میداند و بس ! در آن احوال از اینکه ایرما سبب بدبختی ما شده ، از او آزرده شدم و رفته رفته این آزرده‌گی بدل بنفرت و کینه شد ، تصمیم گرفتم از فردا بکلی از معاشرت و شرکت با واسیلی و زنت چشم‌پوشم . صبح این مژده را بهلن دادم ، نگاهی بانحقیر و تکبر کرد و گفت دیر شده ! ..

چاهی زیر پایم باز شد و افتادم ، از خود بیخود شدم ، وقتی بحال آمدم بزحمت خود را بدر و دیوار گرفتم و با نایب تحریر رساندم و ساعتها هر چه اشک داشتم ریختم. سختی دردم را شما نمیتوانید درک کنید ، هر چه بگویم بی نتیجه و اثر خواهد بود مگر آنکه شما هم خدا نکرده بکروز مهاجر و بی وطن بشوید . شاید درد عشق را چشیده باشید اما نمیدانید که محنت عشق وقتی بارنج غربت و سوز بی وطنی ترکیب میشود ، چه غوغائی میکند! در وطن اگر معشوق بیوفائی کرد و رفت ، پدر و مادر و خویشاوندان و دوستان را همراه نمیرد ، باز دامنی که اشکهای شما را جمع کند دارید، در صورتی که برای شخص بی وطن ، معشوق هم پدراست و هم مادر، هم دوست است و هم دلدار. آری معشوقه در غربت، وطن شماست، یعنی آن دنیای محبت و امید است که بیرون از آن جز مرگ دوائی نیست! شخص بی وطن ، بیشتر بدوستی احتیاج دارد تا معشوق. عاشقی تجمل و هوس آنهایی است که دلشان بمحبت و پشتیبانی دوستان و خویشاوندان گرم است والا مرد بی وطن یعنی بی دوست و پناه ، در غربت عاشقی را بهانه دوستی میکند ، اول چیزی که از معشوق میخواهد دوستی است . دوستی از عشق واجبتر است !

دوست و معشوق و وطن ، از دست من میرفت ، دیگر موجهی برای زنده بودن نداشتم . دوسه روزی بخودم مهلت دادم که چشم و گوش را خوب از وجود هلن سیراب کنم : صدایش را در جان جا بدهم و صورتش را درست در لوح خاطر نقش بیندازم و این توشه های گرانبها را در آخر با خود بآن دنیا ببرم .

دزدیده نگاهش میکردم و صدای حرکاتش گوش میدادم ، پنهانی قربانش میرفتم و باهایش را میبوسیدم و در آل زاری و تضرع میکردم که رفتم و مردم ، خدا تو را ببخشد و حفظ کند، اما بخدا من بیگناه بودم ، تو اشتباه کردی !

يك صبح که هلن از خانه بیرون رفته بود، وقت را غنیمت دانستم و هزار بار رختخواب و لباسها و کفشها و هر چه را باو تعلق داشت بوسیدم و زاریدم و کاغذ درازی که شرح سوختن خودم بود برایش نوشتم و روی میز گذاشتم و بقصد خودکشی از خانه بیرون رفتم .

نمیدانم چرا ، رفتم با واسیلی و زنش خدا حافظی کنم ، دیدم ایرما کاغذی

بدست دارد اما مبهوت است و نمیخواند ، مثل شمع زرد شده ! پس از آنکه چندی بمن نگاه کرد ، کاغذ را از دستش گرفتم و خواندم ، نوشته بود :

« ایرمای عزیزم ، ترا میپرستم ، رفیقم را ازجان و دل دوست دارم اما چکنم

که عشق از شما هردو قوی تر بود و مرا برد .. باهلن رفتم ...!

هلن بخیال اینکه تو بازوزف بمن خیانت میکنی ، تسلیم من شده که از شماها انتقام بکشد . میدانم که در اشتباه است اما من چه تقصیر دارم ، از نعمتی که سالها آرزوی آنرا داشتم نمیتوانم صرفنظر کنم . اقرار میکنم که گناهکارم ، گناهم بخشیدی نیست اما تو با آن عقل سلیم و محبت فراوانی که در دل داری مرا ببخش .

خدا حافظ تو... واسیلی . »

غش غش خندیدم ، یادم رفته بود که ایرما آنجاست . بتصور اینکه تنها هستم با صدای بلند بخود گفتم :

نیمساعت رنج که چیزی نیست: من نیمساعت دیگر مرده و راحت خواهم بود ! .. درکار رفتن بودم ، ایرما پیام افتاد ، گریه کنان میگفت شجاعت و بزرگی کن ، مرا هم بکش ، من جرئت خود کشی ندارم!

بخود آمدم و از وحشت لرزیدم ، گفتم من آدمکش نیستم بگذار بروم ! ناله کرد که پس من بیچاره غریب را تنها نگذار ، تو که اینهمه خوبی ، برای خاطر نیکی زنده باش !

آری ماندم اما چهارمیخه روی صلیب زنده ام ... »

پرسیدم آیا هلن و واسیلی را دیگر ندیدی ؟ گفت « چرا اتفاقاً پس از چندماه هفته پیش هرچهار نفر در منزل واسیلی باهم بودیم ، معلوم شد هلن با جوانی رفیق شده اما آن جوان را دوست ندارد ، قصدش این است که از واسیلی انتقام بکشد ! واسیلی از غصه اینکه هلن دوستش ندارد ، مریض شده اما چنان گرفتار عشق است که بهرپستی و بی شرافتی تن در داده ! ایرما مینالید که من از همه بدیخت ترم ، هیچکس مرا دوست ندارد! راست میگفت چون من با ایرما مثل برادر و خواهرزندی میکنم . هلن گریه میکرد که هنوز تو را دوست و شوهر میدانم اما چه فایده که با ایرما رفیق شدی و بمن خیانت کردی ! »

گفتم شما چه حالی داشتید؟ گفت «من يك غم شیرینی داشتم که بوصف در نمیآید، میدیدم که اهل این دنیا نیستم، مرده‌ام و برای فداکاری زندگی میکنم. اگر مکنتم از دست رفته و آن هلن پاکیزه و باحیای اولی را دوباره بمن برگردانند، نمیخواهم از دارائی و عشق، آنچه باید، چشیده‌ام و سیرم»

گویا من بفکر فرو رفته بودم، بخودم آورد و گفت مقصود از شرح بدبختی خودم این بود که بدانم راجع به نصیب و قسمت نظر شما چیست. آیا سرنوشت من از روز ازل این بود یا میتوانستم از این مصیبت جلوگیری کنم و غفلت کردم؟

گفتم بنظر من هر چه واقع شده باید بگوئیم مقدر بوده، بیش از این در این خصوص اطلاعی ندارم اما میدانم که هلن عاشق واقعی نبود و گرنه عشق را بحسادت نمیفروخت.

شکایت

البته متوجه هستید که بین رفقا همیشه یکی از همه بیشتر بوجود خود اهمیت میگذارد و فرصت صحبت را اغلب بگزارش احوال خویش بهدر میدهد. دائم شکایت دارد که حق لیاقت و زحمتش را بسزا نمیدهند، ناله‌ها میکند که ای افسوس چرا در عوض اینهمه خوبی، جزبندی از اهل جهان نمیبیند! سخن را هرچه باشد ماهرانه به بیمبری بزرگان و ناسپاسی زیردستان و جفای دوستان و جور کلیه و معده عزیز میکشاند و بر شنوندگان، هیچ رحم نمیکند.

سایرین نیز از شنیدن شرح اینهمه بدبختی بیاد بیچارگیهای خودشان میافتند و هر کس سعی دارد از مخزن تاریک دل، مهیب‌ترین پرده محنت و بلارا بیرون بکشد و بمعرض تماشا بگذارد، مجلس کربلا میشود. همچو در بازار حراج، یاران بیخجالت بریکدیگر بگرددستی میکنند ورنج خود را عجیب‌تر و سخت‌تر جلوه میدهند و بررنج واقعی یار شکایت‌پیشه، میافزایند زیرا درمیان غرائزیکه او را بشکایت وامیدارد، عمده آنست که از شرح آلام بینظیر خود از دیگران متمایز باشد و نمیخواهد دیگری خود را مانند او و بلکه رنج‌تر از او جلوه بدهد.

تقصیر او نیست، هر کس میل دارد وانمود کند که بامعشوقه فتان دنیا بیش از همه سروکار دارد و اگر مورد مهر و محبت نیست لاف‌عرصه قهر و غضب است، نه مثل مردم عادی، طرف بی‌اعتنائی و لاقیدی.

منهم یک چنین رفیقی داشتم که دایم از ناله و شکایت عیشمان را بیصفا میکرد و خاطرمان از صحبتش آشفته میشد. در ایندفعه آخر که رفقا با هم بودیم، ساعتها گذشت و رفیقمان هیچ از خود نکفت. گاهی بدنبال صحبت می‌آمد و ساکت میشد، مثل آن بود که در مجلس نباشد زیرا حضور او سابقاً همیشه با صدایش توأم بود. پرسیدند مگر خدای نکرده سانحه‌ای رخ داده که اینطور خاموش نشسته‌اید؟ تبسمی

عارفانه کرد و گفت حرفی ندارم ، چه بگویم .

یکی از حضار که کار دنیا را هر چه باشد بشوخی میگیرد ، قیافه را محزون کرد و گفت عقلاهیچوقت درد را بدل نمیگیرند، اگر همرازی نباشد بچاه میگویند، یعنی ما از چاه هم تهی مغز تریم ! یا شاید بخلاف معمول منتظرید یکی یکی از شما پیرسیم حال معده تان چطور است؟ آیا دیشب از دست قلب خوابی کردید؟ با آن مافوق خدا نا شناس کار بکجا انجامید و بایک مشت اجزای تنبل و نفهم و یک همچو شغل و مسئولیت مهم چه میکنید ؟

مثل آنکه از این شوخی یا شکایت ، خجل شده باشد، نگاه را بزمین دوخت و پس از چندی تفکر ، آهسته گفت میدانم بسر شما چه آورده ام ، اجازه بدهید بخاطر شما و بجزیران آنهمه رنج که از من تحمل کرده اید ، یکبار آخر هم از خودم صحبت کنم ، بعد از آن اگر بخواهید از من خبری داشته باشید باید از دیگران پیرسید . خیال کردیم عزم سفر دزازی کرده یا خدای نکرده قصد خود کشی دارد . هراسان گفتیم بگو و تعجیل کن که سراپا گوئیم!

گفت « دیروز پنجشنبه اسباب آزرده کی و زحمت جسمی و روحی ، همه طور برای من فراهم بود ، شب پیش را تا صبح بیدار مانده بودم یعنی هنوز چشمم گرم نشده از غوغای جنگ گربه ها از جا جستم و چون معده ام از دست آشپز دزد و شکمو که غذا هارا تا میتواند برای خاطر خودش چرب و مقوی میزد ، ممتلی و در عذاب بود، تا سحر خوابم نبرد . آدم بیخواب ، جز فکر بد چه میکند ! تمام مدتی که در زخت خواب جان میکنم ، بفکر فلان آقا بودم که چه خوب جمعی را احق کرده ! اگر اینها که میگوید راست است و حقیقتاً مداخل نداشته و امروز با ده نفر عائله پریشان است ، چرا مثل من لاغر نمیشود ! من از غصه اینکه مبادا یک روز از اینکار بیقتم ، هر روز مثل دوک تشریح میشوم ، دیگر از من چیزی باقی نمانده ، برای اینکه دزد نبوده ام! آه که چه خبطی کردم ، نفهمیدم والا حال منم دوست تائی کنار گذاشته و مثل فلان آقا چاق و چله بودم ، عاقبت درستی کدائی است . تا هوا تاریک بود در فکر او بودم ، هیچکس او را مثل من نمیشناسد، ما از بیچگی با هم بودیم، تمام مراحل زندگیش را از پیش چشم گذراندم و حساب حقوق و عوایدش را تا دینار آخر کردم ،

یقیناً امروز بیش از صدتا اندوخته دارد!

چه عرض کنم، صبح با آن حالت کسالت برخاستم و صورتم را از بیحوصلگی دوسهجا بریدم، پایم بفرش گرفت و سماور را برگرداندم، هزار فحش بخودم و اهل خانه دادم و گرسنه بیرون آمدم، در آن احوال که اگر چاقو میزدند خونم بیرون نمیآمد، خانه‌شاگرد پدر سوخته، میپرسد آقا شب چه میخورید؟ يك جفت چکش زدم که شستم هنوز ورم دارد.

چند دقیقه قبل از وقت باداره رسیدم، پیشخدمت مقتخور نیامده بود. بمحض اینکه وارد شد بدون تغییر و فحش، خیلی ملایم عذرش را خواستم و گفتم از این ساعت از خدمت منفصلی، نگذاشتم کرد گیری کند، خودم میزرا پاک کردم ولی دوات را ریختم و دست و لباس جوهری شد، از قضا آن لباس را تازه دوخته بودم، مثل سگ هار، بی چشم و روشدم و از دوسه نفر اعضاء فضول، ایراد بیجا گرفتم و هر چه خواستم گفتم و بیکی که میخواست جواب بگوید، قول دادم که تا ظهر وسایل انتظار خدمتش را فراهم کنم.

خوب متوجه بودم که در آن احوال نباید بحضور مافوق بروم ولی از بخت بد احضار شدم. هر قدر ممکن بود دندانها را بهم فشار میدادم و خشم را زبردندان نگاه میداشتم لکن چه فایده، دیدم آقا بر سر قوز نشسته و از همان ایرادهای بنی اسرائیلی میگیرد! پرده سیاهی جلو چشمم را گرفت، خدا خیلی رحم کرد، چیزی نگفتم اما مثل اینکه بدنم زیر سنگ آسیا مانده باشد، خسته و خرد شدم...

ناهار را بمهمانخانه رفتم و صدبار پشیمان بیرون آمدم، هر قدر بخواهید غذاها کثیف و نامطبوع و خدمه بی ادب بودند. چه در دسر بدهم، اسباب اوقات تلخی مثل باران بر سرم میبارید، بدتر از همه بعد از ظهر هم تعطیل بود! باز روزهای عادی، انسان در اداره سرگرمی دارد، نمیفهمد وقت چطور میگذرد. امان از روزهای تعطیل که جز فکر کردن و غصه خوردن هیچ چاره‌ای نیست، باز اگر دوستان باشند و بدر دادم گوش بدهند... بیخشید این حرفها را بنا به عادت گفتم و الا من دیگر آن رفیقی که میشناسید نخواهم بود، دیگر از من درد دل و شکوه نخواهید شنید، آسوره باشید.

خلاصه ، دلم نخواست بسراغ هیچیک از شماها بیایم ، چون خلقم خیلی تنگ و شکایتم زیاد بود . ترسیدم صحبتمان بشوخی و بالاخره مثل آنروز برنجش بکشد . در آن حال ، هم صحبتی میخواستم محبوب و شفیق که يك زمان خودرا فراموش کند و بیدبختیهای من گوش بدهد . مدتها بیمقصد در کوچه و خیابان می گشتم ، برف و گل درهم شده و حرکت برایم شکنجه بود ، خواستم دیوانهوار سر بیابان بگذارم ، بخواست خدا ملکی بصورت آقامیرزا عباسعلی ظاهر شد ، منکه هیچوقت باین بیچاره اعتنا نمیکردم و سلامش را بزور جواب میگفتم ، از بی علاجه دستش را زها نکردم و گفتم هرکاری داری بگذار و یا باهم گردش کنیم تا مملی کرد و گفت اگر از وجود من برای شما کاری ساخته بشود حرفی ندارم والا دلم میخواهد بروم خانه .

گفتم معلوم میشود روز کاربکی ازما رو گردانده که توهم بما ناز میفروشی . خندید و گفت من همیشه ناز خریدام و یکذره از آنچه پیشم جمع شده بهیچکس نمیفروشم ، یا برویم ، وقت من امروز مال تست .

میرزا عباسعلی از اول ، خوب و محبوب بود و بعلت همین حجب و بی عرضگی ، بجائی نرسید . در درس ، از همشاگردیها همه جلو بود اما در میدان زندگانی ، از ماهمه عقب افتاد . از همینجا معلوم است که عمر اطفال در مدرسه بیهوده صرف میشود ، نوکری و پشت هم اندازی و راه زندگی را در آنجا یاد نمیدهند . بهر حال ما بشغلی پرداختیم و او در همان مدرسه معلم شد و کم کم از یادها رفت . در این اواخر شنیدیم زندگانش خیلی خوب نیست ، همه گفتند تقصیر از خودش است که خیال میکند از کتاب هم پول بیرون میآید .

همینکه دوسه قدم رفتیم ، گفتم آقا میرزا عباسعلی ، امروز حال خیلی خراب است . هر بلائی که تصور کنی بسرم آمده . گفت سررا برای همین کار ساخته اند . دیدم یا میخواهد شوخی کند یا از کتاب اخلاق محسنی که در بچگی باهم میخواندیم نصیحتی بگوید . فرصتش ندادم و گفتم درست گوش کن قصه از دیشب تا الان خودمرا برایت بگویم ، آنوقت اگر حرفی داری بزن .

هرچه از بدبختی و حوادث شوم رفته بود موبمو برایش حکایت کردم و چون ساکت بود و هیچ نمیگفت ، بتصور آنکه شاید حواسش جای دیگر باشد قسمتی از

گزارش مرا نشنود ، گاه بگاه بپهلویش سقلمه میزد ، میگفت بگو ، بگو ، بخدا همه حواسم پیش تست ، مگر میشود يك كلمه از این احوال عجیب را نشنید .

با وجود این برای احتیاط ، باز در آخر ، حوادث مهم را بطور خلاصه تکرار کردم که همه را خوب شنیده باشد .

بانگاه و آهنگی که حاکی از تردید و ملامت پدران بود گفت راستی بدلیل این اتفاقات که بسرت آمده خودت را بدبخت میدانی ؟!

گفتم عزیز من ، تو مرا با خودت مقایسه نکن ، هر کس در دنیا طبیعت و سر نوشت خاصی دارد ، مثلاً تو تصور میکنی اگر کسی مقام مراد داشته باشد خوشبخت ترین مردم است و لو آنکه هزار از این حوادث در روز ببیند ، تو منتهای اقبال را يك همچو مقامی میدانی و تعجب میکنی که چرا من از روزگار آزرده ام ! ولی فکر من غیر از این است ، طبع من از اینها لطیف تر است و نظرم خیلی بلندتر . من ادعا دارم بمقامات عالیہ رسیده باشم و از مقام فعلیم که البته مهم و قابل آرزوی هر کس است ناراضیم ، اگر بخواهی حقیقت را بدانی علت اصلی تنگ خلقی من همین است ، آخر از که کمتر ، چرا باید مقام من این باشد ! خانه ام چرا نباید مثل خانه صدها پسر ... تراز من ، باغ و گلستان باشد ! حیف نیست پس از اینهمه خدمت بمملکت و صداقت و جانبازی نتوانم سی چهل نفر از محترمین را يك شب بشام دعوت کنم ! بیا اتاق ناهارخوری ، سالون ، دفتر و اتاق خواب مرا ببین ... درست لانه های موش است ! چه باید کرد ، هر که مثل من نظر بلند باشد باید رنج بکشد .

گفت اتفاقاً رنج تو همه از کوتاه نظری است !

خنده ای بتحقیق کردم و گفتم معلوم میشود شما نظر عالیتری هم سراغ دارید ، بفرمائید بدانم کدام است . گفت يك لحظه سرت را بلند کن و آسمان را ببین ... عصبانی شدم و گفتم از این لاطائلات نکو که هیچ حوصله ندارم ! یادت رفته با که حرف میزنی ، بخیالت در مدرسه ای و بشا کردها نصیحت میدهی ! ..

خاموش شد ، منم چنان از این درد دل کردن بیجا پشیمان شدم که زبانم خشکید . مدت ها ساکت میرفتیم ، یکبار متوجه شدم که در کوچه بوستانیم ، خاک زیادی مثل کوه در وسط کوچه تل شده ، از یکطرف راه تنگی باقی بود ، در آن

تنگنا میرزا عباسعلی در مقابل دری ایستاد و گفت اینجا منزل من است ، اگر محل پذیرائی داشتم خواهش میکردم يك فنجان چائی باهم بخوریم ولی متأسفانه چائی را که لایق شما باشد ندارم .

حسن کنجکاوی مرا تحريك کرد و بقصد آنکه از زندگی داخلی میرزا عباسعلی با خبر بشوم گفتم آنجا که تو مینشینی برای من قابل نشستن و چائی خوردن است ، بگذار بیایم .

در کوچه رو بمغرب باز میشد ، همینکه وارد شدیم دیدم در سراسر قسمت شمال خانه ایوانیست که اتاقهای پشت آن خراب شده و در زیر زمینها فرورفته ! از منظره این ویرانه در تیرگی غروب ، مضطرب شدم ، از زیر چشم نگاهی بمیرزا عباسعلی کردم ، دندانهایش از تبسم پیدا بود. بنظرم آمد که کله مرده‌ای بخراپه خانه خودش میخندد ' از اینحال و منظره وحشت کردم ، دلم میخواست پابفرار بگذارم ، خودداری کردم و پرسیدم اینجا کجاست و تفصیل چیست .

در کمال آرامی و بدون تغییر صدا گفت این خانه پدری من و خیلی کهنه است ، پریشب بعد از شام صدای مهبی شنیدیم ، مثل آنکه روی بام ، ارا به میرود ! ضمناً دیدیم سقف تکان خورد ، همین که با زن و بچه‌ام بیرون جستم ، تمام عمارت فروریخت . عجالتاً منزل ما در همین يك اتاق جنوبی است که انبار بوده . از لوازم زندگانی برای آنکه دو نفر عاقل را کفایت بکند عاریه کرده‌ایم اما برای پذیرائی شما وسایل ندارم ...

از تعجب ، چشم و دهانم باز شد ، فریاد کردم که پس چرا در این مدت هیچ نکفتی ! گفت چون تو را معمار نمیدانستم ، البته هر وقت بخواهم خانه را بسازم با معمار و بنا گفتگو خواهم کرد ، حالا اگر تو این حرفه را پیش گرفته باشی ممکن است در آتیه بتو رجوع کنم .

پرخاش کردم که این مزخرفات چیست ! در بلایا باید دوستان را شريك کرد و گر نه دوست و دوستی بچه کار میخورد .

گفت بخلاف عقیده تو من خیال میکنم دشمنان را باید شريك بلا کرد و دوستان را شريك خوشی .

دیدم باز از فلسفه می‌خواهد درسی بمن بدهد ، حرفش را بریدم و گفتم میدانم که چقدر بتو سخت گذشته ، یکدنیا متأسفم و در غمت شریکم ، حاضرم هر چه از دستم بیاید کمک کنم .

خندید و گفت بجان خودت درزندگانی من يك ذره غم نیست که نورا در آن شرکت بدهم . مثل همیشه خشنود و راضی و از تمام لذتهای دنیا بهره میبرم ، اگر بگویم که این واقعه چشم مرا بازتر کرده و بهشت دنیا را روشن تر میبینم ، باور کن . مثل اینست که زندان ، خراب شده و من آزاد شده باشم . علت را میخواهی؟ اینست که خیال میکردم اگر روزی کتابهایم از دست برود جانم رفته ، باقی قابل نگرانی نبود ، حالا که آن کاغذها و جلدها همه زیر خاک است میبینم معنی آنها در دل من باقی است یعنی ازین خرابی یکذره متأثر نیستم ! معلوم میشود نتیجه تعالیم و گفتار بزرگان برایم مانده در این صورت از رفتن کتاب چه غم دارم ! حتی زخم را چنان خوب درست کرده‌ام که یکی دو قطره اشک ریخت و چند دفعه آه کشید اما الان مثل من خوش و خندان است .

طاقتم تمام شد ، با اوقات تلخی و تحقیر گفتم از این موهومات چرسی و مزخرفات عرفانی بس کن ، اینها همه مایه تسلی مردم بیعرضه و بدبخت است ، بیا بسنبال من و هر چه میگویم مطیع باش تا بجائیت برسانم و از این بیچارگی بیرون بیاورم ، مرغ هم دانه ولانه میخواهد ، تو خیال میکنی میشود با این حرفها راستی در ابر و آسمان زندگی کنی یا مدتی خودت را با این خیالات کول بزنی؟ وای بحالت اگر بخواهی پیش من خودت را دروغی راضی جلوه بدهی ! حکایت عمه شیرازی میشود که از غرور و نخوت ، مزد نگرفته میرود . من یقین دارم اینها که میگوئی از سر زبان است نه از ته دل ، مخصوصاً فردا صبح زود بیا منزل من باهم برویم وزارتخانه تا برایت فکری بکنم و بدردت دوائی بگذارم !...

سر بحسرت تکان داد و گفت « تو بیچاره که مثل چارپادار بیرحم و نادان ، خرمعدمت را آنقدر بار میکنی که هر دقیقه باید یکی بسر خودت و یکی بسر خربزنی ، کجا از نعمت قناعت و تندرستی خبرداری ! تو در مانده فقیر که از گشادی و تنگی خاندات شاد و غمگین میشوی ، و از اینکه فلان جسم بیجان در دکن سمسار باشد با

در خانه تو ، ملول یا دلخوش هستی ، از لذت توانگری و سرفرازی محرومی ! تو
بینوای مستمند که خیال میکنی از جمعی بزرگتری و بآنها ستم میکنی و بتصور اینکه
از بعضی کوچکتری ، جور و خفت میکشی ، هرگز با مردم آزاد ، لیاقت همصحبتی و
دوستی نداری ! تو سیاه روز را که شب تا صبح از تصور اقبال دیگران در شکنجه و
عذابی ، در بهشت مهر و محبت راه نمیدهند ! تو کوردل که در آئینه پاک جهان جز
وجود زشت خود نمیبینی و از فغان و شکایت ، مردم را دائم عذاب میدهی ، زیباییها و
دلربائیهای طبیعت را نمی بینی و آهنگهای موافق و دلکش افلاک را نمیشنوی ! تو
وامانده شور بخت ادعا داری مرا بدنبال خودت بسعادت برسانی ؟ ۱۹

راضی بودم زمین باز میشد و مرا فرو میکشید ! بی اختیار پس رفتم و خود را
بدر حیات رساندم و فرار کردم و باقی حرفهایش را نشنیدم ، در آن احوال ، قسم خوردم
که منبعد يك کلمه شکایت نکنم .

رفیق شوخمان گفت اما مقصود میرزا عباسعلی این بود که اصلا شکایت نداشته

باشید .

انگشتر

عوالم زندگی برای جوان ، عجیب و قابل گفتگو است. خیال میکند بگری
او کسی در عشق نسوخته و عشقی با اینهمه حوادث ، هیچکس نداشته .
جوانی شاعر که با گل و درخت حرف میزند و بسنگ و خاک هم جان میدهد ،
بنا بود زن بگیرد، دیروز آمد و حکایت حال خود را برایم آورد ، گفت :
« میرفتم بازار که باقی اسباب عروسی را فراهم کنم ، دلم از غصه پر بود ،
نمیدانم چه فکر میکردم ، چند قطره باران روی دستم افتاد ، با آسمان نگاه کردم و
دیدم يك تکه ابر قشنگ مثل آرزوی من ، از بالای آسمان اشك میشود و بزمن
میریزد. با خود گفتم در دنیا همین منم که وقت عروسی این طور دلتنگم ، برای همه
عروسی ، جشن و شادی است ، من میروم غل و زنجیر اسارت بخرم ، میروم که عمر
خود را وقف غم و حسرت کنم ! منکه این نامزد را دوست ندارم ، برای چه خودم را
باین زندان دچار کنم ! چهارماه است با این دختر بیگناه معاشرت دارم ، هر چه
میکنم دلم بمحبتش خو نمی گیرد، این مرغ آشفته با این دانه بدام نمی آید ، جای
دیگر گرفتار است .

اما باز میرفتم ، میرفتم که اسباب عروسی بخرم ، در صورت عابرین نگاه
میکردم بینم مثل من باز کسی هست ! پیرمردی را دیدم که پیدا بود دیگر در عالم
کاری ندارد ، کنار دیوار ایستاده بود و با دهان نیمباز و قیافه آرام و بی قید ، بزمن
و آسمان و مردم نگاه میکرد.

آه از نهادم برآمد که چرا جای این پیر نیستم که دوره عشق و زن داریم طی
شده و هر چه بوده این کاسه دوا را سر کشیده و تمام کرده باشم .
بچه کدائی میجست و بازی میکرد و بهر که لباسش نو بود ، آویزان میشد و
پول میخواست . آرزو کردم جای آن بچه باشم و زندگی را دوباره از سر بگیرم و

اینبار همچو از آتش واقعی ، از عشق و زن گرفتن هردو حذر کنم .
میرفتم که برای فرخنده نامزدم ، لباس بخرم اما یقین داشتم عروسی نخواهد
شد ، در دلم شور و طغیان بود که هرگز ، من بیدل چرا عروسی کنم ، برای چه زن
بگیرم ، دلم که پیش طلعت است ، فرخنده را که دوست ندارم !
همینطور که میرفتم ، خودم را میدیدم که بخانه فرخنده برگشته‌ام ، چشمها
را بزمین دوخته‌ام و میگویم « مرا ببخش ، من در خودم شایستگی همسری تو را
نمیبینم ، من این لیافت را ندارم ، خداترا برای بهتر از منی خلق کرده ، مرا ببخش .
برمیخیزم که بروم ، فرخنده دامنم را میگیرد که نرو ، ترا بخدا بمان ، غیر
از تو در دنیا برای من کسی نیست ، چشم من بروی تو باز شده دیگری را نمیتوانم
بینم ! نرو که من عاشق زارم ...

چنگش را بفشار باز میکنم و فرار کنان فریاد میزنم که از وجود من چه
خاصیت ، منکه دل ندارم ، دلم پیش طلعت است ... چند قدم نرفته در کوچه میافتم
و میمیرم و دیگر نمیدانم چه میشود ،

بطرف بازار میرفتم و فکر میکردم که کدام گناه بزرگتر خواهد بود؟ اینکه
بروم و حقیقت حال را بفرخنده بگویم یا آنکه ایندختر را بیک وجود سرد و بی محبت
که دلش پیش دیگری است ببندم ؟

توانستم از فکر بجائی برسم ، ناگهان بی اختیار از این طرف بآن طرف
خیابان دویدم ؟ فریاد عابریں و ضجه چرخ اتومبیلها بلند شد ، اتفاقاً سالم پیاده‌رو
رسیدم ، میگفتند خدا رحم کرد ، پسر دیوانه است ، شاید میخواست خودش را
بکشد ! از این حرف بیدار شدم و از خودم پرسیدم راستی میخواستی خودت را بکشی؟
گفتم شاید وقتی خودم را بوسط خیابان انداختم ، قصدم این نبود ، اما حالا می بینم
که همین بود ! ایکاش مرده بودم ، ایکاش میشنیدم آن چرخهای پهن اتوبوس ،
اینهمه آشوب را در مغزم خرد میکرد ، ای کاش يك آهن تیزی در آن زیر ، قلبم را
میشکافت و اینهمه خونابه را بیرون میریخت !

مثل اینکه دیگر راهی برای خلاصی من نخواهد بود سست و بی اراده میرفتم .
آشنائی رسید ، سلام و تعارف کرد و نگاهم داشت ، او حرف میزد و من هر چه در صورت

وهیکلش نگاه میکردم اسمش یادم نمیآید ، برای رفع این خجالت ، اظهار دوستی و مهربانی فراوان کردم ، باورش شد و بنای درد دل را گذاشت که « حقوقم کفاف نمیدهد ، شما که میدانید زندگی چقدر گران شده و ما چه میگیریم ، هر چه داشتم فروختم ، خانهام این روزها بگرو خواهد رفت ، از اینها بدتر ، زخم غفلتاً محتاج جراحی شده ، اگر بدادش نرسند خواهد مرد . »

او میگفت ومن از شنیدن اسم زن، بعالم دیگری رفته بودم ونمیشنیدم . گویا یکبار گفتم بله ، انشاءالله! پرخاش کرد که تو بچه نداری و ازعلاقه بفرزند بیخبری من حاضرم خودم صدبار بمیرم وبچه‌هایم سالم باشند ! من میگویم میتراسم بچه‌های بیمارم از بی‌پرستاری بمیرند ، تو میگوئی انشاءالله !

گفتم برای اینکه بدانید چه اندازه سلامتی بچه‌های شما علاقه‌مندم الآن هر چه دارم بشما قرض میدهم که فوراً مادرشان را جراحی کنید .

چندی مات بمن نگاه کرد وپوزخندی زد ، دیدم میخواهد بگوید ای بیرحم سنگدل ، آیا این موقع شوخی ومسخره‌است! پولها را درآوردم وتوی دستش گذاشتم زبانش بلکنت افتاد که من ، نخیر، آنوقت از کجا ... گفتم هر وقت داشتید پس بدهید . رفتم ومنتظر تعارف وتشکر نشدم .

لبخندی زدم وبا خودم گفتم بی‌پول بی‌بازار رفتن چه حاصل ، بی‌اسباب هم که عروسی نمیشود ، باید دوباره بروم وپول پیدا کنم ، کی بتوانم ، خدا میداند ! بندهای تردید و اضطراب از جانم باز شد ونفس راحتی کشیدم . مثل بچه‌ای که از مکتب گریخته ، شاد و سرگردان در کوچه‌ها میرفتم وسی میگردم نگذارم بفکر عاقبت کار خود بیفتم .

چرا خیال میکنیم اختیار زندگی بدست ما است . ببینید برای من چه پیش آمد !

ناگهان در خم کوچه تنگی چشم بصورتی خیره شد . طلعت بود ! کیج و بیحرکت ماندم . در آن يك آن ، طومار گذشته سراسر پیش نظرم باز شد :

صبح بهار بود ، در آن باغ كوچك كلابدزه که میدانی ، زیر درخت ارغوان ایستاده بودم و باخوشه‌های یاس آبی مغازله میکردم ، آفتاب از لای شاخه‌ها بامن

بازی میکرد، خرده‌های ارغوان با دانه های باران دیشب، روی صورتم میریخت
از زمین و هوا و گل و برک درخت، عطر محبت میشنیدم، تشنه و بی‌تاب عشق بودم
و دنیا را بهشت و جای زندگی میدیدم. دلم میخواست داد و فریاد کنم که ای خوبان
جهان، از من شیداتر، و جانباز تر عاشقی در دنیا نیست! از شما آنکه از همه مهربانتر
و دلبازتر است، یکی بیایدورشته محبت و بندگی را بگردنم بیندازد!... با آواز خواندم:
عشق‌بازی چی است سردرپای جانان باختن با سراندر کوی دلبر، عشق نتوان باختن
آتش درجا گرفت از سوز خلوت سوختن توبه کارم، توبه کار از عشق پنهان باختن
جوابم با آواز از آسمان رسید که:

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
از خود بیخود شدم، جای شبهه نبود، یقین کردم صاحب این آواز دلکش و
این ذوق لطیف، همان فرشته و معشوقی است که خدا برای من ساخته!.. صدا از باغ
همسایه بود. خود را تانیمه درخت بالا کشیدم و از خلال برگها نگاه کردم، دیدم
همان قد و قامت و شکل و اندام است که دست خلقت در لوح آرزوی من نقاشی کرده،
همان‌دل پر مهر و صفاست که میجستم!

خاموش شدم و دیگر نخواندم، ترسیدم باز بخوانم و او جواب بدهد، میخواستم
بردانه عمرم در پس پرده حیا محجوب بماند، دلم نمیخواست پیش از عروسی حتی
با من معاشقه کرده باشد. همان روز فرستادم و طلعت را خواستگاری کردم و قبول
شدم. چند روزی چه عوالمی سیر کردم، بهشتی‌ها میدانند و بس.

یکروز بنخانه آنها رفتیم، مادرش با خواهرم کنار حوض نشسته بودند و صحبت
میکردند، طلعت و من زیر درخت نارونی ایستاده و ساکت بودیم. با آن دستهای
دلربا که می‌ترسیدم خوب نگاه کنم، يك شاخه نازك چید و نوازش کرد و مثل اینکه
مرا فراموش کرده باشد گفت: دفعه آخر زیر همین درخت بود که با فتحعلی میرزا
بودیم، خوب پسری است، خوشگل و خوش اداست، چه قد بلندی دارد، چه شیرین
صحبت میکند، چه مجلس آراست، دختری نیست که فتحعلی را ببیند و خاطرش را
نخواهد، میان دخترها مرا از همه بیشتر دوست داشت... چرا رفت... مگر
نمیدانست که منم... تقصیر از من بود که آنهمه ایراد بیجا می‌گرفتم... يك روز

که خیلی اذیتش کردم رفت و دیگر نیامد ... کجاست ؟ .. حالا که را دوست دارد؟
باز میگفت ، اما گوشهای من گرفته بود و نمیشنیدم ، جانم بگلو رسیده بود ،
حرف میزدم و فریاد میکشیدم اما صدایم بیرون نمیآمد ، رفته رفته طلعت و درخت و
باغ و هرچه بود بنظر دور و محو شد ، میخواستم بروم ، پاهایم سست و لرزان بود .
یکبار مثل اینکه از خواب موحشی خلاص شده باشم ، خودم را در کوچه دیدم و
راحت شدم . از آن روز طلعت را ترك کردم اما هر روز میل و عشقم باو زیادتر میشد .
هزار بار بخود میگفتم که اگر او پیش از تو دیگری را دوست داشته چه تقصیر دارد .
برو عذر بخواه و رشته های پاره را دوباره بهم ببند .

از عشق میسوختم ولی نمیتوانستم دلی را که مال دیگری است بزور بگیرم .
خواهرم که از حال من آگاه بود ، برای اینکه از این رنج نجاتم بدهد ، رفت و فرخنده
را که هر دو پسندیدیم ، برایم نامزد کرد . آری منم فرخنده را پسندیدم بشرط
آنکه دلم از عشق طلعت آزاد بشود ولی نشد! هرچه سعی میکردم فرخنده را دوست
داشته باشم ، آتش عشق طلعت نیز تر میشد . گاهی چنان از فرخنده بیزار میشدم که
از حضورش فرار میکردم و اگر اصرار خواهرم نبود ، دوباره بدیدنش نمیرفتم . ولی
عاقبت براهنمائی عقل و به تمنای خواهرم حاضر شدم . عروسی کنم . با خود گفتم شاید
با زخم انس بگیرم و از طلعت منصرف بشوم .

در این احوال بودم و برای تهیه اسباب عروسی بیزار می رفتم تا چنان بیش آمد
که میدانید یعنی ناگهان درخم کوچه تنگی سینه بسینه بطلعت برخوردم ! خواستم
بپایش بیفتم و عذر بخواهم ، قدرت حرکت نداشتم . گفت باریک الله ، وفای تو همین بود ؟
مثل بچه ها بیخود و بیجهت قهر کردی و رفتی !

نمیدانم در جواب ، چه نامر بوطها گفتم ، گوشم که نمی شنید ، چشمم که نمیدید ،
حواسم تعطیل شده بود . مادر طلعت آمد جلو ، دستم را گرفت و گفت بیا برویم منزل
ما يك خرده صحبت کنیم .

سر شمارا درد نیاورم ، پس از گله و ناله و عشقبازی و عذرخواهی فراوان ، قرار
شد بروم آن انگشتر زمره مادرم را که داده بودم بفرخنده بگیرم بدهم طلعت که
بفروشد و اسباب عروسی را فراهم کند ، میگفت انگشتر زمره بان درشتی که تو

میگوئی ، امروز معمول نیست ، توهم که پول نقد نداری ، میفروشیم و يك انگشتر کوچکترا میخریم وعروسی را راه میاندازیم .

رفتم انگشتر را از فرخنده پس گرفتم . اما چه بر من گذشت ! نمیتوانم شرح آن احوال را بدهم ، همچه زبان و طاقتی ندارم .

حاضرم چند سال از عمرم را بدهم وآن یکساعت را که رفتم وانگشتر را پس گرفتم ، فراموش کنم! مادرم وقت مردن ، انگشتر را بمن داد و گفت بده زنت دستش آند . نمیدانم از مادرم بیشتر خجالت میکشیدم یا از فرخنده !

انگشتر را بطلعت ومادرش رساندم ، از بزرگی وصافی زمرد چشم ودهانشان از لذت وتعجب باز ماند ،قرار شد بقیمت برسانندومن فردا ناهار آنجا بروم که صحبت کنیم . تمام شب دستهای فرخنده را میدیدم که میلرزد وانگشتر را بمن پس میدهد ، این رؤیا در خواب و بیداری چانمرا میکرفت . فردا ظهر بمنزل طلعت رفتم ، خانه نبودند ، ساعتی نشستم تا آمدند ، همینکه مرا دیدند طلعت از خنده غش کرد . مادرش از خنده بیخود شد ، منم میخندیدم ، گفتم بگوئید چه خیری پیش آمده !

مادرش درضمن خنده دراز دروغی ، گفت چه خیری از این بالاتر : این زمرد بدلیرا ده تومان میخرند ، اما خوب شیشه قشنگی است ! من از تعجب وخجالت خشك شدم . طلعت قهقهه زنان گفت اما راستی مادرت هم از آن گدا متکبرها بوده !

انگشتر را گرفتم وسرم از شرم روی نکین فرورفت ، مادرم را درآن شیشه دیدم از فحشی که شنیده گریه میکند ، برخاستم ودیوانه وار بدر زدم ، سرازپانمیشناختم تا خودمرا بفرخنده رساندم ، گفتم این انگشتر بدلی است ، ده تومان بیشتر نمیارزد . گفت یاد کار مادر تست ، صد هزار تومان یا ده هزار تومان برای ماچه فرقی دارد . دیدم معجز شد ، ذرات وجودم از شادی عشق فرخنده فریاد میزنند و غوغا میکنند ، من در بهشتم ، خوبترین حوری را بمن داده اند ، جز فرخنده کسی در دنیا لایق عشق نیست ، من هرگز طلعت رادوست نداشتم ! مگرمیشود دیو خوشگل را دوست داشت !

دستش را گرفتم و بوسیدم و از اشك شوق ، دامنش را تر کردم . حالا آمدهام شما را بعروسی دعوت کنم .

دوستی بیجا

يك لحظه گوش از غوغای زندگی بر گرفتن و خود را در اشتباه فراغت ، خواب کردن ، کار مشکلی است ولی اگر دشمنان از ترحم امان بدهند ، دوستار نمیگذارند مدتی در این خواب خوش باشیم . یکی بیدارمان میکند که چرا آسوده‌ای ! دیگران پیش افتادند ، رقبا از تو گذشتند ، شاهد بخت که بادولبختند و چشمک دروغی مست و بیهوش کرده بود ، در کار رفتن است ، بین و زاری کن ، در آغوش دیگری نشسته ! با اینهمه خوبی و شایستگی که توداری چرا نباید بر پیشانی روزگار بدرخشی ، مناصب بزرگ بتو میبrazد ، حق تو خیلی بیش از اینهاست که داری ، برخیز و بدو ، زود باش !

دیگری با صدای محزون و نگاه پراز محبت میگوید : افسوس ، اگر بدانی رفقا پشت سرت چها میگویند ! آنها که جانشانرا صد بار قربانت کرده‌اند ، همه صحیح و سالم ، وقتی تو نیستی ، نیش‌های زهر آلود زبان را بقصد جانت بر سر هم میگذارند و دراز میکنند تا هر جا باشی بتو برسد ! البته با بدان خوبی کردن نتیجه‌اش این است ! آیا هزار بار نکفتم مردم را بشناس و دوستی کن ، نکفتم پیش پایت را بین و برو ، نکفتم در کارها خبط نکن !

رفیق عاقل ، پدرانه نصیحت میکند که مگردیوانه‌ای که چنین بیخیال خوابیده‌ای ! در این دنیای پراز رنج و محنت چرا باید خوابید و آسوده بود . خوش بودن و راحت کردن کار بیشعوران است ، چشم و دل عاقل باید پراز خون و آتش باشد . ولی رفقا همه دوست و صمیمی نیستند که باصول خوشبختی ما علاقمند باشند . اغلب بجزئیات میپردازند که این لباس شما چندین عیب دارد ، کلاهتانرا گران خریداید ، ساعت شما غلط کار میکند . مال من درست است ، نقشه خانه‌تانرا استاد نکشیده ، کاشکی ببندید رجوع کرده بودید ...

میگوئید این چه لباسی است که تن حقیقت میکنی، چرا خوبی را بد جلوه میدهی! از قدیم گفته‌اند دوست آنستکه بگریاند ...

حق با شما است اما اگر مثل من چشمهای بیگناه حسین را دیده بودید که از دست دوست آنهمه گرییده و خسته شده، راضی میشدید که در این مورد قول قدما درست نباشد زیرا در کار بشر، يك حقیقت کلی که همیشه صحیح باشد نیست.

حسن از درآمد، زرد و لاغر، لبس خندان و چشمش گریان! گفت «غصه‌ای دارم که علاج ندارد، اگر نگویم هزار خیال میکنی، بنشین و بشنو: میدانی که من از آن بیعرضه‌ها و مردم قانعی هستم که پس از چندبار زمین خوردن، دیگر جرئت کشتی با روزگار را ندارم و ناچار خوشبختی را در این گرفته‌ام که خود را مغلوب و راضی کنم، گفتم بهرچه داریم خوش باشیم و قبای سعادتمانرا با مال همسایه اندازه نگیریم که کوتاه و نارسا باشد، همینقدر که سراپامان پوشیده کافی است، درازتر از این هرچه باشد، بیا میپیچد و ناراحت میکند. با این حرفهای تنبلی زنم را راضی کردم که خوش باشیم.

هروقت دل من از بیرون، خیالات و موهومات عجیب و غریب بخانه می‌آورد و زمزمه کنان بساختن کاخهای بلند آرزو یا غارهای تاریک وحشت مشغول میشد، دوتائی بر سرش میناختیم و هرچه ساخته بود، فرو میریختیم و ادبش میکردیم، یا اگر دل او در فراق رنگ و بوها و نقش و نگارهای دیده و نادیده، بنای مویه و زاری میگذاشت، ریشخندش میکردیم و چنان خنده و جنجال راه میانداختیم که غصه یادش میرفت.

خیال نکنید ریشخند کردن دل کار آسانی باشد، هیچکس تنها از عهده اینکار بر نمی‌آید، دو نفر باید همزور باشند. من اول که میخواستم زن بگیرم فکرها میکردم، خیال داشتم دو نفری این قایق بیسکان وجود را که دائم بهر سنگی میخورد، برداریم و برانیم و از دریای طوفان زندگی فرار کنیم، برویم آنجاها که از دو طرف درختهای خرم برای تماشای خود، روی آب خم شده‌اند، برانیم تا بآن جزیره بهشتی برسیم، آنجا که جز عشق و عشرت کاری نیست:

وه، چه بهشتی که اینهمه هوس و خواستنیهای دنیا بدل چنگک نمیزند و جانرا

نمیآزارد! در این عالم، هرچه هست قشنگی است، اما آن نگاه جانگداز و قیافه عبوس زیبایی که میگوید مرا بین و بسوز، من مال تو نیستم، در اینجا نیست، هرچه هست مال شماست. همه برهم عاشقند، خانه‌ها همه آشیان بی درو بند عشق است، بهر آشیان که در آئی، هرچه لذت است نثار می‌کنند و چیزی از کسی کم نمی‌آید. آری وقتی دو نفر بهم عاشقند، دنیا عاشق آنهاست، هرچه دارد در قدمشان میریزد، هر جا کیف و لذت است سهمی نصیب عشاق است، مثل مردم بی عشق، از عیش دیگران ناخوش نمی‌شوند.

عالم عشق اینست، خوب عالمی است، آن سوز پنهانی که وقتی هم گلی را می‌بوئیم، از سیراب نشدن از همان گل داریم، در این عالم نیست: اگر در زندگی از هیچ داشتنی و خواستنی لذت تمام نمی‌بریم برای اینست که راستی عاشق نیستیم، عشق، جای همه خواسته‌ها را می‌گیرد.

در این جزیره درد خواستن راه ندارد، دورمان را دریای قناعت فرا گرفته، عشق از قناعت در امان است. عاشق که قانع نباشد دروغگو است، خوبیهای دنیا را عشق یکجا بعاشق داده، چرا قانع نباشد!

بلی قبل از زن گرفتن خانه محکمی در این جزیره ساخته بودم اما زود خراب شد و من از خواب و خیال بیرون آمدم، تصور نکنید پشیمانم زیرا اگر نتوانستم مدتی در آن عالم بمانم، عالم دیگری یافتم و راضیم یعنی لا اقل برای نگهبانی و ریشخند کردن دل خود، همزوری پیدا کرده‌ام، کم نعمتی نیست.

درمستی عمر، همه کس سر را با آسمان میدوزد و صورت آرزو را در برابرها جستجو میکند اما هنوز چشم و دهان آرزو ثابت نشده، برهم می‌خورد و شکل دیگری جلوه میکند، هزاران صورت بهم می‌بندد و می‌گشاید تا در آخر ابرها می‌روند و آفتاب حقیقت نمایان میشود و چشم را خیره میکند، باید سر را بزیر افکند و بهره‌هاست ساخت. افسوس، چون نمیتوان همیشه مست بود، هم نمیتوان همیشه عاشق بود. اگر مرهمی برای این حسرت باشد، تسلی دوستی است.

وقتی بچه بودم، پیش از آنکه بفهمم این شور نامعلوم که با لذات وجودم آمیخته از چیست، پیش از آنکه بدانم عاشقم و باید معشوقی بجویم، دوست می‌جستم یعنی

یکی را میخواستم که غصه‌های هر روز وساعتم را از من بگیرد ، گریه‌ام را پاک کند و بحالم بگرید اما بخلاف من ، شجاع و قوی باشد و مرا از آسیب غصه پناه بدهد . هزاران دوست گرفتم و از دست دادم ، میخواستم باری را که خودم نمیتوانم بکشم سرباز آنها کنم ، همه فرار کردند تا آخر فهمیدم که نباید از دوست بیش از آنچه از بوی گل و نسیم صبح میتوان خواست ، توقع داشت .

البته بعد از تجربه زیاد میدانید که محال است کسی با آنچه میخواهد برسد یعنی اگر رسید ، میبیند که بچیز دیگری رسیده ، آن نبود که میخواه-ته . صورت آرزو با واقع درست نمیآید . منکه زن گرفتم خیال میکردم بمعشوق خواهم رسید ، اتفاقاً دوست پیدا کردم ، همان دوستی که آرزو داشتم . همه کس این اقبال را ندارد زیرا پشت چهره عشق، روی دشمنی است ، دوستی را باید دردل جستجو کرد و کمتر کسی باین راه تاریک و پیچیده میرود .

اما اگر کسی با زنش دوست شد ، رفیقی پیدا کرده که میتواند از ترس آرزوها و وحشت صورت‌های زیبا و از زجر هر چه خوب و داشتنی است و از هیبت مرک و اگر مثل من باشد ، از سستی و بیعرضگی و بی ارادگی و بخت و وارون و هزاران بلای نادیده، در سینه پناهش بدهد . زن ، دوستی است که بخلاف دیگران ، هر قدر شمارا کوچک و پریشان ببیند ، بیشتر دوست میدارد و بهتر پرستاری میکند . زخمی را که معشوق میزند بدست دوست میتوان مرهم گذاشت لکن درد بی دوستی راهیج معشوقی نمیتواند دوا کند .

خلاصه ، با زنم خیلی رفیق بودیم و اگر از خوشی چیزی کم داشتیم ، همان بود که در خلقت از خوشی کم گذاشته‌اند . صبح با صفائی بود ، شاد و خندان با يك غزل از خانه بیرون آمدم . روح مرا هر روز صبح يك یا چند شعر ، روی بالهای خود میگیرند و از خانه بیرون میبرند و گرنه من تحمل چنین بار را ندارم . اما چه بسا که او با من به اداره نمیآید . میدانم کجاها مبرود و چدها میکند ، گاهی خسته بر میگردد و گاهی خوشحال . آرزو با من بود ، میرفتیم و شوخی کنان مثل بچه‌ها که چوبی دردست دارند و بهر درخت و درودیوار میکشند که صدای مختلف درآید ، ماهم شعرمان را بهر که میگذشت میکشیدیم و صدای مخصوصی بلند میکردیم . خواندیم : تو ای

توانگر حسن از عنای درویشان ... بدامن يك خانم فرنگی گرفت ، گفت چه درست گفتمی ، من توانگر حسنم ، خیلی خواستیم ، این همه آرایش و ناز و ادا را که بچشمها میکشم ، یعنی ببینید من چه قشنگم ، مرا دوست بدارید ، عاشقم بشوید ، من چشمه لطف و نیکم ، بهشت آرزوی شما پیش من است ، بخواستاران هر چه بخواهند میبخشم چرا بدنبال من نمیآید ؟ چرا دل نمیآزید ؟ ...

گفتم خبرنداری اگر خسته اند اگر ریشند ... پشت چشمها را نازک کرد و گفت عاشق من باید ریش و خسته باشد ، در مقابل این وجاهت ، هنوز کاری نکرده ، جان عاشق را من خودم زار و پریش میکنم ، لذت در این است ، این دام آرایش و ناز برای همین است !

خواندم : توانگران که بجنب سرای درویشند ، ضرورت است که وقتی از او بیندیشند . بجلیقه مرد سرخ چاقی گرفت . گفت همسایه من آدم بیعرضه ایست . از تعارف زیادش پیدا است که مکنت مرا خیلی قابل احترام میداند ، یکذره در طمع از من کم ندارد . خیلی پیش از آنچه من میل دارم خانه خراب او را ته باغم بیاندازم او حسرت دارد باغ مرا سرخانه اش بگذارد . اگر بشما گفته درویش است ، دروغ گفته ، اگر درویش بود مثل من زحمت و خواری میکشید و بهر ناملایمی میساخت و توانگر میشد یا آنکه دنیا میخندید و بمال و بخت کسی حسرت نمیخورد و اصلا با من تعارف نمیکرد . درویشی یعنی تأسف آرزوهای انجام نشده ، شولائی است که مردم تنبل ، برای ندیدن خوبیها و نخواستن ، سرمیکشند : درویشی قهراز دنیا است ... گفتم تو عاشقان مسلم ندیده ای آقا ... گفت شاید توهم ندیده باشی : جوش نزن ، آری بمنهم گفته اند که درویشی دوی همه دردهاست ، آخرین علاجی است که انسان برای ناخوشیهای روح خود تصور کرده ، حصار است که دست جور روزگار بآن نمیرسد ، بهشتی است که شیون آرزوهای عمر ابد ، عشق بی نقص و زوال ، فهم اسرار وجود ، خوشی بی غم و اندوه ، در آنجا شنیده نمیشود . بلی درویشی آرزوی آرزو نداشتن است ، درویشی آرزوست ، هیچکس باین آرزو نرسیده ، چه درویشیها که میکنیم ! ..

گفتم نه چون منند و تو مسکین حریص و کوتاه دست ، که ترك هر دو جهان

گفته‌اند و درویشند . اعتنا نکرد و رفت .

میرفتم و غافل از آنکه برای خاطر درویشی نباید نادرویشی کرد ، بامردك چاق در خیال ، مباحثه و دعوا میکردم ، سعی داشتم خطای فکرتش را با يك جمله درشت و لو آنکه میانخالی باشد بر سرش بکوبم اما هرچه زیرو رو کردم دیدم حق با اوست . گفتم چه بهتر که صنعت درویشی باین دشواری باشد ، من خودم اینکار محال را صورت میدهم و درویش میشوم تا مردك بداند اشتباه کرده .

يك مرتبه خود را در باغ بی‌بایانی دیدم ، چشم و صورتم شکفته شد ، یکدنیا آسایش را يك نفس بلند در خاطر جادادم و با خود گفتم مدعی کجاست که بیاید و درویشرا ببیند ! من الآن همانم که اومیکفت نمیشود بود . من دیگر پیش دنیا گروی ندارم هرچه داشتم بخشیدم و بس نمیخواهم . با اینحال با داره رسیدم و پشت میز نشستم و دایم زمزمه میکردم :

تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی ، که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند . هرچه میکفتم و میکردم از تارهای باریك این شعر میگذشت و نازك و لطیف میشد ، چند لحظه آسمانی گذراندم ، بیش از چند لحظه هم نمی‌توان خود را بالای زمین نگاهداشت . گفتند زنی آمده باشما کار دارد ، عمه خانم بود . برافروخته و فایق وارد شد . عمه خانم زمانی که شوهر و زندگانی داشت میگفت مرا مثل اولاد خود دوست میدارد ، حالا که چندی است در خانه من زندگی میکند ، بجبران آن محبت‌هاییکه آنوقتها دلش میخواست بکند و نشد ، دوستی را از سر گرفته و مثل آنکه من تازه بدنیا آمده باشم ، میخواهد دستم را بگیرد و راه ببرد .

هر سنی امراض خاصی دارد ، یکی از مرضهای سن زیاد ، جنون نصیحت دادن و پیش‌بینی کردن است . مثل اینکه روزگار مجبور است بعوض زینت جوانی که از پیر گرفته و بلاهائی که بر سرش آورده ، رمز کار خود را بدست او بدهد و بدلالت و پیش‌بینی او رفتار کند ! هر جا شمع عشق و عیشی روشن است ، پیر از دور و نزدیک پف میکند و هزار دلیل و خوبی برای این دشمنی می‌آورد ، از کجا که آه دریغ نباشد ! بهترین جزای این بدخواهی همین بس که هرگز جوان بنصیحت پیر گوش نمیدهد . گیرم که پیش‌بینی پیر درست باشد ، چه فایده که برای جوان ، شدنی نیست .

روزی پند عقل و درس اخلاق مفید خواهد بود که پیروی آن در فطرت و در اختیار بشر باشد. اینها پند و نصیحت که داده شده میبینید که هیچ اثر نکرده یا اگر اثر کرده، بخواهشهای ما تغییر صورت داده، هر روز انسانها در کار خود و دیگران، نگرانترند و قانون و درس تازه‌ای برای اذیت نکردن بخود و سایرین وضع میکنند و گاهی دیگر بمعما میزنند زیرا هنوز هیچ معلمی نتوانسته همه منافع جمعیت را با غرائز و ضروریات وجود فرد، موافق کند.

صحبت از عمه خانم بود. برافروخته و فاتح از درآمد و گفت پاشو برویم خانه! مضطرب شدم و پرسیدم مگر خدای نکرده حال کوکب بهم خورده! بهیبت گفت بس است، دیگر کوکب کوکب نکن، پاشو بیا زود باش.

کیچ وی اختیار، بدنبال عمه خانم بدرشکه نشستم، تکه‌های شعر از خاطرم سرعت میگذاشت و هرچه میکردم بهم وصل نمیشد، بدرشکه چی گفتم برو خانه دکتر. عمه خانم بتغییر نشانی منزل خودمان را داد و گفت راستی که خیلی بچدای، یا خودت را بنفهمی میزنی، کوکب ناخوش نیست، ای کاش مرده بود! من الآن ششماه است در خانه توام، بهزار زبان حالت کردم که این زن بدردت نمیخورد، هر روز باذن چیز خریدن میرود بیرون، وقتی بر میگردد طور دیگری است، من که بیخود این کیسها را سفید نکرده‌ام، چیز میفهمم، تو بچه نادان نمیخواستی بفهمی چه میگویم، گرفتاری خواستن، کورو کورت کرده بود، خیال میکردی عمه خانم بیجهت از عروس خوشش نیاید، منم که ایمانم را باین آسانیها نمیفروشم، با وجود آنکه یقین داشتم چیز خریدن بهانه است، میگفتم شاید هم که این خیالات را شیطان ب سرم میاندازد، چرا گناه دیگران را بگردن بگیرم، الحمدلله معلوم شد که حدس من درست بوده، خدا آدم کج را رسوا میکند، مثل کوکب زنی باید تورا روی سرش بگذارد، خاک پای تورا بچشمش بکشد، باید کور بشود و بمردی دیگر نگاه نکند، این زن بی همه چیز الآن بایکمرد بیگانه توی اتاق دست بگردن نشسته بود که من آمدم تورا خبر کنم بیائی و بچشم ببینی و دل از این زن هر جائی برداری، هیچ غصه نخور، بجهنم، دخترها برایت سراغ دارم مثل ماه ...

از هر چند حرف عمه خانم یکی را میشنیدم، آنچه حالا میگویم مفهوم آن

حرفهاست . صحبت عمه خانم با آنچه از اول صبح گفته و شنیده بودم ، درهم ریخت و بتندی خیال ، زیرورو میشد ، من در میان فکرها فریره وار میچرخیدم ، خیالها و حرفها قاطی و آشفته از نظرم میگذشت ، خوش بودم که روشن نمی بینم و گیجم . رفته رفته ذرات پاشیده خیال ، بهم چسبید ، دیدم درویش با کارد دراز ، در خانم فرنگی و مرد چاق آویخته ، میچرخند و خون باطراف میریزد ، مرد چاق میخندید و خانم فرنگی فریاد میکشید : هر چه میخواستم درویش را نگاه دارم ، مثل آنکه بخواهم ماهی را با کف دست بگیرم . عاجز و بیچاره بودم . بارها در خیال ، خود را از درشکه میانداختم و از عمه خانم و از این آشفتگی فرار میکردم . وقتی بمنزل رسیدیم کوچه و خانه بنظرم بیگانه میآمد ، تعجب داشتم که چرا اینجا آمده ام ، با که کار دارم . منکه در این خانه با کسی آشنا نیستم ، بزور خود را داخل خانه کردم و بمجله بطرف مطبخ رفتم که همان کارد دراز درویش را بردارم . زخم از مطبخ بیرون آمد ، گفت حسین چرا این وقت بخانه آمده ای ؟ خدا نکرده حالت بهم نخورده باشد ! مثل آنکه از خواب جسته باشم ، بخود آمدم و خجلت کشیدم که چرا باید آن خیالات از خاطر گذشته باشد ! نزدیک شد بگردنش بیاویزم و تفصیل را بگویم ، خودداری کردم ، گفتم کاغذی لازم داشتم ، آمده ام بیرم . باین بهانه با تاقها سر کشیدم و کسی را ندیدم ، خیالات مخالف بکمکش افتادند ، مغزم درد گرفت ، از اینکه کسی رادر خانه پیدا نکردم ، بجان آمدم دلم میخواست یکی را میدیدم و با دندان پاره اش میکردم ، آنوقت هر چه بین ما عهد و پیمان و قول و غزل رفته بود ، با زخم میگفتم و هر چه اشک داشتم میگریستم و برای آنکه دلش خیلی بسوزد ، خودم را میکشتم . با خشم و ناله کاغذی برداشتم و از خانه بیرون رفتم . زخم فریاد کرد که کجا میروی ، صبر کن کارت دارم ، بیا . فرار کردم که گریه ام روان نشود ، وقتی بصحرا رسیدم خودم را از این سخت دلی ، ملامت کردم که چرا حقیقت را برفیق عزیزت نگفتی و خواهش او را هر چه بود ، بقیمت جان نپذیرفتی ! پس آنهمه ادعای یگانگی و وعده صفا و دوستی چه شد ، مگر هزار بار باو نمیگفتی که جانم را برای خاطر تو میخواهم ، چه شد که از خوشی او اینطور دردمندی !

از این فکر سست و بی همتی ، خجالت کشیدم ، پاهارا بزمین کوبیدم و مشت را

بآسمان نشان دادم که من ازاینکار نخواهم گذشت و داغ خیانت را با خون خواهم شست! خوب شد که ازخانه بیرون آمدم و گرنه شاید گول ظاهر را میخوردم و باز ازجادوی محبت دروغی، بخواب میرفتم، باید دل را سنگ کنم و باحیله و تدبیر، دشمنان را بسزاشان برسانم!

مردانه تمام حواسم را تسلیم تدبیر و حیله کردم، نمیدانم چه مدت بمکر و شیادی مشغول بودم و چاره میجستم، يك وقت متوجه شدم که هزار شعر خوانده و بدامن کوه ودشت و بصورت آفتاب و بیال مرغان و بیرگ درختها کشیده و از هریت صدائی بیرون آورده‌ام، موجودات همه زبان گرفته‌اند، دنیا پراز شور و غوغاست، یکی میگوید ...

گفتم حسین تورا بخدا کوتاه بگو، چه تدبیر کردی و عاقبت چه شد؟ مشاغرۀ باکوه و دشت را بعد خواهیم شنید، گفت مگر میشود شرح آن حال و مجلس را بزبان آورد، میبایستی با من بودی و میشنیدی، يك دنیا شعر و مغالزه بود، چه خوش حالی داشتم.

گفتم اگر قصه میگوئی بگو، حرفی ندارم، این چند دقیقه اضطراب را که ببخود بمن دادی و حالم را بهمزدی بتو میبخشم اما اگر حکایت راست است، من آن کلمه آخر را میخواهم، زود باش.

گفت تمام روز را در بیابان بسر بردم و شب با پای لرزان بدرخانه آمدم و مدتها ایستادم، نوکرم بیرون آمد، آشفته پرسید ای آقا شمائید، ما را که کشیدید! کجا بودید؟ مهمانتان يك ساعت است آمده و تنها نشسته، خانم سه دفعه بمنزل برگشته و باز بدنبال شما رفته، ازپا افتادیم ...

جوانی را که نمیشناختم در مهمانخانه نشسته بود و کتاب میخواند، دلم بتپش افتاد. برخاست و گفت بنده فرامرز، پسر عموی خانم شما هستم، دیروز از فرنکستان برگشته‌ام، امروز صبح بدیدن عموزاده آمده بودم، گفتند امشب بیایم و خدمت شما برسیم. بی اختیار گفتم بله، آقای فرامرز ... نامزد کوکب ... شما را خوب میشناسم.

جوانك سرخ شد، ساکت نشستیم، مثل آنکه الآن بقصد کشتن، با فرامرز

کلاویز خواهم شد ، سرم داغ شد ، صدای زدن قلبم را میشنیدم . کم کم مجلس را فراموش کردم و کوکب و فرامرز را دیدم که باهم بازی میکنند و بدنبال هم میدوند ، کوکب زمین خورد و بگریه افتاد ، فرامرز بعد از خواهی صورتش را بوسید و از این بوسه خونشان در عروق ، طور دیگر گردید ، در دور گاه خیال بازی دیگری دیدند ، زندگی معنی تازه‌ای پیدا کرد . آه که چه خوابها از خاطر کوکب گذشته که نقش من در آن نبوده ! چه ناز و نوازشها که در خیال از محبوب کرده و آن محبوب من نبوده‌ام ، چه جامهای محبت که از خون دل برای دیگری ریخته! ..

تعجب کردم که چرا من ایندو همبازی را دوست دارم ! از خودم بدم آمد . گویا مدت‌ها بتماشای این خیالات مشغول بودم که کوکب سراسیمه از در آمد ، چه خوب شد . وقتی آمد که من هنوز فکر میکردم و فرامرز چیزی نگفته بودم ، از نگاه خسته‌ای که بمن کرد ، هزار پاسخ و ملامت شنیدم و قانع و شرمند شدم . در جواب دلم گفتم من چکنم ، تو غصه را دوست داری و رنج را برای خودت از هیچ میسازی ، برو تنها بنال ، من بدستور عشق ، دست از تو و جان برداشتم و تسلیم شدم . با کوکب باتاق دیگر رفتیم ، هرچه کردم مردانگی کنم و نگریم نشد . گفت الهی من بقریان تو بگردم ، دردت بجان من باشد ، میدانم امروز بتو چه گذشته ، وقتی معلوم نبود تو کجا رفتی ، عمه خانم بیچاره ، کیس کنان حال و حکایت ، همه را گفت . برای آنکه در پای عشق ، قربانی کرده باشم ، گفتم الآن عمه خانم باید از خانه ما برود ، گفت «خدا نکند . من باید آنقدر باین زن نیکی کنم و خجالتش بدهم که دلم خنک بشود .»

گفتم حسین جان ، باقی را فهمیدم ، احتیاج بگفتن نیست . الحمدلله که قصه باین آسانی و خوبی تمام شد ، پس چرا گفتمی غصه‌ای داری که علاج ندارد ، من غصه‌ای نمیبینم .

گفت «آیا هیچوقت لباست پاره شده که خوب رفو کرده باشند ؟ گرچه پیدا نباشد ، تو همیشه آن‌ک را میبینی و فراموش نمیکنی ! زخمیکه من بدل دارم ، خوب شدنی نیست .»

ای بسا دوستی که بیجاست ، کاش بیبا بود ، دشمنی است .

نوشتن

منهم مثل شما دایم خیال میکنم، هرچه میشنوم و میبینم، مرا ب فکر وامیدارد. این پردهٔ پراز نقش عجیب و آشفتهٔ خیال، بی اختیار مدام از خاطر م میگذرد و من مثل اینکه نیمه خواب باشم، باین تماشا توجهی ندارم. ناگهان از برقی و صدائی بیدار میشوم و می بینم از آن همه خیال محو و فراری، يك فكر روشن پیش رویم ایستاده و میگوید مرا خوب ببین، من قابل دیدن و دقتم، مرا بنویس!

شاید این فکر را بار دیگر هم دیده و اعتمنا نکرده بودم اما این بار طوری و موقعی آمده که در دلم مینشیند و در حافظه ام جامیگیرد.

مثلا یکی از این روزها در تالار فرهنگستان نشسته بودم، جلسه رسمی بود و بر سر اینکه بآء وحدت را بعد از اسمی که به ها ختم شده، چه جور باید نوشت، بحث میکردند. متأسفانه نمیتوانم بگویم نتیجه چه شد چون از بس مباحثه گرم بود، باصل موضوع گوش نمیدادم علما را تماشا میکردم که سرخ و زرد میشدند و میلرزیدند و رگهای گردنشان کلفت میشد، میخواستند حرفشان را بکرسی بنشانند.

از فکرهایی که در ضمن این تماشا برایم میآمد هیچ کدام یادم نیست مگر این یکی که در بجهت مباحثه سرم را بالا کردم، از خستگی بود یا حیرت نمیدانم، از پنجره دیدم که روبرو، روی بام مسجد سپهسالار، جوانکی کتابی در دست دارد، میخواند و راه میرود و گاهی گاهی چشمی بداخل تالار فرهنگستان میاندازد. دانشمندان را مبیند که باشکوه و جلال، دور میز بزرگی که از کتاب های قطور پوشیده نشسته اند.

بنظرم آمد هر دفعه که جوانك يك نگاه باین هیئت و دستگاہ میکند، راهش تندتر میشود و سرش در کتاب فروتر میروند. روی دفتر یادداشتی که جلوم بود نوشتم ای

بیچاره جوانك ، بعجله درس میخوانی و در دلت مناجات میکنی که خدایا چه میشد منم الآن در ردیف این بزرگان نشسته بودم! ...

نمیدانی اینجا چه خبر است ، خبرنداری که بزرگان حاضرند این معلومات و مقام بزرگیرا که تو بحسرت نگاه میکنی ، بدهند و بسن تو باشند و بجای این کتاب ، در صفحه زیبای طبیعت مطالعه کنند! صحبت از یاء وحدت برای این است که بخوشیهای تو دستشان نمیرسد ، میخوانند با این بهانه دق دلشان را از محنت ایام بر سر یکدیگر خالی کنند و گرنه یاء وحدت که غوغا ندارد! آه که اگر ممکن بود سنشان را با تو عوض کنند ، گمان نمیکنم دوباره درس میخواندند ...

رفیقیکه پهلوی من بود گفت بنده هم یادداشت‌هایی کرده‌ام ، اساساً باید راجع یاء وحدت بیش از اینها تحقیق بشود . گفتم همینطور است که میفرمائید .

از اینگونه فکر و موضوع اغلب در ذهنم انبار میشود اما کمتر روی کاغذ می‌آید زیرا اگر فکر تازه را ننوشتم ، بعد از چندی چون آن حالی را که در موقع فکر داشته‌ام رفته ، موضوع بنظرم بیمزه و مقصود میرسد .

لکن گاهی چیزی میبینم یا میشنوم یا در خاطرم خود بخود برقی میزند و فکری پیدا میشود که شوریده و بی‌تابم میکند ، باید بنشینم و زود بنویسم .

گاهی هم دلم میخواهد بنویسم ، اما موضوع نوشتن ندارم . موضوعاتی که در خاطرم کهنه شده ، زوقم را تحریک نمیکند آنقدر فکر میکنم تا مطلب تازه‌ای پیدا بشود ولی باید هرگز آنرا نشنیده و نخوانده باشم . همینکه فکر پیدا شد ، چه بسا که آنآ فکرها را دیگر برقابت میریزند که ما از او بهتریم!

بین خوبان ، یکی را انتخاب کردن ، دردناک است ، مدتی زحمت دارد تا دل از دیگران بکنم و یکی را بپذیرم.

اول از ذوق و ترس رنج کار ، ناراحت و مضطربم و مقداری وقت را بتبیه اسباب و مقدمات میگذرانم . وقتی بنوشتن نشستم ، با فکر بگفتگو وزد و خورد میافتم . مثل دختری است که برای عروس شدن ، شرط هادارد : باید حکایتی بسازم و در آن منزل جایش بدهم ، باید فکرها را دیگری برایش استخدام کنم که در میانش بگیرند ، بشرط آنکه هیچکدام از او خوشگل‌تر نباشند تا او خوبتر جلوه کند ، باید از کلمه

ولفظ، لباسی مناسب قامتش بپوشم، باید من واو با هم باشیم و هیچکس را بخانه راه ندهیم! یکبار بصورتش نگاه میکنم میبینم زشت و بیمعنی است و باینهمه زحمت نمیآورد! تا خیال میکنم دورش بیندازم، باز قشنگ و خواستنی میشود و بنای سرکشی را میگذارد و به بند در نمیآید و عبارت اول را هر طور میسازم نمیپسندد!

همینکه موضوع را با چند جمله مهار کردم و در نوشتن روان شدم، برمیخورم که شکل فکر عوض شد، این آن صورت نیست که قرار بود نقاشی کنم! میبینم هزارها دست، قلم مرا گرفته اند و بمیل خود روی کاغذ میبرند؟ خوانندگان که یکی دو جور نیستند:

ادیب و صنعتگر، عاشق دلخسته که دوا میخواستند، معشوق مست بی اعتنا، صاحبدلی که از این همه بی رحمی روزگار حیران است، مرد سیاسی که از خواندن میخواستند راه بالا رفتن پیدا کند و بحرفهای دیگر میخندد، پول پرست که از ادب و صنعت نفرت دارد، بدبخت که راه خلاص میجوید، بیمایه که جز از هر چه خنده دار است بدش میآید، بیسواد که نمیفهمد، باسواد حسود، بیذوقی که ذوق را بخود بسته و قوه تشخیص ندارد و بهر که شما بگوئید عاشق میشود. دوستان که هر چه از من است دوست دارند، عیب جویان که بهر چه از من باشد خرده میگیرند، سنگدلان و سخت کشان که انتظار دارند منم در کینه ورزی و قساوت با آنها همزبان باشم، نیکان و نرم دلان که توقع دارند بیک حرف، رسم بیداد را من از دنیا براندازم... و هزار جور دیگر!

اما از اینها بیشتر و نامعلومتر، آنهاییکه بعد از ما باین دنیا خواهند آمد و طرز زندگی و مجرای فکرشان غیر از این خواهد بود که ما داریم! من باید فکر را بصورتی در بیاورم که پسند اینهمه خواننده ناچور باشد! چه تفریح جانگاهی...

باز صدای دخترک بلند شد.

مدتها باین صدا گوش میدادم و قلم در دستم بی حرکت مانده بود. هر روز پیش از ظهر از خانه همسایه این آواز را میشنوم، از هر کاری باز میدارد و غرق فکر میکند. صاحب آواز را ندیده ام! معلوم است که کار میکند و

میخواند . شاید کلفتی باشد ، از صدای نازکش پیداست که خیلی جوان است چون باعشق و سوز میخواند . گمان نمیکنم زیاد خوشگل باشد زیرا ازعشق نالیدن ، کله خوب رویان نیست ، زبان و آواز خوبان ، لطف و سوز ندارد ، خوبی ها همراه که خدا یکی نمیدهد !

دخترک آهسته بگویم میگوید: این همه که نوشتی ناقص بود ، غیر از اینها مشکلی داری که نمی بینی ، دلم برایت میسوزد ، میخواهم کمکت بکنم ، خودت را فراموش کن و محو من شو تا رمز کار را پیدا کنی و درست بنویسی ...

محو آواز و حال دختر میشوم ، شعر سعدی را غلط میخواند اما چرا من از این غلط خواندن بدم نمی آید و مثل همیشه متأثر و محزون میشوم ، چرا از این سرودست شکستن شعر خوشم می آید و لذت میبرم !.. برای اینکه محو آواز و حال دخترم ، مثل این است که قاب پرده نقاشی شکسته باشد ، چه بهتر ، هنر آزادتر دیده میشود و خوبتر جلوه میکند . قاب که مقصود ما نیست ، منظور دخترک که شعر نیست ! دلش میخواهد آواز بخواند ، میخواهد درد دل کند ، درد دل را که نمیشود بزبان بیاورد . شعر گفتن و آواز خواندن برای نالیدن و پوشیدن دردهای نگفتنی است ، شعر را بهانه آواز خواندن و راز دل گفتن کرده ، من بر از دلش گوش میدهم نه بشعر .

شعر ، سرپوش احساس است ، برای نالیدن و فاش کردن احساسات و احوالی است که بیان درست نمی آید . شاعر آواز خوان است ، کلمه و وزن و قافیه را میسازد که بنالد ، معنی آن کلمات که ما میشنویم مقصودش نیست ، حرف های دیگری میزند که صاحب دلان و همدردان میفهمند .

آری مشکل بزرگ من آنها نبود که شمردم ، این است که میخواهم احوال درون خود را پنهانی در نوشته بکنجانم و نگفتنی ها را برمز بگویم . اما میترسم خوانندگان بفهمند ، میترسم نفهمند و بگذرند ...

دعوا

با چالاکی و با دلهره فراوان ، خود را از آن همه چرخهای سرگردان میدان سپه خلاص کردم و بمحله عربها انداختم، یعنی از عالمی بعالم دیگر رسیدم. کوجهای تنگ و پریچ وخم ، در قدیم برای جلوگیری از مهاجمین ، خیلی مفید بود، امروز هم برای فرار از رانندگان ناشی و پریشان حواس ، بسیار خوب است .

آهسته راه میرفتم و آسوده بهر طرف نگاه میکردم ، بدیوارهای شکم داده و بی دررفته ، بدرخاندهای در گل فرورفته ، بجوی آب پراز تیله شکسته و لنگه کفش کهنه و پوست خربزه ، نگاه آشنا و نبسم دوستانه میکردم ، ناگهان غوغائی بگوשמ رسید ، چیزی نگذشت ، هفت هشت پسر و دختر بتاخت از من گذشتند و فریاد میزدند ، آی دعوا ، بدو که دعواست !

بشتاب خود را بمحل دعوا رساندم و دیدم دودختر بچه درهم افتاده اند ، برسرو روی هم ناخن میکشند و فغان میکنند ، بچه ها اطرافشان را گرفته بودند و شادی میکردند و جیغ میزدند که جانمی ربابه ، کیسش را بکن ، های ماشاءالله رقیه ، کازش بگیر !

من چون خیال کردم شاید بتوانم واقعه را بصورت مقاله ای در بیاورم ، میانجی نشدم و منتظر نتیجه بودم ، اما پیرمردی رسید و در میان افتاد و از هم سواشان کرد ، گفت آخر بابا شماها دیگر برسر چه باهم جنگ میکنید ! مگر شما هم نمیتوانید مثل این نره دیوها ، آب و نان خداداده را بی جنگ و دعوا بخورید .

دختر کی جلو آمد و گفت: آخر ربابه میکه من خوشگلترم ، رقیه میکه من خوشگلترم ، آنوقت همدیگر را میزنند .

پیرمرد چندی سر را بحسرت تکان داد و گفت : خوب ، حالا میخواهم برای حسنی زن بگیرم ، چطور بینم از شما دوتا کدام خوشگل ترید ؟ صورتها که پراز

اشك و خون شده . مو که دیگر بستران نمانده ؟ الآن بخدا هر دوزشتید . زود بروید خانه ! صورتتان را بشوید ، سرتان را شانه بزنید ، خودتان را تمیز کنید ، فردا من می‌آیم میبینم ، هر کدام خوشگلتر بودید ، برای حسنی بگیرم ، شاید هم هر دو را برایش بگیرم :

بچه‌ها قبول کردند و رفتند ، خوش بحالشان که بحرف حساب گوش دادند ، ولی اگر باین نویسندگان و علما که بتحریرك حسادت ، بجان هم می‌افتند و با نیش زبان و قلم ، معلومات و زحمات سالیان دراز یکدیگر را پوچ میکنند و عرض و ناموس هم را می‌برند و هزار تهمت بهم می‌زنند ، بگوئید ای علم داران علم و اخلاق ، شما که هر کدام ادعا دارید جامعه را برآه راست و آوارید ، وقتی صورت و روح یکدیگر را سیاه و کثیف کردید ، ما از کجا بخوبی و پاکی شما پی ببریم ، حسنی چطور میتواند یکی از شما را براهنمائی خود انتخاب کند ؟

آیا گمان میکنید علما مثل آن دو دختر بچه ، عقل بخرج بدهند و نصیحت

بپذیرند ؟

زن و هنرهای زیبا

ما با سایر موجودات ، در علم زندگانی برابریم و بلکه از آنها کمتر ، یعنی هنوز باسانی کبوتر نمیپریم ، بروانی غزال نمیرویم ، پیش‌بینی را مثل مورچه نمیدانیم ، بخانه داری زنبور عسل نمی‌رسیم و از همه بدتر آنکه بخلاف دیگران ، هنوز نمیدانیم چه بخوریم و از چه پرهیز کنیم .

امتیاز ما از حیوان ، بفریزه زیبایی است . نه آنکه حیوان از این حس محروم باشد بلکه این قوه در وجود ما چنان سخت حکم فرماست که سایر غرائز را زیر دست کرده . اگر در رفع احتیاجات مادی ، دستور ساده و حتمی حیوان را پیدا نکرده یا فراموش کرده‌ایم ، برای اینست که مست زیبایی شده و غرض اصلی از هادیات را از دست داده‌ایم . زندگی را برای زیبایی می‌خواهیم و مادیات را تابع زیبایی می‌کنیم ، چنانکه مقصود از خانه ، تنها پناهگاه نیست و الا يك سقف و چهار دیوار بهر وضع و صورت کافی بود . این شکل‌های مختلف که از بیرون بخانه‌ها میدهند و این آرایش‌های گوناگون که درون خانه‌ها می‌بینیم ، بخاطر جمال زیبایی است .

لباس را فقط برای پوشاندن از سرما و گرما نمی‌خواهیم و گرنه يك شولا بس بود . این که هر روز بطرح و رنگ تازه‌ای جلوه می‌کنیم و در شرق و غرب از یکدیگر نمونه لباس قرض می‌گیریم ، برای این است که هیئت و اندام خود را بصورت‌های مختلف زیبایی بیارائیم .

یادمان رفته برای چه غذا می‌خوریم ، غرض اصلی از خوراک که رفع گرسنگی و حفظ حیات است فراموش شده ، برنکها و شکلها و اقسام خوراک ، بیش از خاصیت آن اهمیت میدهند و همینکه سفره رنگین و آراسته باشد و چشم را از طلعت زیبایی پر کند ، خشنود می‌شویم و بسا که پس از سیری باز از غذائی که میدانیم سلامتی زیان میرساند ، چون قشنگ است ، بافراط می‌خوریم . عجیب‌تر آنکه زائقه را بتحمل

خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های تند و گزنده و امیداریم تا از آنچه صورت زیبائی بخود گرفته تقلید کرده باشیم .

در حقیقت ، مادیات را برای پرورش حس زیبائی و التذاذ روح میخواهیم و در عقبش جان میدهیم و گرنه برای زنده بودن ، کمی نان و آب در کریچی تنگ کافی است .

البته غرائز دیگری مانند حس مالکیت ، رقابت ، جاه طلبی ، تقلید و بسیاری دیگر از این قبیل ، در کار بشر حکمفرماست لکن با اندکی دقت مشهود است که اقناع این غرائز بوسیله و کمک زیبائی میشود . میخواهیم خانه‌مان از خانه دیگری زیباتر ، لباسمان آراسته‌تر و سفره‌مان مزین‌تر باشد ، میل داریم قشنگتر رفتار کنیم ، دانایتر ، قویتر و توانایتر باشیم .

دانائی و توانائی را وقتی تجزیه کنیم ، باشکال مختلف زیبائی میرسیم ، بدین معنی که دانائی و توانائی را از خوبی‌های این جهان میدانیم و خوبی زیبائی است یعنی همینکه خواستیم زیبائی را که در عالم محسوسات است بعالم معنی ببریم ، بصورت خوبی جلوه میکند و بالعکس ، خوبی معنوی را اگر بخواهیم تجسم بدهیم ، زیبائی محسوس خواهد شد :

مثلا توانائی که خوبست ، وقتی از عالم معنی بصورت محسوس در آمد ، يك بنای عالی یا يك فتح نمایان میشود و این هردو زیباست .

ممکنست بگوئید چه بسا توانائی که بصورت زشت جلوه میکند اما متوجه باشید که مثلا فتح نمایان اگر برای مغلوب، زشت است ، برای فاتح زیباست ، باید از نظر فاتح نگاه کرد . هیچکس نیست که در پی زشتی برود منتها اگر کسی زشتی را بجای زیبائی بگیرد، تقصیر از بی‌ذوقی اوست، باید چشم و فکر خود را تربیت کند . و باز مثلا پرده زیبای بهار که از محسوسات است، وقتی بعالم معنی میرود هزاران فکر خوب میشود، صورت رأفت و محبت میگیرد و دل را از هوای دوستی و یاری خرم میکند . بنا بر این غریزه زیبائی اگر تنها محرك اعمال انسان نباشد ، بر سایر غرائز می‌چربد و همه را بحکم خود و امیدارد . یا آنکه بگوئیم سایر غرائز اغلب بلکه همیشه برای اقناع خود ، بغریزه زیبائی متوسل میشوند .

بیشتر از خواش حس زیبایی است و کمی از حس کنجکاو و سایر غرائز .

آنچه علوم از اسرار طبیعت کشف کرده‌اند ، همه را بیای زیبایی میریزند و بهزار اسم و عنوان ، بمصرف او میرسانند .

کوشش علم برای آن است که زندگی قشنگتر باشد نه راحت‌تر ، چه اگر تنها راحتی منظور بود ، شرط اول، آسودگی و کوشش نکردن بود. آسایش تاحدی خواستنی است که در خدمت الهه جمال کوتاهی نشود .

اینهمه تلاش و رنج روزانه ، این پرکاری درنگ ناپذیر ، این زد و خورد همیشگی ، از عشقی است که بالهه زیبایی میورزیم . از آن است که این صنم مادی را هر کس بطرف خود میکشد و میخواهد بخانه ببرد . چه میتوان کرد ، قانون طبیعت این است .

ولی خوشبختانه انسان ، زیبایی را در صورت معنی یعنی بدون توجه بحس تصرف و فقط برای خاطر زیبایی هم دوست میدارد و چون صورت معنی نامحدود و برای هر کس که تمنا کند ، بدون زیان بدیگری ، مقدور است ، میتوان گفت که وقتی زیبایی از ماده خارج شد وبصورت معنی درآمد ، وسیله بیرون بردن آدمی از جهان کشمکش وتنازع و رساندن بیپشت آزادگی وآسودگی میشود. آری صنایع ظریفه (یا باسامی دیگر، هنرهای آزاد یا هنرهای زیبا) راه فرار روح از تنگنای دنیا است . صفای زندگی در آن دقایقی است که پا بر سر حیوان وجود میگذاریم و بدنبال گمشده خود باسمانها پرواز میکنیم . در این سفر ، هر چه بگوئیم خسته نمیشویم ، خستگی از این است که چرا باید بعالم جسم برگردیم .

چه بسا که از شنیدن يك شعر خوب، زنجیرها را مثل آنکه از ریسمان پوسیده باشد، بيك حرکت از پا میکسلیم و بارهای سنگین را از دوش جان میاندازیم ، از هوا سبکتر میشویم ، و بيك لمحہ از طاق کبود در میگذریم وبر اوج فلك مینشینیم و با کروبیان لبخند میزنیم .

البته شما هم گاهی بر بالهای لرزان موسیقی نشسته‌اید وبا دلی آشفته و چشم نمزده ، بجستجوی آن یار نادیده سراسر دنیا را گشته‌اید . . . شما هم یاد کارهای

گذشته را در پس پرده هائیکه مضراب می‌درد، بصورت دخترکانی ژولیده که از رفتن روز کار خوش، هویه میکنند دیده و گرییده‌اید.

وقتی خورشید هنگام رفتن، بادیده خونین بدنیا نگاه میکند، تماشای عجیبی است، دل‌مان می‌خواهد این تماشا تا ابد بماند: تیرهای آتشین بنشانه دیوهای آسمان پرتاب میشود و از جان‌شان می‌گذرد، يك طرف دنیا آتش گرفته، آن طرف پرازدود است. در يك گوشه آسمان، طوفان دریائی است که امواجش یکی قرمز و دیگری سیاه باشد، گوشه دیگر اعجاز رنگ آمیزی است: بنگاه اول حریر ساده‌ای بدو سه رنگ سیر و روشن، بر سقف فلك کشیده ولی بحقیقت از سیاه تا سرخ تند، آنقدر رنگ بهم ریخته که چشم از دیدن و تصور از رفتن باز میماند. از این کاسه رنگ وارونه، صورت جهان، آب و رنگی چنان دلکش گرفته که گوئی چشم منظور را در این دنیا هم میتوان دید. هر خاری کلی و هر کلی عارض معشوقی گشته، از اینهمه رنگ و سایه روشن، دنیا چون وجود پریشان پر از اسرار و ابهام است. هزارها مرغ سفید فکر، مردم در کنار آفتاب و بر سر هر تکه ابر و درخلال هر شاخه‌ای نشسته و خود را در این رنگها آغشته، افسوس که وقت برگشتن، هر چه زیور گرفته‌اند از بال و پرشان میریزد! پای کوه در تاریکی محو شده مثل آنست که از زمین برخاسته و با آسمان بلند شده باشد...

مگر میتوان چهره زیبا را بگفتن کشید، اگر قلم معجز آسای استاد نقش‌بند نبود، کجا میشد این منظره سحرآمیز را که بتندی خیال می‌گذرد، در بند خاطره نگاه داشت.

آری صنعت، فرار روح از تنگنای دنیا است، ایکاش دایم در این فرار باشیم تا جایی که دیگر ناله‌های جسم را نشنویم. اگر باین بلندی پرواز کردیم، چنان در کار صنعت محو و مجذوب میشویم که هر چه او بیاراید زیبا میشود: از صورت فرتوت همانقدر لذت می‌بریم که از رخسار جوان دلکش. خراب یا آباد، تعزیه یا مضحکه، هر کدام را که دست صنعت زیبا کرده باشد، دوست میداریم. از گفتار و کردار، نتیجه‌ای جز زیبایی نمی‌خواهیم. اگر کسی درست و زیبا رفتار کرد برای ما قابل تماشا و تحسین است گرچه از بی‌هنران هزار زحمت ببیند و بچشم عوام، زبون باشد.

آخرین آرزوی ما پندار زیبا ، گفتار زیبا و کردار زیبا خواهد بود ، چون زیبایی و نیکی یکی است .

آری بزرگترین صنعت دنیا یعنی صنعت آدم شدن ، از پرورش هنرهای زیباست . جانیکه بهنرهای زیبا نپرورده باشد ، گوش و چشمش بترانه‌ها و خوشگلیهای آسمانی باز ننده ، از صحبت ملائک مست و سرشار نگشته و هنوز سرش بزمین دوخته است . آری صنعت آدم شدن ، باید آخرین آرزوی ما باشد .

و اما فطرتی که با حسن زیبایی همسری میکند ، غریزه جنسی است . انکار نمیتوان کرد که این غریزه حافظ نسل ، پس از غریزه حفظ حیات ، از سایر غرائز حکمش بر ما سخت‌تر و روانتر است . لکن اگر حس زیبایی میتواند با استقلال پاینده باشد ، غریزه جنسی همیشه با حس زیبایی توأم است و براهنمائی اینحس ، منظور خود را مییابد ، چنانکه اول صفت معشوق ، زیبایی است . این امر طبیعی که در نهاد همه موجودات گذاشته شده ، برای بهتر کردن نوع و قشنگتر کردن دنیاست . معشوق باید زیبایی ظاهر آراسته باشد تا چشم و دل را بر باید .

اما پس از یک لحظه اول ، مانوع بشر ، از معشوق ، زیبایی معنوی میخواهیم . حتی آنها که خیال میکنیم بیشتر با چشم سرزندگی میکنند و با دیده جان پندان نمیبینند ، از محبوبی که روح خود را ادب نکرده باشد ، هر قدر صاحب جمال باشد ، زود خسته و بیزار میشوند .

در این جهان کوشش ، هر کاری را بکسی سپرده اند : مرد شیر است و زن ، شیربان ، نگاهداری شیر از شیر بودن دشوارتر است . رام کردن پهلوانی که از صبح تا بشام با غول طبیعت کلاویز است و مایه زندگی را باید از دل سنگ و چنگ آهنین این غول بیرون بیاورد ، کار آسانی نیست . مرد باید در مقابل روح زن خود را بر لب دریائی ژرف و پرمعنی بیند تا تسلیم بشود و گرنه فکری بکوتاهی کاسه آب که یک نظر ته آن را بینند قابل دوباره دیدن نیست . روح زن باید همچون آسمان بهار ، پراز مرغان غزلخوان باشد تا چشم از دیدن و گوش از شنیدن ، هرگز خسته نشود .

زن اگر خوشگل نباشد ، جای نگرانی نیست اما اگر خاطرش پرده‌های بیحد و حصر زیبایی آراسته نشد ، هرگز دلی در بندش نمی ماند و زیبایی ظاهر ، مدت‌ها

فرمانروائی نمیکند . حاکم بوجود ما این روح نادیده و زیبا پسند است اما نمی‌توان
اورا مدتی بزیبائی ظاهر فریفت و دربند نگاهداشت ، زود از این بند فرار میکند و
بجستجوی روح زیبا میرود .

روان را باید بترتیب زیبا کرد و کر نه زمین ، هر قدم مستعد باشد ، اگر پرورش
نبیند بر نمیدهد .

تربیت روح ، تنها از هنرهای زیباست . زنی که روحش بهنرهای زیبا پرورده
باشد ، باغ بهشتی است که در هر خمش دورنمایی دلفریبتر از دیگری نمایان است ،
رنجوری و بیزاری در این باغ راه ندارد .

زن صاحب جمال روح پرورده ، آن آرزوئی است که مرد را از هر چه خواستنی
دردنیاست بی‌نیاز میکند . از چنین موجودی ، غریزه جنسی و حس زیبائی هر دو راضی
میشوند و ما چنان بخوشی سرگرم میشویم که مجالی برای سایر غرائز نمی‌ماند .
اما چون بشر قابل ترقی است ، از تماشای روح زیبا ، رفته رفته علاقه‌مان از زیبائی
جسم کم میشود تا اینکه دیگر جز بقشنگی روح نمی‌پردازیم . زنی که طبعش از
هنرهای زیبا ظریف و روحش تربیت شده باشد ، گرچه جمیل نباشد ، مرد را آسان
اسیر میکند و بدرك زیبائی‌های معنوی عادت میدهد و در عالم وجود ، یك مرحله
بر فرازش میبرد .

البته بیوسيله زن هم میتوان از هنرهای زیبا نشأ بردلکن ساغری که از دست
ساقی بنوشند ، غیر آنست که بدست خود بریزند . جهنم دنیا از وجود زن روح پرورده ،
کگلستان و زندکی شیرین میشود ، با چنین وجود ، آرزوئی باقی نمی‌ماند . اگر مصائب
دنیا یکباره قصدا بکنند . با چنین رفیقی جای هراس نیست .

برای خاطر دوستی و محبت ، برای شیرین کردن زندگی ، برای آسان کردن
مشکلها ، برای نصیب بردن از لذت‌های بی پایان روحی ، برای تعالی دادن روح مردها ،
وظیفه زنان است که بهنرهای زیبا پردازند و ازین سرچشمه آب حیات بنوشند .
عادت و خورا صنعت دلفریب میکند ، تعالیم اخلاقی را صنعت درجان مینشاند ،
صنعت بهترین اسباب دست مقاصد عالیه است و از اعجازش آنکه ، بکاربد نمی‌خورد
و بدی را بخود نمی‌پذیرد . سخنی که دلها را بیازارد مردنی است ، موسیقی که روح

را صفا نبخشد نمی‌ماند ، تصویری که جانرا نپروراند سوختنی است ، صنعت آنستکه وسیلهٔ محبت و نیکی باشد ، آنچه اسباب جنگ و دشمنی بشود ، صنعت نیست ، روح را نمی‌پروراند و باسماں پرواز نمیدهد .

آنکه زیبایی صنعت آموخته شد ، جزقشنگی و نیکی چیزی نمی‌بیند ، خودش و هرچه را در دنیا جسم و ماده است فراموش می‌کند ، یعنی دنیا همه مال اوست ، دینگر چیزی نیست که بخواهد . در محفلی که چنین شمع بسوزد ، بنور خورشید نیاز نیست ، در هر خانه که چنین زنی باشد ، از خوشبختی بی‌نیاز خواهند بود .

هرچه را اسباب خوشبختی گفته‌اند ، فراهم کنیم یعنی باغ را مثل بهشت بیارائیم و خانه را بهره علوم از وسایل آسایش و زینت تعبیه کرده‌اند ، بپردازیم ، تار و ح صنعت بر این همه مردگان جان ندمد ، غمخانه‌ای آراسته‌ایم . سخنوران باید در این مهمانسرا پیوسته در گفتگو و تغزل باشند ، نوازندگان باید بزبان آسمانی نغمه‌سرائی کنند ، چشم باید متصل جلوه و نازهای طبیعت را ببیند و آفرین بگوید ، ولی باز عیاشان تاریک است ، معشوقی کم داریم که مثل خورشید ، این بساط را روشن کند یعنی زنی که هنر آموخته و روانش از قطرات فکر گویندگان ، در بایستی گشته ، آنکه 'نش از نواهای موسیقی همچون نسیم نرم شده و خاطرش از زیبایی‌های جمال طبیعت نگارخانه‌ای باشد . با وجود چنین محبوبی ، سخنوران و نوازندگان چه احتیاج داریم ، از صورت‌های زیبا بی‌نیازیم ، هر جا که با او باشیم ، باغ بهشت و خانه آراسته است .

روشن علیشاه

يك روز كه از نوشتن بستوه آمده بودم ، برخاستم و كله را پيش روشن علیشاه بردم . اما شايد شما اين مرشد را نمیشناسيد .

دلم میخواید بتوانم منظر و احوال و عالم آن روز اولی را كه زیارت این مرد رسیدم ، برایتان مجسم كنم ، اما نمیتوانم زیرا من آنوقت نه سال داشتم ، دفعه اول بود كه مرا از چهار دیوارخانه بشمیران برده بودند ، از درازی و فراخی راه و صحرا ، از عظمت و زیبائی كوه ، خرمی سبزیها ، قشنگی و بلندی درختها ، درخشندگی و خندانی خورشید ، بلور روان و لرزان آبها ، از آنهمه وعده خوراکی و بازی و خنده و از همه بهتر ، از اطمینان بمحبت و حمایتی كه در زرات عالم نسبت بخودم تصور میكردم ، طوری شده و حالی پیدا کرده بودم كه حالا احساس نمیكنم تا بتوانم برایتان شرح بدهم . بعدها هم هر چه شمیران رفتم و میروم ، دیگر آن عالم را نمیبینم .

منزل ما در زر كنده بود ، صبح جمعه ، دائی بزرگم مرا همراه برداشت و به گردش برد . خیابان الهیه در نظرم بهشت میآمد ، دست دائی را از زوق میفشردم و التماس میكردم كه باز برویم . رفتیم تا رسیدیم بیابان مرحوم محمد ولیخان سپهسالار . در يك گوشه جلوخان باغ ، زیر سایه درخت های كهن چادر سفید كوچکی زده بودند ، جوی آب پهنی زمزمه كنان از دور آن میگذشت . آنقدر صفا داشت كه دل آدم از حال میرفت .

دائی ، نزد يك در چادر کوتاه شد و گفت : یا هو ! رخصت دارم ؟

صدای درشت و لرزانی از درون چادر گفت : قدم بالای چشم .

كفشها را بیرون آوردیم و وارد شدیم . از دیدن هیکل روشن علیشاه ، دلم بنای زدن گذاشت : نشسته از من بلندتر بود ، صورت سرخ و ریش سفید بلندی داشت ، کیسوان سفید درازش از زیر تاج پرنقش و نگاری ، روی شانهها افشان بود .. يك

زانو را بلند کرده بود و روی پارچه رنگارنگ بزرگی ، سوزن میزد . سررا پائین آورد و از بالای عینک بما نگاه کرد و گفت : خوش آمدید ، بسم الله .

دائی دستش را بوسید و او کلاه دائی را . هردو روبروی شاه نشستیم . رفته رفته وحشت از درویش که از بچگی در خاطرم جا گرفته بود ، آرام شد . باهم بنای صحبت را گذاشتند ، حرفهائی میزدند و شعرهائی میخواندند که بدرد من نمیخورد ، منم در آن پارچه رنگارنگ که روی زانوی پیر بود خیره شده بودم ، کم کم جرئت کردم و پارچه را بدست گرفتم و پرسیدم اینرا چه جور درست میکنید؟

دائی گفت پسر جان ، این چهل تکه است ، خرقة بزرگان است ، دست نزن ! در این ضمن ، شخص دیگری وارد شد و پس از سلام و تعارف و دست بوسی در ردیف ما نشست ، دائی چهل تکه را تماشا و تحسین میکرد ، گفت من تا بحال کاری باین تمامی و خوبی ندیده بودم !

آن شخص تازه وارد گفت این خرقة را دوست تومان میخرند ، منتها مرشد کارهایش را نمیفروشد ، سالی سه چهارتا از اینها میدوزد و باین و آن میدهد .

من بی اختیار رو بدرویش کردم و گفتم پس برای چه این همه زحمت میکشید ؟ روشن علیشاه تبسمی درویشانه و نگاهی پراز صفا بمن کرد و گفت : الهی پیر بشوی ، آب و نان این منزل مرا که می بینی ، آقای سپهسالار میدهد ، من دیگر احتیاجی ندارم ، این سوزن زنی جواب چکنم است ، صبح که از خواب برمیخیزم برای اینکه چکنم نگویم ، مینشینم و سوزن میزنم که از رنج بیکاری و شرکارهای بد آسوده باشم .

چنان این حرف بدلم نشست که از دورنمای يك عمر آسودگی ، گلویم از ذوق گرفت . گفتم پس بمن هم یاد بدهید ، منم دوست دارم مثل شما همین کار و زندگانی را بکنم .

خندید و گفت : نه فرزند ، خداوند هر کسی را برای کاری آفریده ، جواب چکنم نفس تو درس خواندن است : هر صبح که از خواب برمیخیزی ، تا بیداری درس بخوان

سی سال از آن واقعه گذشته بود، یکروز که از نوشتن بستوه آمده بودم برخاستم و گله را پیش روشن علیشاه بردم. سراغش را در خانقاهی گرفتم، زیر عبا در کنج ایوان آفتابرو، روی تخته پوست لمیده بود. صورتش کوچک شده و در میان خرمن موی سفید، پنهان بود. سلام کردم و دستش را بوسیدم و نشانی آنروز ملاقات را دادم. پس از مقداری تفکر گفت آره، یادم آمد طفلی بودی و با سید یوسف آمده بودی. سید خوب مردی است، درویش است، مرده یا زنده خدا همراهش باشد.

گفتم «آمدهام گله کنم، شکایت از شما را پیش خودتان آوردهام، چرا نگذاشتید من سوز زنی یاد بگیرم و مثل شما عمری را براحتی بگذرانم! چرا نخواستید خودم و مردم از دست من درآسایش باشند! این چه راهی بود که پیش پای من گذاشتید، آیا مزاح کردید و من جدی گرفتم یا خدای نکرده يك الهام نه ربانی، آن حرف و دستور را بدهان شما گذاشت! تمنا کردم کار خود را بمن یاد بدهید بعوض اینکه خواهش باین آسانی را قبول کنید، بسنگ و کلوخم انداختید. گفتید برو درس بخوان هر صبح که از خواب برخواستی، تاییداری درس بخوان... رفتم و درس خواندم. چه زحمتهای که دچار نشدم، چه رنجها که نبردم! باز تا وقتی میخواندم سخت نبود، از وقتی که مینویسم، دائم در عذابم، مدام در يك فضای آشفته و همی چنگ میاندام و فکر میگیرم و از طوفان خیال، پارههای لف و کلمه میربایم، بهم وصل میکنم و بر فکر میپوشانم، آنوقت باحیرت و درد میبینم که باز آنچه مقصودم بود ساخته نشد! آن صورت منظور را که در اوج افلاك و در آینه دل مشاهده میکنم نتوانستم روی کاغذ بیاورم: وه که صورت منظوم چه دلربا و زیباست، غایت آرزوهاست... آری جمال نیکی است!

اگر بتوانم این صورت را درست و روشن نقاشی کنم، هر که ببیند اختیارش از دست میرود. چنان مقنون و عاشق نیکی میشود که دیگر در دنیا بدی نخواهد دید، بدی نخواهد کرد!

از محنت این آرزو دائم در تب و تابم که آن چند کلمه را پیدا کنم و بنویسم که جور و ظلم و کینه و انتقام و خونخواری را از جهان براندازد! آن چند کلمه ای که از مشعل خورشید، تندتر بدرخشد و زوایای تاریک دلها را روشن کند و هر چه

دیو و شیطان در هر گوشه مانده فرار بدهد!...

این چه آرزوی مشکلی است که من دارم ، این چه صورت ربانی است که در آسمان میبینم ، چرا نمی توانم آن را بزمن فرو بیاورم ! مانند خواب رفته ای هر چه دست و پامیزنم و تقلا میکنم جز وحشت و کوفتگی نتیجه ای نمیگیرم . نه تنها نمیتوانم از چهره زیبای نیکی ، دنیا را گلستان کنم و رنج میبرم ، بلکه اغلب بخود میلرزم که مبادا از سستی و نارسائی عباراتم ، شیطان فرصتی بدست بیاورد و خلاف فکر ، بخوانندگان وانمود کند و درد لها آتش بیفروزد ، یکی رایج بهت برنجاند ، دیگری را گمراه کند .

این است که از ترس شیطان ، برای اینکه در خاطرها بضرر من اشتباه کاری نکند ، اصل مقصود را که راهنمایی دلها بمحبت و اتفاق و دستگیری است ، کنار میگذارم و طوری مینویسم که ملایم طبع و پسند خواننده باشد یعنی چون میبینم اگر داروی درد زندگی را که گذشت و اتحاد و دوستی است عرضه کنم ، ناپختگان نمیپذیرند و بدخواهان آن را زهر کشنده جلوه میدهند ، هر دوائی را که مریض دوست دارد برایش میآورم ، آنطور مینویسم که خواننده خوشش بیاید ، نه آنکه دردش را علاج کند و حال آنکه میدانم نویسنده باید مثل شمع ، جز سوختن و روشن کردن در این جهان چیزی نخواهد! آنکه برای خوش آمد دیگران مینویسد تقصیر میکند ، آنکه با نشتر فحش و خنجر تهدید ، از دلها خون میریزد و کیسه ها را میبرد ، ظالم و طرار است ، آنکه باغواهی اهریمن ، دنیا را آشوب میکند و برادرها را بجان هم میاندازد ، جنایتکار است !

امان از این گرفتاری و غوغای خیال ! این چه کلاف سر در گمی است که در کشادش از هیچکس نمیتوانم استمداد کنم ، با هر که از این شور و سرگشتگی درد دل کنم میخندد! شما که مرا بدنبال خواندن و نوشتن فرستادید ، شما بگوئید چکنم ! ، پس از لحظه ای سکوت ، ندا از دل درویش برآمد که : « فرزند ، ما گفتیم بخوان . . . نکفتیم بنویس . . . نوشتن کار هر کس نیست ! »

پزشك چشم

رفته بودم پیش پزشك چشم که ضعف چشم را اندازه بگیرد و برایم شماره عینك معلوم کند. از آنجا بعینك فروشی میرفتم ، برفیقی برخوردارم، از مقصودم پرسید، مغلطه کردم و حرف دیگری بمیان آوردم . البته سؤال او معقول نبود اما منم از خودم بدم آمد که چرا حقیقت را پنهان کردم .

با خود بگفتگو و کشمکش پرداختم و فهمیدم که دلم نمیخواهد کسی بداند بعینك محتاج شده‌ام . برای ثابت کردن بیتقصیری دل، بنظم آمد که چه بسا مردم دانشمند و فیلسوف مآب را هر روز میبینم که پیش دیگران نوشته را دور میگیرند و میخوانند تا عینك نزنند و ضعف چشم را که از گذشتن سالها حکایت میکند ، مخفی کرده باشند . رشته این خیال بدرازا کشید ، دیدم بیشتر کارهای ما خود نمائی و جلوه‌سازی و رنجمان نیز از همینجاست: طبیعت خواسته که ما بزور و محنت فراوان خود را جز آنچه هستیم نشان بدهیم تا بیش از آنچه شایسته‌ایم بناحق بدست بیاوریم ، میخواهیم کارآمدتر ، داناتر ، درست‌تر ، خوب‌تر ، خوشگلتر و جوانتر از آنچه هستیم بنمائیم و دایم از این رهگذر در رنج و عذابیم.

آیا ممکن است يك جوانمردی اقرار کند که «من برای دوستی ساخته نشده‌ام ، با وجود اینهمه معرفت و معلومات ، گذشت و فداکاری ندارم، قدری هم حسودم، از سعادت دوستان زیاد خوشم نمیآید و از تعریف فراوانیکه برای دوستی میکنند چیزی نمیفهمم ؟ » آیا هرگز خانمی را دیده‌اید که خود را بی‌آرایش یا لااقل بیناز و کرشمه نشان بدهد ؟ آیا هرگز نیمساعت با کسی صحبت کرده‌اید که آشکار یا در لفافه از خوبیهای خود و بدیهای دیگران چیزی نگوید ؟

اگر بدقت در رفتار و گفتار خود و دیگران تأمل کنیم ، خجلت میکشیم و از این همه رنج کودکانه که برای ظاهر سازی میبریم، ملول و بیزار میشویم و یا اینکه

خود را در بازیخانه میبینیم و بهمه و بخودمان میخندیم .

آیا اگر انسان ، محکوم بخودنمائی و جلوه‌فروشی نبود زندگی چه صورتی پیدا میکرد ، آیا خوشتر میشدیم یا ناخوشتر ؟ نمیدانم ! اما مقصودم اینها نیست . میخواهم قصه بگویم . در اتاق انتظار پزشك چشم ، وقت میگذراندم ، پیر مردی که روبروی من نشسته بود ، عینك سیاهی داشت و سرش دایم پائین بود ، گاه گاه با حرکت دست و سر ، بزیر و بالای خیالات خود كمك میداد . بعضی آنكه منم بفکر خودم باشم و گره از کارها بار کنم یا گره نازدای بمشکلها بزنم ، مواظب او بودم ، میخواستم بدانم چه فکر میکند ، وقتی دستش را بطرف بالا میاندازد با که دعوا دارد و چه ضرری را از خود دور میکند ، وقتی انگشتها را مثل اینکه سیبی در دست بغلتاند ، حرکت می‌دهد . چه نقشهای برای ربودن خوشیهای بی پایان دنیا میکشد ؟ اتفاقاً يك بچه هفت یا هشت ساله روی نیمکت دیگر کنار مادرش نشسته و چشمها را بمن دوخته بود . دیدم ما همه مجذوب یکدیگریم ، دیدن آدمها یکی از ضروریات و تفریحات بزرگ ما است . البته متوجه شده‌اید که در خیابانهای تنگ ، مردم بفشار ازهم میگذرند و این زحمت را بر گردش در جاهای گشاد و خلوت ترجیح میدهند ، برای اینستکه یکدیگر را از نزدیک ببینند و همدیگر را تماشا کنند .

در این ضمن پیرمرد دیگری آمد و رشته فکر مرا برید . معلوم بود که چشمش درست نمی‌بیند ، بدر و دیوار و شانه ها دست میمالید . پیرمرد اولی با مهر و غمخواری که بینوایان باهم دارند ، دستش را گرفت و پیش خود نشانید ، صحبتشان در گرفت ، جمله‌های اول را نشنیدم ، يك مرتبه جیغ و دادشان بلند شد که ای آقا حقیقت میفرمائید ! شما همان دوست و همقطار دیرین و همان حسن جان عزیز منید ؟ . . . دیگری فریاد کرد که عجب : نیائی است ، من شما را حالا در چه حال خوش و کجاها فرض میکردم !

آنچه را در مقام تعجب ، بانگه و حرکات عضلات صورت میشود گفت ، چون چشم درستی نداشتند ، بافغان و آه و افسوس جبران کردند و اما من دنباله صحبتشان را از دست ندادم . اولی گفت « خوب برادر ، تو چرا يك مرتبه از ما بریدی ، آنهمه قهر و ناز و فحش و بدگوئی برای چه بود ؟ بگذار راستش را من بگویم ، سی و پنجسال

میگذرد ، هرچه بوده گذشته ، نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم ، هرگز یادم
 نمیروم ، سی و پنجسال پیش يكروز صبح باهم خوش بودیم ، میگفتیم و ازدست آنها
 که بما اضافه مواجب نمیدادند کله میکردیم . پیشخدمت وزیر آمد و مرا احضار
 کرد ، وقتی بر گشتم و گفتم که مأمور خراسان شدهام ، رنگ تو عوض شد اما آن
 ساعت نفهمیدم ، بعدها که فکر کردم ، رنگ سرخ و زردت را درخیال دیدم . منم
 بیگناه نبودم ، چون باطمینان دوستی ، خبر را با شوق و شغف بتو دادم . خلاصه ،
 از آن روز تو با من دشمن شدی ، هرچه کاغذ نوشتم جواب ندادی ، شنیدم از من بدها
 میگفتی و کارشکنی ها میکردی . روزها و شبها فکر کردم و بزور تفکر ، در ضمن
 اینکه میخواستم سبب دشمنیت را بفهمم ، بطبیعت و فطرت پی بردم و فهمیدم تا چه
 اندازه حسودی و چقدر رنج میکشی ، دلم برایت سوخت ، چکنم که دستم بتو نمیرسد
 تا معالجات کنم . اما ای کاش بآن مأموریت پراز زرق و برق نرفته بودم ، چه بلاها
 که ب سرم نیامد ، تمام شدم ..

آندیکری بی اختیار و متعجب بالبخندی مرموز گفت چیز غریبی است ، من
 شنیدم شما از آن سفر فایده ها بردی و بار خودت را بستی ، آنوقت برای آنکه نگویند
 چرا ، تاجر شدی و هرروز سرمایه زیاد کردی ، البته سرمایه که باشد همه کار میشود
 کرد ، من بیچاره با همان کیله جو هنوز باید بسازم ! خداوند بخت بدهد ، اینها
 همه حرف است ، لیاقت و زرنگی معنی ندارد ، اگر آن روز بجای شما ، وزیر مرا
 احضار کرده بود و بآن مأموریت فرستاده بود ... چه عرض کنم ، همه حرفها بر سر
 یکقدم جلو رفتن است.

پیرا ولی خنده درازی کرد و گفت بخدا بعد از سی و پنجسال توهمانی که بودی ،
 یکذره عوض نشده ای ، تأسف میخورم که چقدر باید در این مدت از تصور اقبال من
 رنج برده باشی ! حالا بشنو که از آن سفر چه عاید من شد . زن عزیزم مرد ، ب سرم
 آبله درآورد و او هم مرد ، حالت جنون پیدا کردم و استعفا دادم ، پس ازدوسال که
 خانها را در تهران فروختم و آنجا خوردم ، با آنچه مانده بود بکسب و کار مشغول شدم ،
 خدا میداند از ناشیکیری چه رنجها کشیدم ، سه بار تالب پرتگاه و رشکستگی رفتم
 و برگشتم . الآن که پیش تو نشسته ام ، روزگارم خیلی بد است .

دومی فریاد کرد که ای راست میگوئی! تو الآن صاحب چیز نیستی!
اولی تبسمی کرد و گفت حسن جان یقین داشته باش و خوش باش که من از تو
بیچاره ترم، میدانی که من چقدر تورا دوست داشتم. هنوز هم دوست میدارم، دوستی
را مثل عمر گذشته نمیشود فراموش کرد. بیا علی‌رغم روزگار که این همه مایه
بیمهری و فراق درد من و تو گذاشته، دوروز آخر را با هم بگذرانیم، چشمان که
خوب نمیبیند، از صدای همدیگر خوش باشیم بشرط آنکه با من یکی حسودی نکنی
تا تو هم از دوستی لذت ببری.

دومی سر خجلت بزیر افکند و گفت در مورد من اشتباه کرده بودی، لکن
بهر صورت من از امروز در دوستی و بندگی تو حاضرم، تو خواهی دید که مقام و
مأموریت سهل است، اگر از ما دونفر یکی را بی‌هشت احضار کنند، من تورا بزور
خواهم فرستاد..

ازغم این کله‌گذاری و آه و افسوس و از شوق این پشیمانی و عهد شکسته را
دوباره بستن، آب درچشم جمع شد و کلویم گرفت. با خود گفتم آمده بودم چشم
سرا روشن کنم، چشم دلم روشن شد، چه درس عبرت و چه پند حکیمانه‌ای گرفتم،
ای کاش این گفتگورا همه کس شنیده بود، دنیا چه گلستانی میشد! نیت کردم بروم
ورشته‌های دوستی را هر کجا پاره شده پیوند بزنم و هر جا سست است محکم کنم.

در این ضمن نو کرپزشک آمد و گفت بفرمائید. پیرمرد اولی برخاست و روان
شد. حسن عزیزش رو بنو کر فریاد زد که من باید بروم! چشم من دارد کور میشود،
پیش آمدن که دلیل جلورفتن نیست، این چه محکمه خرابی است.

پیرمرد اولی بر گشت و با لحنی پر از اندوه و ناامیدی، گفت دیدی حسن!
باز رفتی نسازی...

دیدم و افسوس خوردم که بدبختانه نمیشود با عهد و پیمان، بددلی را چاره کرد.

بچه‌های شیطان

با چند نفر از دوستان نشسته بودیم و از منشاء عقاید عمومی صحبت میکردیم . از آنجا که مجال است کسی بتواند در بحث و قضاوت ، افکار و اغراض و منافع خود را فراموش کند و خودش نباشد ، هر کس مناسب با ساختمان دماغ و احوال روحی خود حرفی میزد . شاید هم بهمین جهت باشد که علوم اجتماعی ، بحقایق ثابتی نمیرسد زیرا این حقایق را ما بیشتر در خاطر لغزان و متلون خود جستجو میکنیم تا در خارج . یکی میگفت عقاید عمومی زائیدهٔ احتیاجات زندگی است ، دیگری میگفت «يك سلسله اشتباهات است که مدام عوض میشود ، هوس و غرض اشخاص زیرك است که بمردم تحمیل میکنند ! آیا تغییر دائم آداب و عادات ما در پوشاك و خوراك و رفتار ، همیشه مولود ضروریات زندگی است یا زائیدهٔ هوس صاحبان سلیقه که مارا بدنبال ذوق و مقاصد خود میکشند ؟ خوشبخت جامعه‌ای که لااقل آزاد باشد و بتواند عقاید مختلف را متصل با هم بچنگ بیندازد تا از شدت و پیداد آنها بکاهد و گرنه هر عقیدهٔ بظاهر خوب و سالمی اگر تنها حکمروائی کند ، عاقبت بظلم و استبداد خواهد کشید . »

از دو طرف بحث بیهوده درمبداء عقاید بسیار شد و بجائی نرسید ، برای اینکه صفای مجلس از مباحثه مکدر نشود ، موضوع را گردانیدیم و از کیفیت عقاید صحبت بمیان آوردیم . یکی گفت راستی چرا وقتی کسی با ما هم عقیده نیست میگوئیم نمیفهمد ، بی‌شعور است ، فلان و فلان است ، در صورتیکه ما همانیم که دیروز عقیدهٔ دیگری مخالف عقیدهٔ امروز خودمان داشتیم ولی نمیگوئیم دیروز بی‌شعور بودیم و بخودمان فحش نمیدهیم !

دیگری گفت هر وقت کسی را میبینم که پراز غرور و نخوت ، عقیدهٔ خود را مثل وحی آسمان و حقیقت خلل ناپذیر ، موعظه میکند و از کوچکترین مخالفتی

آنشی می‌شود ، حکمت سقراط یادم می‌آید که گفته است باد کنک از باد پرمیشود و ابله از عقیده .

یکی گفت هیچ متوجه شده‌اید که عقیده عمومی ، اسب رموکی است که جز بسوار کار ، رکاب نمیدهد ؟

دیگری از قول فیلسوفی گفت عقیده عمومی شبیه بتیغ برهنه است ؟ مردضعیف از آن میترسد ، نادان با آن تیغ بران ، درمیافند و زخم میخورد ، عاقل دسته تیغ را میگیرد و بکار میزند .

از این نوع صحبت و تبادل افکار می‌کردیم که همنشین تازه‌ای از درآمد، پریشان و گرفته بود ، گفت «انسان یا باید مثل خدا علم اولین و آخرین را بداند یا از چاله که درآمد احتمال کلی دارد بچاه بیفتد ، مگر آنکه خواست الهی غیر از این باشد و الا با این عقل و فهم‌ها که ما داریم ، يك وجب پیش پا را نمیتوانیم ببینیم ! من بیست سال است معلمی میکنم و در رفتار با بچه‌ها علم و تجربه روی هم میگذارم ، این روزها خواستم حاصل یک عمر تجربه را بکار شاگردها بزنم ، چنان وارونه نتیجه گرفته‌ام که جانم بلب آمده ، اگر اینطور باشد مجبورم از معلمی صرف نظر کنم ، کار دیگر هم که از دستم بر نمی‌آید !»

گفتم تفصیل را بفرمائید . گفت «امسال در کلاس ، دوشاگرد داشتم که شیطان آنها را مأمور عذاب من کرده بود . نمیدانم در چه خانواده بی‌ادبی بار آمده بودند که جز ایراد و تمسخر و شیطنت ، کاری نداشتند . متصل بهر چیز خرده می‌گرفتند ، در مدرسه و کلاس و دنیا هزار عیب میدیدند که چشم جن نمیدید ، سؤال‌هایی از من میکردند و ایرادهائی بدرس می‌گرفتند که مستأصل میشدم . چه شبها که از دست این دو بچه نخوایدم ، چه روزها که نزدیک شد سردرس فریاد بزنم و صندلی را بر سر آن دوشیطان خرد کنم ! تا اینکه يك شب خواب دیدم که با آنها گلاویز شده‌ام و خدای نکرده یکی را خفه کرده‌ام ! بوحشت از خواب جستم و آنقدر متأثر شدم که صورتم از اشک تر شد . دیدم بالاخره یا باید این درد را درمان کنم یا از دبیرستان بروم . نشستم و با هر چه قوه داشتم مشغول فکر شدم تا آخر الامر حیل و راه خلاصی پیدا کردم : فردا در کلاس ، ابتدا چندی از محاسن حاضر جوابی و قوه استدلال ، با شاگردها صحبت کردم تا همگی

تشنه مباحثه و حرف زدن شدند ، پس از آن گفتم امروز بجای درس ، مجلس مناظره خواهیم داشت ، شما هر کدام بنوبه برخیزید و عریبی که در این دبیرستان میبینید و هرا برادی بمن و سایر آموزگارها دارید ، با کمال صراحت بگوئید . دونفر از شماها از طرف مدرسه و آموزگاران دفاع خواهند کرد . مقصود این است که قوه نطق و استدلال شماها را آزمایش کنم .

دونفر مدافع را همان دوشیطان لعین که مرا میآزردند معین کردم . اتفاقاً تیرم بهدف آمد و مقصودم حاصل شد . هرچه بچهها سخت تر انتقاد میکردند و خرده میگرفتند ، آن دوشیطان مدافع ، جدی تر مدافعه میکردند و هزاران خوبی برای مدرسه و معلمین میتراشیدند و چون دونفر با شانزده نفر طرف بودند ، تمام قوای عقلی و روحی خود را در معارضه بکار میبردند . چنان بهیجان آمده بودند که کارشان با دیگران بیدگوئی کشید . من گوشها را بستم و گذاشتم مقداری بیکدیگر بدوناسزا گفتند . میخواستم منظورم انجام بشود و شد: از فردا آن دوشیطان ، طرفدار و دوستدار من و دبیرستان بودند . چنان رام و خوب شدند که حتی در کلاس ، مواظبت میکردند کسی بی نظمی و بی ادبی نکند . از این رندی و تدبیر عاقلانه خودم باد کردم و پنهانی بریش آن دویچه خندیدم ، اما چه فایده ! در نتیجه آن مناظره ، بین خوبها شش نفر عیبجو و ایراد گیر پیدا شده که صدر رحمت بآن دوشیطان اولی ! این بیچاره ها آن حرفهائی را که در ضمن مناظره میگفتند و عیبهائی را که بمن و مدرسه میگرفتند باورشان شده یعنی در حقیقت تلقین بنفس کرده اند ! حالا آنچه را از دونفر میکشیدم از شش نفر باید تحمل کنم اختیار کلاس از دستم رفته ، نمیدانم چکنم ... »

یکی از رفقا دنباله صحبت قدیم را گرفت و گفت « این است منشاء عقاید عمومی ، خواه تلقین اینطور رندانه و مستقیم باشد یا بی پرده و مستقیم ! خیال نکنید تنها جوانها با سانی گول میخورند و زیر بار میروند ، بسی مردم سالخورده که از بچهها عاقلتر نیستند ! عقاید را همیشه رندان بما تلقین میکنند و همینکه ما چندی تمرین کردیم ، باورمان میشود .

شعر

آنکه در سپیده صبح ، دل پاکان و روی خوبان را می بیند ، آنکه از ورزش نسیم ، صحبت دور افتادگان را می شنود و از دیدن گل ، آرزوی خوابرفته اش بیدار میشود ، صاحب حالیکه از افتادن برگ درخت دگر کون میگردد ، آنکه از قصه محبت و نیکی و فداکاری ، گلویش از ذوق میگیرد و از ظلم و بیداد و بی حیائی ، اشکش دردل میریزد ، مثل همه نیست ، شاعر است .

قطره شبنم که بر برگ گل می درخشد ، گوهری که بر گونه یتیم می لرزد ، سخنی که بر دل ریش مرهم میشود ، فکریکه تن را میگذارد و با سمانها میرود ، کلامی که روح را از این عالم برمیگیرد و با فرشتگان هم آهنگ میکند ، شاعر است . اما هر کلامی گرچه منظوم باشد ، شعر نیست ، شعر است از این نظر که در لغت ، کلام موزون را شعر مینامند یا از اینجهت که حرف بی لطف و معنی را بشوخی شعر میگویند ولی شعر حقیقی آن حال و مستی است که بفرموده سعدی از پرزدن مگس بشوریده دل دست میدهد .

مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد
نظمی که این احوال را در صاحب دل ایجاد نکند اگر دارای صنایع بدیع باشد ، ذهن و هوش را مشغول میکند لکن دردل جا نمیگیرد . وقتی در تاریکی زندگی ، ستاره امید درخشید و چشم شاعر را روشن کرد ، وقتی از دیدن غروب آفتاب ، دل شاعر از تماشای خوبی ، تبیدن گرفت ، شاعری در نظرش جلوه میکند و سراپای وجودش از شوق و اضطراب می لرزد که اهل عالم را از آن جلوه سرشار کند و از ظهور آن خوبی ، از بدیهای دنیا بکاهد . نوازندگان آسمان بطرب می آیند و در گوش شاعر نغمه ها ساز میکنند تا یکی را بپسندد ، آنگاه جواهر پراکنده سخن ، بزمی اشک و آه و تبسم ، میریزند و بدست شاعر ، خود را برشته آن ترانه میکشند و وصف شاهد

میکنند تا همه بتوانند آن خوبی را ببینند .

ایکاش همیشه اینان شعر میساختند ولی افسوس که بیشتر اشعار جهان را آنها میسازند که شاعر نیستند . بزور کار و سواد ، شعر بیروح و فکر ساختن ، بسی وقت گویندگان و شنوندگان را ضایع کرده و خواهد کرد ، از این بدتر طرز معمول نغمه‌سرائی ما است که حتی ذوق شاعر حقیقی را میکشد : از آنجا که قوه تقلید قوی است و راه کوبیده را رفتن آسانتر از راه نو پیدا کردن است ، سخنگویان ما اغلب از حیث موضوع ، بچند قضیه کلی از قبیل بیوفائی دنیا و ستمکاری معشوقه و می و ساقی و شمع و پروانه و باغ و چمن و صبح و صبحی اکتفا میکنند و بدون آنکه فکر تازه‌ای در اطراف این موضوع ابداع کنند ، بی‌پروا مضمون گفته‌ایرا میگیرند و تنها وظیفه و هنر خود را در این میدانند که آن مضمون را با ترکیبات و جملات دیگری بسازند و هر چه بتوانند از صنایع بدیع در آن بکنجانند .

متأسفانه ما هم از شاعر جز خلق صور و صنایع لفظی چیزی نمیخواهیم و با تعریفهای بیجا جمعی را برنج و فکر بیهوده و امیداریم ، از اینجهت است که هر روز اشعار فراوانی مثل بادونسیم بر ما میگذرد ، گاه تفریح دارد و گاه زحمت میدهد اما لحظه بعد نشانی از آن نمیماند ...

شاعر اگر از خود بیخود و ملهم نباشد چرا بدنبال نظم و وزن و قافیه تلاش کند ، چرا از سوزی که ندارد بنالد و از هجریکه نکشیده بفرغان بیاید و از دردی که ندارد فریاد بکشد . لفاظی شاعری نیست ، تقلید ، درصنعت ارزشی ندارد .

همانطور که با وجود محدود بودن اجزاء صورت ، هیچ دو انسانی صورتاً یکی نیستند ، روحاً نیز هیچ دو خاطری با هم شباهت تام ندارند . هر کس طوری حس میکند و جریان خیالش غیر از دیگری است . اگر جز این بود ، سراسر باغ ، یک گل داشت و ذوق تنوع نبود . چه خوب است هر که شاعر باشد ، یعنی آنکه سینه‌اش از شوق و الهام تنگی میکند ، هر چه شعر خواند و مضمون شنیده فراموش کند ، و آنچه را در عالم شور و مستی بگوش و چشم خود میشنود و میبیند ، بگوید و بسراید تا گل تازه‌ای باین گلستان آورده باشد . اگر شعر نبود ، مردم دنیا از اینهمه زیبایی و نیکی که در دل شاعر جلوه میکند بی‌نصیب بودند ، اگر شمع نمیساخت ، سوز و

گرمی و روشنی نبود .

آری شاعر میسوزد و روشن میکند اما این سوختن ، بنعمت دیدن زیباییها میارزد . بی نصیب کسی که اگر خود نسوزد ، از این پرتو ، گرم و نورانی نشود . آنکه انکار شعر میکند کلرا هم دوست ندارد یا کسی است که نمیداند اگر پرواز عقل بعلم است ، پرواز دل شعر است ، و عقل همیشه فرمانبردار دل خواهد بود . علم جز از بر آوردن خواهشها و هوسهای دل مصرفی ندارد ، دلست که میخواهد و عقلست که بجستجو میرود . دلست که بر بالهای شعر ، دایم در اعماق زمین و اوج آسمانها پرواز میکند و خوبیها و خواهشها و هوسهاییکد میبیند ، اسم میگذارد و عقل است که باین اسمها جسم میدهد و بخدمت دل میگمارد .

سرنوشت بشر ، بدست دلست و زبان دل ، شعر است . اما اگر کسی شاعر نباشد از کلام موزون ساختن چه حاصل . بهترین شعر آن نیست که بعد آرایش بدیع ، مزین باشد ، آن است که فکر و حال و سوزی داشته باشد ، صفائی در دل شنونده بیاورد ، راهی پیش پای نایبنا بگذارد ، از غم دیگران بما بیخشد و جام مارا از لذت غمخواری و فداکاری لبریز کند ، چراغی باشد که اینهمه حسن دنیا را نشان بدهد ، از زیبایی صنعت ، دلرا از ما بگیرد و بیهشت نظم و جمال ببرد ، از نشاط کار و شادی قناعت ، مارا خوش و امیدوار بسازد .

شاعر باید روح پیرا جوان کند ، عشق خواب رفته را برانگیزد و غبار کینه و کدورت را از خاطر بزدايد ، از دل سنگ سرشك بریزاند ، ریشه ظلم و ستم را در دلها بخشکند و بالهام ربانی ، راه بشر را در آینده روشن کند .

آری شاعر واقعی ملهم ربانی است ، بقول افلاطون چه بسا شعر بلند که شاعر ، خود بفهم آن نرسیده ا

همچنانکه آن سازنده بزرگ آلمانی ، کربود و نغمات الهامی خود را نمیشنید . شعر نکفتن ، دلیل شاعر نبودن نیست ، چه بسا روح انسانی که تا بسر چشمه عقل و نیکی پرواز کرده و بکمال زیبایی واصل گشته و از لذت آسمانی مست شده اما شعر نسروده ، چه بسا شاعر بی ادعا که رفتار و گفتار و سراپای وجودش لطف است و شعر از چهره و نگاهش روان ، لکن شعر نگفته .

بابا کوهی

باز بهار آمد و معنی زندگی عوض شد ، چشم و گوشم دنیا را بشعر ترجمه میکنند و با آواز میخوانند ، در خاطر غوغاست : یاد کارها بیدار شده لبخند زنان زمزمه میکنند و اشک میریزند ، دلم از لذت غم در سینه جا نمیگیرد ، چون تنها برای خودم غم نمیخورم ، برای هر چه عاشق در عالم بوده میسوزم ، برای آنها که مرده اند گریه میکنم ، بدرماندگی هر که یار ندارد مینالم ، از اینهمه هوس و غصه که در دلهاست درد میکشم . غمی که بخاطر دیگری باشد لذت دارد .

ناله ذرات وجود که تا يك لحظه باهم انس گرفتند باید از هم جدائی کنند ، بیتاب میکنند ، غم بهار از اینهاست . هر که از این غم سرشار شد ، زبان کوه ودشت و آب و آسمانرا میفهمد ، سعدی و حافظ سربگوشش میگذارند و رمز سخن را بدلتش میگویند . تا در خاطری بهار نباشد ، بوستان شعر ، برک و گل نمیکند ، بلبل نمینالد ، نسیم نمیزارد ، دخترکان ژولیده مهر و محبت ، مستی و شوریدگی نمیکند . کسیکه شعر نفهمد ، در خاطرش زمستان است .

عصری بود ، از خانه بیرون آمدم و بصحرا زدم . صبا زلف سبزه را می آشفته و عطر بهار را بیغمامیبرد ، برک درختها مثل بچه های صورت شسته ، براق و خندان بافتاب پشت و رو میکردند و خورشید بوسه میگرفت ، آبها روی هم میغلطیدند و مثل آنکه ماهیهای سفید ، بازیکنان در فرار باشند ، رودخانه از پولک نقره میدرخشید . شب پره ها مثل برگهای گل در دست باد ، بهر طرف پراکنده میشدند . سقف این بساط را يك پرده حریر زربفت از تارهای طلای آفتاب و پولاد لاجوردی آسمان ، پوشیده ، هوا پراز بوی خوش عشق بود . ذرات فضا بنغمه های آسمانی در هم افتاده بودند و میرقصیدند ، مرغان از حکایت دل خود داستان میزدند .

از این عطر و ترانه و احوال مست شدم . دیو عبوس زندگی را بدست عقل سپردم و

هر دو را بانوك پا از محفل راندم ، آرزوهای درهم فشرده را آزادی دادم و صورتهای خواب رفته تمنا را بیدار کردم و دنیا را بيك تبسم مستانه ، مثل بهشت ، جای زندگی ساختم . وه که مستی چه خوشحالی است ، چه قدرتی است! مستی چرخ مهیب زندگی را از رفتن نگاه میدارد ، خطها و صفحه ها از کتاب تلخ سرنوشت بیرون میکشد و پاره میکند ، بار رنج را از دوش میاندازد و دنیا را آنطور که بخواهد میسازد ، سنگ دل را مثل موم نرم میکند و آئینه عیب نما را در خاطر میشکند ، هر صدائی نوای دلکش میشود و هر حرفی داری محبت. مستی ، انتقام از هوشیاری است ، تقاصی است که خیال از حقیقت میکشد ، خونخواهی دل از دست عقل است ، کینه ایست که آرزو از ناسازی روزگار میخواهد . آری آن خواهشها و آرزوهای پنهان که در گوشه های دل قایم شده ، از ترس هیولای زندگی ، جرئت گذشتن از عالم خیال را هم نمیکند ، در ابر و دود مستی ، صورت و جان میگیرند و بی ترس و خجالت ، بریش روزگار میخندند .

من چه میدانم مستی کار خوب یا بدی است ، نه طبیب نه معلم اخلاق ، حال خود را برای شما مینویسم و بکسی دستور نمیدهم . باضافه من از بوی بهار و درچنان محفلی مست بودم ، جای ایراد نیست . اما چه خوشحالی بود ، شما هم اگر بتوانی ، يك روز مست و بیخود شو ...

دیدم هر برک و سبزه صورت محبوبی است ، فضا پر از فرشته است ، همه بمن نگاه میکنند و ادعا ندارند ، میگویند ما تو را بیشتر دوست داریم ، ما عاشق پابرجائیم ، بی ترس و پریشانی ، هر چه میخواهی عاشقی کن . در مستی ، وحشت زندگی بیجاست ، اضطراب خواستن و ترس باختن ، پیش مستان نیست ، هر چه هست مال ما است .

پرده لطیفی از اشك بر این همه زیبایی کشید ، صورت دنیا دلربا تر شد ، سقف و دیوار جادوخانه ترس و وا همه فرو ریخت ، غفرتهای رشك و آرزو کینه فرار کردند و چرخهای شکنجه از کار افتاد ، روح پر و بال شکسته با معشوق درهم آویختند ، آری معشوق ، روح مرادوست دارد نه مرا ، چون روح ، قشنگ است ، هر که درد بکشد قشنگ و خواستنی میشود . چه خوب بود میتوانستیم روح دیگران را ببینیم ، همه را دوست میداشتیم .

دلم میخواست دوستان همه آنجا بودند، اما چه فایده، هر چشم و گوش که باز نیست . . .

این جسم سنگین را قفاروی سبزه بیندازید و بگذارید مرغ جاتان بپرد و در انبوه شاخ و برگها خود را پنهان کند. ایکاش میتوانستم يك کلمه برای آنحال پیدا کنم. صفا و محبت و عشق و تسلیم نیست، ذوق و آرزو نیست، حالی است که از این وصفا بهم میخورد. ای کاش آنچه دارا راضی میکند اسم داشت، کاشکی ممکن بود اینهمه خواهش جسم و جان را درهم میآمیختیم و يك صورت میساختیم، يك اسم برای آن می گذاشتیم و جانرا نثارش میکردیم. چه خوب است بتوان جان را فدای یکی کرد، چرا همچو سرمایه‌ای بیهوده از دست برود.

جانم از میان شاخ و برگها گلبلانک میزند، فغانش را میشنوم اما زبانش را نمیفهمم؟ چرا بزبان من نمیخواند، از من نا امید است. میدانم که نمیتوانم آنچه را دلش میخواهد فراهم کنم، با جانهای دیگر که بر سر گل و برگها نشسته‌اند صحبت و همرازی میکند. جانها زبان یکدیگر را خوب می‌فهمند، آه که اگر این عقل نادان بگذارد، باهم چه عیشها دارند.

خوب بود میتوانستم بند زندگی را از پای مرغ روح بگیرم و بگذارم در آن حال خوش بماند. اینکار زندانبانی را چرا بر ما گذاشته‌اند. تقصیر این پرندۀ ظریف چه بوده که بزندان ما دچا شده!

عقل بیذوق دستمرا میگیرد که چه میکنی، نوشتن آن احوال شایسته نیست، نمیگذارم بنویسی، مگر نمی‌بینی کلمه ولغت نداری و از ناچاری باین گل و آن برگ میپری، ما برای دیوانگی‌های دل لغت نساخته‌ایم، مختصر کن، حالا که مست نیستی! آری شرح آن شور و مستی را من باید يك کتاب بنویسم باید مست باشم تا خوب بنویسم، آن کتاب را مستان بخوانند، بدرد هوشیار نمیخورد.

کوه از عربانی شرمگین شد، چادر سیاهی بدامن گرفت و حریر زردی بسر کشید. يك لحظه نگذشت حریرش قرمز و لحظه دیگر کبود شد، ماه مثل دختر ترسیده که از بالای بام سرمیکشد، آهسته بالا آمد ببیند آفتاب رفته یانه. چرا ماه از آفتاب میترسد! کاشکی همیشه مهتاب بود، من از قشنگی بی‌حیای خورشید بیزارم،

خوشگلیهای دریده چشم رامیزند ، دل از چیزیکه بترسد دوست نمیدارد و در خلوت راهش نمیدهد . محبوب باید مثل ماه ، کم نور و محبوب باشد ، باید صدنقص داشته باشد که عاشق بپسندد و بسلیقه خود از هر عیبی هزار خوبی بسازد و بر معشوق منت بگذارد ، حسن معشوق باید ساخته دل عاشق باشد .

رفتم بالای کوه که چشم و ابروی ماه را بیوسم و بتخت آسمانش بنشانم ، بشتاب میرفتم و دل واپس بودم که مبادا تاسرگرم راه است ، بی من بیرون بیاید و خودش را بدیگران نشان بدهد . تبسم نکنید ، شعر و اغراق نیست . راستی پریشان بودم ، باور کنید و این مختصر پریشانی و دیوانگی را بمن ببخشید تا با دل راحت حکایت را برایتان بگویم . حالیرا که نداشته‌ایم نباید انکار کرد . اگر قبول ندارید که بعده انسانها احوال مختلف خلق شده و باز هر کس هر لحظه حال تازه‌ای دارد ، این داستان را نخوانید چون حکایتی را که میخواهم برایتان نقل کنم ، سراسر شکفتی است : از چند لحظه شور و مستی من خیلی عجیبتر است ، من کاری نکردم ، حال مرا میشود دریافت ، این احوال بخیلی‌ها دست میدهد . نفس زنان رفتم تا ناتوان شدم و افتادم ؛ ماه بالا آمد و میرفت ، هر چه دست دراز کردم باو نرسید ، ناله و فغان میکردم ، یادم نیست چه‌ها میگفتم . دیده‌اید وقتی این ماه‌های زمینی بدون اعتنا میروند و دست شما بدامان نشان نمیرسد ، چه آشفته میشوید ، چه ناله‌ها در گلو میشکند ، دلتان میخواهد هیچکس نباشد تا بگوئید و بنالید و شکوه و زاری کنید . آنجا که جز ماه من کسی نبود ، هر چه در دلم بود میگفتم و کله‌ها میکردم و میگریستم ...

گفت به از این سیل اشک ، جان پزمرده مرا تازه کرد !

دیدم درویشی زیر پایم نشسته ! درویش حسین نگاهبان مزار بابا کوهی بود ، گفتم تو چرا گریه میکنی ، گفت چه فایده ، اشک من پیش دانه‌های الماس تو قیمت ندارد ، میبینم که تو عاشقی ، من از برکت عشاق گریه میکنم ، از این اشک میریزم که چرا عاشق نبوده‌ام ، چرا بجای یکی از این سه عاشق ، زیر خاک نیستم . گفتم البته بابا کوهی شیدا بوده اما آن دو نفر عاشق دیگر کدامند ؟ صدارا پست کرد و گفت از بابا کوهی خبر ندارم ، من نگهبان سه عاشقم ، اینجا سه عاشق خوابیده‌اند اما کسی نداند ، این رمز را پیرم روزهای آخر بمن سپرد و رفت ، گفت اگر عاشقی دیدی

باو بسپر و برو، شمع این عشق باید تا ابد بسوزد ...

گفتم بگو جانم را بسوز گفت «در شیراز مرد محتشمی بود که در لباس توانگری پیشه درویشی داشت . میدانست که بر سفره خدا مهمان است ، با دوستان و همسفرها برسم مهمانی زندگی میکرد . مثل درخت طوبی زیر سایه اش بهشت بود، در خانه اش همیشه عید داشتند . مرشد من آنوقت عمامه داشت و در آن خانه بچه ها را درس میداد . همیشه میگفت «درویشی را از آن مرد محتشم آموختم اما درس آخرین را از اختر گرفتم » . آری مرشد ، ترکه زهد و علم فروشی را در آن خانه شکست و خدمت عشاق را تا این منزل آخر بدوش گرفت و وقت رفتن ، این دولت را بمن گذاشت . حالا من بتو میبخشم . سرگذشت این شیفتگی و جانبازی را که میشنوی بارها پیوسته و بریده از خود او شنیدم ، يك کلام پس و پیش ندارد . اما اگر پرسی که پس مرشد چه میکرده چرا وقتی میتوانسته ، راه سیل اشک و خون را بيك انگشت نگرفته ؟ جوابش آسان است ، چون درویش علی هیچوقت از خودش حرف نمیزد ، ریاضتش این بود که من نگویم هیچ کاری را نمیگفت من کرده ام یا زحمتی کشیده ام . زبانش از خودستایی و شکایت بسته بود . هرگز از درد بیماری نمینالید، میگفت ناله کردن ، من گفتن است . جز این ریاضت . هیچ عبادت و مشقتی را برای رسیدن بحق لازم نمیدانست اما در این قصه بخود میباید که «من این آتش را دامن زدم ، حیف بود این نور خدائی بمیرد ، خداوند بندرت عشق فرشتگان را نصیب خاکیان میکند ، جان همچو عاشقی شمعی است که در بزم ملائک میسوزد ، چه خوش سوختنی ... »

درویش جز کار خیر نمیکند ، نفس مرشد حق است ، میگفت «در آن خانه پنج شش نفر شاگرد داشتم ، بهر کدام که تشر میزدم اختر هم با او گریه میکرد ، صبرم از دست میرفت و خودشرا کتک میزدم ، گریه اش بند میآمد و تسلیم میشد . چندبار اینکار پیش آمد و چندبار هم عمداً کردم ، هر دفعه اختر آسان تر تن بزجر میداد . از این لجاجت و فضولی بجان میآدمم و سختتر میشدم و کینه دخترک دردم بزرگتر میشد . یکروز احمد را که چندی بود بازیچه ای بدست آورده بود و درس نمیخواند زدم ؛ اختر فریادها کشید و جنجالی راه انداخت که اهل خانه سراسیمه بمکتب

ریختند ، آقا همانروز برای ناهار مرا طلب کرد ، خیلی حرمت گذاشت ، یقین کردم از تنبیه احمد خوشحال شده میخواهد خلتم بدهد ، اما هرچه صبر کردم از این بابت حرفی نزد . گفتم اختر را از مکتب بپريد که چیزی نخواهد شد ، و کیل تن بچه‌هاست ، هر که را میزنم او دردش می‌آید ، بهر که تشر میزنم او گریه میکند ، درس خواندنش این است ، آقا لبخندی زد و ملایم گفت اگر بچه‌های دیگر هم همین درس را بخوانند ، من خیلی راضیم ، اگر میتوانید ، بآنها هم همین درس را بیاموزید ، بخدا منم خیلی باین درس محتاجم ، باید از اختر یاد بگیرم ، درس دیگری در زندگی لازم نیست .

خیال کردم دیوانه شده یا شوحی میکند ، در صورتش نگاه کردم ، سر را از من گرداند و مدتی در آب روان خیره شد ، گفت دیگر با شما عرضی ندارم .
بمکتب برگشتم اما از غضب ، دلم میخواست پیراهنم را پاره کنم ، هرچه تر که دارم بر سر و جان اختر بشکنم ! آیا اینهم حرف بود که همه باید از اختر درس بگیرند ! اینهم کلابود که بيك فوت ، بیست سال علم و تحصیل یکی را هیچ کنند ! گناه این حرفها را بگردن اختر میگذاشتم ، متصل در خیال ، چوبم بر سرش بالا میرفت اما جرئت اینکه برویش نگاه کنم نداشتم ، از آن چشمهای درشت پرتما میترسیدم ، بنظرم می‌آمد که میخواهد مثل آموزگار مهربان که بشاگرد لجوج نصیحت میدهد ، هزار حرف بزند و خجلم کند ، خاطر خود را میثوراندم و نمی - گذاشتم صدای جانش بمن برسد . آنروز و شب را در این مجادله پنهانی گذراندم تا خسته و وامانده خوابم برد ، خواب دیدم اختر با انگشتهای ظریف ، زنجیر درشتی را که دور سینه‌ام بسته شده باز میکند ، دختر زببائی که سالها در این قفس زندانی بود ، کیسوان آشفته و برافروخته ، بیرون جست و گفت عشق را نمیشود در خاطر کشت ، من کشتنی نیستم ! میدانی چرا از اختر رنجیده‌ای ؟ میدانی چرا در پیچ و تاب رنج حسادتی ؟ از این است که نگذاشتی من آزاد باشم ، نگذاشتی بآرزو برسم ، اگر گذاشته بودی ، منم مثل اینهمه مرغ جان ، در بهار زندگی جفتی پیدا کرده و آشیانی ساخته بودم ، حالا عشق و محبت را بر دیگران تقصیر نمیگرفتی ! يك عمر مرا در سینه تنگ بزندان انداختی ، جز آنکه با ناخن رشك و غم این زندان را

بخراشم چه چاره دارم!

از درد غم و افسوس ، فریاد میکشیدم ، هر اسان از خواب بیدار شدم و در عالم خاسه فرورفتم ، دیدم همان دختر زیبا آرام و خندان ، در باغ ایستاده و اختر را زیر بال گرفته ، میگوید تورا باین فرشته بخشیدم ، درس محبت را از این بگیر ، خودت را وقف عشق او کن ، اگر خوب خدمت کردی ، سختی های گذشته را فراموش میکنم و جوانی را از سر بتومیبخشم . رفته رفته دختر زیبا در جمال اختر محو شد و هر دو یکی شدند ، وجودی از ابرها بنرمی فرود آمد و مقابل اختر ایستاد ، احمد بود ، همدیگر را تماشا میکردند و لبخند میزدند . يك لحظه بعد ، گلها مثل آتش زبان کشیدند و اختر را در میان گرفتند ، زبانه های آتش هر آن بلندتر میشد ، اختر میخندید و از شادی فریاد میزد ، ناگهان هر چه شاخ و گل در باغ بود آتش شد و زبانه گرفت ، لحظه آخر از خلال شعله ها دیدم احمد و اختر ، در آتش هم سوختند و دودشان با برها پیوست .

من از عالم خلسه هرگز بیرون نرفتم ، این حالیکه دارم ، دنباله آن خواب خوش است ، من هنوز در خوابم ، مست حقم ، وقتی خدا سعادت بنده را میخواهد بيك نفس مستش میکند ، خارهای منیت را از جانش میکشد و شور و محبت و ذوق نیستی در دلش میاندازد . آن مرد محتشم که مرا ارشاد کرد ، گزیده حق بود ، خداوند هیچکس را از نفس مرشد محروم نمیکند . این مرشدهای نغمه سرا همه از جانب حقند ، کسی نیست که از جام حافظ شراب بیخودی ننوشیده و مست نشده باشد ، منتها مستی در همه یکسان دوام ندارد .

فردا که بمکتب آمدم ، بجای خود نرفتم و پائین اتاق نشستم ، از خجلت ، پتر که هائیکه از زیر تشکم سردر آورده بودند ، نگاه نمی کردم ، بیچه ها گفتم هر که هر کجا میخواهد بنشیند ، اختر پا شد پهلوی احمد نشست ، حظ کردم ، دیگران برای آنکه احساس آزادی کرده باشند ، جابجا شدند . اختر تشکجه مرا آورد و گفت آقا جناب بگذارید بیندازم زیرتان ، پاهاتان در میگیرد . برای آنکه لطفش را پذیرفته باشم قبول کردم و گر نه خیال نداشتم روی تشك بنشینم ، دردلم دستهایش را بوسیدم . دفعه دیگر رفت و ترکه ها را آورد ، از خجلت مردم ا سر را گرداندم و

گفتم بینداز دور . بچه‌ها ابخند زنان بهم نگاه کردند ، اختر گفت آقا جناب دیگر شما احمد را نمیزید ؟ گفتم نه ، گفت خدا عمرتان بدهد ، بخدا اگر احمد مشقش را نوشت من عوضش مینویسم ، احمد گفت نخیر آقا جناب ، من بعد از این خودم عوض روزی يك صفحه ، دو صفحه مینویسم . سایر بچه‌ها گفتند حالا که شما مارا نمیزید ، خیلی خوبتر درس میخوانیم ، هر چه شما بگوئید میشنویم .

شادی در گلویم گرفت ، در خاطر مگر کویه و فریاد میکردم که مرا ببخشید ، غلط میکردم شماها را میزد و میرنجاندم ، بگوئید چطور تلافی کنم ، بیائید بمن هر چه دلتان میخواهد بگوئید . برای آنکه صورتم را پنهان کنم ، سعدی را برداشتم و پیش رو نگاهداشتم ، چند غزل خواندم و دیدم طور دیگری میفهمم ، مثل این است که دیوار باغی ، ناگهان پیش چشم فروریخته باشد . سابق درون باغ را نمیدیدم ، کلمات اشعار یا خشتهای دیوار را تماشا میکردم و با خیالات خود مشغول بودم که چرا آن بچه کج نشسته ، چرا نگاهش بکتاب نیست ، باید چوبش زد . آن بچه چرا پدر دارد و عزیز است ، من چرا پدر نداشتم ! یا فکر میکردم چرا از این بچه‌ها یکی مال من نیست ، چرا من خانمان ندارم ! پای فکرم از بند من خلاص نمیشد . فکری که در بند باشد ، با روح سعدی نمیتواند بپرد ، نمیتواند تا آنجا که او بلند میشود ، پرواز کند . دیدم حالا معنی شعرها را میفهمم : گرد آن آتشیکه اختر و احمد را میسوزد ، میچرخم و غزل میخوانم ، این دو عاشق معنی آن اشعارند ، در میان آتش ، بهزار رنگ خوش پر و بال میزنند ، هر چه میسوزند ، قشنگتر میشوند و بالاتر میروند ، میخواهند تا با آسمان پربکشند . دیدم آرزویم از تشویش و ابهام خواستنیها بیرون آمده میدانم چه میخواهم ، معلوم شد چه بایدم کرد ، در دل منم گنج محبتی پنهان بوده که باید نثار کنم ، منم باید در آتش عشق بسوزم ! اما وقت تنگ بود و مجال معشوق جستن نداشتم ، بعشق آن دو بچه عاشق شده ، آنکه باید عاشق باشد ، زیاد در بند کیفیت معشوق نیست . دوستیشان را در جان جا دادم و خدمتشان را بدوش گرفتم . محبت ، چراغ است وقتی برای تماشای صورتی افروخت ، هر چه کرد آن باشد روشن میشود . باقی بچه‌ها را دم دوست داشتم ، مکتب ، نگارخانه شد . هر روز صبح از اندرون ، يك ظرف میوه میفرستادند و من تنها میخوردم و اگر بچه‌ای

از زیر چشم نگاه میکرد ، فریاد میکشیدم که بخوان ! آنروز گیلاسها را بین همه قسمت کردم . اختر گفت ای وای برای آقا جناب ، چیزی نمانده ، بچه‌ها همگی قسمت خود را پیش من گذاشتند ، میگفتند آقا جناب ، شما میل بفرمائید ، ما خورده‌ایم ... نمیتوانستم حرف بزنم ، کلویم گرفته بود ، هیترسیدم اشکم بریزد ، آهسته بادسترد میکردم و آنهادست مرا پس میزدند ، از تماشای دست درشت خودم که در میان دستهای کوچولو مثل مرغیکه بین جوجه‌ها باشد ، نرم و مهربان حرکت میکرد ، دیدم محبت چه لذتی دارد ، چه آسان بود و من بدی میکردم !

از صفای محبت ، مکتب ما بهشت شد ، مثل مرغان مست که برشاخها بخوانند میخوانندیم و زوقی داشتیم . از آن پس ، درس خواندن بار نبود که روح خرم بچه‌ها را خسته و آزرده کند ، سرود و ترانه شادی بود که از جان سرشار بچگی لبریز میشد .
درسیرا که طفل بر غبت پذیرد ، در خاطر نگاه میدارد ، آنچه بزور درخانه دل بنشیند باید زود برخیزد .

هر روز میخواستم بروم و دست و پای آقا را بیوسم ، خجالت میکشیدم ، یقین داشتم کسی که بالهام غیبی میدانست آموزگار این مکتب باید اختر باشد ، با چشم دل بزم ما را می‌بیند و لبخند میزند . همینطور بود ، یکروز عصر جمعه که من تنها بفکر اختر و احمد نشسته بودم ، بمکتب آمد ، صورتش از هر روز کشیده‌تر و سفیدتر ، چشمهای درشتش خندان و خواب‌آلوده ، در دنیای دیگری سیر میکرد . گفت میدانم از بچه‌ها راضی هستید ، خوب درس میخوانند . گفتم بدستور شما همه از اختر درس محبت گرفتیم و آزاد شدیم ، آن جهنمی که اسمش مکتب بود ، از این باغ باصفا تر شده ، بچه‌ها راشب بزور ، اندرون میفرستم ، همدیگر را دوست داریم ، دوستی آنها پابرجاست چون خاطرشان مثل آب زلال پاک است ، تا چیزی در آن نریزند مگر نمیشود ، اما همیشه از خود نگرانم ، چرا که خزانه دلم را پلیدیهای روزگار ، لای و لجن گرفته ، از کوچکترین وزش خیال ، بهم میخورد ، بدیها دیده و بدیها کرده‌ام ، غصه‌ها و کله‌ها صفای ایمانم را بمحبت تیره میکنند ، شکر خدا اختر رو برویم نشسته ، تا میبینم دیو وجودم سر کشید ، باو پناه میبرم و درس تازم‌ای از محبت و خوشی میگیرم ، دیو از صورت کشاده فرار میکند . تا دیروز یاد برادرم بودم و رنج میکشیدم ، سه چهار سال

از من بزرگتر بود و هرچه میتوانست بیداد میکرد ، یکرز سرخوراکی دعوامان شد، همیشه سهم بزرگتر و بهتر را او میبرد اما آنروز میخواست یکدانه سیب هم بمن ندهد، منم بیباک شدم ، درهم افتادیم ، کوفته و خونینم کرد. از آنروز ترکش کردم تقی در خیال من مرد ! برای آنکه رویش را نبینم از جهرم بشیراز آمدم و در کنج مدرسه ماوا گرفتم ، الآن بیست سال است برادرم را ندیده ام ، شنیدم مادر و خواهرم رحمت خدا رفتند و مرا بیکس گذاشتند ، بی کسی خیلی درد دارد . هر وقت دلم میگرفت ، تقی را نفرین میکردم ، چه بگویم که تا دیروز از کینه تقی چه رنجها کشیدم ! دیروز گیلاسی را که خانم از اندرون مرحمت کرده بودند ، بین همه تقسیم کردیم، احمد سهم خود را زود تمام کرد . دیدم اختر چشم مرا میدزد و از مال خود هردفه یک چنگک پیش او میگذارد. احمد تا دانه آخر هم را خورد و یک نگاه هم بداخر نکرد. اتفاقاً من دلتنگ بودم و چیزی از کلویم پائیز نمیرفت . قسمتم مانده بود ، دادم باخت. تا بخیال خود چشم مرا میدزدید، هرچه در چنگش جا میگرفت پیش احمد می گذاشت یا بعالمه که آنطرفش نشسته بود میداد .

بخود گفتم خاک برفرت ، اگر بقدر این دختر بر شکم تسلط داشتی، حالایی یار و برادر نبودی، بیست سال اینهمه از دردی کسی و سوز کینه، عذاب نمی بردی! همینکه اختر برای تعلیم خط نزد یکم نشست ، آهسته گفتم تو که امروز هیچ گیلاس نخوردی، همه را با احمد و عالیه دادی . گفت آخر آنها از من بیشتر گیلاس دوست دارند. گفتم دیدی همه را خوردند و هیچ نکفتند! گفت چه میخواستید بگویند، من خودم دادم ، دوست داشتم آنها بخورند .

بیست سال برادرم را گناهکار میدانستم و از رنج کینه آزار میبردم ، درمانیکه اختر نشانم داد ، درد بیست ساله را آرام کرد ، سنگی را که در دلم نشسته بود ، از جا بر آورد، دیدم تقصیر از من بود که بدست خود همه سیبها را بتقی ندادم . اگر کسی بما گناه کند و ما جزا بدهیم ، گناه ما بزرگتر است چون اختیار او بدست ما نیست ، ما چرا اختیار خود ما را از دست میدهیم و گناه میکنیم ! اگر آن چند دانه سیب را خورده گرفته بودم ، بیست سال، دل بسوز کینه و درد بیکی مبتلا نمیشد .

آقا آهسته روی زمین با عصا خط میکشید اما روحش در عالم دیگری با بهتر از

من در گفت و شنید بود، حالت جذبه و وقاری داشت که هرگز ندیده بودم ، از ترس و ادب خاموش شدم و گرنه همچون بچهٔ ذوق زده که اول بار ، هنگامه و تماشائی دیده و چیزی کشف کرده باشد ، حرفها داشتم . پس از چندی بمن نگاه کرد و مثل آنکه از عالم اسرار پیغام میدهد، گفت خیلی براه نزدیک شده اید ...

گفتم دستور شما وحی خدا بود ، من مثل درختیکه در شعلهٔ آتش باشد از نفس مدرس خشک شده بودم ، شما از نسیم قدسی ، تروناز دام کردید ، شنیده بودم مردان خدا بیک اشاره گمراه را نجات میدهند اما ندیده بودم ، بگذارید دستتان رایبوسم ، از شما بهتر آدم در دنیا نیست ، شما فرشته اید ، شما ...

حرف مرا برید و گفت خجالتم ندهید ، من از خودم چیزی نمیدانم اما مرد حکیمی که پیشوای من است، همان پیرمردیکه دو دفعه مهمان ما بود و شما هم بودید، میگوید شرط اول در اینراه ، خاموشی است یعنی خاموشی زبان ، و گرنه دل مرد خدا پر از مدح و ثناست، موجودات همه بر عارف منت میگذارند و او سپاسگزار است. از رفتن آب و ایستادن درخت، از جلوه فروشی این گلها، از قهر خورشید و باز فردا آشتی کردن، از اینهمه ناز و کرشمهٔ مهتاب که گاه زار و نزار و گاه درست و طناز دلبری میکند، روان درویش دایم در کار ستایش است. هر چه می بیند و میشنود، هر چه خداوند در خاطرش میانگیزد ، همه مایهٔ تفکر و درس حکمت و معرفت است . شکر گفتن از پرستش باز میدارد . شکر کردن، من گفتن است، من خیلی ناچیز است اما زره ایست که در هر چشمی خلید، از دیدن باز میدارد. شکر درویش آنست که خود را فراموش کند ، خدا بدرود و نیایش نیاز ندارد ، تمنا و استغاثهٔ ستایش ، مخصوص ما است ، ما بیچارهٔ خود نمائی و درماندهٔ ستایشیم و چون گرفتار خواستیم ، خوب گول میخوریم . اینها که مدح میکنند ، دور از من و شما ، بیشتر تملق میگویند. میخواهند بزبان بازی از زیر بار تکلیف منت و دوستی فرار کنند ، امروز با شما جرفی میزنند و فردا فراموش میکنند و در دیگری میآویزند ، زبان بازان اهل راه نیستند، حیلہ کردند ، اما حیلہ پستی است چون خیلی بیزحمت و آسان است . حاشا مرد خدا تاجان بازی میسراست ، زبان بازی نمیکند ، فکر و کار بد از من و شما دور است، اما حرف آمد و گفتم ، نمیخواهم شما از من تعریف کنید، میترسم بهمین قانع و از خودتان راضی

بشوید. اگر میپسندید بگذارید وظیفه دوستی را درباره شما پایان برسانم ، بیائید
وبه پیرمن تسلیم بشوید تا شمارا از خودتان برهاند . گفتم این سر و این جان . تسلیم
شدم و اینم که مینیبی ... ،

باقی این صحبت بعشق اختر و احمد پیوند ندارد ، بآنها پردازیم .
درویش علی گفت « تازه در آنشکده عشق قدم گذارده بودم و میسوختم . تا کسی
نسوزد ، سوختن دیگران را نمی بینید . دیدم وجود نازک اختر همچو شمع که در پای
بتی روشن باشد ، پیش دل سنگ احمد میکدازد ! جانم از این شعله نورانی شد ،
آری شعله عشق ، نور میبخشد اما کسی را نمیسوزاند ، مثل آتش تاریک تمناهای
دیگر نیست ، مواظب حال اختر شدم ، جز احمد چیزی نمیدید ، طفلی بود که باز بچه
عزیزی یافته باشد ، دائم متوجه او بود ، برایش تشکچه میآورد وزیر پایش راه ساعت
بادستهای کوچولو میرفت ، توی دواتش آب میریخت ، قلم هایش را میداد تراشم ،
شبها برایش مشق مینوشت ، من هم خودم را بنفهمی میزدم و قبول میکردم . پنهانی
برای احمد زیر چادرش خوراکی میآورد اما احمد هر دفعه که میدید عاشق
در مقابل خدمت ، آرزوی یک ذره محبت دارد ، ابروهارا مثل دوما رسیاه که برگنج
دلش خوابیده باشد ، درهم میکرد و بیبج و تاب میآورد . فهمیده بود که معشوق است
و با مشعل زیبایی که در دست دارد ، باید خانه دلها را بسوزاند و بگذرد !

گاهی اختر مدتها در صورت معشوق خیره میشد ، معلوم بود که در این نگاه
ساده فریادهاست ، جنگ و غوغائی است که در خانه دلش خرابیها میکند . آرزو
میکردم عقده ازدل بردارم و شرح این سوز و دل باختگی را با روزگار بگویم ، ناله
و کله کنم ، قصه همچه دردی را بگوش هر که دل دارد برسانم ، میدیدم فکرم از
زبان اختر بسته تر و در مانده تر است ! تا کسی مثل شاعر نسوزد ، نمیتواند بجای
شیفتگان ناله و زاری کند این وظیفه سراسر رنج و محنت را آسمان بعهده شاعر
گذاشته ، سهم شاعر از جهان ، درد کشیدن و نالیدن است .

آفرین بر روان روشن سعدی که برای عشاق همه ، سوخته تا توانسته سوز عشق
را آنطور که عاشق راضی باشد بزبان بیاورد و پیش معشوق ، پست و در همه عالم
بلندش کند .

ما عاشقان بقدر شمع میسوزیم و یکزبان بیشتر نداریم ، در دل سعدی آنشکده
عشق ، فروزان بوده و هر شعله‌ای در صف دل‌باختگی ، صد زبان داشته ، خواندم :
گرتیغ بر کشد که محبان همی زنم اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دارا گرت سردریغ نیست گو سرقبول کن که بیایت در افکنم

.....
راضی شدید ؟ اما شاید شما عاشق نباشید ، این وصف حال دل‌باختگان است .
جانیکه خسته نباشد فریاد دل خود را از این نغمه نمیشنود ، تندرست بدرمان چه نیاز
دارد ، کسی که مفتون نیست چرا غزل بخواند . سعدی بجای هر چه دل عاشق در
دنیاست سوخته و گرییده ، راز گفته و نیاز آورده ، حکایت سوزناک فریفتگی را گاه
بروانی و نرمی جویبار زمزمه کرده و بوسه زنان از پای سروقدان گذشته ، گاه بتندی
دریای آشفته ، خروشیده و خود را بی محابا بر سنگ دل معشوقان زده و درهم شکسته ،
خواستن و رنج بردن را که سرنوشت غم‌انگیز ما است ، باعجاز هنر ، تفریح بهشتی
کرده ، نالیدن جانسوز از زبان سحر سعدی ، دوست داشتنی شده ...

شاعری هنرنیست ، روحی باین شوریدگی ، و وارستگی و نازکی و مهربانی
داشتن هنراست . گفتار سعدی پر وبالزدن این روح است ، پیرایه صنعت بر آن نبسته ،
صنعت از اینگونه پر کشودن ، صورت و جان گرفته . شعر نساخته ، موسیقی نعره‌زدن
از آسمان فرود آمده و سخنش را در بر کشیده . روان سعدی چون دریای بیکران ،
دایم از آه و افسوس روزگار ، در چین و تاب است ، شکوه و ناله‌اش همچو موجهای
پیایی ، انتها ندارد . معشوقش همان است که هر عاشقی در خیال می‌پروراند نه اینها
که در ظاهر ، شبیه محبوب و بهانه عشق‌ورزی قرار میدهیم . سعدی بمعشوق واصل
بوده ، اینهمه سوز و دردش بخاطر ما است ، برای این است که راه و رسم عشقبازی
را بما بیاموزد ، تا استاد رنج فراوان نبرد ، نمیتواند فیض برساند ..

داد دل اختر را از شور غزل میشنیدم و از زبان او مینالیدم ، ترجمه سکوت و
معنی نگاهش را در اشعار سعدی میخواندم ، شاهم اگر حالی دارید سعدی بخوانید
تا بشنوید دردلتان چه آوا و دستانی است ، تا بدانید چه بایدتان کرد .

آرزو می‌کردم کودک عاشقم یکروزه چند سال بزرگ بشود ، تا بتوانم با هم

صحبت و همدردی کنیم ، هر روز صبح منتظر بودم نسیم سحر ، پیغام عشق را بگوش عاشق دمیده باشد تا شکوفه را پیرهن دریده ببینم . خوش بودم که هر روز صورت ، عشوق و روح عاشق قشنگتر میشد ، مثل آن بود که بت را بجواهری تازه بیارایند و بت پرست را یازهند تر و برستنده تر کنند . در این احوال ، پسر عموی احمد از تهران آمد و دو ماهی مهمان ما بود ، زیر پای احمد نشست و چنان از وصف تهران مشتاق و بیتابش کرد که ناچار با او روانه اش کردند ، رفت که علوم جدید را تحصیل کند . همین که احمد رفت ، زبان اختر باز شد ، همچو میوه ای که از گرمای زیاد زودتر از روی برسد ، از سوز عشق ، هر روز پخته تر میشد ، دایم از تهران می پرسید ، هزار سؤال میکرد و در هر سؤالش يك دنیا دلباختگی و شیدائی بود ، کاغذهای تهران را کهنه یا نو مال هر کس که بود ، میخواند و میبوسید ، هر که از تهران می آمد مهمان عزیز او میشد . جای احمد را هر روز تکان میداد و میانداخت ، قلمدان و کتاب هایش را پاک میکرد و کنار تشکچه میگذاشت . بچه ها میخندیدند که احمد تهران است ، این کارها را برای چه میکنی ؟ گریان و خندان مثل آنکه با خودش حرف میزند ، میگفت احمد همین جاست ، جائی نرفته ...

پنهانی با من رازها داشت . يك روز گفت آقا جناب ، بخدا احمد هم ماه را می بیند اگر نه پس چرا دیشب صورتش را توی ماه دیدم و آنهمه گریه کردم ، یقین او هم مرا می بیند . گفتم البته که تو را می بیند اما اگر بخواهی اوقاتش تلخ نباشد نباید گریه کنی ، باید همیشه خوشحال و خندان باشی تا باو خوش بگذرد . گفت چرا اگر من خوشحال باشم باو خوش میگردد ؟ گفتم برای آنکه تو را دوست دارد از این کلمه حال نگاه اختر عوض شد ...

آری در بالا رفتن از کوه دشوار زندگی ، چندین بار افق چشم عوض میشود . در بهار عمر وقتی هنوز خیلی نرفته ایم ، از تماشای دشت سبز و مصفا که زیر پا و با اختیار ما است ، دنیا را بهشت میبینیم و از غرور يك لحظه خوشی ، ناخوشی هارا تمسخر میکنیم لیکن نمیتوانیم بایستیم ، باید خود را بالا بکشیم ، هر چه بیشتر میرویم زیر پایمان پرتگاههای مهیب دهان باز میکنند ، دشت مصفا خشک و محو و بی صفا میشود . آندشت خرم ، منظر عشق و دوستی است ، آن پرتگاهها ، بیوفائیهای روزگارند .

اختر از ته دل ، لبخندی زد ، مثل آن بود که از آن کلمه حرف من ، هزار مشکلش آسان شده باشد ، گفت میخواهم برای احمد کاغذ بنویسم ، بلد نیستم . گفتم تو هر چه بلدی بنویس ، باقیش را من درست میکنم . گفت راستی چرا کاغذهای احمد را بمن نشان نمیدهند اما میگویند احوال ترا پرسیده . آشفته شدم و مغلظه کردم و جوابی ندادم ، آری احمد هیچوقت در کاغذ اسمی از اختر نمی برد .

فردا کاغذش را آورد ، نوشته بود : احمدجون ، من همش بخيال تو هستم اما گریه نمیکنم ، دیشب صورتت را توی ماه دیدم ، توهم دیدی ؟ من زن تو شدم چرا بمن کاغذ نمی نویسی ، آقا جان بنویس مرا پیش تو بفرستد ، رختهایت را می شورم ، از آن حلوا که دوست داری برایت میبزم ، درسها ترا روونت میکنم . احمد جون تو شوهر منی ، بنویس مرا زود بفرستن تهرون خیلی غصه میخورم از وقتی تو رفتی همش گریه میکنم ، اما آقا جان و خانم جان خیلی نازم میکنن . اختر قریب تو .

صبح زودی بود ، رفتم کاغذ را بیست دادم ، عیشی داشتم و از شوق می لرزیدم . بدنیست بدانی که احمد و اختر پسرعمو و دخترعمو بودند ، احمد چهارده سال داشت ، اختر یکسال از او کوچکتر بود ، چون پدر نداشت از بچگی در خانه عمو زندگی میکرد ، از سایر بچهها عزیزترش میداشتند .

احمد کاغذ اختر را برای مادرش فرستاد ، نوشته بود بگوئید اختر خودش را لوس نکند ، اصلا لازم نیست بمن کاغذ بنویسد ! خانم بزرگ اختر را سرزنش کرد و همین که فهمید پای منم در این کار رفته ، فریاد و فغانش بلند شد که این آخوند باید از خانه ما برود ! عوض اینکه به بچهها درس پرهیز و عصمت بدهد ، برایشان کاغذ عاشق و معشوقی مینویسد ! البته اختر عروس من است اما زنیکه پیش از عقد ، بشوهرش کاغذ خاطر خواهی بنویسد ، بچه درد میخورد ، این طفل معصوم را آخوند خراب کرده ! هر طور بود بشفاعت آقا ، خانم گناهام را بخشید . خوب خانمی بود ، شاید حق میگفت اما من اختر را خراب نکردم ، او مرا آباد کرد .

دوماه دیگر احمد از تهران آمد که تابستان را پیش ما بماند ، در این دو ماه بدنبال اختر ، در وادی سوزان عشق تفرج و تفریحی داشتم . روزی که احمد وارد شد ، اختر بدمستور خانم بزرگ چادر سر کرد و رو گرفت . احمد پرسید این کیست ؟ گفتند

اختر خانم ، هیچ نکفت و باد دیگران مشغول صحبت شد . اختر آهسته از اتاق بیرون آمد و رفت ، وقت خواب دیدند نیست . هرچه آدم بود چراغ بدست ، خانه و باغ را زیر و رو کردیم ، نبود . من رفتم مکتب که تنها بگیریم ، دیدم اختر تشکجه احمد را از آب چشم خیس کرده و همانجا خوابش برده . هرچه کردم بیدار نمیشد ، ضعف کرده بود چون سه چهار روز بود برای سلامتی مسافر روزه می گرفت . یکی دو ساعت طول کشید تا بحالش آوردم ، همینکه بخود آمد ، اشکش سرازیر شد ، گفت چرا احمد مرا نشناخت! چرا با من حرف نزد .

احمد بحکم آقا آمد که با اختر حرف بزند و دلش را تعمیر کند . گفت اختر ، اگر میدانستم تو انقدر لوس شده ای از تهران نمی آمدم ...

اختر چشمها را بست و آهی کشید که جان همه را سوخت . قصه والکی اختر و بیداد احمد بر ملا شد ، هرچه اختر اشک میریخت مثل قطره هائیکه در غاری تاریک میریزد ، در دل احمد میبست و سنگ میشد ، شیفتگی مجنون پیش دیوانگی اختر عاقلانه است چون مجنون میدانست که لیلی بادیگراش میلی نبود .

آقا میخواست احمد را نگاهدارد ، نمیشد ، فرار کرد و بتهران رفت ، باز آمد و باز رفت تا آخر ساکن شیراز شد . خیال میکردیم هرچه اختر بزرگتر بشود آتش فروتر خواهد نشست یا هرچه روزگار بر احمد بگذرد ، دلش نرم تر خواهد شد . آن شعله هر روز سوزان تر و این آجر سنگتر میشد .

زبان ملامت بریده باد ! این چه تقصیری است که با احمد میگیریم ، هر جوانی اعتقاد دارد که میشود خوشبخت شد ، خیال میکند اگر لازم باشد باید دنیا را فدای خود کرد و باقبال رسید . ماهمه دیوانه وار در بیابان پر خار زندگانی با پا و سر بدنبال خوشبختی میدویم ، دهانمان از حسرت و جنون فراخ مانده ، چشمهامان دریده و خونین بجلو نگران است ، هر که را پیش میدود ، اگر زورمان برسد ، میاندازیم و بر سرش پا میگذاریم ، اگر زورمان نرسد ، خواهش و زاری میکنیم ولی خواهش دیگر را نمیپذیریم ، وقتی عمرمان در این راه گذشت و بخوشبختی نرسیدیم ، شاید بعضی بر رمز سعادت برسیم و بفهمیم که اگر خوشی در دنیا باشد ، در خوش کردن دیگری است ، باید خود را فراموش کنیم و بدیگری بپردازیم تا بخوشی برسیم . اما احمد

هنوز خیلی جوان بود و هر روز دلیل تازه‌ای از دل‌باختگی و بیچارگی عاشق میدید و مفرورتر و بیرحمت‌تر میشد. نخوت و لذت معشوق بودن از هر نگاه و حرکاتش پیدا بود. لکن از ناسپاسی، هر روز سنگی بزرگ‌تر در چشمه این لذت آسمانی میانداخت: دیگر با اختر حرف نمیزد و برویش نگاه نمیکرد! وقتی معشوق از عاشق رو میگرداند، مثل آنست که اهل دنیا یکباره از او رو بگردانند.

دل معشوق را از آن خدا سنگ میکند که هیچ آزاری را برای عاشق بس نداند و هر روز درد تازه‌ای برایش بسازد و گرنه عاشق بیاد خود میافند و از آن احوال بهشتی بیرون می‌رود. خدا با دل‌باختگان همراه است.

احمد پرده حیا را تا بیابان درید و گفت باید اختر از این خانه برود! وقتی آقا این بیداد را شنید بحال بشر گریه کرد و ماهی نکشید از دنیا در گذشت، جانش از این غصه بلب رسید. دوازده روز بعد از فوت آن بزرگوار اختر را از خانه بیرون کردند، من هم رفتم. کاشکی چشمها همیشه از منظره دردناک و گوشه‌های همیشه از آن غوغای شورانگیز پر باشد، چه عالمی دست میدهد، اگر دلی از سنگ باشد مثل موم نرم میشود.

هر روز اختر پیش من می‌آمد و مژده می‌آورد که آنقدر در راهش رفتم و آمدم تا فلان جا بزیارتش رسیدم، سلام کردم و فحش شنیدم، گفت ای بی چشم و رو، ای بیحیا...

این میوه عاشقی را نقل مجلس میکردیم و خوش میشدیم، میگریه‌ایم و میخندیدیم، حالی داشتیم. یکروز اختر نیامد، پریشان بودم شب شد و مهتاب در آمد، بیرون از کلبه بر سر سبزه روبراه نشسته بودم، دیدم وجود نازکی خمیده بطرف من می‌آید، اختر، بی‌چادر آمده بود! گفت امروز احمد فحش هم نداد... افتاد و از حال رفت.

رفته رفته صدای درویش حسین که برایم حکایت میگفت مثل اینکه از ستارگان بیاید، بگوشم پست و در همه‌ی خیالم محو شد، دیگر نفهمیدم چدها گفت. از ورزش نسیم، یک دنیا صحبت و شکایت میشنیدم، سبزه‌های نزدیک و درختهای دور را میدیدم که از این صحبت و شکایت بی‌تابی میکنند و خم و راست میشوند، صورت ماه از هول

و غصه سفید شده ، ستاره‌ها می‌لرزند ، کوئی چراغهای شهر ، بازمانده آتشی بود که همه را سوخته و نابود کرده ا دیدم اختر همچو فرشته‌ای که بحریر مهتاب پیچیده باشد ، از روی شهر برخاست . دو بالش از شعله عشق می‌افروخت و چنان گشاده بود که بدو طرف افق میکشید . تماشای سهمناک و دلفریبی بود ، ماهتاب آتش گرفت و دنیا سرخ شد ، فرشته با آسمان رسید ، فرشتگان در میانش گرفتند و خود را در بالهایش می‌سوختند ، بالهایشان همه آتش میشد ، مثل این بود که در آسمان ، جشن آتش گرفته‌اند .

هر جرعه کلی میشد یا صورت زیبایی ، قشنگتر از آن ، اینهمه بوسه بود که از لب عشاق برآمده و بمعشوق نرسیده ، اینهمه جان عاشق که خود را فدا کرده و قبول نشده ، اینهمه گوهر اشک که از چشم شیفتگان ریخته و پای معشوق را تر نکرده ، هرچه ناله و سخن دلسوختگی از سینه بیرون آمده و محبوب گوش نکرده! اینها همه از آتش اختر ، رنگ و روشنی گرفته بودند و جلوه‌گری میکردند . آتشی روح بخش بود و با آسمانها نور و سوز عشق میبخشید . اختر بالای تخت نشست ، دلدادگان جهان دور تختش را گرفتند . عیدی آسمانی و جلال و شکوهی درخور افلاک تماشا کردم ، از آنهمه حور و ملك ، اختر از همه خوشگلتر بود ، یکبار متوجه شدم که میخندد ، همه از شادی کف زدند و خندیدند ، من از ذوق جستم و از آنحال بیرون آمدم ...

درویش حسین گفت خوب سیری کردی ! گفتم حواسم رفته بود ، نشنیدم چه میگفتی ، دوباره بگو ، گفت تو بهتر از آنچه من بگویم دیدی ، حقیقت را تو سیر کردی ، چشم و گوش دل ، تیزتر از این چشم و گوشهاست .
گفتم از بدبختی حالا بیدارم و از آن عالم بر کشته‌ام ، باقی حکایت را بگو ، گفت : « اختر فقط بوجود احمد راضی شد . بهمین خوش بود که احمد باشد ، خودش شیوه نیستی اختیار کرد و بعد از آن هرگز خود را بیچشم او نکشید و خاطرش را نیازرد اما از حالش با خبر بود . یکروز سراسیمه آمد که چند روز است از خانه بیرون نیامده و در بستر افتاده . بتکاپو افتادیم و آنقدر کلوش کردیم تا معلوم شد گرفتار دختر سنگدلی شده . اختر در آن خانه بکلفتی رفت ، گاهی می‌آمد و از ماجرا آگاهم

میکرد ، باهم مشورت میکردیم و برای نرم کردن دل دختر طرح میریختیم ، کیفیت احوال کسیکه بدست خود اعضاء تنش را میبرد تا نوبت بدل برسد ، گفتنی و شنیدنی نیست اخلاصه بقوت و معجز عشق ، دختر ، مجذوب فکر اختر و باحمد راضی شد . شب عروسی ، اختر اززوق ، عهد خود را فراموش کرد و با دیگران تا بدرخانه داماد رفت . همینکه احمد او را دید ، ابروها را درهم کشید ، گفت این کجا بود! دورش کنید، آه که چه بدشگونی شد! ...

دیگر کسی اختر را ندید ، بکلبه من آمد و بیمار افتاد جان شیرینش را من دوام بتمنا و زاری با خود نگاه داشتم و گرنه همان روزهای اول پر کشیده و رفته بود ، یکرروز احمد آمد و چشم گریان بخاک مالید که غلط کردم ، تو زنده باش و هرچه من با تو کرده ام صد بدتر با من بکن ، از هزار یکی فهمیدم که توجه جانبازی ها کرده ای ، دوام با این زن بی دل و عشق بسر بردن ، معلوم کرد که مایه خوشبختی تو بودی ، مرا ببخش و دوباره ببندگیت بپذیر

اختر چشمها را با زحمت بمن گرداند و با نفسهای بریده گفت وقتی من مردم زیر پای حسن ، پیش بابا کوهی خاکم کنید ، حسن خیلی مرا میخواست ، زنش نشدم ، خودپرستی کردم ، من بدم ...

چشمها را بست و بیجانان پیوست ، اما چه خوش عاشقانه انتقامی کشید ! با احمد بردیم و در کنار حسن که پس خاله اش بود . بخاکش سپردیم . احمد میخواست مرا بخانه ببرد ، نرفتم و بر سر مزار اختر منزل کردم او هم بیشتر اوقات را اینجا با من بندبه و زاری میگذرائید و هر روز رنجور تر میشد ، سالی نکشید که بدنبال اختر رفت این قبر سوم پهلوی اختر ، آرامگاه احمد است .

موزه جدید

سه روز پیش ، شخص محترمی ، بدون آشنائی ، مرا بوسیله یکی از دوستان بخانه خود دعوت کرده بود . نمیدانم ایشان از من چه میخواستند اما من آرزو داشتم گذشتا از درك صحبت این مرد معروف بهوش و ادب ، کتابخانه بینظیر و سکه های کمیاب و تمبرهای نادر و اشیاء تاریخی ایشان را که در نتیجه یک عمر جستجو جمع آوری شده ، تماشا کنم ، دعوت را پذیرفتم .

در کوچه تنگ و کهنه ای بخانه بسیار كوچك قدیمی ساز و بیدرخت و سبزه ای وارد شدیم که طرف راست آن بکلی ویران و طرف دیگر از گرد و خاک خرابی پوشیده بود . از پله های گوشه حیاط بالا رفتیم و داخل اتاق محقری شدیم . آقا برخاست و با خوشروئی ما را پذیرفت ولی چون دید من و رفیقم در نشستن روی زمین ، تردید داریم ، گفت صندلی آوردند .

سه نفری دور میز رنگ و رو رفته و ترك خورده ای نشستیم . پس از تعارفات معمولی و احوالپرسی ، از عجله ای که بدیدن نفائس داشتم ، بی اختیار متوجه اطراف شدم ، دیدم جز يك صورت از مرحوم والد میزبان و چند میخ بی مصرف ، هیچگونه زینتی بدیوارها نیست . فرش اتاق ، قالی است لکن يك گوشه بیفرش مانده ، درها پرچوب و محکم ولی کهنه و بطرز قدیم است . پشت اتاق ، اتاق دیگری است که پنجره و روزنه ندارد و رختخوابها را آنجا رویهم انباشته اند . سفره را آوردند و روی زمین انداختند .

بعد از ناهار بخرابه نفایس رفتم . آقای میزبان ، تاریخچه هر چیزی را که بما نشان میداد ، بیان میکرد و خصائص آنرا از نقطه نظر صنعت و قدمت و کم نظیر یا فرد بودن در دنیا ، شرح میداد و مثل پدری که از فرزندان خود حرف میزند ، اصرار داشت خوبیها و مزایای خاص هر يك را در دل و جان ماجا بدهد .

میگفت درست تأمل کنید ، يك قرآن تمام با ابریشم روی این پیراهن نوشته شده ، زیبایی خط و ظرافت شاخ و برگها را بدقت ملاحظه کنید و تاریخ عمل و اسم شاه عباس کبیر را در دامن پیراهن بخوانید ، پیراهنی است که بدست یکی از زهاد تبرك شده بوده و شاه در جنگها میپوشیده ، گمان نمیکنم در دنیا ثانی داشته باشد ! بعضی از این سکه های سلاطین هخامنشی در موزه انگلستان هم نیست ، از این کتاب خطی نسخه دیگری در عالم وجود ندارد ، جفت این تمبر پست ، در مجموعه پادشاه انگلیس است و بس !

توضیحات ایشان یحیی مشروح و کافی بود که مجال سوال باقی نمیگذاشت مگر يك سؤال که متصل بنوك زبانمان میآمد و سعی داشتیم فرو ببریم زیرا از صنعت فهمی و هنر دوستی و ادب دور میدیدیم پیرسیم این کتاب یا این سکه یا این گوهر نایاب چند میارزد ؟

قیمت معشوق را از عاشق نباید پرسید و ما بخوبی میدیدیم که اینمرد ، عاشق هنر و زیبایی است ، این اشیاء بیجان را مثل اولاد های خود دوست دارد . برای بدست آوردن آنها آه ها کشیده و تمنا ها کرده ، وقت و فکر و جان داده تا بمعشوق رسیده ، برای هر يك از آنها در خاطر خود ، روح و احسانات و آدمیتی ساخته ، روزها و شبها در حضور و در غیاب ، با آنها راز و نیاز میکند !

اما بالاخره ما که عاشق نبودیم ، حوصله مان تمام شد و پرسیدیم این يك جفت کلدان چند میارزد ؟

مثل اینکه از ذوق و لطف طبع ما مأیوس شده باشد ، لحظه ای تأمل کرد و با اکراه گفت پانزده سال قبل سیصد هزار تومان میخریدند ، ندادم ، شاید امروز يك ملیون قیمت داشته باشد .

پرسیدم این تمبر پست چه قیمتی دارد ؟ گفت قیمت رسمی این تمبر که در کاتالوگهای بیست سال پیش معین شده ، چهارصد هزار فرانك است ، شاید حالا ده برابر بیشتر بپردازد .

بهر سوالی ، از این جوابها شنیدیم تاخسته و ساکت شدیم . میزبان نگاه دراز و خندانی بمن کرد و گفت «میدانم شما مطلب دیگری هم دارید که خیلی بدردتان

میخورد اما خجالت میکشید برسید : میخواهید بدانید چرا من یکی از این اسباب
بیمصرف را نمیفروشم و با پول آن يك خانه قشنگ و راحت با اثاثیه ظریف و زیبا
فراهم نمیکنم و وسائل عیش و خوشی را از هر جهت نمیچینم تا این چهار روز آخر
عمر را در میان خوبان و خوش آمدگویان ، با ساز و آواز و خنده و سرور بگذرانم ؟
میخواهید بدانید چرا در این خانه کوچک خراب ، در این جهنم ، خاک میخورم و از
سفیده صبح تا نصف شب فهرست این کتابها و سکهها را تنظیم میکنم و هر چه عایدی دارم
برای خرید کتاب و سکه میدهم و بخودم از هر حیث باین اندازه که مبینید ، سخت
میگیرم و باین زندگی شلوغ قناعت دارم و از سلامتی و خوشی چشم پوشیده‌ام ، میخواهید
بدانید پس از اینهمه زحمت چرا این کنجینه و املاک و هر چه را دارم وقف عموم
کرده‌ام ؟ چرا خودم را میکشم که این کتابها و سکهها و اشیاء تاریخی در يك موزه
مجلل چیده بشود که مردم نسلهای آینده که مرا نخواهند دید و نخواهند شناخت
بیایند و ببینند و بخوانند و فایده ببرند ! آری تا چندماه دیگر همه اینها در محلی
چیده و وقف عموم خواهد شد .

میدانم که دانستن این سر برای شما از تماشای سکه طلای کورش بزرگ بیشتر
لذت دارد اما بگذارید اول برایتان قصه‌ای بگویم که حال و حکایت مرا روشن میکند.
در خانه ما از عهد پدرم ، زنی بود با اسم خاله بی بی آنوقت ها شناسنامه معمول نبود
تا بدانیم اسم حقیقی و نام پدر و مادر و تاریخ تولد خاله چه بود ، میگفت بادائی مادر
مادر ما خویشی دارد .

سنش هیچوقت از سی تجاوز نمیکرد و ناصرالدینشاه را هم قبول نداشت که
سلطان نباشد . گویا در ابتدا اسم کلفتی یا ندیمی داشته ولی برای ما خاله بی بی و
خیلی محترم بود . خاله بی بی دو خاصیت برجسته داشت یکی آنکه همیشه يك هاون
برنجی کوچولو معروف بجوقن بی بی پیش رویش بود و بمحض اینکه مغز پسته یا بادام
یا هر خوراك سفتی برایش می‌آوردیم ، مشغول کوبیدن میشد و ما بچه‌ها از این کار
تفریحی داشتیم . میگفت ننه جون نخندید وقتی شما هم پیر شدید و انشاء الله دندانها تان
افتاد ، يك جوقن داشته باشید که مغزها را خرد کنید !

گاهی جوقن خاله بی بی را میر بودیم و قایم میکردیم و در همان موقع برایش

مغر می‌آوردیم ، فغانش بلند میشد و ولوله راه می‌انداخت ، اهل خانه همه بجنبش و جستجو می‌افتادند و بما بد میگفتند و نفرین میکردند و ما از خنده غش میکردیم .

خاصیت دیگر خاله این بود که پیراهن و زیرجامه بچه‌ها را میدوخت. در این عمل مهارتی داشت و هیچ خیاطی بگردش نمیرسید و چون شب و روز لاینقطع مشغول اینکار بود ، بعوض هرچیز ، ما پیراهن و زیرجامه داشتیم .

ولی رفته رفته مشاعر خاله مختل شد و اندازه از دستش رفت ، متوجه نبود که ما قد کشیده‌ایم ، باز پیراهن و زیرجامه را کوچک و برای بچه میدوخت . هرچه میخواستند حالیش کنند که ما بزرگ شده‌ایم ، فایده نداشت . تا همین اواخر بود و ما هارا که هر کدام چهل پنجاه سال داشتیم ، باصرار صدا میکرد و میچسبید که تنبالت را بکن میخوام زیرجامه نو پایت کنم ! فریاد میزد و گریه میکرد که بچه‌ام نوبی پیرهن و زیرجامه چرک پوسید ، لغتش کنید که من عوض کنم .

حکایت ماهم در زندگی عین کار خاله بی‌بی است ، این زیرجامه هائیکه در جوانی درست میکنیم و کنار میگذاریم که روز پیری بپوشیم ، روزی اصلاً بدردمان نمیخورد ! پول اندوخته میکنیم ، ملک میخریم ، جواهر نوبی صندوق میگذاریم و بالاخره از هر راهیکه ممکن و صلاح روز است ، مکتبی پس انداز میکنیم تا پیری را باسایش و خوشی بگذرانیم اما وقتی پیر شدیم ، مینینیم هیچیک از این اسباب ، بدردمان نمیخورد. نه از باغ آراسته خوشمان می‌آید، نه از آواز ، نه از صحبت ... میمانیم با مقدار زیادی زیر جامه‌های خاله بی‌بی که نمیشود پوشید اما باید حفظ کرد. طبیعت مجبورمان میکند که این اموال بیهوده مزاحم راجان بکنیم و نگاه بداریم ! لکن من از سفها نیستم که بحکم طبیعت بی‌شعور ، سرفرو بیاورم ، من رند و دانا ، میخوام از این زیرجامه های خاله بی‌بی که برایم مانده و نمیتوانم پاک کنم ، بجای رنج ، لذت ببرم و راه اینکار را پیدا کرده‌ام :

بلی از فکر زیاد و بقول متجددین ، از تلقین بنفس بسیار ، توانسته‌ام خوشی خودم را در لذت و خوشی دیگران بدانم ، تصور کنید جمعی تشنه باشند و بسوزند و شما بآنها آب سرد بدهید ، از تماشای آب خوردنشان چه لذتی میبرید ! صد دفعه گواراتر از آن است که خودتان تشنه باشید و آب بخورید . منم حالا این تصور را

در دهن خود ایجاد کرده‌ام یعنی وقتی با چشم خیال میبینم که گروه گروه مردم آینده کتابها و سکه‌ها و اشیاء تاریخی را که من جمع کرده‌ام، میخوانند و میبینند و هر يك كمئدة خود را پیدا میکنند و با شوق و ولع بخانه میبرند و استفاده میکنند ، از شادی در پوست نمیکنم ! از آنها نیستم که مثل صندوقدار و پاسبان ، مأمور حفاظت این اموال باشم تا روزی بروم و بدیگری بسپارم و جز رنج نصیبی نداشته باشم ! فعلا مشغولم که برای دیگران خوشی فراهم کنم و از این فکر ، مثل مردم بهشتی ، غرق بهجت و نشاطم ، بدانید که در پیری از آن مکنتی میتوانید استفاده کنید و لذت ببرید که وقف خیرات کرده باشید . »

اندوخته سفر

چهارروز ، يك كلمه حرف نردم . دوسه نفر رفيقى كه داشتم ، همه از بروكسل رفته و مرا درازدحام اين شهر ، تنها گذاشته بودند . ساعت‌هاى دراز با سيل جمعيت ميرفتم و يكبار مثل جسم ناجور كه آب بيرون انداخته باشد ، خود را در انتهاي كوچه خلوت يا كنار جنگلى ميديدم ، برميكشتم و باز داخل جمعيت ميشدم و دردم فریاد ميكردم كه من يك خزينه محبت دارم و بهر كه بخواهد ، رايگان ميدهم . در وجود من يك زره بدى نمائنه ، هر چه هست عشق است ، آخر از شما يكي مرادوست داشته باشد تا خودم را قربانش كنم !

از آنهمه چشم ، يكي بتماشاي پرده پرنگار آرزوى من نميايستاد ، در آنهمه دل ، خرابترين گوشه مال من نبود ، از آنهمه مرهم مهر و نوازش كه بر خاطرها گذارده ميشد ، زره‌اى بدرد من نميرسيد ، هيچكس خيال نميكرد منم دل دارم .

رفته رفته جلوه مغازه‌ها و تلتلؤ چراغها در نظرم محوشد و صداها دور و مبهم گشت ، جز فغان دل خود چيزى نميشنيدم ، آدمها را از پشت ابرميديدم كه همه بيك صورت ، از جاي نامعلومی بهجوم درميآيند و در اطراف من ميگذرند ، از وحشت تنهائي بدرون خود پناه ميردم و از آنهمه آدم كه ممكن بود دوست و معشوق من باشند ، ميترسيدم و باين جهت دلير و مغرور از كنارشان ميگذشتم .

بيچارگي و نوميدى ، گاه بي نيازى و تكبر ميآورد : اين مردمى را كه مي بينيد با بشره گرفته و چشمهاي لاقيد ، بي اعتنا و متفرعن از يكديگر ميگذرند ، هيچكدام آدم بدى نيستند ، همه تشنه دوستى و محبتند ، حتى آنها كه نفس زنان در پي پول و مقام ميدوند و شما را زير پا ميگذارند ، براي آنست كه محبت ديگران را بخود جلب كنند زيرا احترام ، همان محبت است كه باين شكل درميآيد . درست فكر كنيد شايد من اشتباه ميكنم . آن كسى كه خانه آراسته و مقام پرصدا مينخواهد

برای آنست که مردم باو متوجه باشند و خواهشهای او را که باز همه بر اصل جلب توجه و محبت جوئی است ، انجام بدهند . فرض کنیم هر چه آدم در دنیا است ، نسبت بما همان محبت و احوال پدر و مادر را داشته باشند و حاجات ما را همانطور که پدر و مادر حاجت فرزند را روا میکنند ، بر آورند ، آیا دیگر احتیاج بمکنت و مقام خواهیم داشت ؟

آری نیاز بمحبت دیگران ، از سخت ترین غرائز ما است ، خوشبختانه خزینة دلها همه از این گوهر انباشته ، اگر آن گذشت و بزرگواری در کسی باشد که بگذره از آن بدیگری بدهد ، چند برابر پس بگیرد ، معامله پرسودی است منتها از نادانی و بیزبانی ، کالای خود را چنان از یکدیگر پنهان میکنیم که گوئی هیچ از آن نداریم . البته روزی هم بشر مرحله کودکی را خواهد پیمود ، زبان بسته اش باز میشود و از این کیجی و کج فهمی احساسات یکدیگر ، آزاد خواهد شد و مهربانتر و خوشتر زندگی خواهد کرد .

از فکر ، بحکایت بیردازیم بعد از ظهری بود ، آسمان مثل اینکه از باریدن بسیار شسته شده باشد ، از پاکیزگی برق میزد ، زن و مرد از خانه بیرون ریخته و خیابانها از رنگ و بومملو بود . هر جا که قهوه خاندها بساط خود را بیرون چیده و راه را تنگ تر کرده بودند ، فشار نرمی از بدن پریشان ، هزاران عاطفه خواب رفته را بیدار میکرد . بچه ها مثل گلهای پا گرفته ، در باغچه ها بهم میآویختند . موهای طلائی از کیسوان آفتاب ، بشوخی تا بیائین مرسید و کشیده میشد که در دست کسی نمائند . در برو کسل ، هر کوئی يك دسته موزیک و علامت مخصوص و مجللی دارد که بعضی از هفتصد و هشتصد سال قبل مانده . روزهای عید ، علم را بر پا میکنند ، نوازندگان که از ساکنین محله اند ، کلاه را با گل و پرهای الوان آراسته ، در پشت علم و باقی بدنبال آنها میروند و میخوانند . بر مردم از پیر و جوان واجب است ولو يك لحظه در جای خود بایستند و برقصند . حق جلورفتن با دسته ایست که در نواختن سازها پیش قدمتر و ماهرتر است .

از تماشای این عید و شور ، حوصله ام سر آمد ، هر چه مردم را با هم گرمتر میدیدم ، از تنهایی خود ملولتر میشدم ، مثل این بود که با ساز و دهل میگویند : تو

اینجا چه میکنی! ما تورا نمیشناسیم، یکنفر از ما ترا دوست ندارد، از میان ما برو،
زود باش!

یکبار خود را در راه آهن دیدم که بلندن میروم و از این بلا فرار میکنم،
هرچه چشم میدید، زمینها سبز و پردرخت، خانهها چون لانههای عشق، دل را
بهر گوشه میکشید. هزارها دسته دختر و پسر مثل بچههای بهشتی، درهم افتاده
بودند و بازیها میکردند. اتومبیلها عشاق را بعالم خیال میبرد. این همه زیبایی،
سرعت از دو طرف من میگذشت و من از میان بهشت، بشتاب میگریختم. پنهانی با
روزگار صحبت و کله گذاری میکردم که البته اگر مرا هم منعم کرده بودی، همینجا
خیمه میزدم و بارگاه می ساختم، احتیاج بساختن هم نبود، بمحض اراده بارگاه با
شکوهی را با هرچه لوازم حشمت است، ساخته و پرداخته مخصوص خود میکردم،
دیگر غریب نبودم، کسی نمیکفت ما تورا نمیشناسیم، از اینجا برو! دوستان از
هر طرف هجوم میآوردند و بهزار زبان و صد چم و خم، یک دنیا اظهار تعلق و محبت
میکردند. اگر غمی در صورت کسی دیده میشد، از این بود که چرا نمی تواند بهتر از
دیگران، ارادت و عشق خود را نشان بدهد. کلر خان دل داده، همچو گل های
بهشت، بیای خود برای تسلیم رنگ و بوها میآمدند و در آغوشم سر می سپردند. تنها
غریب نبودم، آشناتر و خودی تر از آن میشدم که اگر نیا کانم چند قرن، در خدمت
کشور، صدها فتح نمایان کرده بودند.

برای آنکه از تصور این محرومیتها خیلی ملول نباشم، مثل همه محرومان،
فکرم تریاکی فراهم آورد: میگفت محبت که بزر و زیور و بخاطر درود یوار باشد،
بحال توجه فایده دارد، بهتر که نباشد، مگر تو همان نیستی که آن همه چشمک و
لبخند دروغی را بهیچ نخریدی و بدنبال یار گمشده میروی؟

راستی که حق خیلی کله از فکر نداریم، اگر از طرفی پرده های واهی
دلفریب، بکودک نفس نشان میدهد و از درد خواستن رنجورمان میکند، این همه
درمان فلسفی و مایه تسلی هم ساخته فکر است، اما تا دوا درد را درمان کند، و
اگر بکند، هیبات است.

برای رفتن بانگلستان، دو راه بود. من از آنکه بیشتر دریا داشت رفتم،

تماشای دریا چون شبیه بزند گانی است ، خیلی مشغولم میکند، همان سطح فریبنده را هیبنم که بريك دنیا مهابت و خطر پوشیده ، هر که بیشتر در آن فرو رفت ، گرفتار میشود و بیشتر دست و پا میزند .

در صحنه روی نیمکت ، نشسته بودم و تماشا میکردم . کشتی مثل پهلوان مفرور ، بادستهای آهنین ، آب را میشکافت و از نخوت کار خود ، نفس های درشت میزد، میگفت منم که دریای عظیم را آشوب میکنم و بر چهره اش از وجود خود خال و نشان میگذارم ! يك کوه کف و آشوب در پشت کشتی روان بود اما همین که اندکی دورتر نظر میکردم ، میدیدم از آن کف و آشوب ، هیچ اثری نیست . آری بیش و کم هر موجودی که بردریای بی پایان زمان میکند ، آشوبی راه میاندازد ولی دیر یا زود چیزی از آن بجا نمیماند . بی باکی و چشم بستگی کشتی که برای بردن بار گران مطامع ، بدشت مخوف دریا میزند و از آن همه خطر هیچ نمیاندیشد ، همان امید و آراش بی جای ما است ، وقتی خطر رسید ، وحشت و تعجب میکنیم ، مثل آنکه اصلا خطری وجود نداشته و بیجهت برای ما رسیده !

دریا آرام بود ، از لغزیدن و روی آب رفتن ، لذت میبرد ، توسن فکرم که از کوچکترین ناهمواری رم میکند ، نرم و آسان بر سطح دریا میسرید و بر قوس آسمان بالا میرفت و از آن طرف سرازیر میشد و بجزیزی گیر نمیکرد .

همان دقایق اول ، مسافری را بیک نگاه دیدم و زود از خیالشان فارغ شدم . صورتهای زشت غصه را همین که پیش چشم میآمدند ، نسیم دریا میبرد ، بند سخت منیت از جانم باز شده بود و نفس های راحت میکشیدم و صفائی داشتم ، ولی گرچه خیلی پنهانی حال کرده بودم ، چشم بد روزگار دید و حسود شد : ناگهان يك خرمن موی خرمائی را باد، درهم آشفته و حریر پیراهنی را بر بدنی از مرمر ، چسبانید ! مثل کسیکه چشمش بنور تند خورشید ، باز شده باشد ، سراپا تکان خوردم و در چشمه نور خیره شدم ، حوری از پله ها بالا آمد و نزدیک من ایستاد ! لبهایش همچو شراب لعلی پر از نوید خوشی ، دماغش کوناه اما هیچ بلندی بآن کوتاهی نمیرسد... چکار دارم معشوق را برای شما تعریف کنم که حمل بر خودستائی یا بی سلیقگی من بکنید ، خوشبختانه هر چه آدم در دنیاست همه معشوقند و بر هیچ عاشقی ایراد نیست .

دلم را که بهزار تملق ، در قفس محرومیت ، خواب کرده بودم ، باز پیر و بال افتاد ، تانوك انگشتانم میلرزید. علت اضطراب ورنجی که از دیدن صورت زیبا دست میدهد، بیشتر از اینست که در همان يك لحظه ، هزار پرده دلکش کامرانی از آن صورت ترکیب میشود و غول مهیب محرومیت ، آن پرده ها را پیش چشم خونبار دل ما پاره پاره میکند . مردم پردل از تصور این جنگ خونین ، گستاخر میشوند و بی ترس و تردید، بمیدان میروند و اگر میلرزند، از شوق فیروزی و کامیابی است.

اما من از تنبلی میلرزیدم، ازینکه باید نگاههای زیادی کنم و حرفهای بیخودی بزنم و کاغذهای بیمعنی بنویسم و تملقهای بیجا بگویم و راههای دراز بروم و شبها نخوابم و با آنها که دوست ندارم بیامیزم و نگرانیهای جانکاه داشته باشم تا شاید بمعشوق برسم ، میلرزیدم .

تنبلی کوه گرانی است که در خلقت سربار وجود من کرده اند ، زیر این بار فرسوده و ناتوانم ، اما خوشبختانه این کوه از برف است و از گرمای محبت زود آب میشود ، آنگاه چست و چالاک می شوم و در راه سخت دوستی بجای رفتن میبرم ، زبانم باز میشود و يك آسمان صفا و معنی خاطر را بسخن نقاشی می کنم . آری در راه محبت اگر باری نباشد ، سنگین تر میروم و اگر زحمتی فراهم نباشد ، نگران میشوم .

دختر مثل آنکه بر لب حوض ایستاده باشد، بی اعتنا بدریا نگاه میکرد و دور افق را بچشم میگشت و مراهم جزو اسبابهای بیجان کشتی میدید. من هم از نهایت تفرعن و لاقیدی، سراپایش را اندازه میگرفتم و مثل آنکه لایق جنگ بادل من نباشد ، تنها چشم را سپرش کرده بودم . اما بدون رضایت من ، فکر ، دزدیده در تجسس بود که مبادا صاحبی برای این نعمت بهشتی پیدا شود . آمدند و رفتند و کسی باو نجسبید . از بندهای تکبر که جانم را بهم فشرده و در تگنای شکنجهام گذارده بود ، بسیاری گسست و يك جرقه محبت در دلم روشن شد ! با دخترک آشتی کردم و با خود گفتم. از کجا که این نگاه بی اعتنا از نامرادی نباشد !

این نشان رخشنده خوشبختی که صاحبان جمال با خود دارند و ما را نگران میکنند ، همان پر و بال رنگین و آواز دلکش مرغ قفس است ، ما بتماشا و تحسین او سرگرم و از گرفتاری خود نالان ! کدام قفس سخت تر از اینهمه تیر نگاه و آه سوزان

حسرت و رشته‌های پیچ در پیچ فکر و توجه است که بر وجود زیبا میتنند. یادش میدهند که از این دل‌های پر حسرت بترس و از این چشم‌های پر تمنا احتیاط کن، یاد میگیرد که خود را فرشته‌ای در میان غولان ببیند و اگر اتفاقاً جائی دلش برحم آمد بر سر دل بکوبد که خودداری کن! دیواری از بدگمانی و توقع و غرور، دور خود میکشد و در آن حصار زیبایی و اقبال، گرفتار و تنها، مثل مرغ بندی جز در هوای آزاد خیال، مجال پرواز ندارد و عاشقی شایسته خود، جز در نگارخانه تصور نمیبیند. گفتم شاید در دور گاه خیال این دخترک، پسری است دل‌داده و جان بر کف دست گرفته، از مجسمه آپولن و رزبده تر، اما ظریفتر، صورتش بقشنگی و نجابت صورت مریم که رفائیل کشیده اما مردانه، بنرمی و خوبی عیسی لکن در انجام دادن امر معشوقه از آهن سختتر. در مدرسه همیشه اول بوده و در فوتبال و قایقرانی گوی پیشی از میدان برده، پسری که از یک شهر دختر دل‌باخته یک بوسه قبول نکرده، پس از کار مدرسه باید با فریقا رفته، یک‌ه و تنها در میان سیاهان، سالها با بادی جنگل‌ها گذرانده، شیرها کشته و طلای فراوان اندوخته باشد ...

از کسری‌های وجود حقیر خودم شرم‌منده شدم و از دخترک قهر کردم، فکر می‌کردم که چرا باید مایه خوشبختی را از دیگران خواست و شرمندگی کشید، مگر چند دقیقه پیش که از مشاهده جمال طبیعت خوش و سرمست بودم، چه عیب و نقصی داشتم! وقتی معشوق باین مفتی و همه وقت و همه جاهت، چرا باید از این‌ها منت کشید! برای مشق اراده و ثبوت مردانگی، شرط کردم که دیگر هیچ نگاهش نکنم بلکه دلش بسوزد. بتماشای آب و آسمان مشغول شدم اما راستی در صافی آسمان و چین و شکن موجها جز پیشانی و موی او چیزی نمی‌دیدم، همه‌جا صورت او بود. می‌دیدم که روی آب ایستاده، آسمان میشکافت که سرش بگیرد و دریا با آن‌همه جسارت بادب کف پایش را میلیسد. یکمرتبه متوجه شدم که دارم مجبوراً تماشا می‌کنم! با وجود آن قول مردانه، هیچ از این سستی بدم نیامد، دیدم حاضرم تمام نعمت دنیا را که از همه بزرگتر همان اراده مردانه است، با یک نظر از این جمال عوض کنم و کار خوبی می‌کنم. آن‌روز بر خوردم که صفای طبیعت، عکس رخ معشوق است، وقتی عکس بیجا ترا باید تماشا کرد که معشوق پیش رو نباشد. آنها که در

پیش طبیعت بتماشا و تحسین میایستند . معشوق ندارند . درهم شدن کیسوی منظور را در برگ درختها میبینند ، صفای چشمش را در آسمان مشاهده میکنند که چه زود از ابرهای بزرگ و کوچک خیال ، تیره و مکرر میشود ، فکر گریزان معشوق را که بهیچ دمی نمیشود گرفت ، در پیچ و تاب جویبار میبینند .

در این افکار بودم که خرامان از کنارم گذشت ، عطر جانش شور و عشق را در وجودم برانگیخت و حریر دامنش آهسته دستم را نوازش کرد یعنی بیخود از من قهر کردی ! بهزار زبان در خاطرم عذر تقصیر خواستم و دل را رها کردم که بایش رایبوسد . از این پس باز چندبار قهر و آشتی کردیم لکن شما را بیش از این خسته نمیکنم میدانم که قصه میخواهید و بکار دل کاری ندارید . اسب سرکش عشق برم داشت اما با آنهمه دیوانگی و سرکشی ، جرئت اینکه نزدیک معشوقم ببرد نداشت . هزار دفعه بخود نهیب زدم که برو و از کنارش بگذر و در چشمش نگاه کن ، باز دستت را بحریر دامنش بکش و از زندگانی حاصلی بپر ، بلکه هم بهانه‌ای برای صحبت پیدا کنی ! مثل سنگ بزمین چسبیده بودم و تعجب میکردم که این مردم بچه جرئت نزدیک این ملك مینشینند و از کنارش میگذرند !

در شور عشق و شدت ترس بودم ، پیرمردی نزدیک من ایستاد ، موی سرش ریخته ، ریش بلند و دماغش گرد و کنده ، عیناً شمایل سقراط حکیم بود . چنان عمیق نگاه میکرد مثل آنکه تاقیر دریا و آسمان را می بیند ، دلم خواست دردمرا برایش بگویم و تمنای علاج کنم . در این ضمن باد تندی برخاست ، دریا را برهم زد و کشتی را بالا و پائین میانداخت ، پیرمرد حالش سخت بهم خورد و روی نیمکت خوابید ، پس از چند دقیقه از سرما بلرزه افتاد ، رفتم از پائین بتوئی داشتم آوردم و روی سقراط ناتوان کشیدم و چندی در صورتش تأمل کردم ، عقل و حکمت را که پناهگاه خود میدانستم دیدم که چه آسان زبون دوسه حرکت زیر و بالای کشتی شده ! درد بیچارگیم صد چندان شد ، ناگهان از ترس ، درجا خشک شدم : معشوق يك قدم فاصله ایستاده بود و بمن لبخند میزد !

قدرت آنکه چشم بهم بزخم نکردم ، اگر شیری از کمین درآمده بود ، بیش از آن خودرا نمیباختم . میدانم این شکنجه چه مدت طول کشید ، وقتی که دختر

برگشت و رفت ، مثل این بود که کوهی از خاطر من برخاسته باشد ، برای آنکه بدانم زنده‌ام ، دست و پا را بحرکت آوردم و فکر را بجولان انداختم ، دیدم وای که چه حال زاری دارم ... اینهمه آب دریا را من گریه کرده‌ام ، این فغان و خروش کشتی ، نالهٔ پشیمانی است که از ذرات وجود من برمی‌آید ، این دود سیاه که از کشتی می‌رود آه دل من است ... ای امان ، چرا جواب لبخند را ندادم ، چرا بی‌پیش نیفتادم ، مگر این همان آرزوی من نبود! دلم خواست سینه را چاک کنم و ببینم آیا در این صندوقچه يك حرف لایق ندارم ! این زبان یاوه‌سرا را در آورم و بگویم پس از اینهمه پیچ و تابهای بی‌معنی ، آیا نمیتوانستی یکدفعه هم بجا برگردی ؟

کشتی ایستاد و اطراف من خالی شد ، همه رفتند و من از جا تکان نمی‌خوردم ، یارای رفتن نداشتم ، میگفتم از رفتن و دور جهان گشتن چه حاصل ، تو که شایسته آنچه میخواهی نیستی ! از مردم خجالت میکشیدم ، یقین داشتم همه میدانند من چه نالایق و بیمصرفم ، بدتر از همه وحشت داشتم که مبادا او مرا باین صفات شناخته باشد ! از کشتی بخط آهن سوار شدم ، بهر اتاقی رفتم پر بود ، تا در یکی از اتاقها يك جای خالی دیدم . داخل شدم و نشستم . روبروی من زنی روزنامه میخواند ، منم در خاطر ، روزنامهٔ سیاه آنروز خود را میخواندم و حتی یکدفعه هم بصورت همسفرها نگاه نکردم . چیزی نگذشت ، روزنامهٔ پس‌رفت ، دیدم فرشته‌ام روبروی من نشسته ! خوشبختی هم مثل بدبختی وقتی یکی را دنبال میکند ، باسانی دست‌ازسرش برنمیدارد . بی‌اختیار صدائی شبیه بناله از جانم بیرون آمد ، خوب شد که زود روزنامه را جلو صورت گرفت و من حرفی نتردم والا شاید پریشان‌هائی میگفتم که از آن سکوت ، بیچاره‌ترم میکرد .

جنگ خیال در سرم گرفت : دایم خود را میدیدم که برخاسته‌ام و از آن اتاق فرار میکنم ، اما آنکه فرار میکرد من نبودم و باو میخندیدم ! من محکم نشسته بودم و يك لحظه چشم از معشوق برنمیداشتم که مبادا پر بکشد . فکر میکردم بفهمم آن لبخند برای چه بود ، پس این‌دفعه چرا لبخند نزد ؟ آیا ممکن است وجودی باین زیبایی و خوبی ، گناه مرا نبخشد و نداند که بخاطر او در دل من چه شور و غوغائی است ؟ آری هر که قشنگ‌شد خیال میکنیم روحش هم بهمان قشنگی است . حقیقتی

را که بزور درخفایای دل نگاه میداشتم ، پیش رو درآمد و گفت آن لبخند برای محبتی بود که پیرمرد کردی ، بخاطر تو نبود ... بهم برآشتم و یکبارگی از دختر قهر کردم . باز از قهر و آشتی گفتم معذورم بدارید که اختیار از دستم رفته . پیر زنی میخواست چمدانش را از طاقچه پائین بیاورد نمیتوانست ، خواستم کمکش کنم ، از ترس آنکه مبادا باز دخترک برای این احسان ، لبخندی بزند ، منصرف شدم . پیرزن از بس کوتاه و بلند شد و دست دراز کرد ، خسته شد و آهی کشید . یکمرتبه خودم را دیدم که چمدان را برداشتم و بدست پیرزن دادم ! پشیمان بجای خود نشستم و هرچه دزدیده نگاه کردم و انتظار کشیدم ، لبخندی نیامد . خودمرا بزور خوشحال کردم و گفتم پس آن لبخند ، بخاطر خود من بود! برای آنکه بامعشوق معارضه کرده باشم ، مثل او روزنامه را پهن کردم و پیش رو گرفتم . از هر کلمه جمله‌هایی ترکیب میکردم که خوب بود در جواب آن لبخند گفته باشم ، عبارت‌هایی می‌ساختم که اگر فرصتی بدست آمد ، برای عنبر تقصیر بگویم ، بیان‌هایی مؤثر از حال خود می‌پرداختم که دل معشوق را بسوزانم . یواشکی روزنامه را پائین آوردم و خوب دست‌هایش را تماشا کردم ، به از آن دست‌ها و انگشتها ...

دست محبوب را توصیف نمیکنم ، می‌ترسم خیال کنید من همان دست او را می‌پسندم و دست شما را نمیتوانم دوست داشته باشم ...

نمیدانم چرا روزنامه از دستش افتاد ، بعجله برداشتم و بعوض آنکه باوبدهم روزنامه خودم را تعارفش کردم اما مثل بید میلرزیدم . گرفت و باهمان لبخند جانسوز ، تشکر کرد . فوراً باصدائی گرفته ، از آن جمله‌های ترکیبی یکی دوتا گفتم ، مثل آن بود کسی که دارد خفه میشود ، بخواهد نطق کند ، باز خوب بود که زبانم باز شد ، گفتیم و شنیدیم و مدتی از اخبار روز و از سردی و گرمی هوا و آسمان و زمین صحبت کردیم و از این راه‌های بی‌قیافه خنک ، رفتیم تا رسیدیم بخانه دل . گفت شش سال است از لندن رفته‌ام و در فرانسه و آلمان و ایتالی هر يك دوسال مانده و سه زبان یاد گرفته‌ام و حالا برمیگردم . گفتم من از وحشت تنهائی بلندن میروم اما آنجا هم کسی را ندارم . گفت نزدیک خانه ما مهمان‌خانه‌ایست ، همانجا منزل کن ، روزها با هم میرویم و همه شهر را گردش میکنیم ، لندن برای منم که شش سال نبوده‌ام ، تازه کی دارد .

راستی که انصاف نبود بیشتر از این توقع محبت داشته باشم اما عاشق بودم و راضی نشدم ، خیال کردم این محبت و گرمی بجهت تنهایی وی کسی من است، دلش بحالم سوخته و حس مادری که درهرزنی هست ، درخاطرش بیدار شده . عاشق اگر هر ساعت برتوقمش نیفزاید و خود رامحروم نینند، بعاشق بودن خود اطمینان نمی کند. بی محابا گفتم اگر شما بایران بیائید ، من خودم را وقف خدمت شما خواهم کرد . ترسیدم بمبی بترکد و مرا بهواپرتاب کند .. گفتم من آرزودارم ایرانرا ببینم. هرچه تا آنساعت ازروز کار بدی دیده و غصه خورده بودم ، از یادم رفت ، تصور رنج ازخاطرم محو شد، دیدم دنیاچه خوب شده، چه بهشتی است. باهم ازخط آهن پیاده شدیم و دردالانهای دراز پیچ درپیچ افتادیم چنان آشنا در کنار هم میرفتیم مثل آنکه سالها باهم بوده ایم. او ودوسه خانم دیگر، برای نشان دادن بلیط از من جلو افتادند، بلیط من دوسره بود ولی چون خیال بر کشتن نداشتم ، پول مراجعت را پسم دادند . براه افتادم اما ایس نبود ، تند کردم و دیدم بفاصله بیست قدم در گوشه ای منتظر ایستاده ، وقتی بهم رسیدیم ، چیزی نگفتیم اما با دوسه نگاه کوتاه و بلند ، يك داستان شرح عشق وهجران دادیم .

عاشق تر و گرمتر براه افتادیم . پیرزنی جلو ما میرفت ، چمدانش را زمین گذاشت و ازخستگی بدیوار تکیه کرد. ایس نگاهی بمن کرد وباشاره گفت چمدانش را بردار ببریم ، یعنی میدانم دوست داری با ناتوانها کمک کنی، من ذوق تورا هرچه باشد دوست دارم ...

بطرف پیرزن رفتم ودوسه کلمه حرف زدم وچمدانش را برداشتم و دریکی از دالانها رفتم . هرچه نگاه کردم ایس را در جمعیت ندیدم ، قدری تأمل کردم که از عقب برسد ، نیامد ، چمدان را بدست پیرزن دادم وشتابان بمحلیکه ازهم جدا شدیم برگشتم ، نبود ! بدالان دیگری داخل شدم و جمعیت را بزور شکافتم و تا آخر رفتم ، برگشتم و دردالانهای دیگر افتادم ، سراسیمه میدویدم و دیوانه وار در صورت مردم نگاه میکردم ، طفلی بودم که کنجشکش از دست پریده یا کسیکه الماشش بدریا افتاده! احتیاج بشبیه نیست ، عاشقی بودم که معشوقش را گم کرده! آنقدر دردالانها وپیچ وخمها سر کردم و دویدم تا مسافرین همه رفتند ، از ایستگاه بیرون آمدم ومثل

ما کوی نسا جان جلودرهای خروج میرفتم و میآمدم ، یکی دو تا که نبود از ننگ ساعت مغزم را درد میآورد ، چند ساعت در این سرگشتگی بودم تا یکی از کارکنان راه آهن دلش بحالم سوخت ، بهریک از درها رفت و از مستحفظین تحقیق کرد ، معلوم شد همچو دختری بیش از نیمساعت منتظر ایستاده و رفته .

منهم از همان راه رفتم ، مثل آن بود که مجنونی خیال کند دلش از سینه بیرون آمده و پرواز کرده ، باید دلش را بلانہ پس بیاورد و گر نه خواهد مرد . دلم میخواست این دیوارهای سنگیرا که معشوق مرا پنهان کرده اند با سر ، خورد کنم ، مردم را با چنگک و دندان نگاهدارم و پیرسم ایس مرا دیدی ؟ چرا ندیدی ! منزلش کجاست ، نمیدانی ؟ مگر تو دیوانه‌ای که فرشته شهر خودت را نمیشناسی ؟

مست و خراب عشق بودم و آنشب را تا روز بجوش و خروش در کوچها بسر بردم ، سه ماه دراز صبح تا شام بجستجوی معشوق ، لندن را زیرورو کردم . در این شهر عظیم جائی نیست که من رفته باشم . بهرچه موزه و محل دیدنی بود سر کشیدم هرچه گردشگاهها و جای تاریخی بود گردش کردم ، بهر نمایشگاه رفتم و هر جا جمعیتی بود داخل شدم ، ایس را پیدا نکردم و از اینهمه دیدنی ، هیچ ندیدم ! از لندن هیچ یادم نیست ، مثل آنست که باین شهر نرفته باشم .

مردم خردپیشه یکدنیا علم و ادب از سفر میآوردند ، آنها که زیر کند ، بار خود را از طلا و نقره می‌بندند اما نصیب من اینها نبود ! یکشب از دوره گردی و بینوائی برگشته و بر سر میز شام نشسته بودم و با دانه‌های اشکی که در پشقابم میافتاد ، بازی میکردم ، بانوک چنگال دانه‌ها را می‌لفز اندم و الماسهای خردوریز می‌ساختم و سینه معشوق را با آنها می‌آراستم ، گویا پیشخدمت یکی دو ظرف غذا آورد و من توجهی نکردم . پیرمردی که سر میز مقابل بود آمد و نزدیک من نشست ، گفت در روز کارما ، مردها گریه نمی‌کردند ، گریه اسباب دلبری زنها بود ، غصه را ما پهلوانی میدانستیم که بزور آزمائی آمده ، تنگ در آغوش میکشیدیم و قایم زمینش میزدیم یا اگر زمین میخوردیم ، ناله و فریاد نمی‌کردیم ، پا میشدیم و از سر ، کشتی میکردیم ...

حرفش را بریدم و گفتم آقا چه میفرمائید ، مال من غم عشق است ، زمین‌زدنی نیست ، اگر لطفی دارید بگوئید ایس را من کجا پیدا کنم ، شما پیرمرد این شهرید

و باید فرشته این شهر را بشناسید ، پس فایدهٔ عمر کردن چیست ...

گفت البته فرشته این شهر را میشناسم اما بتو نشان نمیدهم ، بیخود عجز و زاری نکن ، خدا نکند من عشق را بکشم ، عشق ، گل نازکی است که از بو کردن پژمرده میشود ، میمیرد ، درست گوش کن : این صورتهای دلکش دوستی ، این نواهای دلفریب محبت ، این خندههای جانپور و صحبت و همنشینی ، این جلوههای آسمانی و این وعدههای روانبخش عشق ، همه پردههای پر نقش و نگاری است که در ابر و خیال ، صورت مینندد ، باید تادیدی زود چشم بهم بگذاری و صورت زیبارا در خاطر نقش ببندی و همانجا نگاهش بداری و گرنه صورتی که در ابر و خیال بسته باشد زود بر هم میخورد مگر ندیده‌ای شب با رفقا می‌نشینیم و درهم می‌آویزیم و هر چه خوب است برای یکدیگر می‌خواهیم : خوردنی بهتر را پیش دیگری می‌گذاریم ، اگر نالهٔ دلکشی از ساز بر آمد رفیق خود را متوجه میکنیم ، رمز و لطف و شعر را با مترجمی چشم ، پیمان علاقه و دوستی قرار میدهم ، آرزو میکنیم این حال خوش پایان نداشته باشد اما دور و بعد که همدیگر را میبینیم ، مثل این است که خواب دیدی بودیم آن محبت و حال رفته ، از آن همه مستانه قربان و فدای دیگران شدن ، خجالت میکشیم و پشیمانیم ...

آیا ندیده‌ای وقتی دونفر با هم دوست میشوند ، جانشان را چنان درهم و مخلوط میکنند که کوئی دوجام می را درهم ریخته‌اند ؟ نشاط و زورشان صدچندان میشود و تصور جدائی بینشان نمی‌رود . تلخی غم که دوست از آن بچشد شیرین میشود ، بارسنگین ملالت باهرم دوستی آسان از خاطر برمیخیزد ، آری دنیا از دونفر دوست می‌رسد اما حیلۀ روزگار فراوان است ، دوستان را بهزار نیرنگ از خوشی سیر میکند ، چشمشان از روشنائی خسته میشود و دلشان بهانهٔ تاریکی میگیرد و آرزوی تنهائی میکند .

آیا ندیده‌ای دو دوست با هم دشمن شده باشند ؟ برای آن است که روح دوستی مرده ، از جسم بیروح یکدیگر نفرت دارند . وقتی خویبها از زوایای دل سر میکشند و بیرون می‌آیند و از فروغ خود بدیها را خیره و خاموش میکنند ، وقتی است که صاحب‌دل عاشق شده ، آه میکشد که یکی این وجود ناچیز را رایگان بقربانی قبول کند . آرزو دارد گنج محبتش را در پای یکی بریزد ، دلش میخواهد همه بیایند و در خاطرش گردش کنند و ببینند چه کلشن بی‌آزاری است ای کاش همه عاشق بودند ،

بدی از جهان برمیخاست . عاشق واقعی چنان در تماشای زیبایی و خوبی منظور خود
مجنوب است که جز زیبایی و خوبی چیزی نمی بیند . شهوت بهانه است و گرنه این
شعله را بیک نفس میتوان کشت . عاشق هر لحظه از پاره های دل خود بآتشکده عشق
مدد می رساند و از تصور خاموش شدن این آتش می لرزد .

همچنانکه پرستشگاه را جسم و صورت میدهند و برای اسرار دل خانه می سازند،
عاشق هم اول برای معشوق ، جسم و صورت میخواهد . پس از آن چشم بر هم میگذارد
و یک بهشت، زیبایی های روح را در آن معبد می بیند و پرستش میکند تا رفته رفته حتی
معبد از یادش میرود . آنکه هنوز خم ابروی یار را می بیند و دلش آشفته میشود ، درست
عاشق نیست ، عابدی است که بنقش و نگار مسجد سجده میکند . عاشقی که بآن
حالت بهشتی نرسیده و معشوقش پر نکرفته و در آسمان نقش نبسته باشد ، از خطر نجسته،
روزی عشقش خواهد مرد، معبدش خراب و وحشتناک خواهد شد. از صورت معشوقش
نفرت میکند و میترسد و از خودش بیزار و خجل است که چرا آنهمه اشک بیجاریخته
و آه خنک کشیده ! کافر عشق میشود و از این درگاه فرار میکند ، باز در تاریکی
زندگی فرو میرود و جانوران آز و خشم و کینه جانش را ذره ذره میخورند . اما
عاشق بهشتی کسی است که بتواند از جسم معبود تعلق ببرد و صورت معشوق را با خود
بردارد و به بهشت خیال ببرد و در آنجا برایش جسمی از روح بسازد و همیشه دوستش
بدارد . این کار من و تو نیست ! ما ، در و دیوار مسجد را می پرستیم ، معبدمان که
ویران شد ایمانمان برباد میرود ، معشوق ما اگر دیر بماند ، زشت و خراب میشود ،
عشقمان میمیرد ...

خوشبخت عاشقی مثل من و تو که وجود محبوبش پیش از مردن عشق ، ناپدید
شود ، عشقش همیشه زنده خواهد بود. چه بهتر که تو معشوق را گم کردی ، عشق
جاوید یافتی ، از این خوشتر چه سعادت میخواستی ، برو تا آخر عمر با این عشق بی درد
و خمار ، مستی کن ، صورت معبود را در آب و آسمان و سبزه و کوه و دشت و شهر و خانه
و آدم و در هر چه دیدنی است ببین و همه را دوست بدار . از هر چه می شنوی جز صحبت
محبوب چیزی نشنو ، بیاد او باش که سختیها را نفهمی ، برو روزگار را بعاشقی
بگذران و خوش باش ، چه بهتر که معشوق را گم کردی .

سزای خوش گذرانی

رفیق دنیا گشته‌ای دارم که تا حال هر چه گفته راست بوده اما این بار از خیلی دورها که دست کسی نمیرسد، صحبت غریبی آورده که بر است شباهتی ندارد! نمیدانم چه کنم، البته انصاف نیست پس از این به بعد راستگوئی، حکایت راه‌قدر عجیب باشد، حمل بدروغ کرد، احتمال می‌رود برای جهان ندیده حال نسیانی دست داده و مثل اینکه خواب ببیند، تکه‌های ناجور و قایح را بهم چسبانده و باینصورت در آورده باشد.

او تنها نیست، خیلی‌ها غیر از من و شما بیدار خواب می‌بینند و خواب خود را بجای حکایت راست، تعریف میکنند! وهم ممکن است چون من اطلاع درستی باحوال آن مردم، در دست ندارم و مظاهر مختلف غرائز بشری را نمی‌شناسم، قصه بنظرم عجیب می‌آید. بشنوید بینم شاید از شما یکی بجزایر اقیانوسیه رفته و بعد از حیرت‌آور آن مردم آشنا باشد، یاروان‌شناس مجربی پیدا بشود که با چند تبه‌بوتر کیب، بتواند در طبیعت انسان، منشاء و بنیانی برای این عادات و رسوم شکفت‌انگیز کشف کند.

جهان دیده می‌گوید در جزیره تیرانا از جزائر استرالی، مذهبی رواج دارد که بخلاف سایر مذاهب، يك گل آتش هم در آن دنیا بمؤمنین وعده نداده‌اند. وحشت مرگ و تپش قلب که مخصوص برگزیدگان و بندگان خاص است، در آنجا وجود ندارد. هیچکس از خدا نمیرسد، همه دوستش دارند و باطمینان بهشت، درویشان شاد و خندان است. خدای جزیره جهنم خلق نکرده، وقتش هر روز صرف گشاد کردن و آراستن جنت میشود. از کاهنی که شرح این مذهب بچکانه ناقص را میداد، با خنده پرسیدم اگر راست، می‌گوئی پس چرا رنگها پریده، صورتها پژمرده، همه ضعیف و لاغر و کج و چوله‌اند، در هیچکس قوت جوانی و وقار پیری نمی‌بینم. مثل این است که از ناخوشی پاشده یا مبتلا بامراض مزمن باشند، چشم‌هاشان مثل چراغ بی‌روغن همیشه نیم مرده است و بجای نفس آه میکشند!

گفت از ما دانایان و از مذهب ما مقدس تر در دنیا مردم و مذهبی نیست. این رنگ زردی چند روزه زندگی پیش سعادت ابدی ناچیز است ، این سستی و نفاقت ، نشان بهشتی بودن ما است ، بیچاره آنکه خوشبختی جاوید را بدو روز سلامتی این دنیا بفروشد . این پیروزی را ما بدهکار آئین میمون و خرد پایدار خودمانیم و از سایر مخلوق روی زمین چیزی اقتباس نکرده ایم .

تضرع کردم که طول نده و هر چه زودتر مرا باصول این دین مبین آشنا کن ، با این وعده صریح و نزدیک ، من حاضرم از همه زودتر باشم . گفت « روش ما اصول ندارد ، يك اصل بیش نیست و کارما از هر جهت خیلی آسان است . » سرفه زیادی کرد و درد سر رادر پیشانی بین انگشتها فشار سختی داد و گفت: حکم این است : هر عملی که موجب لذت باشد ، گناه است و جزائی دارد ، اگر لذت برنده در این دنیا بدست خود مجازات کشید ، در آن دنیا عاقابی نخواهد داشت . ما مردم ، بر گزیده آسمانیم از هر چه لذت خدا خلق کرده حظ میبریم الا آنکه بی درنگ ، کیفر گناه را بخود تحمیل میکنیم و پاک و بی آلاش میشویم . این رنگ زردی ها و بزمردیها از رنج جزا و عذاب سیاستی است که متصل بخود روا میداریم . مثلا هر دفعه که شیرینی خورده باشیم ، مقداری فلفل روی زبانمان میریزیم و میسوزیم ، برای هر بوسه که از محبوب بگیریم ، ده سوزن بلبلان میزنیم . هر ساعت که از نعمت فراموشی و غفلت در رفاه باشیم ، ساعت بعد تمام بدبختیهای گذشته و آینده و حوادث ممکن و غیر ممکن رادر میان میگذاریم و آنقدر خاطر را از خارهای شکایت و آه و افسوس آزار میکنیم که اشکمان میریزد . هر دفعه که دوستان دور هم سور و نشاطی داریم ، مواظبیم که مجازات آن سور و عیش در همان شب انجام بشود یعنی هر چه بتوانیم معده و قلب و ریه و کبد و اعصاب و سر و چشم را کوفته و خسته و درمانده وریش میکنیم زیرا لذت و صحبت دوستان ، از هر لذتی بالاتر است : پشت هم سیگار میکشیم و چائی میخوریم تا يك حال ضعف و سستی در وجودمان پیدا میشود ، از انواع تنقل و شیرینی و میوه که برای آسان کردن عمل هضم باید بعد از غذا خورد ، پیش از غذا بافراط میخوریم تا بكمك مشروبات ، منقلب میشویم ولی رفقا از مهربانی دست بر نمیدارند و برای شدید کردن مجازات و بردن ثواب ، یکدیگر را متصل بخوردن مشروب تحريك و تشویق میکنند.

اگر کسی با تمنا و تهدید نخورد، بحلقش میریزیم . با بچه‌ای که ازدوای تلخ بگریزد ، جز این چه میتوان کرد ! پس از آنکه آب آتشین را بر فقای گناهکار و نادان که از ثواب مجازات فرار میکنند خوراندیم ، با هزار فلسفه و منطق حالیشان میکنیم که اگر مشروب نخوری از آواز بلبل چه میفهمی؟ به ، به ، گوش بده بین حالا که خوردی چه لذتی میبری ! یقیناً بلبل هم عرق میخورد و هم تریاک میکشد و الا این ذوق و شوق را از کجا میآورد ..

ساعتها که از شب گذشت ، کسالت بیخوابی و خستگی کار روز با آشوب معده و طغیان اعصاب هم زور میشوند، حال خرابی دست میدهد که واقعاً اجرش در آخرت است. رفته رفته سازها از کواکخ خارج شده ، ساززن از کیچی و سستی هر چه میکند سازش نا کو کتر میشود. آواز خوان شعرها را اغلب غلط میخواند و حضار سرشان از سنگینی بهر طرف میلفد. آنوقت است که مجلس گرم شده و دیگر از خوبی چیزی کسر نداریم! ... چندی که گذشت و چشمها نیمی بهم آمد و در معده‌ها بکلی بسته شد، میگویند شام حاضر است! صاحب خانه همچو مأمور عقاب ، بازبان تعارف میکند که بفرمائید اما با چشم میگوید که «اگر نخورید وای بحالتان ، من خرج کرده‌ام ، باید بیایید و سفره مرا ببینید و بخورید ! باید دو دستی در معده‌ها بزور باز کنید و از خوراکیها در آن بریزید! ، خوشبختانه معده از لاستیک است و الا چه میشد ! کم کم مختصر نهوعی آن احوال را سرشار میکند ولی کسی جرئت ابراز ندارد زیرا هیچکس حاضر نیست از دیگری بی‌ذوقتر باشد ، ذوق و شعور در کشیدن مجازات است .

آری وقتی صاحبخانه با چشمهای شوخ خواب آلوده میگوید بفرمائید شام حاضر است کی جرئت دارد نرود ... وای از این بلا باید رفت و سرشام نشست و خورد! در آن ساعت همه گناهان ما بخشیده میشود ، نامه اعمال همگی را در آن بالا می‌شورند و خشک میکنند ، شب قدر و موقع استجاب است .

فردا صبح ، بعضی بصداع شقی مبتلا شده‌اند ، بعضی وسط سرشان درد گرفته بعضی چشمشان از درد پیشانی باز نمیشود . رنگها پریده و اعصاب ، لرزان و دهنها تلخ است . از خلق بد ، نگو و نپرس ... ولی همه پاک و بیگناه !

(کوئی این حال اهل تهران باشد.)

درس عبرت

مجله تهران مصور نوشته که هر کس بهترین درس عبرت را بنویسد ، جایزه خواهد داشت .

من بامید جایزه نمینویسم و گمان ندارم دیگری هم بتواند بگرفتن آن موفق بشود زیرا حوادث بهت آوری که این چندسال ، در عالم پیش آمده ، بزرگتر و عبرت آمیزتر از هر واقعه ایست که برای کسی رخ داده باشد و ما همه در این دوره از مکتب دنیا ، شاگرد بوده ایم و از این حوادث ؟ عجیب تر پیش خود سراغ نداریم ... مجله هم که بهمه جایزه نمیدهد !

آری دیدیم که معلم هوسران روزگار ، بی شرم و حیا ، هرچه را هزارها سال بما یاد داده بود ، یکروز گفت غلط بوده ! آنهمه بنای فکر و عقیده را که در نهاد ما ساخته بود ، بیرحمانه خراب کرد ! گفت آنچه را خوب گفته بودم ، بد بدانید هرچه راست بود ، دروغ است ، نیکی در سنگدلی است ، عدالت و بیداد یکی است ! بد و خوبی در کار نیست ...

گفت چون انسان را نمیشود خورد ، از گوسفند کمتر است ، آدم کشتن چیزی نیست ، گاو و گوسفند را دریابید ...

از این هوس تازه روزگار ، دنیا دیوانه شد ، همه درهم ریختند ، جز دریدن و کشتن و سوزاندن و خراب کردن ، هرچه قانون و ایمان و اخلاق بود فراموش شد ! خانه ها و شهر ها و خانواده ها و انس و الفت ها و آسایش و عیشها و آرزوها همه برباد رفت ! آنها که مانده اند با اعصاب کشیده و تن لرزان : مثل کسانی که از زلزله فرار کرده باشند ، منتظر شکافی هستند که دهان باز کند و فروشان ببرد !

و اما درس عبرت ! يك واقعه کوچکی دارم که چندسال قبل برای خودم پیش آمد و روش زندگیم را یکباره عوض کرد ! از این وقایع هر روزه است که برای همه

بیش می‌آید جز آنکه در روح من آروز چنان نقش بست و در خاطر من انقلابی کرد که از آن بید ، در رفتار روزانه ، از بسیاری از اشتباهات و راه‌های غلط نگاه میدارد ، خیلی ساده و مختصر است لکن چه اهمیت دارد ، منکه امید جایزه ندارم . با رفیق شفیقی معاشرت خانوادگی داشتیم ، دو سه هفته بود که رفیقم طهران نبود ، زنم گفت خوب است امروز از خانم ، دیدن کنیم ، شوهرش رفته سفر . لابد دلش تنگ است . گفتم تلفن کن بین وقت پذیرائی دارد ؟ گفت من یقین دارم پیش از ظهرها از خانه بیرون نمیرود . گفتم بین وقت پذیرائی دارد ! گفت از کبی تا بحال خانم ، فرنگی شده که وقت پذیرائی نداشته باشد ! یا توی مطبخ آش و پلو می‌پزد یا زیر کرسی نشسته وصله پینه میکند ، کار پنهانی ندارد که از ما قایم کند .

دیدم حق با اوست ، گفتم برویم اما در دلم آرزو کردم که لااقل خانم خانه نباشد تا حرف‌ها نشنیدن ، برای زنم پند و عبرتی بشود رفیقم رسیدیم ، برادرزاده خانم که پسر دهم دوازده ساله‌ای بود ، از خانه دوید و تاسر کوچه باستقبال آمد ، خندان و ذوق کنان ، ما را با نای مهمانخانه برد و گفت عمه جانم يك کمی سرش درد میکند خوابیده الان میروم بیدارش میکنم و برایش مژده میبرم .

گفتم نرو ، نرو بیدارش نکن ! اما او رفت و فوراً برگشت ، و گفت الان عمه جانم خدمت میرسند . چندی به بخاری و رفت و نتوانست روشن کند ، هر چه گشت ظرف شیرینی را پیدا نکرد . هر چه صدازد کلفت چائی نیاورد ، خودش رفت که کاری صورت بدهد ، پس از مدتی آمد و خجالت‌زده ، چشمها را بزمین انداخت و گفت عمه جانم خانه نیستند !

حظ کردم ، بخصوص که در منزل ، کارهای واجبی داشتم . در کوچه ساکت میرفتیم ، دزدیده بچشمهای زنم نگاه کردم ، پرازاشك بود . هیچ نگفتم و بلندت سکوت قناعت کردم . یکمرتبه بجان آمد و پر خاش کرد که دیگر من با این زن بیشعور ، معاشرت نمیکنم ، صد دفعه بخانه ما آمده ، هر جور بودم قربانش رفتم و پذیرائیش کردم ، يك دفعه نتوانست بی‌توالت و لباس تازه ما را ببیند !

گفت و گفت و من مثل مرشد دانا که پیغمبری کرده و پیشگویش درست در آمده ، سنگین میرفتم و هیچ نمیگفتم . گفت اصلاً این قابل معاشرت نیست ، تو هم باید با

شوهرش مواظب رفتار باشی !

بی اختیار خنده ام گرفت. خواستم شوخی و خوشمزگی کنم ، ناگهان در جلو خان مجلس دیدم خانم ، با کلفتش از روبرو می آیند ! از تعجب دهانمان باز ماند ! گفتم خانم کجا بودی ؟ گفت کسالت دارم ، رفته بودم حکیم .

اگر این حقیقت مجسم را بچشم ندیده بودیم ، هزار دلیل و قسم فایده نداشت و هرگز قبول نمی کردیم که خانم خانه نبوده ! هر طور بود خانم مارا بخانه برگرداند و ناهار نگاهمان داشت و تمام روز بی توالی و لباس تازه باما سر کرد .

از آن روز بیعد من تا گناهی ثابت نشود ، قضاوت نمیکنم ، اگر گفتند فلان کس چنین و چنان است ، تا خودم رسیدگی نکنم ، باور نمیکنم ، اگر گفتند فلانی چنین گفته و چنان کرده ، میروم و صاف و پوست کنده از خودش میپرسم و بحقیقت میروم و چه بسا که رفع اشتباه میکنم . تا کنون از این روش ، هزارها فایده دیده و از هزاران زحمت برکنار مانده ام .

روز جمعه

شب جمعه از ذوق فردا دوسه دفعه بیدار شدم . بار آخر هنوز چند ستاره میدرخشید . درختهای باغ مثل گولهای سیاه در اطراف من ایستاده بودند و میلرزیدند اما بخلاف هر شب ، از این غولها خوشم میآمد و هیچ خیال نمیکردم پشت خود ، حربه خیانتی پنهان کرده باشند .

چون فردا جمعه بود ، همه چیز را دوست میداشتم . نسیم مثل زبان عاشق نرم و مهربان ، خوشیهای عالم را بگوشم وعده میداد ، دنیا در آن تاریکی چه زیبا بود ! خودم را فراموش کرده بودم و هیچ فکر نمیکردم ، حیفم میآمد از خاکستر خاطرات و دود آرزوها ، آن صفارا مکدر کنم . یکبار دیدم که آسمان و کوه و درخت و دل من روشن شد ، آفتاب بر آمد ، در قلّه کوه ، رختخواب سفید و تمیزی میدرخشید میدانستم آخرین لکه برف است اما فکر گرمی و خوشی آن بستر سفید ، از سرم بیرون نمیرفت . سردی و سختی را لطف و نرمی میدیدم یعنی عکس دلشاد خودم را در صورت دنیا تماشا میکردم . خاطر من پر از شور و ترانه بود ، رفقا را در خیال ، میبوسیدم ، و از کیف صحبت و خوشیهای که امروز خواهیم داشت ، لبخند میزدیم و لذت میبردیم .

هیچ چیز را نمیشود پیش بینی کرد ، مخصوصاً خلق و حال خودمان را . چند ساعت بعد ، وقتی دوستان آمدند . تمام سعی من این بود که نگذارم غم و غصه در خاطر من لبریز بشود و از چشم و زبانم بیرون بریزد!

البته از اینگونه تغییر حال برای شما هم دست میدهد اما نمیدانم آیا حوصله و وقت بی قیمت دارید که سنگلاخ پرنشیب و فراز خیال را دوباره سر بالا بروید و معلوم کنید که شادی شما کجا در پرتگاه غم افتاده؟

نیم ساعت است که مهمان هارفته اند ، میخواهم راه دشوار خیال را سر بالا بروم

و بیینم چرا آن همه نشاط صبح ، مبدل بآن همه ملال شد . گرچه منم برای آنکه خود را از زحمت فکر و کار و کوشش خلاص کنم ، دلم میخواهد مثل همه تنبلها معتقد باشم که هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست . لکن چون میخواهم از پیروان دانش نیز باشم ، ناچار گفته علما را باور کنم که هر چیزی شرط چیز دیگر است و هیچ حالی بی علت نیست ! بنا باین گفته ، آنچه را که صبح دیدم و فکر کردم . هر چه بیادم بیاید مختصر مینویسم تا بعلت برسم :

هنوز در رختخواب بودم . صدای دانه‌ای که برای کبوترها پاشیدند شنیدم و سرم را بلند کردم که حرکات دلربای سینه و گردن و رنگهای سیر و روشنی را که در پرشان پیدا میشود ، تماشا کنم . سه چهار کبوتر بهم افتاده بودند ، یکدیگر رامیزدند و ناسزا میگفتند ، هر يك میخواست تنها در آن نقطه باشد ، در صورتیکه دورشان تا پنج شش قدم ، همه جا دانه ریخته بود .

مرغ زبان نفهم را نمیتوان نصیحت و اندرز کرد ، ناچار محبت خود را با تهدید دست و تشر نثارشان کردم . همه باهم پر کشیدند و لحظه بعد جای دیگر با هم بزد و خورد مشغول شدند .

مرا فکر از آن باغ مصفا برداشت و بجاهای سرد و ناراحت برد اما غریب فحش و شیون زنهای همسایه زود بخودم باز آورد . این دو نفر زن هر وقت بیدارند ، خفی و جلی با هم دعوا دارند ، نمیدانم دردشان چی است و از یکدیگر چه میخواهند . چون دستی از دور بر آتش دلشان دارم و داخل گفتگو و اختلافشان نیستم ، میتوانم درباره آنها عاقلانه فکر و تعجب کنم که چرا این بیچاره‌ها روزهای باین روشنی را بخود تازیك میکنند ، چرا هوای باین پاکی را بزهر و درد میآلایند ، آیا اینها هم مثل کبوترها آنقدر کور و بی شعورند که نمیبینند برای همه دان و خوراکی هست ، برای هر دو آب و هوا و جا و لباس آفریده شده ؛ چرا نمیفهمند که با محبت و گذشت ، هر جنگی گرچه بر سر ملك دنیا باشد ، صلح میشود و آنکه بیشتر محبت میکند ، خرسندتر و خوشبخت تر است ؟

این بار بر بالهای فکر بجاهای دورتر پریدم و خرابه‌ها و غمخاها و بدبختی‌ها دیدم و ازدور و نزدیک ، یاد کارهای مضحك و معزون بخاطرم آمد . یاد آمد در زمان

بیچگی و نفهمی ، برسریك خانه کلي ، که من دارم و تو نداری ، با پسرعمویم غوغا داشتیم و یکدیگر را خونین میکردیم . یادم آمد ... اما پیش شما بماند... آری یادم آمد دو روز پیش ، در محفل انسی ازدوستان دانشمند ، دو نفر برسرفلت باهم پرخاش میکردند و هر دو میلرزیدند . رنگشان پریده بود ، شاید دردل ، هزار بلا و بدبختی برای یکدیگر میخواستند ..

آیا راستی برای لغت ، حقیقت و قدر و قیمتی تصور میکردند و از روی صفا و دوستی میخواستند نعمت خود را بزور در جیب فکر دیگری بریزند یا آنکه میخواستند بگویند من میفهمم و تو نمیفهمی ، من دارم و تو نداری.

پس فرق بچه با بزرگ چیست ؟ آیا این همه دستور حکما و عرفا را خواندن و پسندیدن و ستودن و بخود بستن و بدیگران عرضه کردن ، تنها برای خودنمایی است ؟ آیا من همیشه همان خواهم بود که برسرخانه کلي جنگ خونین میکردم ؟ آیا من هم تمام عمر را باید مثل آن کبوترهای بی عقل و آن همسایه های نادان و آن دوستان دانا ، بر سر هیچ و پوچ با دیگران در کشمکش باشم ؟ آیا هرگز عاقل و آزاد و بزرگ نخواهم شد !

با همچو مایه اندوهی روزها میتوان غمگین بود ...

نصیحت

حقایق ازازل تاابد ، همیشه مورد وحشت و نفرت بشر خواهد بود . حالاعلمای فلسفه بمن ایراد میگیرند که ازازل تا ابد یعنی چه ، بشر چطور میتواند لایتناهی را تصور کند ؟ حقیقت کدام است ، بشر در پوست گردوی وجود خود زندانی است ، جائی را ندیده که حقیقتی پیدا کرده باشد !

ولی من کاری بفلسفه ندارم وجواب این اعتراضات را نمیدهم . چندی است با رفیقم قرار گذاشته‌ایم او ازمن خجالت نکشد وهرچه را فکر میکند بی کم وزیاد بگوید یعنی خودش را هرطور هست نشان بدهد ، منم قول داده‌ام نه تنها در میان مردم آبرویش را نریزم بلکه درپیش خودم هم یک ذره ازاحترام و محبتش کم نکنم . از روزی که این قرار را با هم گذارده‌ایم ، اقرارهای مضحك از او شنیده اما خیلی تعجب نکرده‌ام جز آنکه در نتیجه این شنیدنها فکر غریبی برایم پیدا شده ، خیال می کنم مقدار عمده‌ای از حرفها وحرکات ما برای اینست که حقیقت وجود خودرا ببوشانیم یا خودرا خلاف آنچه هستیم نشان بدهیم . معلوم میشود همانطور که غذا را بی نمک نمیتوان خورد ، نمیشود بی چاشنی تعارف و بی پرده ریا زندگی کرد . خلاصه آنکه هرچه میکنیم و میگوئیم دو معنی دارد ، یکی آشکار و دیگری پنهان ، چرا اینطور است و آیا ممکن است غیراین باشد و اگر غیراین شد زندگی آسانتر میشود یا دشوارتر ، بنده نمی دانم .

رفیقم گفت « فلانی را دیدم کسل و پژمرده ، اربخت و روزگار خیلی شکایت داشت . بی اختیار هرچه ازاستادان و عارفان علم زندگانی ، بخاطر داشتیم ، نصیحتش دادم و هرچه تجربه از عمر گرفته‌ام ، بی مضایقه نثارش کردم . با اصرار و مجادله پندهای حکیمانۀ مرا رد میکرد ، معلوم بود که دل پری ازدنیا دارد . البته در این موارد ، ناصح باید خیلی با حوصله و صبور باشد . با وجود آنکه کارواجبی داشتم و

از فوت آن زبان میدیدم ، وظیفه انسانیّت را از دست ندادم و مدت درازی وقت خودم را صرف مباحثه با رفیق نامراد کردم . روح زخم خورده را مرهم گذاشتن کار دقیق و دشواری است ، چه بسا که دردش زیادتر میشود . ولی هر طور بود بالاخره بقدرت بیان و با قیاسات منطق پس از گفتگوی بسیار ، فائق آمدم و اصل خوش بینی و امیدواری و کار و نشاط را بجای پژمردگی و ناامیدی و دست از دنیا شستگی ، در خاطرش جانشین کردم و بیک روح مرده جان بخشیدم .

از خوشحالی در پوست نمی کنجیدم و سینه ام از وجد و شغف باد کرده بود . رفیق نصیحت پذیرم ، ذوق کنان برخاست و گفت میروم و بخت را هر جا هست گیر میآورم ، من باید بابخت هم آغوش باشم ، بخت ، نوکر گریز پای من است ، از این ساعت من خوشبختم !

مثل آنکه خواب بوده و آن همه گفتگو را در خواب کرده ام ، ناگهان بیدار شدم و بعد از یکی دودقیقه که حرفهای رفیق دوباره جان گرفته را در خاطر شنیدم و فهمیدم که نصایح مرا پذیرفته ، دلم فروریخت و بنای زدن گذاشت . از خودم پرسیدم چرا دلت میزند ، از چه ترسیدی ، مگر زیر پایت چاهی باز شد یا گرگی روبرو می بینی ، نمیدانم چه مدت فکر کردم که بفهمم چرا دلم فروریخت ، وقتی فهمیدم ، عرق از پیشانیم میچکید و بدنم می لرزید ، فهمیدم که از تصور خوشبختی آن بیچاره وحشت کرده ام ، میترسم راستی برود و بخت را پیدا کند !

من آنهمه نصیحت و پند را دادم که شعور و برتری خودم را ثابت کنم ، آن همه قدرت بیان و استحکام منطق بخرج دادم که باو بفهمانم من از او داناتر و عاقل ترم ، هرگز خیال نمیکردم باین آسانی نفسم دراو بگیرد ، دیوانه نبودم که کلید کنج سعادت را بدست دیگری بدهم !

آری هر جا می بینم که یکی برفیقش نصیحت میدهد این حکایت بیادم می آید .

ساز شاعر

دوست شاعری دارم که خویش من است . شما هم او را میشناسید یا اگر او را ندیده‌اید ، یقیناً از تصنیفهای دلکش و نمکینش شنیده و خوانده‌اید .

شنیدم بیمار شده ، یکی از روزهای فروردین بود ، برای دیدنش بشمیران رفتم . این وجود نازک ، برای خاطر زیبایی ، چه رنجا میکشد ! چون نمیتواند آفتاب صبح را غبار آلود ببیند ، چون چشم ستاره‌ها را بی کدورت و براق دوست دارد ، منزلش همیشه در شمیران است اما حاشا که بتواند یکروز از رفتن بشبر و دیدن خوبان زمینی . چشم بیوشد ! دایم بدنبال زیبایی در حرکت و تکاپو است .

آنروز پس از یک زمستان بهار ، تازه برف آمده بود . در باز بود و داخل شدم ، مدنی میان باغ ایستادم و در آن سکوت و تنهایی ، فکر کردم . روح شاعر را میدیدم که روی زمین و بوته‌ها و درختها کشیده و همه را پاک و نرم و سفید کرده . آن هوا و حالی را که در محفل و خلوت شاعران میجستم ، بیچشم دیدم .

در دل و خانه شعرا حاجب و دربان نیست ، آهسته و بیخبر رفتم و وارد اتاق شدم ، زیر کرسی نشسته و غرق نوشتن بود مرا نگاه کرد و چیزی نگفت ، منم آسوده ، خوب تماشا کردم :

مثل کسیکه یکدنيا غم دارد و میخواهد پنهان کند ، مثل اینکه میخواهد چیزی بنویسد و خجالت میکشد و یا اینکه میخواهد بگرید و زاری کند اما از چشمش اشک نریزد و دهانش بخندد ، صورتش متصل در پیچ و تاب بود .

گفتم مگر فکر و قافیه این غزل را از موی کدام دلبر سر کش میگیری یا در کدام گلزار بهشت و در کدام طبقه آسمان جستجو میکنی که اینطور گرفتاری ؟

گفت اگر صد غزل میساختم با اندازه این کاغذ مشکل نبود و رنجم نمیداد ، گفتم بخوان ببینم اشکال در کجاست ؟ نوشته بود :

« ای یار نادیده ، ای روح دیدنی ! توهم بخواه که بدانی ، گوهر باین پربهائی
را بدرویشی ، سپردن جفاکاری است. آنکه دل و ماوا ندارد ، گوهر عزیزتر از جان
را کجا نگاه بدازد! من اگر شب و روز در آسمانها با فرشتگان سر و کار دارم ، در این
دنیای خاکی اسباب پذیرائی فرشته را ندارم ... »

گفتم صبر کن ، معلوم میشود تو پیغام یا بکاغذی جواب میدهی ، اول از یار
نادیدمات و پیغامش بگو. گفت يك حور بهشتی برایم نامه‌ای نوشته . بگذار برایت
بخوانم .

کاغذ را از حفظ بود ، مرا فراموش کرد و با شور و حال ، برای خودش میخواند.
« ای نوای آسمانی ، ای روح شنیدنی ! بخواه که بفهمی ، من با چشم و دست
و صورت کاری ندارم ، دنیا را با گوش میشنوم و می بینم و حس میکنم . من تورا هرگز
ندیده‌ام ، اما چرا ؟ با گوش دیده‌ام و دوست میدارم . هزاران بار صورت روحت را
با لرزشهای کوتاه و بلند آهنگهای جان پرورت ساختم و همه وقت خودت بوده‌ای ،
آری اشتباه نمیکنم ، تورا با گوش شنیده و دیده‌ام و دوست دارم .

بخواه که بفهمی ، دل من بدنبال چشم نمی‌رود ، چشمها دنباله گوش منند .
من گلها را میشنوم که حرف میزنند و میخوانند ، هر کدام زبان و نواهی دارند ، از
تکان خوردن برگها و شاخه‌ها و درختها ، گفتگوها و ترانه‌ها میشنوم ، باغ و گلستان
برای من يك همخوانی دائمی است که هیچوقت ناجور و خاموش نمیشود . پدرم ،
مادرم ، هر دوست و آشنائی ، هر خانه‌ای ، هر کفش و پیراهنی ، هر رنگ و بوئی ، هر چه
در دنیا هست ، بگوش من يك ساز و ترانه خاصی دارد. ترانه تو از همه خوشتر است .
آرزو دارم مدام این ترانه را بشنوم .

یادت هست ؟ آنروز غروب در اوشان ، من توی باغ راه میرفتم ، گربه عاشقی
که ناز میخواست ، آمد نزدیک من ، خودش را بدرختی مالید و ناله کرد . بلافاصله
بهمان مایه ناله گربه ، آهنگ «نوی نی» از باغ همسایه بلند شد. مثل این بود که
گربه برای من آواز تورا میخواند. روی دامنم گرفتم و هر چه دلش میخواست نازش
میکردم و برایش نوای نی میخواندم ، جوی آبی که در کنار میرفت با ما همصدا شده
بود ، ماه هم آرام و ساکت در آن بالا همین آهنگ را میزد. ناکهان سک بزرگی

جست و نزدیک من آمد ، گربه ترسید و در رفت و سگ عقبش کرد . دیدم تو از توی ماه و جوی آب و لای گلها بانوای نی میگوئی نگذار گربه را بگیرد ، نگذارا سراسیمه دویدم و وقتی رسیدم که بهم افتاده بودند . دست بردم که گربه را خلاص کنم ، چنگ و دندان هر دو بازوی مرا پاره کرد اما هر طور بود گربه را خلاص کردم . خون از تنم میریخت و میسوختم ، میخندیدم و اشکم میریخت ، تو از توی ماه نازم میکردی و از جوی آب ، برایم آواز میخواندی . نمیدانم این احوال بهشتی چقدر طول کشید ، آمدند و مرا بردند ... هنوز جای آن زخمها بتم هست . اما تو یادت نمیآید ... چون تو آنجا نبودی ...

بخواه که بفهمی ، من هرگز گل را نمیچینم و از جسم و ماده لذت نمیبرم ، تو را میخواهم که دایم بشنوم و مست ترانهات باشم . برای خاطر تو که شاید اهل چشم و دلی و خوب گوش نمیدهی . باید بگویم که من زشت نیستم و گویا خوشگلم ، خیلی خواستگار دارم اما ساز تو از همه خوشتر است ...

بخواه که بفهمی ، این اول بار است که موسیقی ، مرا بمعبد عشق کشیده و بنیاز و التماس و اداشته ، دیگر از این معبد بیرون نخواهم رفت ! پرستنده تو ... «
گفتم حالا باقی جوابی را که نوشته‌ای بخوان . اشکها را خشک کرد و با تبسم محزون کاغذ را بدست گرفت ، نوشته بود: «از اینهمه ناله و دستان و شاعری ، انتظارم این بود که ملائک مرا با آسمان ببرند ، نه آنکه من یکبار باین خاک تیره بکشانم . این دل مجروح من که از حرف بلند آزرده میشود ، از وزش نسیم ، صحبت دور افتادگان را میشوند و میسوزد ، از افتادن برگ درخت مینالد ، از اینهمه بیمه‌ری و درد ورنج جدائی ، دایم خون میریزد ، جای حور بهشتی نیست .

بخواه که بدانی ، این ساز من که تو خیال میکنی دوست داشتنی است ، چه خودرأی و لجوج است ! هر وقت خودش خواست کوك میشود نه آنکه من بخوام ، هر وقت دلش خواست میخواند نه وقتی که من میخوانم . هر قدر در این ساز مشق کنم ناشی‌تر میشوم . اگر عجله کنم ، کندی میکند ، اگر بخوام ، بیدارم میکند و بیروازم و امیدارد . گاه برای مه پیکری در تالار مجلل نمیخواند ، گاهی برای پیرزالی کور ، در بیابان ، قیامت میکند . در خوشی و در حضور ، کنگک میشود ، باید

مبتلای هجران باشم تابخواند . بیجا در مسجد میزند و بنظرم میاندازد ، درخرابات خاموش است. از نخوت خوشگلها بدش میآید، از تکبرحمقا نفرت دارد . وقتی باید در زمین باشم ، باآسمان میبرد . نمیگذارد اسباب زندگی را فراهم کنم ، هرچه را محسوس است، نبوده میگیرد و بهره خيال و تصور است، جسم و جان میدهد. بزرگان و مردم مفید را بمن بدین میکنند و مرا از آنها بیزارا سر و کار مرا بایکدنیا مخلوق آسمانی گذاشته و در این دنیا غریب و بیگم کرده ا باسنگ و آب و درخت و مرغ و هرچه آدم نیست ، میگوید و میشوند اما يك کلمه از آنچه را در دل دارد نمیتواند بانسانها حالی کند ا

چه بسا که سازم میزند و من خودم نمیفهمم ، گوئی او فرزندی است تحصیل کرده و من پدری عامی ا

در این کشمکش ، جز تسلیم باین ساز لجوج و تحمل سختیها ، چاره ای ندارم .
بنخواه که بدانی ، حیف از تست ساز شاعر را دوست داشته باشی

.

گفتم چرا باقی را نمیخوانی ؟

فکری کرد و آهی کشید ، گفت راستی من هرگز اینطور عاشق نبودم ، این همان معشوقی است که اینهمه میخواستم و پیدا نمیکردم . اما چه کنم ، نمیتوانم ...
زنها را که میشناسی ، اگر سرشان در آسمان باشد باز پاشان بزمین چسبیده و هرگز کنده نمیشود !.. هرچه دست و پا میزنم ، آن کلمه و جمله ای که مقصود را بفهماند و خیلی خجالتم ندهد ، گیرم نمیآید ، نمیتوانم کاغذ را چطور تمام کنم .

هر دو بفکر فرو رفتیم . فهمیدم که آرزو دارد این دختر را بگیرد اما وسایل مادی خود را کافی نمیداند و از اینکه او را در زندگی تنگ خود ، وارد کند خجالت میکشد و میترسد .

دیدم شاعر واقعی است ، ظرافت و زیبایی و ادب را میپرستد ، قشنگ میپوشد و بوی عطر میدهد و همیشه میخندد ، با همه مؤدب و مهربان است ، يك ذره ادای نیمه شاعرها را ندارد ، هیچ از خودش حرف نمیزند و بهنرش نمیبالد و از دنیا و مافیها کله گذاری نمیکند که چرا قدر شعرش را نمیدانند یا لااقل چرا با او هم مثل آنها تیکه

بی‌شعورند ، رفتار نمیکنند . میداند که مردم ماهنوز بر شد فکری نرسیداند و قدر علم و ادب را نمیدانند ، بچه‌هایی هستند که هنوز باخاک بازی میکنند ، از بچه نباید توقع داشت! از ساز خودش شکایت دارد که چرا نمیگذارد اسباب زندگی را فراهم کند ، برای چه هرچه را محسوس است نبوده میگیرد و بهره خیال و تصور است جسم و جان میدهد، چرا مردم مفید را از او بری کرده و او را از آنها بیزار!

آنقدر شاعر است و ظریف و نازک‌بین که نمیتواند معشوق را دچار زشتی و ناداری و سختی ببیند ؛ بخاطر زیبایی ، دل خود را از گذشت و شکیبائی خونا به میکند اما آنرا که دوست دارد، بمحنت و امید دارد. چه شاعر حساس و دانائی است که در التهاب عشق ، عقل را از دست نداده و فراموش نکرده که زن اگر سرش در آسمان باشد ، پایش همیشه در زمین خواهد بود و بهیچ افسونی مادیات را فراموش نخواهد کرد . از زیر چشم دیدم اشکش را پاک کرد ، برای آنکه فکرش را عوض کرده باشم ، گفتم چند روز دیگر که شکوفه‌ها در آمد، یکروز تمام در اینجا خوش باشیم و صفا کنیم .

گفت متأسفانه من فقط زمستان را بعنوان نگهبان در این باغ هستم و کرایه مختصری میدهم ، همینکه بهار شد از اینجا بیک خانه کوچولو در کوچه اسدی ، نقل مکان میکنیم ، آنجا درخت و شکوفه ندارد .

دل گرفت و سرم داغ شد، باز برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم گفتم اما هیچ میدانی که این جواب تو کارد تیزی است که بقلب این دختر فرو میکنی! تبسم تلخی کرد و گفت این کارد دو سردارد، سرتیزش بقلب خودم فرو میرود . گفتم کاغذ را تمام نکن و نفرست ، مگر لازم است هر که شاعر شد ، حتماً از مال دنیا محروم باشد؟ دارائی حق شاعر است که با فراغت خاطر شعر بگوید و بشر را با آتش دل خود ، از تاریکی سبعت و بیداد، نجات بدهد.

حرفم را برید و گفت دلیل و برهان لازم نیست ، من از خدا میخواهم که وسیله یک زندگی ساده را داشته باشم . گفتم یک تاجر جوان خوش فریحه سراغ دارم که بمن علاقه زیادی دارد، چند روز پیش اصرار داشت که مرا وارد تجارت کند. فردا صبح بیا برویم پیش او، از تو سرمایه نمیخواهد ، در ابتدا باید برایش چیز بنویسی

و مزد بگیری و ضمناً در ادارات بدنبال کارهایش بروی . ششماه اول هر چه فایده کند ده يك آن مال تست ، بعد از آن پول تورا بکار میاندازد و باتو به نسبت سرمایه ای که پیدا میکنی ، شريك میشود .

گفت چه از این بهتر ، با کمال میل حاضرم و سعی میکنم استادم از من راضی باشد . فردا آمد و زفتیم خیابان بوذرجمهری ، کاروانسرای فلان ، در طبقه بالا باتاق تاجر رفیقمان داخل شدیم . گفتم این آقا همان شریکی است که میخواستی ، از من بهتر و کاربرتر ، شروع کنید ببینم .

دفترها را آورد و نشان داد . دوست شاعر مثل بچه ای که بکتاب عکس دار نگاه میکند با تعجب و خوشحالی سرش را توی دفتر میبرد . پس از صحبت های خوش و امیدهای فراوان ، قرار شد از فردا بیاید و منظم کار بکند .

صاحب اتاق ، تا ایوان بمشایعت ما آمد . کف ایوان و روی نرده ها و تل کیسه های مال التجاره که از صحن کاروانسرا تا لب ایوان میرسید ، از برف سفید بود ، یکعده گنجشک بمجله برفها را پس رویش میکردند . شاعر ایستاد و صورتش محزون شد . بر فیک تاجرمان رو کرد و با شور بسیار گفت ای وای ، این مرغها با این برف بیموقع ، بی دانه و گرسنه مانده اند ! از این مرغها يك خرده بیرون بیاوریم و بدهیم باین زبان بسته ها . رفیقمان با قیافه عبوس و آرام گفت اینها برنج نیست ، مال - التجاره است .

شاعر پرسید آیا يك لقمه نان دارید خرد کنیم بدهیم اینها بخورند ؟

رفیقمان با صدای کلفت و کلمات شمرده گفت من اینجا نان ندارم !

شاعر آه حسرتی کشید و با خود گفت بعد از این من هر روز يك خورده برنج

همراه میآورم .

هنوز از پله ها پائین نرفته بودیم ، رفیق تاجر مرا صدا زد که عرضی دارم ، نزدیک

شد و گفت خیلی معذرت میخواهم این آقا مثل بچه ها است ، بدرد کاسبی نمیخورد ...

با شاعر بخیا بان آمدیم ، من ساکت بودم و او باز مقداری از گنجشکها حرف

میزد . وقتی خواستیم از هم جدا بشویم ، گفتم آن کاغذ را هر جور میدانی تمام کن و

بفرست اما بدان که کاردت سه سر دارد ...

مجلس سخنرانی

اجباراً بمجلس سخنرانی رفته بودم، حرکات ناطق خیلی بنظم خنده‌دار می‌آمد با چشم و سرودست و پا میخواست بسخن سست و بی‌مزه خود رنگ و طعمی بدهد، بی‌معنی میگفت و حتی نمیتوانست حرفهای پیش با افتاده را طوری پیش و پس بگذارد که برای شنونده تازگی داشته باشد. در این خیالات و مشغول خرده‌گیری و خنده‌های درونی بودم، دیدم مرد آشنائی که در کنارم نشسته، سری بمن تکان میدهد و چشمها را بحالت مخصوصی بطرف من خماری میکند و لبها را یواشکی بدندان میچسباند. برخوردی که منم همین اداها را از خودم درمی‌آورم، با یکدیگر هم فکر و هم‌ادا شدیم، حرفها و حرکات ناطق را يك يك با نگاههای مسخره و لبخندهای بدتر از خنده و حرکات بدتر از فحش چشم و ابرو و دهان، هزار تعبیر مضحك میکردیم. از آن آشنا و هم‌ادای چیزفهم، خوشم آمد و دردل رفیقش شدم، دیدم واقعاً دوست‌داشتنی است چون پیدا است که از مسخره کردن ناطق مقصودش اینست که اعتقاد خود را به کمال و علم و هنر من برساند، میخواهد بگوید جائی که توئی، دیگران چرا باید حرف بزنند، از فهم و هوشش حظ کردم.

ناگهان صحبت ناطق که شبیه بهمهمه زنبور بکوشم میرسید، روشن شد و مثل زنگ بلند خوش‌صدائی فضا را پر کرد! اسم خودم را شنیدم! میگفت جائی که آقای فلان (یعنی من) نشسته‌اند، تشریح اینگونه قضایای علمی باعث شرمساری گوینده است. دانش و ادب و اطلاع و تبصر ایشان نه بحدی است که بتوان ...

پس از مدت درازی که سر را بلند کردم متوجه شدم آن کسی که در کنار من نشسته، چه لوس و بیمزه سر را بطرف من تکان میدهد و چشمها را خماری میکند و لبها را بدندان میچسباند! دیدم عجب مرد نادان و فضولی است. چقدر بی‌انصاف و بی‌ادب است! مسخره کردن دیگران، پست‌ترین خو و عادت مردم بی‌خرد است، بخصوص وقتی که همچه مرد ناطق و عالم محترمی مدتها زحمت کشیده و میخواهد گنجینه تجربه و علم خود را برایگان نثار کند؛ دیگر بصورتش نگاه نکردم ...

اصفهان

همینکه در سفر به بیابان میرسم ، يك تبسم پنهانی در وجودم میشکفتد، ازغم و شادی هر دو لبخند میزنم . مثل آنستکه از معشوقی عزیز اما پر گفتگو بریده و بیایاری ساکت و بی آزار آمیخته‌ام . آری خاموشی، جان دوستان را بهم می‌پیوندد، آزرده‌گی و دوری ، همه از گفتگو است.

هر دفعه که از غوغای شهر میگریزم و سکوت پیرانه صحرای و خنده بی صدای خورشید را میبینم، یادم می‌آید شبی در کشتی از مصر بفرانسه میرفتم . دریا بازیکنان، ستارگان را در دامن سیاه و براق خود رو بهم میریخت و در شکن موجها پنهان میکرد. میدیدم این ستاره‌ها هر يك بخت و عمر یکنفر است که باین زودی و آسانی، در طومار نیستی پیچیده میشود . از هیاهوی دریا و نفس خسته کشتی ، جنجال دائمی روزگار را میشنیدم و صدای خود را در میان آنهمه فریاد میجستم، کاروان زندگی را میدیدم که در آن تاریکی ، سرنوشت خود را بآب داده ...

بحال خود فکر نمی‌کردم ، خاطر را از قفس رهانده و گذاشته بودم که در آزادی وهم و پندار، پروبال بزنند . اما وقتی خیال را بخود گذاشتید ، حقایق ما را بیازی میگیرد ، زمان و مکان و دور و نزدیک و ممکن و محال را فراموش میکند و رسم و قانون زمین و آسمانرا که ساخته احتیاجات هستی ما است برهم میزند . بجایها میپرد ، چیزها میبیند و کارها میکند که چشم و پای عقل ما راه نمیرند ، فکری که بخود سری و شاعری خو گرفت ، دیگر بدرد زندگی نمیخورد ، دیوانه وار در چرخ گردون می‌آویزد و اینهمه کجی را میخواهد يك تنه راست کند یا زور میزند که سقف آسمانرا بشکافت و خدا را ببیند . وقتی از این زورهای بیفایده ناتوان شد ، بیازی میپردازد :

پیشانی سفید و شسته ماه از آب بیرون آمد ، روی دریا پر از خرده آئینه شد .

ماه پاره‌ها از دست صبا بهر طرف میگریختند و روی هم می‌فلتیدند . يك فرش نقره از قمر تا بمن دراز آمد ، نگاهی خوار ، باین چیزهای باد کرده که برای نجات غریق بدیوار کشتی بسته‌اند انداختم و لبخند زنان تا ماه ، روی آب سریدم و صورتم را بوسیدم و برگشتم ، باز میرفتم و بر میگشتم . هرچه حوری حریر پوشیده در صحنه کشتی بود بدشت آزاد دریا میکشیدم و باهم بوزن نسیم ، روی آب میرقصیدیم . دنیا همه روی آب میرقصند ، غافل از آنکه این مهلت خیالی يك لحظه بیش نیست .

اهریمن بحال خوش من پوزخندی زد و زیر دریا بدست و پا افتاد : رفته رفته حرکت پائین و بالای کشتی محسوس شد ، مرغ خیال از خواب شیرین بحقیقت باز گشت . در چند دقیقه ، ابرهای سیاه چشمهای نور را گرفتند و همچو کوههای مهیب بر سر ما آویختند . نسیم تند شد ، باد برخاست ، طوفان و رعد برق در گرفت . تیرهای آتش بقصد ما از دل اهریمن پرتاب میشد و در آن روشنی جانسوز ، وحشت‌سرای دریا را میدیدیم که دیوانه و خشمگین هزار غار و دهان برای خوردن ما باز کرده ! هر دفعه که از قله کوه بقعر دریا می‌افتادیم ، خروش آب و فریاد کشتی بهم میپیوست ، دل از سینه و عقل از سر کنده میشد . عملجات مثل مورچه‌هاییکه در لانه‌شان آب افتاده باشد سراسیمه از سوراخ‌ها بعرضه کشتی ریختند ، کارهایی میکردند که در پیش آن طوفان ، بنظر بیهوده و بچگانه می‌آمد . کارفرمایان متصل فریاد میزدند و دستور می‌دادند . ما سر نشینان ، دل از جان برداشته و دودستی خود را بطناب یا ستون و مأمنی چسبانده بودیم . هر دقیقه يك کوه آب بر سرمان میریخت و زیر پای حیاطمان را میرفت .

هرچه از طوفان و کشتی شکستن و غرق شدن حکایت شنیده و خوانده بودم مثل برق از نظرم میگذشت . تمام حیوانات هولناک دریا را با آن شکل‌های مدعش میدیدم که برای من دهان باز کرده‌اند . در بالای سخت و ناگهانی ، بهت و دهشت بغهوغصه فرصت نمیدهد ، مثل این بود که دیگران را در دهان و شکم ماهی میبینم ، خیلی میترسیدم اما غصه نداشتم .

یکبار چیزی بدوش خود احساس کردم ، دیدم یکی از آن چنبره‌های نجات را بگردنم گذاشتند و دوسه کلمه گفتند که هیچ نفهمیدم . در آن رستخیز ، جز دستور طبیعت هیچ فرمانی قابل فهم و اجرا نیست ، یادم می‌آید بد چنبره را از گردن برداشتم

و بزحمت خود را با تاق و رختخواب رساندم . در آن کیجی و مستی باید فکر کرده باشم که وقتی کشتی بآن بزرگی نتواند مرا از این طوفان نجات بدهد ، این چنبره ناچیز جز آنکه شکنجه مرگرا چند دقیقه دوام بدهد ، چه خواهد توانست .

بیهوش شدم یا خوابم برد . وقتی ب خود آمدم ، چند لحظه گیج بودم و نمی توانستم قیامت تاریک دیشب را با آفتابی که از شیشه بدرون تابیده بود ، از هم جدا کنم . بعرضه کشتی رفتم و از دیدن دریای آرام و آفتاب درخشان ، بی اختیار خندیدم . ساعتها بتماشای آن سکوت و آرامش ایستادم و آشفته‌گی روح و کوفتگی بدنم را درمان کردم . آری هر وقت بیابان میرسم ، احوال آن صبح بعد از طوفان بمن دست میدهد ، چرا که شهر دریا است ، اگر یک آن ، کشتی وجود آرامی میرود ، لحظه دیگر گرفتار طوفان است ، این حکایت طوفان دل مرا گوش کنید .

در تهران نزدیک چهار راه فردوسی ، اغلب ، صبح و غروب ، پشت سفارت انگلیس . پیرمرد سنگینی بلندقد و درشت استخوان و سرخ رو ، بارش سفید کم - پشت ، روی ازاره باریک دیوار ، بامید ترحم مینشیند ولی هرگز سؤال نمیکند ، لباس هنوز مندرس نیست ، پیداست که لباس گدائی نبوده اما در کار شدن است . من هر روز باین مرد پول میدهم ، خوشم میآید که بهیچ صدائی جز بزبان چشم و دل اظهار امتنان نمیکند ، مثل اینستکه میدانم من بچه خوش می شوم . شب پیش از این سفر ، بشتاب میرفتم که اسباب راه را تکمیل کنم ، از آن محل گذشتم و برسم هر روز پولی در دست پیرمرد گذاشتم . ازدستش افتاد ، نه بیول نگاه کرد و نه بمن ، در صورت دختر طنابازی خیره شد و چشم و خیالش بدنبال اورفت ، من ایستادم تا دختر از چشم رس گذشت اما پیرهنوز بهوای او نگران بود . پول را برداشتم و بدستش دادم ، نگاهی آشفته کرد و گویا مرا ندید . دستهای درشت را روی رانها گذاشت و سرش را پائین انداخت . دیدم از پشت دود دل سوخته ، پرده شورانگیز زندگی خود را تماشا میکند . چندی ایستادم و رفتم ، بیش از آن نمیتوانستم بایستم . منقلب شده بودم ، دردلم طوفان بود . نمیدانم کجاها رفتم و چه وقت شب بخانه برگشتم . در آن یک شب ، یک عمر با پیرمرد سر کردم . تمام شب ، قصه زندگی از پیش چشم می گذشت ، تلخی لذت‌های گذشته‌اش را می چشیدم . از پریشانی‌هایش آشفته

میشدم و از آتش حرمان و آه درونش میسوختم و از سرمای زندگانی، وقتی بیچارگی و ناامیدی میرسد، بخود میلرزیدم. با چشم خیال پیر دیدم:

جوانی کشیده و خوش اندام، همچو شاخه بهار، نرم و نازک، در خیابان لب دریا روی نیمکت نشسته، زلفش مثل يك خرمن ابریشم طلائی که طبیعت هوسران برای نمونه زیبائی آراسته باشد، تماشائی بود، چون زلفها را هر روز در آینه میدید، کلاه بسر نمیکذاشت که همه بینند. پیراهن چسبانی از اطلس ارغوانی پوشیده و کمر بندی از طلا و نقره بسته بود. چکمه هایش مثل آئینه برق میزد. مثل هر روز يك پاکت میگو در دستش بود. اما امروز با تردید میخورد زیرا پیراهن و چکمه تازه، صفحه نوی در خیالش باز کرده بود. عکس خود را در آن صفحه میدید که با لباس فاخر مثل بزرگزادگان، سرفراز و سنگین نشسته و میگو نمیخورد.

در این حال، کالسکه مجلی نزدیک ایستاد، پیشخدمت به شتاب پائین آمد و در کالسکه را بادب باز کرد. یکمرد فرتوت و یکدختر همچو ماه پیاده شدند دختر مثل این که گم کرده ای را دیده باشد، یکی دودقیقه باوجد و تعجب بیسرنگاه کرد و بیازوی پیرمرد آویخت و رفت، باز برگشت و نگاه کرد.

جوان دستی بزلفها کشید و نگاهی بدامن و چکمه براق خود انداخت، ناگهان برخاست و بدنبال آنها رفت. دختر صدای پاسرا بر گرداند و مثل اینکه از نزدیک شدن جوان ترسیده باشد، خود را پییر چسبانید اما چند قدم نرفته چشم پییر اذدید و آهسته برگشت و نگاهی خشم آلود کرد. این مغالزه مکرر شد و پیرمرد دریافت، ایستاد و دهان باز کرد که پر خاش کند، جوان از لباس نوو کمر بند زرین مدد گرفت و با آهنک مسخره و جسارتی که در خود سراغ نداشت، دروغی بیپیرمرد گفت من همشاگرد خانم بودم، باهم نقاشی میکردیم، اسم فرزنان است...

دختر نگاهی پر از خشم و تهدید و ترحم و تحسین بفرنان کرد و گفت آری پدرجان درست میگوید، ما باهم نقاشی میکنیم... باهم براه افتادند. هرچه از سوابق و آشنائی میکفتند درست بود چون هیچ آشنائی کهنه تر از آن نیست که دو صورت زیبا یکدیگر را بيك نگاه بیسندند و دل بیازند. پیرمرد، جوانانرا بحال خود گذاشت و بیاد اشتباهات جوانی، در ته دل، زمزمه و ناله میکرد که خدایا اگر من بجای این

دو بودم ، به خودت قسم که دوباره آن اشتباهات را نمی‌کردم .

يك شب، فرنان و رزا روی نیمکت، خاموش نشسته بودند و در دل باهم عشقبازی میکردند . زبان آب هر دفعه يك انگشت درازتر میشد که پای عاشق را بلیسد . فرنان خود را عقب میکشید ، میترسید چکمه‌اش از نوبی بیفتد . اگر قبول خاطر رزا را از برق چکمه و پیراهن اطلس نمیدانست ، در آن چندروزه هر دورا کهنه کرده بود . اما بالباس نو ، خود را نجیب و دارنده و همپایه معشوق وانمود میکرد و دوام عشق او و جان خود را بسته باین نوبی میدانست . فکر میکرد خاله پیرش چندین سال بود میگفت وقتی بزرگ شدی و دیگر قد نکشیدی ، يك دست لباس برایت میخرم که روزهای عید ببوشی . یقین داشت آن کیسه آبی خاله باردیگر جز پس از مرگش باز نخواهد شد . از زبان آب همانقدر میترسید که اگر پایش برهنه بود وهاری زبان میکشید . رزا بناز گفت چرا از آب میترسی مگر آن حکایت عاشق و معشوق اسپانیولی را نخوانده‌ای :

« کنار دریا بالای تخته سنگی نشسته بودند ، وقتی آفتاب غروب کرد، در آغوش هم افتادند ، چراغ ماه روشن شد که مردم ستاره‌ها این بزم را نماشا کنند ، دریا خیزخیزان خود را بیزم رساند و بالا آمد که اشك عشاق را با خود ببرد . آبی دریا اشك بی‌دلان است اگر نه چرا نمك دارد .

دریا بالا می‌آمد و آنها خوش تر میشدند . بچه‌ها را ندیده‌ای که در لحظات آخر بازی چه شور و لذتی دارند ؟ .. خوش بودند و آن لحظه را بباقی عمر نفروختند . آب آمد و از سرشان گذشت ... »

بگذار دریا بیاید و ما را هم ببرد ، میترسم این خوشی نماند، میترسم از این خواب خوش بیدارمان کنند.

فرنان چشم هارا خیره بخانه باشکوه رزا که در کنار دریا قد میافراشت ، دوخته بود و پنجره های روشن را می‌شمرد و در خیال ، کلبه ناچیز خاله را میدید که چراغش همیشه خاموش است . خود را در آن کلبه حقیر تماشا میکرد که در پلاس کهنه‌ای پیچیده، وحشت کرد که مبادا رزا این حال و پریشانی را از روزنه فکرش ببیند! بی‌اختیار چشمها را بهم گذاشت و هرچه در تاریکی گذشته خیره شد صورت

پدر و مادر یارش نیامد. بقول خاله، پدرش تاجر ورشکستی بوده و وقت مردن دو پسر بی مادر خود را باو سپرده و جز قرض برایشان چیزی نگذاشته. با مزد توربافی خاله از علم و کمال چه نصیبی میشود داشت و تا کجا میتوان در مقابل دانش و دستگاه رزا بدروغ خود سازی کرد؟ رزا خانه و اسم و دولت دارد، معلمها داشته و همه چیز یاد گرفته، وقتی صحبت از علم و ادب میکند، فرنان مثل بچه‌ای که درش را روان نیست دلش میخواهد فرار کند. وقتی رزا میگوید آن حکایت اسپانیولی را خوانده‌ای؟ دنیا پیش چشمش چرخ میخورد و کلوش را بغض میگیرد ...

در ضمن این فکرها ناگهان عاشق اسپانیولی جان گرفت و روی فرنان ایستاد، گفت منم مثل تو، با معشوق ناجور بودم اما نگذاشتم مرا در پستی ببیند، جان دادم و از آن سنگ پائین نیامدم تا عشق و مرگ، ما هر دو را یکسان کرد. آن قایق پوسیده را مگر نمی‌بینی؟ هیچ‌نگو، دست رزارا بگیر و سوار قایقش کن، آنقدر از ساحل دور بران که کسی شمارا نبیند، آنجا بی گفتگو خودت را بدریا بینداز و با دودست بکنار قایق بیاویز تا بر گردد ...

آهسته برخاست و دست و بازوی رزارا گرفت و بهمان قایق پوسیده نشانید، هر چه پارو میزد جلو نمیرفت، هر قدر دست و دلش بیشتر میلرزید خیالش از دیومرگ دورتر میگریخت! هنوز از ساحل دور نرفته بودند که رزا آهی کشید و گفت بیامام مثل آن دو عاشق اسپانیولی بهیریم.

سوزنی سوزان بقلب فرنان فرو رفت. دید که در عشق و بیباکی هم رزا از او بیشتر است! یادش رفته بود برای چه سوار قایق شده. نمیدانست بکجا میرود و چه خواهد کرد. مست و وحشت بود، وقتی آه و آرزوی رزارا شنید بخود آمد و دانست که کشتن معشوق کار او نیست، شیر رزی هم زینت و جهیز رزا است.

فردا فرنان، عشق و دل را بجا گذاشت و بکشور همسایه گریخت، هشت سال گذشت، در آن دیار تاجر و دارنده شد. روزی باتنی لرزان، دزدیده باشیانه برگشت، دید خاله از دنیا رفته، سراغ برادر را در خانه رزا گرفت. آتش عشق که در خاکستر فراموشی پنهان بود، روشنتر و سوزانتر سر کشید، جانش از پشیمانی میسوخت، برادر را پنهانی دید و از ماجرا پرسید. گفت: «وقتی تو رفتی، رزا زهر خورد و بیمار شد،

فهمیدند که دلدادۀ تست، هر چه کردند تو پیدا نشدی، رزا هر روز بخانه ما میآمد و ساعتها در اتاق تو مینشست ، در رختخواب پارهات میخوابید ، از غذای ما میخورد ، میگفت فرنان بر میگردد، فرنان مرا دوست دارد، از خجالت رفته که پول پیدا کند. هر چه از پدرش میگرفت، خرج ما میکرد. دو ماه است که از آمدن تو ناامید شده و ده روز است که بعد از چند سال زاری و التماس ، مرا بشوهری قبول کرده اما همیشه میگوید تو عکس بی جان فرنانی، او کل است و تو بوی گل...

ای برادر جان ، دستم بدامانت ، مبادا رزا بداند که تو آمده ای، تو که دوستش نداری ، بگذار و برو ، اگر تورا ببیند مرا روانه میکند ، من خواهم مرد ، همان عشقی که او بتو داد ، من باو دارم ، راستی نگفتم ! پدر رزا پارسال مرد و قرض فراوان گذاشت : همینکه قرض ها را دادیم ، رزا مثل من فقیر خواهد شد آنوقت من بآرزویم می رسم و جانم را فدای خدمتش میکنم تا بداند خودش را دوست دارم نه مکنش را . برادر جان، تو که عاشق نیستی و نمیدانی از برگشتن تو بمن چه می گذرد ! میترسم بوی ترا باد باو برساند ، گناه بی محبتی مرا بعشق سوزانم ببخش و همین شب از این جا برو، این همه دختر خوب در دنیا مال تست ، رزا را برای من بگذار، بهلاک من راضی نشو...

هرگز فرنان تابش عشق را باین سوز، در دل خود احساس نکرده بود، وجودش سراپا مثل موم گداخته سست و ناتوان شد و جان از سرش همچو دود می رفت . آن شب تا صبح کنار دریا آنجاها که با رزا بودند قدم میزد و میگریست، فردا نصف دارائی خود را برادر داد و بکشور همسایه برگشت و برای آنکه از بیداد غصه بکاهد ، بکار کسب و تجارت پرداخت و صاحب مال فراوان شد . خانه اش از محبت دوستانش گرم و روشن بود . بزرگان شهر با آشنائی و دوستیش افتخار میکردند ، زن ها برای پیدا کردن راه دلش هزار عشوه و حيله بکار می بردند اما وقتی طفل هوسناک روزگار حوصله اش سر آمد ، خانه ای را که بیازی با هشتی خاک ساخته ، بیک لگد خراب میکند و میرود ، دربند آن نیست که ما در این بازیچه خانه ، بساط زندگی چیده و امید سعادت جاوید پخته ایم .

بیست و چهار سال پیش که از شنیدن شیپور جنگ ، درنده خواب رفته در نهاد

مردم دنیا بیدار شد و ندیده و نشناخته بجان یکدیگر افتادند ، خانه سعادت فرمان را هم سیل خون شست و برد: دوپسرش در جنگ کشته شدند، زنش از غصه مرد، تجارتش ورشکست ، حالا چند ماهی است از فلاخن حادثه در تهران بگوشه گدائی افتاده .

مگر دشمنی روزگار بس نیست ، مگر این همه شیطان غم و هوس ، کم جان ما را میکند ، آیا این تن ضعیف ، دائم از این همه بیماری رنج نمیکشد ؟ مگر صورت گریه و سهمناک عفریت مرگ که بر زمین و آسمان ، همدجا نقش بسته ، همیشه پیش چشم ما نیست و روحمان را در شکنجه ترس و یأس و زبونی عذاب نمیکند؟ بلای جنگ را دیگر چرا بجان خود میخریم و این همه بدبختی زیادی و بی جارا چرا برای خود میسازیم ! آتشی که ما و دشمن هر دو را بسوزد ، چرا بدست خود روشن میکنیم ! چرا آتش دل این پیر مرد گدای خانه خراب ، از سرش شعله نمیزند که ما ببینیم ؟ چرا پیش ما رهگذران ، خاکستر نمیشود و فرو نمیریزد ، چرا مغزش از هجوم خیال نمیترسد ؟ چرا استخوانش مثل شاخه تر ، که بسوزد ، از بیچش درد و سوز ، درهم نمیشکند و خروش برپا نمی کند ؟

دیدم پیرینوا در جمال آن دختر طناز ، رزا رادیده ، پرده زنده گانی پیش چشم گذشته ، در دلش میخروشد و فریاد و عریده میکشد ، آنگاه چون کسی بدادش نمیرسد ، زمزمه میکند و مینالد که « ای خدا اگر هستی پس کجائی ؟ این مردم که برهن میکنند ، بخواری بمن بی سرو پا نگاه میکنند و میگویند « اف بکسی که باین ذات زنده باشد ! این پیر غریب بینوا برای چه نمیمیرد ، این زندگی چه ننکی است ؟ دیگر چه امید دارد و از فردا چه میخواهد ! مگر نمیداند جوانی بر نمیکرد ، مگر نمی بیند پیرینوا را در غربت کسی دوست ندارد ، چرا نمیداند که ما از منظره زشت پیری و گدائی بدمان میآید ! برای این دوروز زندگی چرا باین خواری و پستی تن میدهد ! من اگر خدای نکرده باین روز سیاه بیفتم ، خودم را میکشم ، مردن پیش این زندگی ، عروسی است ، میروم . آری میمیرم اما پول زهر را هم گدائی نمیکم ، اسباب مردن فراهم است . میروم پای کوه ، جائیکه آدم نباشد و بیچارگیم را نبیند ، ازدور میدوم و با آن سختی و فشار دردی که از دست روزگار دارم ، چنان سر مرا بسنگ میزنم که هر زده اش يك گوشه از صورت عالم را

کشیف کند ! ،

ای رهگذر که بخانه میروی و میدانی که گوشی در انتظار صدای پای تست ،
ای جوان که میدانی همه میخواهند صورتشان را در چشم تو ببینند ، ای آنکه در
خاطرت از عکس مال و منال خود نگارخانه داری ، نیمدانی وقتی مال و مکتب بیاد
رفت ، وقتی جوانی گذشت ، وقتی دیگر دردنیای فراخ . کسی بیاد و انتظار تو نیست ،
زندگی چه دوست داشتنی میشود و این بند حیات چه سخت بجان میفشارد ! بلای
پیری و درماندگی را تو می بینی اما مثل من که در آتش نمیسوزی . شکر خدا که
همچو من نیستی تا بدانی وقتی همه چیز از دست رفت ، این جسم بوسیده جای همه
چیز را در دل میگیرد و بقدر دنیا خواستنی میشود ! دنیا و عشق و کس و کارتیره روزان
همین تن زار و درمانده است ، حالا بین من چه بدبختم ! آری من پیر فلک زده از
تو بیشتر از مرگ میترسم و بزندان چرکین خود ، دلبسته ترم ! اگر بدبخت از مرگ
نمی ترسید ، بدبخت نبود !

من که نمیتوانم ، شماها که میتوانید ترحم کنید و مرا بکشید ، جوانمردی
کنید ، ثواب دارد ، اما طوری بکشید که من نفهمم ، دست شما را که میزنید ، نبینم...
تورا بخدا از زنده بودن ملامت نکن ؛ بگذار از زهر عشق ، جانرا بگدازم و
مست کنم . این دختر رعنا را که دیدی از پیش من گذشت ، همان رزا بود ، عیناً او
بود ، همان قد کشیده و چشمهای آبی و موهای خرمائی ، همان رفتار و نگاه و غمزه ، پس
چرا بفرنان عزیزش اعتنائی نکرد و رفت !

مگر نمیداند که من اگر زن گرفتم ، همیشه عکس او را در صورت زنم میدیدم؟
مگر نمیداند که بخیال او میخواهم و بامید او بیدار میشوم؟ مادر بچه های من رزا
بود ، بیاد مادری او این همه اشک بر کشته شدن پسرهایم میریزم ای عشق ، از تو
بیوفاتر و بی شرم تر و ظاهر پرست تر ظالمی نیست ؟ شما عاشقان که در ناز و نعمتید ،
از ظلم عشق بر ما گدایان ، خبر ندارید ، چرا که شما میتوانید با او در بیوفائی برابری
کنید اما روزگار اسباب بیوفائی ویشرمی را از ما گدایان گرفته ، جز همان عشق ،
دادرس و پناهی نداریم . زخم دلرا وقتی خوب نشدنی است میشود با مرهم محبت و
مال ، ساکت کرد اما همین که دست از مرهم کوتاه شد ، متصل خونابه میریزد و

میسوزد . ای کاش جرأت و بازو داشتم ، میرفتم آن مقبلی که این رزارا در آغوش میکشد میکشتم ، حالا که ناتوانم بدرخانه اش بگدائی میروم و دست و پایش رامیبوسم که معشوق مرا آن اندازه که من دوست دارم پیرستد ... وه از این بدبختی ، گدا باید معشوق را ازدل و جان بکند و بدیگری بسپارد !...»

بلی درشهر ، درون من همیشه پرازاینگونه فکرو آشوب است . وقتی بیابان میرسم ، مثل صبح آن شب طوفان ، دنیا روشن و آرام میشود زیرا دل ما همچو آینه هرجا و با هر که باشد ، همان رنگ و نقش را میگیرد . آروز که باصفهان میرفتم ، ازپاکی و صافی هوا ، زمین مثل آسمان ، لطیف بود ، پیکراستخوانی کوه با آن همه کودی و تیزی که از گذشتن روزگاران یافته ، چون سینه دختری که بشباب رسیده باشد ، پر و پیمان بنظر میآید .

ریکهای صحراً هر یک مثل چشمی که محو خورشید باشد میدرخشید ، بیابان مثل دل نیکان ، پاک و ساده و بیریا درپای همه گسترده بود ، ذرات طلای آفتاب ، رقص کنان بکنجینه زمین فرومیرفتند . یک همه و نوای بیصدا در این بزم برپا بود که نوازش کنان از گوش جان میگذشت و روح را بزبان مرموز از غصه های بچکانه شهری آزاد میکرد . چه خلوت خاصی بود ، یک جهان نعمت و دارائی داشتم یعنی وقتی سایر بچه های کم عقل نباشند ، برای آدم بیرقیب و تنها ، سنگ و جواهر یکی است ، ریکها همه الماس است ، از هوا کرد طلا مییارد ، هر چه گنج زیر سنگ خوابیده مال شماست ، آن قصه ها و دلداریها و پندها که از بیابان خاموش بگوش میرسد ، بی بحث و دردسر بدل مینشینند .

بر بالای این صحنه ، کوه بلند موسفید ، سر کشیده بود و میگفت من پیر با برجایم و از پیری سرمیافرازم ، مثل شما از کهنگی نمیتروم و افسوس ندارم و فرتوتیرا از خجالت پنهان نمیکنم ، شما هم اگر مثل من میوه پر بهای فصل پیری برداشدید ، از سال خوردگی نمیگریختید ! آری صحبت من با فرشتگان و کارم نیکی است . این چشمه های زندگی را من از دامن برای شما روان میکنم ، این سبزه های دلکش ، این باغهای سبز ، این نان و عیش شما از آب روی من است ، کارم نیکی است . طبیعت اگر با لباس زیباست ، بی لباس و عریان هم خوب است . بر آن صفحه

ساده ، صورت خیال را روشنتر میتوان نگاشت : من آن صورت آرزو را که در چهره خوبان ناتمام میبینم و شبها هزار بار محو و ناقص بر پرده تاریک خیال میکشم و برهم میزنم ، بی تردید و زحمت بر لوحه شفاف طبیعت میکشم و چهره محبوب را آنطور که میخواهم خوب و بی نقص میسازم ، هر جا نگاه میکنم صورت اوست ، هر چه میشنوم زمزمه دلکش محبت است ، ناز و ادا و حریف و هم چشمی در کار نیست .

خلاصه چون هیچ حالی پایدار نباید باشد ، ناچار دوباره باتومبیل نشستیم و بشتاب رفتیم ، گوئی از این همه زیبایی باید گریخت . در بیچگی وقتی از نفهمیدن کتاب و درس روز خسته و وامانده میشدم ، در کتاب آسمان میخواندم و از بسیاری اندیشه و تلخی نفهمیدن خود را کوفته و بیچاره تر میکردم ، دلم برای این ستاره های از فلاخن پرتاب شده که شهاب ثاقب میگویند میسوخت ، خیال میکردم این بیچاره ستاره ها دلشان میخواهد در آسمان ، آرام بمانند و بدرخشند و زنده باشند اما از فشار آندست قوی که پرتابشان میکند و بیچاهی میاندازد ، خاموش میشوند و میمیرند . سرعت اتومبیل در آن صحرای ساکت ، بیاد آن ستاره ها و آن دلسوزیهای بچه گانه ام انداخت . دیدم جای آنست که دلم بحال خودم بسوزد چون مرا هم يك فشار غیبی از آن دشت ساکت و حال خوش پرتاب میکند و بیرون میاندازد .

از راه نجف آباد اگر باصفهان بروید فرسخها در دو طرف ، کشت و سبزه میبینید اما این منظره تنها بزبان آرام و ساده طبیعت با شما حرف نمیزند ، شعر ملایم و روان این باغ با هیا بانگ دل آشفته بشر و ترانه شورانگیز کار و کوشش آمیخته است . تا چشم میبیند ، برزگران میان سبزه و درخت ، در جنبش و حرکتند و بطبیعت جان و حس آدمی میدهند .

اگر تنها باشیم ، سبزه و گلشن ، هم زبان بی آزار و هم خیال ما است اما اگر دیگران هم بودند ، مرغ روح شما با مرغ آنها بیرواز و جنگ و بازی میپردازد و بوستان از یادش میروود . هر چه آدم بیشتر باشد ، از صفای باغ میکاهد .

این دشت خرم را همت و بازوی اصفهانی ساخته ، طبیعت در تقسیم بی نظیر نیست . اگر باصفهانی زمین بیمایه داده ، در دست و دلش مایه کار آفریده یعنی بهترین سرمایه را باو بخشیده . بیچاره مردمی که اسباب کارشان را طبیعت آماده کرده باشد!

هر چه در اصفهان میبینید نشانه سعی و مجاهدت و دیدنی بسیار است . چون چهار باغ ، روبروی منزل ما بود ، اول با آنجا رفتم . دلم از شوق میزد ، شوقی که با شفتگی آمیخته بود زیرا میخواستم زیارت پیری محتشم که دو صد سال دیدنی و گفتنی اندوخته برسم و نصیحت بشنوم . با آنهمه وجدی که از شنیدن خبر تعمیر مسجد داشتم وقتی بچشم دیدم ، بی اختیار نالان شدم ، دلم میخواست پیرمردم را خراب بینم چون با سالخوده‌ای که بخواهد پیری را بتعمیر بیوشاند ، نمیتوان صحبت حال کرد اما خوشبختانه کار تعمیر هنوز ناتمام بود.

وقتی داخل صحن شدم در خیال دیدم که زمان شاه سلطان حسین و جمعیت فراوانی است . راستی اگر آن جمعیت مرا با این لباس و خیالات عجیب و غریب در میان خود میدیدند بامن چه میکردند! از وحشت ، در خیال ، عمامه بزرگی گذاشتم و جبهه بلندی پوشیدم ، ریش را کشیدم و دراز کردم و بگوشه‌ای تماشا ایستادم . پس از دوست سال ، لباس و عادات هر جمعیتی تماشا و تعجب دارد ، ماهم دوست سال بعد از این ، تماشائی خواهیم بود و اگر باشیم ، بخودمان میخندیم ! پس آن منطق ثابت کجاست ، آن عقل درست که هرگز بر آن نخندند ، کی نصیب بشر خواهد شد؟

امام مسجد ، سنگین و آرام ، بادستار خراب خاک آلود ، در جلو میرفت ، گروهی از خواص ، دردنبالش برای پیش افتادن بیکدیگر فشار می‌آوردند ، بعد از آنها از دحام عوام بود ، لبها بدکر و انگشتهای بگرداندن تسبیح می‌جنبید . دیدم از این جماعت یکعهده گول میزنند و بسیاری گول میخورند اما خوش بحال آنها که گول میخورند و سیدروز آنها که می‌فریبند . خوشبخت کسی است که هر چه دارد میدهد و آسایش ابدی میخرد گرچه تصور باشد ، مگر خواستنیهای این جهان جز تصور چیزی است؟

صدای مردیکه پهلوی من بود از این خواب سنگین بیدارم کرد . برای بیدار خواب دیدن ، مساعدتر از عمارت کهنه نیست ، میتوان از هر آجر و نقشی هزار حکایت و شکایت شنید و هر چه قوه خیال ، جامه تصور میدوزد ، بر آن تن ویران پوشید .

با لهجه اصفهانی گفت « خشتهای این گوشه را که کچل شده میبینی ، من میدانم کی این خشته را در آورد و فروخت ، دو نفر بودند ، شبها سه بازان مانده ، یکی قلاب میگرفت و یکی میرفت بالا ، خیلی هایش هم شکست و درسته درنیامد ، اما

خیلی ارزان فروختند. مثلاً شما خیال میکنی هردانه‌اش را چند فروخته باشند خوب است؟ افسوس اگر دست اهلس بود ... ،

همانطور که صورت قشنگ ، وقتی بقیمت و معامله درآمد ، آن باغ مصفائی که از پرتو جمال ، در چشم ودل بیننده نقش بسته ، تاریک و خراب میشود ، از صحبت فروش این پیکر زیبا دلم گرفت.

در زاویه جنوب شرقی مسجد ، زیر سقف بلندی ، مردی روی خاک نشسته بود و مقداری گل و چند تکه اسباب مختصر در جلو داشت ، برای تعمیر گنبد ، کاشی میساخت. مدتی بتماشا و تحسین این هنر زیبا ایستادم و عاقبت از استاد پرسیدم چرا ما نمیتوانیم مثل کاشیهای سیصد سال پیش بسازیم ؟

گفت پس از آنکه این کاشی هم سیصد سال هوا و آفتاب خورد ، مثل آنها میشود بلکه بهتر ، آنوقت خیال میکنند استاد عباس هم آدمی بوده .

و که این شوخی و کله چه محزون بود ، چه تلخی گرفته‌ای داشت ا میدانید چرا هنرمند زنده را دوست نداریم ؟ برای آنکه باید از خود بگذریم و چند کلمه محبت نثارش کنیم ا با اینهمه تنبلی و حسادت و نخوت که در ما است ، این گذشت و همت ، کار ما نیست.

اگر اصفهان رفتید ، دیدنی بسیار خواهید دید و اگر شوق و فرصت داشتید با شاهکارهای هنر ، بسی عشقبازی خواهید کرد و از هر خشتی هزاران راز دل و سر گذشت خواهید شنید . اما شاید روح اصفهان را ندیده بگذرید . من میخواهم اگر بتوانم جان این شهر را با قلم نشان بدهم و آتشی را که در کوره ذوق ، براینهمه هنر تافته در این کاغذ روشن کنم . اما جان بی جانان بچشم نمیآید و روان بی رخسار در آینه خاطر نمیآفتد ، باید این معنی را در قالب بریزم ، روح را صورتی بسازم و بر این پیکر زورمند پرکار ، سری بگذارم. آن سرزنده را که باین بدن بیاید از امینی بگیرم تا بتوانم نیروی شکفت این چرخ تنومند را که دایم در کار عشق و عمل است ، در روح بزرگ و استوار این مرد عجیب بنمایم .

طبیعت از بس در پای خود ذلیل و فرمانبردار میبیند خسته و بیزار شده ، همچو ما که در غذا لفل میریزیم . گاه برای چاشنی آفرینش ، بدست خود سرکش و

نافرمان میسازد و با آنان بستیزه درمیافند و از مغلوب کردنشان لذت فراوان میبرد .
اما امیرقلی امینی آن سرافراخته‌ای است که در مقابل طبیعت به بیچارگی فرو نمی‌آید
و در جنگ زندگی با آزار و بیداد تسلیم نمی‌شود، بدنش در این کارزار درهم شکسته و
گرفتار رختخواب شده اما سر و جان‌ش زنده و بیدار است و یکقدم از میدان مبارزه
عقب نمی‌کشند .

درس دوازده دست شکنجه روزگار بپایش رسید و ده سال آنقدر فشرده تا هر دو
را خرد و خراب کرده سال پیچ و تاب درد ، آنگاه دو پای بیجان ، روح را اگر
کوه باشد از هم می‌پاشد لکن پهلوان . بریش روزگار خندید و با سر بمیدان آمد
حکایت این درد و بیکار نوشتنی و خواندنی است .

آرزو دارم شرح احوال امینی را خودش بنویسد چون آنطور که من می‌خواهم ،
غیر از او کسی از عهده بر نمی‌آید . ظاهر زندگی را قصه کردن، دشوار نیست اما نقاشی
احساسات و شرح احوال وزاری‌های دل را جز صاحب‌دل کسی نمیتواند . جز امینی کسی
صورت وحشت و غم و تسلیم او را در تاریکی شبهای ناامیدی ، ندیده که نقاشی کند ،
چشمهای دریده و دهان باز و چهره و اعضاء کشیده شهید بیگنا را که بگام شیر می‌انداختند ،
کسی خوب ترجمه نکرده و معنی فریاد او را نفهمیده و زمزمه تسلیم و نغمه نشاط او را
نشنیده است . خنده جانفزای روح را که بعشق سفر پرمیگیرد ، کمتر کسی در رخ
شهیدان دیده که خوب شرح کرده باشد .

آری وقتی چنگال لابه ناپذیر طبیعت در تن مانشت ، روح اگر جوانمرد
باشد بمدد می‌آید ، عضومرده را پیش درنده میاندازد و بهتر و پرکارتر از آن ، عضوی
در وجود خود میسازد و بخدمت دل می‌گمارد ، لذت خاکی ، آسمانی میشود و خواهشهای
ناهنجار جسم که همچو خار ، دایم در چشم جانها می‌خلد ، چون شعر و نسیم ، فرم و
لطیف می‌گردد و بر هر که می‌گذرد فرح می‌بخشد .

زندگی امینی يك دیوان شعر است که بر صفحه آسمان نوشته ، فرشتگان از
این شعرها ترانه می‌خوانند و می‌گیرند و از شوق پای می‌کوبند .

پس از سالها شکنجه جراحان ، در بهار زندگی ، هنگامی که دل از باغ و گل
و عشرت برداشتن ، دل را بدست خود پاره کردن است ، امینی مردانه بر تن خویش

خط سلطان کشید و جز سر و دل ، باقی را بطبیعت مرددخوار انداخت و با آسمان دانش و محبت پر گرفت .

زبان فرانسه و عربی و اینهمه فهم و فضل و این بیان و قلم روان شورانگیز را در رختخواب آموخت .

معجز اینجاست که نه تنها گرفتار بستر بود ، بسترش هر آن در طوفان حوادث بنیستی میرفت : برادرش کشته شد ، اموالش از دست رفت ، بی یار و غمخوار و بی سرمایه ، بار خانواده ای را هم بدوش داشت ، بدتر از همه درد پا بود که يك لحظه آسایش برایش نمیکذاشت .

طبیعت وقتی با یکی سر شوخی دارد ، باین مختصر بس نمیکند . پاره میگیرد اما درد پا را میگذارد تا روح و جسم هر دو در عذاب باشند .

همینکه جان خاکی در روح فنا شد ، رفتارش سراسر شعرو ناله اش همه آوا و دستان میشود ، هر چه در خاطر میبیند ، نقش زیباست و هر چه میاندیشد ، سخن نغز است . آنها که وادی زندگی را با پروبال معنی میروند ، از اینهمه بالا پریدن ترس ندارند ، آن قشنگی ها و زیبائیها و خوبیهائی را که دیگران در خاک میجویند و نمی یابند ، آنها در آسمان پی میکنند و در آغوش میکشند .

این سخنان روح پرور و اشعار دلکش ، این آهنگهای روان افزا و پرده های دل آویز هنرهای زیبا ، این جانبازیها و مرهم گذاریهای جانبخش ، همه صورت آرزوی اهل معنی است ، میگویند بیچاره اهل معنی که در پی موهومند ! مگر آنچه دیگران میخواهند موهوم نیست ؟ جز آنکه هنر پیشه با معشوق ، همخانه است و بیهنر ، سرگردان ! امینی جان خاکی را فدا کرد و اهل معنی شد . نگوئید چون چاره نداشت فداکاری کرد ، مگر نمی بینیم اینهمه مردم پزمرده که زبون يك نامرادی و بد رفتاری روزگارند ، روح خود را با آرزو خاک میکنند و هر روز بیچاره تر و شرمند تر و کوچکتر میشوند ! دنیا را وجود خود میدانند و دلیل بقای خود را يك آرزوی كوچك ، همینکه آن آرزو مرد آنها هم میمیرد .

روح امینی از قفس بدن پریده و در فضای بی منتهای علم و محبت جولان میکند ، نقطه آرزویش در عرش برین ، نور مهر و دانش است ، میخواهد از آن دریا تا بزمین

رودی بکشاند ، آرزو بلند است ولی شهپرروح بهر بلندی میرسد .

اگر خدماتی را که امینی بشهر خود کرده بدانید و ببینید ، شاید مثل من خیال کنید که باید تن را کشت تا روح قوت بگیرد . نیروی روح ، مانند نور خورشید که از قید جسم رها شده باشد ، جهانی را فرا می گیرد ولی جسم بزرگ آفتاب اگر نور نداشت ، نقطه ای از جهان را بیش نمیگرفت .

کمان میکنید مردی که راه نمی رود و در بستر افتاده ناچار خسته است و افسرده ، غم از نگاه و صورتش میبارد و حرفش سراسر ناله و اندوه است . اما اینطور نیست : بمن گفت فلانی چرا در این چند روزه که در اصفهان هستی ، اختیارات را بدست من نمیدهی تا بدانی شهر ما جای عیش و صفاست . در اینجا وقت را ناخوش گذراندن گناه است ، امشب منزل ما سازو سرور خواهیم داشت ، فردا بدالان بهشت میبرمت ، پس فردا شب میرویم روی پل مارنان ، خلوت است و بی دیوار . یکساعت از شب رفته مهتاب بیرون میآید و در موجهای زاینده رود ، گره بر گره میخورد ، خواننده را میگویم که دور و پنهان از ما بنشینند تا مثل آن باشد که آوازش از ماه و تحریرش از زمزمه آب می آید . خیلی صفا خواهیم کرد ، روز دیگر و دیگر ...

فردا رفتیم بدالان بهشت . در کنار رودخانه در طرف جنوب ، بیشه انبوهی است ، خیابانی که از میان بیشه میگذرد ، دالان بهشت است . درشکه یک اسبه امینی که خودش میراند بجلو و درشکه های دیگر بعقب ، میرفتیم . بهر جای با صفا که میرسیدیم ، ما دوسه نفر تهرانی میگفتیم چه خوب است همینجا بمانیم . خانم محبوب امینی میگفت بگذارید جارا امینی انتخاب کند ، او با هر گل این بیشه خوشیها کرده .

درشکه امینی ایستاد و همه پیاده شدیم ، با لحن افسری که بسپاهیان فرمان میدهد ، دستور میداد که اول قالیچه ها را بپیرید و با سباب دیگر دست نزنید ، پس از آن ، غذاها را بپیرید . تو آتش روشن کن ، تو فرش بینداز ، تو شیشه ها را مواظب باش ، سماور حاضر باشد ، شیرینی و میوه را در ظرفهای خود بچینید اما کسی پیش از غذا دست نزند ، نمیخواهم اشتها را کور کنید ، کبابی برایتان درست کرده ام که هرگز نخورده اید .

جعفر ، نوکر با وفا ، امینی را بغل کرد و از درشکه پائین آورد و در جایشیکد

منظرهٔ زیبایی نمایان بود ، گذاشت ، ماهمه گردش نشستیم خنده و شوخی و خوراکی درهم شد ، آتش عشرت را امینی دایم از خاطر جوشان خود مدد می کرد ، حرفهای خوشمزه و حکایت‌های شیرین میگفت . گاه که از مصالح اجتماع و کلیات بشری صحبت میکرد ، آن قدرت و اثری که از ایمان و سوز دل میآید با هر نکته و جمله اش توأم بود . مثل همیشه هرگز از درد خودش يك کلمه نمیگفت ، روزی شد فراموش نکردنی و عیسی که کمتر نصیب عیاشان میشود .

عصر شد ، امینی گفت دور بین خوبی آورده‌ام که عکستان را بیاندازم . چون میخواست پشت بآفتاب باشد میبایست وضع خود را عوض کند . خواست بی کمک بچرخد ، بزحمت افتاد ... مثل آن بود که طبیعت هر چه بیرحمی دارد یکجا بمن نشان میدهد ، از آن منظره روگرداندم و حالم دگرگون شد . هر چه مهر و اشک در دل شیرازیان است بر آن مصیبت نثار کردم اما اصفهانیها از این نازکتر و مهربانتر با پهلوان شهر خود رفتار می کنند : اگر چه به یتیمان خود در پرورشگاه امینی ، کمک می‌رسانند اما چه بسا که بروی پدر پرورشگاه می‌ایستند و ستیزه می‌کنند ، می‌ترسند اگر زیادی باو محبت بکنند ، اشاره به جز او باشد !

از لای درختها کنار رودخانه را نگه می‌کردم ، مرغان و گوسفندان و مردم بکار خود مشغول بودند ، سر با آسمان کردم و گفتم خدایا از اینهمه پا که باین موجودات داده‌ای میخواستی دوبا باین مرد نازنین بدهی ! دیدم روح امینی بشکل یکی از این ابرهای کوه آسا که هنگام غروب در مقابل خورشید میایستند و از تیرهای سرخ و آتشین میسوزند و از میدان نمیروند ، می‌گوید : من بپی اراده گیتی را میپیمایم ، گرفتار نیستم که اندیشم از توانائی جسم نگذرد ، چیزهایی که میبینم ، عیشهایی که من دارم ، احوال آسمانی من ، همه از دیگران نهان است . توهم اگر بخواهی مثل من آزاد باشی و بالاتر از زمین پرواز کنی ، باید بدانی که پای جسمانی جانی نمیرد ! بحال من غصه نخور ، من از شماها بزرگتر و بهتر و آزادترم !

آری امینی سر پرشور و روح زندهٔ اصفهان است .

دوستی بی حساب

روز پنجشنبه بعد از ظهر ، تنها و بیکار نشسته بودم ، در زدند ، نو کر آمد که فلانی است . گفتم حسن باز اسم را عوضی میگوئی ؟ من همچو شخصی را نمیشناسم ، شاید فلانکس باشد ؟ گفت بله همان فلانکس است . ولی باز تردید داشت .

تصور نکنید چون حسن اسمها را عوضی میشوند و می گوید ، آدم بیهوش یا ابلهی باشد . من آرزو میکنم مثل او میتوانستم هر چه حواس دارم جمع کار خود کنم یا بقول علما قدرت تمرکز خیال داشتم و قوای دماغی را این همه صرف حرفها و افکار بیحاصل نمی کردم . مثلاً اگر بنده منزل - تشریف آوردید ، برای امتحان همینکه حسن در را باز کرد ، مختصر انعامی کف دستش بگذارید ، اسمتان را هر قدر مشکل باشد بدون کم و زیاد در زدنش جا خواهد داد و بمن خواهد گفت . اما اگر خدای نکرده وجود شما را بی اثر بداند ، حتماً اسمتانرا عوضی خواهد آورد و من و شما هر دو را بزحمت خواهد انداخت . یا مثلاً چون برسریک باغ میوه باعمویش کدخدای سولقان ، دعوا دارد ، تمام اصطلاحات داد کستری و نام قضات را ولویکدفعه بشنود ، یاد میگیرد و هرگز فراموش نمیکند . ادعای نامه های دراز را از بر میخواند اما وای اگر از طرف من برای شما ده کلمه پیام بیاورد که در آن برای خودش فایده ای نباشد ! نصف مطلب را فراموش میکند و نصف دیگر را سر و پا شکسته و عوضی خواهد گفت . از حسن بگذریم ، فلان آقا وارد اتاق شد ، دیدم ایشانرا متأسفانه نمی شناسم ، اما چاره نبود . هر چه میتوانستم مهمان ناخوانده را باخوشروئی و ادب پذیرائی کردم ، چیزی نگذشت دیدم عجب آدم خوش صحبت خوبی است ، دردا ، جایش دادم لکن هر چه فکر کردم یادم نیامد او را کجا دیده ام . گویا زحمت فکر مرا دریافت ، گفت شب دوشنبه گذشته شما را در منزل فلانشخص دیدم و مفتون شدم و بی اختیار امروز بملاقات آمدم . انشاء الله این دوستی ، در آینده نتایج خوب خواهد داشت .

یادم آمد که این آقا را آنشب آنجا دیده ام و بیکدیگر معرفی شده ایم ولی باز اسمش بخاطر من نرسید زیرا در ضمن معرفی ، کسی باسم اشخاص گوش نمیدهد .

بهر حال قرار مودت گذاشتیم ، درد دل گفتیم و دوست جانی شدیم .
پنجشنبه هفته دیگر نیز تنها و بی‌کار نشسته بودم ، باز همان آقا تشریف آوردند .
این بار هر طور بود ، اسمش را از ذهن بی‌علاقه حسن در آوردم و دوست عزیز را باشوق
فراوان پذیرفتم و یکدنيا اظهار شرمساری کردم که میبایستی من خدمت شما میرسیدم ،
کوتاهی کرده‌ام ، بکرم خودتان ببخشید .

خنده‌ای کرد و گفت اصل زندگی من نظم و ترتیب است زیرا عقیده دارم این
دنيا با اینهمه شلوغی که بنظر میرسد ، تابع قاعده و نظم معینی است و اگر بخواهیم
از نعمتهای جهان استفاده کنیم باید با طبیعت همساز بشویم یعنی پندار و گفتار و کردار
خود را تحت نظم و ترتیب قرار بدهیم و بهمین جهت من اسامی دوستان را بترتیب
محلله‌های شهر و به تقسیم روزهای هفته در دفاتر مخصوص ثبت میکنم و در روزها و
ساعت‌های معینی بدیدنشان میروم یا اگر بمسافرت رفته باشند ، کاغذ مینویسم و از آنها
نیستم که اگر در بازدید یا جواب کاغذ تأخیر شود برنجم .

مدتی از خوبی‌های این فلسفه شنیدم و شیفته نظم و ترتیب شدم و با خود گفتم من
هم از فردا بتقلید این دوست ، کارهایم را مرتب و منظم خواهم کرد و از هزار گرفتاری
که نتیجه آشفتگی و بی‌ترتیبی است ، خلاص خواهم شد .

پنجشنبه دیگر بعد از ظهر ، بانتظار دوست نشسته بودم که ناگهان از جا جستم
و بدر زدم و فرار کردم . همینکه بخیا بان دور و خلوتی رسیدم و خود را آسوده یافتم ،
از خودم پرسیدم این اضطراب و فرار برای چه بود ؟ با کمال تأسف اقرار کردم که
از دیدن آن دوست عزیز فرار کرده‌ام و از فلسفه نظم و ترتیبش گریخته‌ام ! دیدم از آن
دفتریکه اسم مرا در آن ثبت کرده بدم می‌آید و از آن شماره مثلاً ۳۲۷ که بمن داده
بیزارم ، از نتیجه‌ای که میخواهد از این دوستی به ثبت رسیده ، بگیرد میترسم ،
مثل این است که این آقای دوست بگیر ، جان آدمی را از من گرفته و مرا جزو خانه و
مستقل و ائانیه و چیزهای قابل استفاده قرار داده و بحساب و شماره در آورده است .
عقلم بدفاع از نظم و قاعده برخاست و مدتی بادل مجادله داشت تا آخر دلم هر چه
را درد نیاست تسلیم نظم و ترتیب کرد جز دوستی را که بی‌نظم و حساب برای خود
نگاهداشت و از آن آقای دوست بگیر ، یکباره چشم پوشید .

بابا کوهی حجازی

آقای حجازی ، بابا کوهی تو نیز مانند بسیاری از شاهکارهایت مرا مست کرد . درخواندن این قطعه لطیف و پرمغز و رقص نیز آرزو کردم که ایکاش این قطعه از آن من واز اثر افکار من میبود ، ایکاش توانستی باین لطیفی و پرمغزی و شیدائی شعر گفتمی ... ایکاش

حجازی ، خداوند شعر و ذوق ، تنها ترا برای چاشنی دادن طعم حال و نمک پاشیدن بر لقمه خیال از میان همه ما انتخاب کرده است . چرا شب و روز و گاه و بیگاه نمینویسی؟ میترسم مورد خشم و پادفراه خداوند شعر قرار گیری .

چرا هر روز و هر شب بابا کوهی نمینویسی ، چرا هر ساعت هزار اختر و احمد از مریمکده خاطر یوسفزای حریفش بیرون نمیآوری؟ آیا خودت هم مانند صاحبان دل و خداوندان قلب، از لحن پر تأثیر قلمت مویه و ناله میکنی؟ نه توصانعی ، صانع از مصنوع خود پر لذت نمیبرد . او مثل پدر و مادریست که دختر و پسر را از کودکی پرورده و حالات کوچکی و عربیانی و خزیدن و گریه و ناله آنها را شنیده و دیدهاند و پس از بزرگی بچشمی که صاحبان بر حسن و طراوت جگر گوشه آنان مینگرند، نمیتوانند نگریست ... دوست میدارند ، اما دیوانه نمیشوند، تعریف میکنند ، اما مست نمیشوند! چرا؟ چون قسمتی از آن حسن خداداد را از خودشان میدانند و پای خود حساب میکنند، میگویند این مائیم که مثل رنگ و آب گل از بالا و از پای بوته در این گلبن نوریس دویده و فرو رفته و از بشره و چشمان او سر بر آورده ایم . بنا بر این چون خود را در فرزند مینگرند ، ویرا مانند دیگران که بیطرفند خوب نمیتوانند دید . هر قدر هم خودخواه نباشند باز اندک خودخواهی آنها مانع ستایش فرزند میگردد... تو هم از این قبیلی . یقین دارم مانند من از لطف این قطعه برخوردار نشده ای،

تو پدری ، من غریب دل داده ، کی تو مثل من میتوانی نازپرورده خویش را تماشا
کنی و از دیدار او بهره برگیری ، واز عشق او کامیاب شوی !



حجازی، اشعارشیرین تو که بصورت نثر، آنهم نثری بسادگی طفولیت و بمرونت
شیخوخت ، درآمده است از آنرو در من تأثیر میبخشد که مبتنی بر اصول و قواعدی
نیست . مراده عبارات و الفاظ و جمله بندی نیست بلکه مرادم خیالات و تصورات
شاعرانه است. آری این خیالات از هر قاعده و اصلی بیرونت . اشعار تو بعین مانند
طبیعت و دنیا است ! يك روشنی رنور است مشکوك ، يك نقطه روشنی است متزلزل و
ناپا برجای در اقیانوس ابهام و شك و يك لذتی است معنوی در عالم وهم . باز هم نتوانستم
درست مقصود خودم را برسانم : يك رشته حقایقی است در جهانی که جز عدم حقیقت
و هیچ و پوچی عمیق چیزی در آن نیست ...

میدانی رفیق، من باین حقیقت رسیده‌ام که هیچ چیز اصل و حقیقت ندارد مگر
آنچه دل میخواهد . اگر بنوشته‌های من در نوبهار هفتگی مراجعه شود ، از آنرو
باین مطلب برخوردارده و گفته‌ام که هیچ حقیقتی جز استرضای قلوب در این دنیا استوار
ولایتی نیست . پس در عالم خیال و صحرای عشق و وله چیزی نیست جز دل و شعرهای
تو هم چیزی نیست جز دل، آن دل که بهیچ قید و بندی بسته نمیشود ، بنصایح عقل
گوش نمیدهد، با اصول آشنائی ندارد، همه چیز را میداند و بهیچ سر فرو نمی‌آورد .
هم عاصی است هم از موری بی‌آزارتر است ، اشتر لوك است که صدمن بار بر میدارد
و يك بچه میتواند مهار او را گرفته بهر طرف بکشد ، یکروز هم ساربان را از خشم
در زیر دندانها و سینه خود خرد میکند ؟

این اصل روح و مایه حقیقی شعرهای خوب مشرق زمین خاصه ایرانست و
سخنان تو ایدوست از این نمط است، از اینرو در من بیقیاس تأثیر کرده است ، هرچه
پریشان‌تر و پراکنده‌تر بنویسی بهتر میشود ، یعنی يك پراکندگی که اصل همه
جمعیتها است در شعر تو وجود دارد که آنرا در نظر من مطلوب ساخته است .

بدرد زندگی این دنیا نمیخورد ، اما مثل اینست که از این دنیا بزرگتر
است ! و ازین سبب خواننده را بدنیای دیگری که اگر هم حقیقت نداشته باشد بسی

زیبا و دلچسب است می برد و لذتی که بالاترین لذتهاست (اما نه برای هر کس)
بخواننده از خواندن آن دست میدهد !

گاهی دل ، یا روح ، یا حقیقت آدمی هر چه میخواهد باشد ، سرد و کدر و
پلاسیده شده در خواب سبات میرود . طوری یخ می کند و بی جنبش میشود که با يك
پارچه تخته پوسیده تفاوت ندارد ، اما اینطور نیست ، زیرا او زنده است و مثل دانه
گندم خشکی است که ماده نباتی آن جایی نرفته است . سخن تو آن دانه گندم خشک
را مانند جادوگرانی که تخمی را بر زمین افشاندند و با قوه توجه آنرا در زمانی مختصر
میرویانند ، دل مرده را میرویانند و تکان میدهد و آنرا بیدار کرده و گرم میکند و
سبز میکند و از آن شاخه و برگ و ساقه و سنبله میدماند و آن دل سرد شده را بینخاری
لطیف تبدیل میسازد و بشکل قطره از بن مژگان میچکاند .
نثر تو از شعر هم رقیق تر است .

مثل اینکه بهترین شعرها را رنده کرده و با چاشنی و ادویه خوشبوی دیگری
که معلوم نیست چیست ، آمیخته و از نو چیزی ساخته باشند !
خود تو هم اینطوری ، آهنگ موسیقی روح تو با آهنگ دیگران فرق کلی
دارد! سخنت هم دارای موسیقی خاصی است که با موسیقی دیگر سخنان فرق دارد.
این پریشانیهای روح تو همه با هم میخندند ، مثل پریشانی موسیقی است که چون
با صنعت آنرا جمع کردی ، از مجموع آن يك چیز بزرگ و زیبا یعنی یک دستگاہ
تمام بیرون میآید !

دانشمندی از دانشمندان فرنگ که هم مطلع بود و هم منصف ، هم مشرق را
دوست میداشت هم مغرب را ، روزی بمن گفت که من بعد از سالهای سال مطالعه و
زحمت و خواندن اشعار فارسی و شنیدن موسیقی مشرق این معنی را دریافته‌ام که
شعر فارسی مانند اور کستر فرنگی است و شعر فرنگی مانند ساز منفرد ایرانی .

هر دانا سه ساعت تمام در این معنی سخن گفت و توانست مختصری از مقصود
خود را بمن کندهن بفهماند و از آن پس دریچه تازه‌ای بروی فکر و خیال و علم من
گشوده شد و خیلی چیزهای دیگر هم بخودی خود فهمیدم حتی سر لطف و زیبایی قالی
ایرانی و تذهیب سر کتابها و گچ بری و بسی چیزهای دیگر را دانستم ، در شناخت

بشهرم باب تازه‌ای بر خم باز گردید ، یکمرتبه توانستم بفهمم که فرق میانه مشرق
ومغرب چیست !

یقین دارم تو و هر کس که این سطر را بخواند تشنه شنیدن ماحصل سخنان
پیر فرنگی میشود . اما مگر میشود آنچه را اوسی سال در آن فکر کرده و در سه ساعت
بمن گفته است من بعد از یکسال در سه سطر برای شما بنویسم ؟

لکن برای اینکه يك دريچه کوچکی باز کرده باشم ، خلاصه‌ای از آنچه او
بمن گفت بشما میگویم ، باقی بسته بذوق شماست ، یا رد کرده و بمن خواهید خندید
یا در آتش زنه فکر شما نیز همان : تأثیر خواهد بخشید که بمن بخشید و فوراً در خواهد
گرفت ، خاصه که ماحصلش مربوط باین مقاله و بقطعه‌های خود شماست .

میگفت . شعر فرنگی با يك پیش درآمد آغاز میشود و يك اصل و مطلب خاصی
که تحت قاعده‌ها قرار دارد مانند فرودهای موسیقی ختم میگردد ، خواه قطعه باشد ،
خواه داستان ، خواه قصیده باشد خواه غزل ، درست شبیه است يك ایرانی که ساز
خود را كوك می کند و سیگاری آتش زده زیر لب میگیرد و میگوید کدام آهنگ را
بزنم ؟ و يك آهنگی را شروع کرده گاهی تمام گوشه‌ها و گاهی يك گوشه را گرم و
نرم زده و با فرودهای عالمانه که يك مو پس و پیش ندارد آنرا تمام کرده و سازش را
بزمین مینهد ؟

این بود دورنمای مجموع شعرهای فرنگی مغربی از نظم و نثر .

اما شعرهای فارسی شبیه اور کستر فرنگی است که چند ساز مختلف شکل
و مختلف اوتار و مختلف آواز را كوك میکنند ، چندین ورق نوت با الحان گوناگون
و طریقه‌های زیروبم و قطعه‌های کوچک و بزرگ در پیش روی هر نوازنده‌ای نهاده ،
نوازندگان با خیالات و روحهای مختلف ، هر يك با استادی خاصی ، شروع بنواختن
کرده و از مجموع این افزارها و اسبابها و نوتها که همه در زیر فرمان يك استاد یکباره
بجنبش آمده‌اند ، آهنگهای عجیب و غریب و آمیخته و زیروبم‌های پیاپی و لحن‌های
گوناگون بیرون آورده و از دور آهنگ جانانه‌ای بگوش صاحب‌دل میرسانند . این
ارغنون ماهرانه شاید آغازی داشته باشد ، اما هرگز انجام ندارد ، گوش و فرصت و
حال لازمست که آنرا بشنود ، مرد می‌خواهد که خسته نشده و آنرا تاجان در بدن

و توان در جان باقی است بشنود و بشنود ، لذت برد و لذت برد !

شعر حافظ ، شعر مولوی و عطار ، شعر نظامی ، شعر صائب و جامی و بسی از شاعران نامی دیگر از این دسته است. نمیکوئیم شعر خیام و حماسیهای فردوسی و اشعار تر کستانی همه اینطورند ، نه ، لیکن شعر عراقی و اشعار خوب سبک صفوی و سبک هراتی و سبک هندی قسمتی از این قبیل است . اینها اور کتر است نه تک ساز !

غزلهای حافظ ، مجلسهای نظامی ، داستانهای مولوی ، یک ساز و یک آهنگ معین و با اصول که از در آمد آغاز شده و بفروختن ختم شده باشد نیستند بلکه صدها هزاران ساز و آلات و افزار مختلف شکل و مختلف حجم و مختلف اوتار و مختلف آوازند که با هم در یک نوت جور شده اند و در زیر فرمان حافظ و نظامی و مولانا یک مرتبه شروع بارغنون زنی کرده و هیچوقت این ارغنون آنها تمام نمیشود .

از هر جا که گوش بدهید و تا هر جا که طاقت شنودن داشته باشید گوش شمارا با نواهای دلنواز خود مینوازند و شما را از دنیائی که در آن با خستگی و افسردگی و شک و حیرت و هزاران امراض اجتماعی دست و پامیزید ، بیرون کشیده و به عالم دیگر که معلوم نیست کجاست رهبری میکنند !

این شعر فارسی است ، ایرانیان بعد از آن که دستشان از موسیقی سه چهار هزار ساله خود کوتاه شد و در آئین جدیدشان اعتنای عمومی بموسیقی کم شد ، موسیقی را بشعر بدل کردند و این تطور و تکامل را در شعر پیش گرفتند و فرنگیان این هنر را بسبب ترویج کلیسا از موسیقی دنبال کرده و در موسیقی پیش رفتند ، تا چه وقت ما و آنها ما در موسیقی و آنها در شعر باز بهم برسیم ؟

نقوش قالیچهها ، گل و برگهای رنگارنگ که هر کدام تاریخی علیحده و قصه و سرگذشتی جداگانه دارند نیز از قبیل شعر فارسی است . این گل و بوتهها که در قدیم عبارت از یک گل خندقون و یک برگ زیتون یا چیز دیگر ، و سراژدها با شاخ و گوش و دهان باز ، و سرشیر از نیمرخ و مقابل سردیو و میمون و انسان و تنه آهو و بز کوهی و غیره بوده است ، امروز همه صورت گل و شاخه مو و برگهای غیر طبیعی و گوناگون بخود گرفته است گلهای چند رنگ و شاخهای پیچیده که نه گل است و نه برگ و هم گل است و هم برگ بوجود آمده و معلوم نیست که چیست . همینطور

سرلوحهای کتب و تذهیبهای طلا و لاجورد که از مو باریکتر و ریزه ریزه تر و درهم و برهم باریکهای تلخ و شفاف بهم آمیخته که اصل حقیقت آنها معلوم نیست ، اینها همه نتیجه تکامل و مداخله روح و دل و از میان بردن اصول و قواعد عقل و علم منطقی است که جمع شده و دنیا را متحیر کرده و صاحبان را بدون اینکه دلیل منطقی داشته باشند خواه ناخواه بسوی خود جلب کرده است !

این نقوش و خطوط هندسی و گل و بوته‌های غلط ، آن شعرهای بی‌آغاز و معانی مختلف همه و همه اور کسترهای ازلیت و ابدیت خداوندیند، آنها بیشتر بد طبیعت و بجهان و باین هندسه بی‌سروته که ما آنرا عالم نامیده‌ایم و در شناخت آن متحیر و سرگردان مانده و غالباً خود را درین مسئله که آنها را میتوانیم شناخت فریب داده و میدهیم شبیه‌ترند تا يك گل و بوته عاقلانه و عالمانه که از روی عکس یا از گرده طبیعت بدست يك نقاش عالم عاقل و استاد ساخته شده باشد .

زیرا شعرهای خوب ما ، مینیاتورهای ما گل و بوته‌های قالیچه‌های ما بحقیقت دنیا و واقعیت طبیعت شبیه است ، ولی نقاشی فلان استاد و گل و بوته فلان مخمل و اطلس فرنگی بجزئی از دنیا و طبیعت شباهت دارد و گل بالاتر از جزء است !



نثر حجازی از این جنس است ، معلوم نیست خود آقای حجازی تا این درجه به نثر خود اهمیت داده باشد و آنرا دوست گرفته باشد ، دلیل دیگر آنرا هم قبل از این بیان کرده‌ایم .

اتفاقاً حسن کار اینجاست و همین است ، سرطبیعی بودن قطعه‌های حجازی که اوفقط از طبیعت بی‌بندوبار و از جهان بی‌اساس که ما فرزندان آیم تقلید کرده است ، نه از اصول منطق و قواعدی که عقلاً برای گمراه کردن رفقا یا فریب دادن مردم یا فریب خودشان آنها را وضع کرده‌اند : بعین مثل قالیچه پر گل و بوته قدیمی که با الوان تلخ و کم جلای نباتی، رنگ آمیزی شده و احیاناً نمیتوان سر و ته آنرا از هم تمیز داد ، در برابر قالیچه‌های جلادار که با رنگهای روشن و شفاف جوهری که بشر برای آسانی کار اختراع کرده است رنگ شده و يك دورنمای عالمانه یا يك صورت شبیه باصل را بروی آن طراحی کرده باشند ، این قالیچه بمنطق و بعقل و اصول

معقول و متعارف نزدیک و آن یکی دورتر از این ماجراهاست اما همان عقلا این یکی را دور انداخته و آن یکی را بدیوار اتاق نصب مینمایند !
چرا ؟

چون آن اولی بطبیعت نزدیکتر است، آن طبیعتی که اصول طبایع است، یعنی طبیعت شك و حیرت و سرگردانی و تلخی و درهم و برهمی جهان که همد کس آنرا نمیفهمد ولی نمیخواهد اقرار کند !

اتفاقاً زیبایی و حسن را همه بتناسب اجزا تعریف کرده اند و بعقیده من این اشتباه است ، چه اگر تناسب ، آن نظم دقیق باشد که ما از آن تعبیر میکنیم بایستی درخت با انسان اگر مانند استوانه ای مدور یا مربع می بود زیباتر از درخت چنار اما مزاده صالح یا گرتا گار بو که دارای بینی بسیار بزرگ و چشمان بسیار درشت است میبود ، ولی ما میدانیم که استوانه متساوی الحجم از يك مخروطی هم زشتتر است .

پس تناسبی که گفته اند عبارت از بی تناسبی است ، یعنی هر چه عدم تناسب زیادترباشد زیبایی قوت دارد ، بایدهم همین باشد، زیرا آسمان که زیباترین چیزهاست نه از دور دارای تناسب است و نه از نزدیک، چه از دور سطحی مستوی و دارای نقاطی بی ترتیب بیش نیست ، و از نزدیک هم فضائی است بی پایان و اخترانی بی ترتیب و تناسب که از چپ و راست باهم در تنازع و جزر و مدند و نارس و رسیده و خرد و بزرگ و نورانی و مظلم درهم افتاده اغتشاش و غوغای غریبی برپا کرده اند !

زیبائی بشر هم از اینقرار است غالباً صورت های متناسب و قد و بالای موزون دیده شده است که صاحب آن زیبا نیست، برعکس رویهائی که مطابق عرف بی تناسب است غالباً خوشگال افتاده و زیبایی مشهور میشوند .

در حیوانات هم تناسب ملحوظ نیست ، دم طاوس بدان بزرگی چه تناسبی با بدن او دارد ، زیبایی او از کمال بی تناسبی است .

آری زیبایی آن تناسب غیر قابل وصف است که روح زیبا پرست درك میکند نه این تناسب ظاهری که بتوان با عقل و منطق و دست اندازه گرفت .

دوستی و تقاضا

دوستی دارم که محفل ما را با قصه‌های شیرین گرم و مشغول میکند ، لطف صحبتش در این است که هر چه میگوید بسر خودش آمده . حیف که نمیتوانم حرکات دست و چشم و صورت و آن خنده‌های دراز و طرز بیان و زیر و بم کردن صدا و هزار حالت یگر او را با نوشتن نشان بدهم تا مرز این قصه را آن طور که ماچشیدیم بشما هم بچشانم ، صحبت هم مثل نمایش ، وقتی با آهنگ و حرکات مناسب ادا شد ، معنی و اثر دیگری پیدا میکند .

یکی از این شبها آمد و تا نشست گفت خوابی دیده‌ام که برایتان نقل کنم .
گفتم زود باش . مقداری خندید و ما را هم بخنده واداشت و همین که مجلس را مهیای شنیدن کرد ، گفت « فلانکس را که تازه وزیر شده البته میشناسید اما شاید از سوابق دوستی من با او خبر نداشته باشید . بیست سال است ما با هم دوستیم و یکدفعه از هم نرنجیده و نبریده‌ایم . هر وقت که بفکر دوام این دوستی میافتم ، بی اختیار قلبم از شادی لبریز میشد و لبخند میزد ، با خود میگفتم البته مردم عاقل با دیگران تفاوت دارند ، وقتی دو نفر آدم حسابی دوست شدند گرچه مثل همه هزار جور اختلاف فکری و خلقی داشته باشند ، چون میدانند که لذت دوستی هزار بار از کیف خودنمایی و لجاجت بیشتر است ، عاقلانه با هم میسازند و هرگز بهم نمیزنند .

راستی ببینید من چه اندازه منصفم ! برای اینکه خودم را عاقل معرفی کنم حاضر شده‌ام دیگری را هم در این صفت باخودم شریک کرده باشم ! ..

از شوخی بگذریم ، بعد از این مدت دراز تازه اینروزها فهمیده‌ام که اگر بنای محکم دوستی ما بیست سال سرپا بوده برای این است که از یکدیگر تقاضا و خواهشی نکرده‌ایم نه بعلمت عقل و صفات دیگر ما ، تازه متوجه شده‌ایم که دوستی را باید مثل گل از دور تماشا کرد و بوئید و بلذتهای روحی قناعت کرد والا بمحض اینکه تقاضا

بمیان آمد ، پژمرده میشود و میمیرد .

اخیراً نزدیک بود بخاطریک مختصر تقاضا که رفیقم از من داشت ، دوستیمان بهم بخورد ! ..

تفصیل اینکه وقتی رفیقم وزیر شد ، چندروزی خودمرا از دیدنش محروم کردم و گذاشتم بکارش برسد و با فراغت بال ، با اجرای آنهمه افکار بدیع که برای اصلاح مملکت داشت و اغلب بگوش ما فرو میکرد پردازد.

ولی دیدم در این موقع که او گرفتار است ناچار توقع دارد که دوستان باو سر بزنند و اگر بیش از این طول بدهم و بدیدنش نروم ، شاید بنامهربانی حمل کند .

رفتم و در ملاقات او ملتفت حقیقت حال و رفتارش نشدم ، خیال کردم حواسش پرت کاراست ، يك کلمه از آن حرفهای خودمانی نزد و تا من میخواستم شوخی کنم ، حرفم رامیبرید و از نادوستی و قدرشناسی مردم و نفهمی و بی قیدی زیردستان ، شکایت میکرد و مکرر میگفت که تمام اوقاتش در وزارتخانه میکنند و وقت سرچاراندن ندارد.

دلم بحالش سوخت ، بی اختیار و حساب نکرده گفتم من حاضر کمکت کنم .

مثل کسی که خبر وحشتناکی شنیده باشد ، بیچپ و راست نگاه کرد و گفت

من ار خدا میخواهم ! منتها . . . حالا ببینیم . . . بدفکری نیست .

رئیس دفتر آمد و کاغذها را آورد و چند نفر دیگر وارد شدند . برخاستم و گفتم

من رفتم ، قربان تو .

وقتی بیرون آمدم ، آن منظره و احوال از پیش چشمم رد نمیشد و نمیگذاشت

راحت باشم ، حس میکردم که اتفاقی افتاده ، باید ببینم چه بوده ! دوبرتبه در خیال

وارد آنمجلس شدم و خودم را دیدم که با صورت باز رلب خندان ، بدوست بیست

سالدام در موقع خدا حافظی ، بنا بعبادت . میگویم : قربان تو . رفیقم عبوس و خشک

و بیحرکت بمن نگاه میکند ، دستش سرد و بی محبت مثل اینکه از ماشینی بیرون

آمده باشد ، بطرف من دراز میشود و با صدائی بیروح میگوید : خدا حافظ ! آری

امروز قیافه و صدایش مثل همیشه نبود ، بزور میخندید و زود دهنش جمع میشد ،

از آن نگاههای دراز و دوستانه بصورت من نمیکرد . . . آری یادم آمد ، وقتی گفتم

حاضر کمکت کنم ، چند دفعه جایش را روی صندلی عوض کرد و پریشان شد ! یقین

خیال کرد که من از او کاری میخواهم. فهمیدم، اینهمه تغییر حال از این اشتباه ناشی شده بود! فردا میروم و از اشتباه بیرونش میآورم.

یکروز فرصت نکردم. روز دیگر یادم رفت. روز سوم رفتم و خوب در صورت واحوال رفیقم باریک شدم. دیدم امروز از آنروز سردتر و ناراحت تر است. دو سه دفعه پرسید با من کاری داشتی؟ ولی من حرف دیگر زدم و جواب ندادم. وقتی خوب خسته اش کردم گفتم بله، با تو کار دارم، میخواهم بدانم تو چرا آنکه بودی نیستی؟ مگر چه شده؟ وزیر شدن و فحش خوردن که افتخاری نیست، چرا حالت نسبت بمن تغییر کرد! تو خیال کردی وقتی گفتم حاضرم کمکت کنم، باین زبان از تو تقاضای کاری کردم! چه بیهوشی که هنوز مرا نشناخته ای!..

چنان آتشی شده بودم که ملنفت نشدم چند نفر وارد اتاق شدند، باز میگفتم و از آن همه تمنا و التماس که در چشمهای رفیقم بود، هیچ نمیفهمیدم. آنقدر گفتم که عصبانی شد، برخاست و گفت شما حالتان خراب است، امروز بروید، باز همدیگر را می بینیم. بمن پشت کرد و زنگ زد، پیشخدمت آمد و من متوجه شدم که اگر باز بگویم، بیرونم خواهد کرد.

در را بهم زدم و رفتم، حال عجیبی داشتم، مخلوط از پشیمانی و قهر و غصه و غضب فراوان، تصمیمات مختلف بخاطرم میرسید و باطل میشد: میگفتم آنجا نشد، بخانه اش میروم و هر چه دلم میخواهد میگویم! باز گفتم نه. باید قهر کنم که او بیاید و عذر بخواهد، اما شاید از نفهمی. او مرا مقصر بداند! خوب است بروم و تقصیرش را پیش چشمش بگذارم... ولی چه فایده، آن بیچاره با آن چشمهای بی حیا، مست وزارت شده، هرگز نمیخواهد بفهمد!

تمام روز را گرفتار اینحال و فکر بودم، با هر که حرف میزدم، هر چه میدیدم، او بود، با هر که تندی میکردم، با هر که حکایت دل میگفتم و کله و شکایت داشتم، با او بود، در و دیوار و زمین و آسمان را خراب و اشک آلود میدیدم، در دلم با هر که حکم و ریاست داشت، در زد و خورد بودم.

شب آن روز، خواب دیدم که در بیابانم، از تنهایی وحشت دارم و از دوباره بشهر رفتن و با مردم آمیختن، از ترس می لرزم، بیچاره و ناتوان روی تخته سنگی

نشستم و بفکرفرو رفتم . ناگهان رفیقم پیدا شد و روبروی من ایستاد ! نگاهی پراز تحقیر بصورتش کردم و سرم را پائین انداختم ، پیش پای من زمین افتاد و بنای آه و زاری گذاشت .

میگفت « ای فلانی ، تو که دلی باین نر می و مهربانی داری ، چرا بحال من رحم نمیکنی ! تو که اینهمه هوشداری و موشکافی ، چرا حال مرا نمیفهمی ! یا میفهمی و بروی خودت نمیآوری ، نمیخواهی خواهش و تمنا و استغاثه مرا فهمیده باشی ! .. مگر نمیدانی من باچه خون دلی این مقام را بدست آوردهام ! چه روزها و شبها در آتش این آرزو سوختهام ، بیشتر از آنکه بخوام هواپیما اختراع کنم ، فکر کردهام و وسایل را پیش و پس گذاشتهام . مثل گدای مبرم ، از هر در خانه‌ای که بوی فایده میداده داخل شدهام . استدعا و استغاثه کردهام ، ناله‌ها و زاریها سر دادهام ، با هر که وجودش بکار من میخورده ، هر چه آلوده و کثیف بوده ، معاشرت کردهام ، گولها زده و فریبها خوردهام ، خنده‌های بیجا و حرفهای بیمزه گفته و شنیدهام ، از اراذل و اوباش ، فحشها خوردهام و بمردم نجیب و پاکدامن ، دشنامها داده و بدیها کردهام ، حق را باطل و باطل را حق جلوه دادهام ، کار شکنی ها کرده و مردم شایسته را از کارها انداختهام که نوبت بمن برسد ! چه بگویم کدچه‌ها کرده و چه رنجها کشیدهام . همه برای این بود که در این مدت کوتاه وزارت ، هر که پیش من میآید ، خودش را جمع کند ، تا من نخندم او نخندد ، تا من نپرسم او نگوید ، افاده مرا بخرد ، خود را بنفهمی بزند و خیلی از من تعریف بکند ، همچو وانمود کند که مرا همیشه در این مقام دیده ، تملقها بگوید و اظهار خدمت بکند ...

اما دلت بحال من بسوزد ، بخدا زمانه برگشته ، در مقابل اینهسه رنج بوزارت رسیدن ، جز بی‌اعتنائی و بی‌شرمی و هتاکی از کسی چیزی نمی‌بینم ! تو که دوست منی باید بدردم رسیده باشی ، باید آنهمه رنج و زحمتم را پاداش بدهی ! پس دوستی برای کی خوب است ؟ چرا تو نباید این تمنا و تقاضای مرا فهمیده باشی ! منکه با چشم و ابرو و دست و پا و حالت نشستن و برخاستن و آهنگ صدا و کشیدن کلمات و بهزار وسیله دیگر ، بتو حالی کردم که تقاضا دارم تو بعوض دیگران که دلشان سنگ است و بتکلیف انسانیت و انصاف با من رفتار نمیکنند ، رحم داشته باشی !

پیش من خود ترا جمع کنی و کوچک بشوی ، تملق بگوئی و تعریف کنی . . . هیچ
یادت نباشد که با من دوست بوده‌ای !»

میگفت و اشکش میریخت، مراهم متأثر کرده بود ، دیدم حق با اوست، چرا
من نباید این مختصر تقاضای رفیقم را برآورده باشم ، چه نامهربان و خسیسم .
باین خیال از خواب جستم که بروم و تمنای دوستم را برآورم .
گفتم خوب ، بگو. رفتی و چه‌ها گفتی ؟ باید این ملاقات سومی خیلی با مزه
باشد .

خندید و گفت او را ندیدم اما جای دیگر رفتم ، گفتم کجا رفتی ، بگو
زود باش !

میخندید و نمیگفت . آنقدر اصرار کردیم تا مجبور شد و گفت « حقیقت این
است که خواهرم مدنی است پاها را توی يك كفش کرده که من زن بگیرم ، تازگی
هم برایم دختری پیدا شده که بعد از آنهمه صورت خوب دیدن و گیر نیفتادن ، این
یکی پاك دلما برده ! حاضر شده بودم او را بگیرم الا اینکه از بس افاده دارد و
بخوشگلی مینازد ، خسته و بیزارم کرده بود و از این خیال بکلی منصرف شده بودم ،
با دلم در زد و خورد بودم ، دلم میگفت میخواهم و من میگفتم زیر بار افاده نمیروم
و همانطور که از صد دختر خوشگل تحمل ناز و تفرعن نکردم ، از این یکی هم نمیکنم !
خوشبختانه در اثر آن حرفهای حسامی که در خواب از رفیقم شنیده بودم ،
متوجه شدم که بی‌انصافی و نفهمی میکنم ، باید باین دختر بیچاره رحم کرد . خوشگل
شده که ناز بفروشد، از من که میخواهم شوهر و دوستش باشم ، تقاضای ناز خریدن
دارد ، چرا نخرم ،

وزیر از من تقاضای ناز کشیدن میکند و حق دارد، آیا دختر خوشگل مستحقتر

نیست ؟ !

رفتم و ناز کشیدم و این روزها عروسی میکنم .»

راه لغزان

رفیقم از درآمد مثل همیشه گردنش کشیده و چشم و دهانش پر از خنده و نیش شوخی بود اما دل من مثل همیشه از دیدنش فروز ریخت از آن حال مبارزه و پرخاشی که در ملاقات با مردم از خود راضی و متلک گو دست میدهد ، در خود احساس نکردم . اگر نقاش بودم میتوانستم بیک لغزش قلم ، یک دنیا تغییر را در صورتش بنمایم لیکن این افسون از بیان ، ساخته نیست . نمیتوانم بگویم در خطوط چهره اش کجا چند مو پائین و بالا شده بود که بخوبی دیدم جهان تازه ای را سیر کرده ، روانش در کوره آزمایش نافته و از فشار سختیها نشان نجابت و افتادگی گرفته است .

بیان ، رسا نیست ، سخن از ناتوانی ، چهره زیبای حقیقت را آنقدر مختلف و نادرست میکشد که مردم از راستی میگریزند .

کاشکی یک صورتگر زبردست بتواند صورت حقیقت و نیکی را چنان درست بکشد که برای بشر جای ترس و دودلی باقی نماند .

ولی از گفتن چاره نیست : آن برق خودستایی که جان بیننده را میسوخت از نگاه رفیقم رفته و تیرهای دلسوز تمسخر و تحقیر ، از تبسمش ریخته بود . تقی هیچوقت بد نبود جز آنکه پیش از این اتفاق ، وقتی بصحبت می نشست و زبانش بگردش می افتاد ، مثل آن بود که آدمی خشم آلود ، کارد برهنه ای بدست گرفته باشد ، خیال رفقا را ناراحت میکرد .

گفت « این دوشبه یکمهر ماجرا بر من گذشت ، آمده ام برای بگویم و باری از خاطر بردارم . میدانی چرا من رفقا را دست میانداختم ؟ برای آنکه میدیدم مثل بچه ها بازیچه میخواهند و از درد خواستن و هوس ، فغان میکنند ، با اطفال باید شوخی کرد . خیال میکردم من غیر از سایرینم و اگر هم چیزی بخوام هرگز بآن شدت نیست که فریادم بلند بشود ، حکومت دل را بعقل وا گذاشته بودم و از عقل

هم کله نداشتم . اگر از آن خوشیها که شعرا با آواز حزین در گوش دل میخوانند ، منعم میکرد ، از آن دردها و سوختنها هم که محرومین را بناله و پیچ و تاب میندازد ، خاطر مآسوده بود . از رسیدگی بحساب کار دیگران پند گرفته بودم و برای سوداندك رنج فراوان نمیبردم و راحت بودم ، زندگیا بدستور خرد ، خالی از عشق و رنج فراوان فراهم چیدم و خانه نوی ساختم و در آن ، لانه ای پراز کتاب آراستم . روزی در آن آشیانه چون مرغی که بر بیضه ای بنشیند ، خیال را روی کتابها گسترده و گرم و خوش بودم ، صورت بزرگان فکر و سخن را در اطراف خود همه جا میدیدم و باهریک نکته و رمزی در میان میگذاشتم . ناگهان از فرط وجد و شغف برخاستم و دور اتاق بگردش پرداختم ، از پشت شیشه بیرون را تماشا میکردم ، باران میآمد و از درودیوار و بامها آب میریخت . يك چتر سیاه در کوچه گذشت ، بیجهت دلم فروریخت ، مثل آن بود که زن عزاداری اشك میریزد . دیدم درختها بدست خود کیسوان بر باد میدهند و سیل سرشك از دامنه شان میرود ، این بر گها که روزی منظر دلها بوده ، از آبدیده روزگار شسته و بگل سپرده میشود . طوافی با آواز چیز میفروخت ، گوئی میکرد و میخواند ، صدایش از گریه گرفته بود ، یکدنیا غم بجانم ریخت . خوبان آسمان بحالم میگریستند ، منم گریه میکردم .

غمی که اسم دارد آسان است ، دشمنی است که روبرو میشود ، با دشمن در آویختن کار مشکلی نیست . اما این غصه های بی نام و نشان که در تاریکی دل ، جان گدازی میکنند و بدست نمیآیند بسی دشوارند . میگویند غصه ها باری است که از پدران بر خاطر ما نشسته ، صورت ترس و آرزوی آنهاست که در نهاد ما نقش بسته ، در باطن ما وجودی است که از اختیار بیرون است بلکه اختیار ما بدست اوست ، این ظاهر ما آئینه تمام نمای آن حاکم لابه ناپذیر است . یاد گارها و آرزوها ، غمها و ترسهای او بازمانده عمر دراز بشر است ، هر چه انسان از آغاز تا کنون آرزو کرده یا غم خورده و ترسیده در باطن ما بیاد کار مانده ، اندك هوجبی آنرا میانگیزد و ما را بنشخوار غصه و امیدارد .

از همه غم انگیزتر یادگار آن جمالی است که میگویند وجود باطن ما در آسمان دیده و چشمش دایم بدنبال اوست ، این منظره هرگز از دور گاه خیالش محو

میشود. غم معشوق خیالی، چاشنی همه غمهاست، وای اگر شبیه آن جمال آسمانی
را ببینیم، سراپا خواهش و درد و غصه میشویم.

خلاصه، پشت پنجره ایستاده بودم، دلم از درد و غم بهم میمالید و روانم همچو
جان شمع، از سر میرفت، ناکهان مثل اینکه تازه چشم باز کرده باشم، دیدم که
مدتهاست آن جمال آسمان را تماشا میکنم: درخانه روبرو صورتی از پشت شیشه پیدا
بود یعنی همانکه شعور باطن من در آسمان دیده و دل داده!

بنای آزادی و آرامش و راحتی که بیک عمر ساخته بودم، بیک نگاه فرو ریخت،
بی پناه و حیران شدم، بکتابها پناه بردم و از روان شناسان و جهان پیمودگان مدد
خواستم. میخواندم اما نمی فهمیدم، نگاه میکردم اما جز آن صورت پشت شیشه،
چیزی نمیدیدم. با هر چه قوه داشتم سعی میکردم این بیچارگی و شرمندگی را از
خود دور کنم، مثل آنکه بچه ابرای تأدیب میکنم، بصدای بلند بخود میخندیدم،
گویا زخم خیال کرد دیوانه شده ام، سراسیمه وارد شد و گفت: تنها بچه میخندی؟
گفتم سرگذشتی میخواندم، از عشق خنده ام گرفته؟ راستی این چه جنونی است که
مردم بخود میبندند، این چه آتشی است که دستی بجان خود میزنند!

تعجب کرد و گفت عشق با اختیار ما نیست، تو که اینهمه کتاب خوانده ای باید
بهر از من بدانی. پرخاش کنان گفتم این حرفهای مفت را باور نکن، عشق دروغ
است، ضعف دماغ نویسندگان است که باین صورت بروز میدهند، این عاشق را که
شعرا اینطور محبوب و نازنین میسازند، اگر واقعاً وجود داشته باشد، باید هزار بار
سرزنش و تحقیر کرد، آدم عاقل حق ندارد خود را دیوانه کند و خدای نکرده دیگران
را برنج و زحمت وادارد.

بانگاهی پراز درد محرومیت، آه پنهانی کشید و گفت اما من دلم میخواست
یک عاشق حقیقی ببینم، میگویند عشق زندگی را گرم میکند، زندگی بی عشق
چه لذتی دارد، کاشکی توهم...

فهمیدم او چه میگوید لکن او نمیدانست این کله گذاری بی موقع، درمن چه
آتشی روشن میکند، گفتگو را براه دیگر انداختم، از کارهای خانگی گفتیم و
شنیدیم. هرطور بود آنروز و شب را بصحبت گذراندم و فردا صبح مثل کسی که خواب

مخوفی دیده باشد ، گیج و مبهوت ، بیدار شدم و در پی کار روزانه رفتم . تصور آن رؤیا اغلب با من بود ، گاه بخود میخندیدم و گاه بخود میبالیدم که من غیر از دیگرانم . و باین جلوها گول نمیخورم . وقتی بقوت اراده و استحکام خود مطمئن شدم و یقین کردم که هرگز گرفتار نبوده و نخواهم شد ، گذاشتم آن جلوۀ آسمانی دیروز ، جزو سایر آرزوها پرده فریبندۀ ای بسازد و پیش چشم بیاویزد . در خیال از تماشای آن پرده خوش بودم : همانطور که در تصور ، بیزحمت و ضرر ، بال میگیریم و در آسمانها گردش میکنیم ، بهر يك از ستاره ها سر میکشیم ببینیم کجا میشود نمرد ، آن خوشی بی عقوبت در کدام دنیاست ، آن یار بی آزار را کجا در آغوش میکشند ؟ منم با پای خیال بآن خانه روبروی کتابخانه رفتم و پهای آن حور نشستم و بر از و نیاز پرداختم . او هم مرا از پشت شیشه دیده و دل داده بود . همان بودیم که میخواستیم ، يك خال ایراد در کار عشقمان نبود . برای خوش بودن هیچ احتیاجی بشرط و پیمان نداشتیم بنای محبت را بر جان گذشتگی باید گذاشت ، عهد و قرار ، خلاف دوستی است .

فرض نمیکردم وقتی هم حال دیگری داشته یا خواهم داشت . گذشته و آیندۀ ای نمیدیدم ! سراسر حال بود . دنیا از یادم رفته بود و دیگری را جزا و نمیشناختم . جزا و لایق عشق بازی کسیرا نمیدانستم و از همه بیگانه شده بودم . بی تردید و تأمل چنان که تشنه آب میخورد ، زنمرا طلاق دادم و فرزندانم را فراموش کردم ملامت و رسوائی را چون نشان خوشبختی قبول کردم و آزاد و سرفراز شدم . دستور اخلاقی را پاره کردم و بعقل ناتوان گفتم تو یک عمر نتوانستی مقصود زندگی را پیدا کنی من خودم پیدا کردم ! آری بعشق حقیقی رسیدم . عشقی که از خود میرهاند و آزادگی میرساند ، تکلیفم با دنیا معلوم شد .

اما اینها همه در خیال بود . اطمینان داشتم که عظم نخواهد گذاشت دل بچین دومی بیفتد . چون خیال را بر کسی خطا نمیگیرند تا اینجا گناهی نکرده بودم . فردا ظهر که بمنزل میرفتم ، یکی از دوستانرا دیدم ، گفت بانو کار واجبی داشتم ، بدیدنت میآمدم ، مختصر اینست که روبروی خانۀ فلان خانم اروپائی نشسته ، ما باهم قرار ازدواج داشتیم ، از غفلت من یا از ناز زیاد او میانمان شکراب شده ، تو باید برادری کنی و به خواستگاری بروی .

اول امتناع کردم ، چنین کاری از من معقول نبود . اما دلم برای آشنائی آن پری بیتاب بود و بقبول خواهش دوست مجبورم کرد.

در خیابان قدم‌زنان فکر میکردم که با نامزد رفیقم چه بگویم؟ فکرهای اولم همه در توصیف رفیق بود ، رفته رفته عبارتهائی که در وصف او تهیه میکردم ، دوپهلو شد و صنعت مدح شبیه بدم ساختن در خاطر من هنگامه میکرد: دیدم راستی رفیقم صد سبب دارد ، حیقم آمد هنوز لایق بهشت نشده همچو حوریرا بزنی بگیرد .

رفاقت و دوستی دروغ نیست . اما احتیاجی است که پس از رفع شدن خیلی از احتیاجات دیگر دست میدهد .

با دلی از احساسات مختلف شوریده ، قصد نادرستم را پشت چهره‌ای کشاده و بی طمع پنهان کردم و پیش روی خانم اروپائی نشستم . آنچه از بچگی یادم می‌آید ، هرگز بهیچ خواستنی آنطور کوچک و بیچاره نگاه نکرده بودم .

از رفیقم خیلی کله داشت و من در مقابل آن همه شکایات بجا ، نه آنکه هرچه دست و پا زدم عذری که قابل پذیرفتن باشد ، پیدا نکردم بلکه با تشریح احوال رفیقم ، چشم و گوش خانم را باز کردم تا او را خوب بشناسد و بعدها بر من که او را برای رفیقم خواستگاری میکردم ، ایرادی نداشته باشد! پس از مختصریکه باین گفتگو گذشت ، صحبت را خودمانی کردم و چون در ضمن صحبت فهمیدم که معشوق چه خلقی را میپسندد و از چه گریزان است ، خودنمائی برایم آسان بود ، بعلاوه او رنجیده بود و دل‌آزرده را زود میشود بمهربانی رام کرد ، خوش بختانند که بمحبت نیازمندان میخندند ...

شاید بتوانم هرچه گفتیم و شنیدیم برایت بگویم لکن مفهوم آن حرفها را که از نگاهها و حرکات دست و سر و بدن ، معانی خاص و بیان نکردنی میگرفت نمیتوانم ادا کنم . گرچه رسماً از زناشوئی خودمانی صحبتی نشد ولی در ضمن همین حرفها و نگاهها عهد و پیمانی بستیم که از هر نوشته و سندی محکمتر بود . قرار شد فردا شب زودتر بان بهشت بروم . وقتی از آنجا بیرون آمدم ، خانه و اهل خانه را بکلی فراموش کرده بودم ، پس از چندی که مست و مدهوش در خیابانها میرفتم ، متوجه شدم که در راه منزل ، مثل اینکه بو حشت سرائی میروم ، متوحش برگشتم و باز سربکوجهها

گذاشتم ، یکی دو ساعت بعد از نصف شب ، بخانه باز آمدم و برای آنکه کسی را بیدار نکنم ، آهسته در رختخواب مخفی شدم .

در خواب و بیداری ، رؤیای مهیبی دیدم ، از جا جستم و مثل بید میلرزیدم . در آن سیاهی شب و تاریکی مخوف دل خود ، دیدم زنم روی تختخواب مرده ، من او را کشته‌ام ! فریاد زدم که :

بلی من تورا کشتم ، خوب کردم ، چرا تو شکل اونیستی ! دلی را که من بتو داده بودم چرا گذاشتی او ببرد ، تو مرا بآدم کشی و اداشتی ، گناه من بگردن تست ! حرفهای عقل‌نمای مرا باور کردی و نفهمیدی که من تا آخر عمر بچه‌ام و بی‌بازیچه گول میخورم ! چرا دایم ریشخندم نکردی و بازیم ندادی . خیال کردی همینکه زن من شدی کافیست ، گمان کردی این یک حرف ، زنجیری است که دل نمیتواند پاره کند ! قلعه را فتح کردی اما در و بندش را بروی دشمنان هوس باز گذاشتی ! دل نگاهداشتن از گرفتن مشکلتر است ، بجرم این همه بی‌احتیاطی بمیر و دم تزن !

آری روی تختخواب نشسته بودم ، زنم روی تخت خود خوابیده بود و من داد میزدم اما گلویم چنان میفشرد که صدایم بیرون نمی‌آمد . میلرزیدم و در سینه فریاد میکردم که « ای امان مگر نمی‌بینی چه آتشی از سرم شعله میکشد ، بخاطر آن همه عشق و محبت ، بر خیز و نجاتم بده ، از او دل‌ر باتر شو ، دلم را واپس بگیر و در بغلت نگاهدار ، بیدار شو بین من در چه شکنجه‌ای بعدا بپم ! از پرتگاه بیرونم بکش ، حرفهایی بزن که مردانگی و غیرت را در وجودم بشوراند ؛ پندم بده ، مردم کن ، بنال ، دلم را بسوزان ، نگذار ...

به ، چه بهتر که بیدار نمیشوی و ناله و تضرع را نمیشنوی ، من در این آتش می‌سوزم و خوشم ، تو و خودم را میکشم و لذت می‌برم ! این چه لذتی است که رنج آدم‌کشی را اینطور بر من آسان کرده ، این چه سودائی است که بنقد دل و جان میخرم ، چرا پشیمان نیستم ، چرا می‌سوزم و از کرده خود خرسندم ، پس آن همه رحم و انصاف و گذشت که در من بود چه شد ، آن فضایی که بنای وجود و شخصیت مرا میساخت مگر از باد بود ؟

خدایا چرا مرا خوب و خواستنی آفریدی ؟ اما اینطور نیست ، دانسته اشتباه

میکنم ، میدانم که این حوری ، خانه و زندگی مرا طمع کرده ، و مرا نمیخواهد ! پس چرا من آنشعور و شجاعت را ندارم که دانسته گول نخورم ! آیا دیگران هم دانسته گول میخورند یا همین من گرفتارم ! چه گول شیرینی ، چه تلخی گوارائی... ، فردا دیواندوار تمام روز را در کوچه ها و خیابانها بجنک و پیکار با خود گذراندم و اول شب مقداری تحفه خریدم و بارو حی ریش و خسته ، خود را تا بدر بهشت کشاندم ، هنوز در نزده بودم که صدای پائی در پشت سر خود شنیدم ، برگشتم و دیدم آن رفیق خواستگار است ، دلم میخواست چاهی زیر پایم باز میشد . خوشبختانه او چنان مست نشاط بود که حال زار مرا ندید . باخنده و شمع گفت خیلی ممنونم و قربانت میروم ، حرفهای مؤثر واقع شده بود . امروز صبح اینجا بودم ، با هم آشتی کردیم و باین زودی عروسی خواهم کرد .

گفتم شکر خدا ! برگشتم و هر چه کرد با نخانه نرفتم ، خود مرا از چنگش کشیدم و بعجله بمنزل آمدم ، تحفه را پیش زنم ریختم و زانویش را در آغوش گرفتم و مدتها گریستم ...

رفیقم قصدا اینجا تمام کرد و پس از چندی سکوت ، گفت بلی حالا میبینم که راه زندگی بسی لغزان است . خوب وبد ، عاقل و نادان ، همه بر لب پرتکاهیم ...

پائیز

زنك تلفن سرعت برق، هزارخیال خوب و بد درخاطرم راه انداخت، گوشه را سنگین برداشتم، صدای لطیفی بگوشم رسید و چشمهایم بهم آمد، صدای آن خانم با صفا بود، گوئی با بهشت حرف میزنم، کلردنیا همه را فراموش کردم و جانم ازقید فکر زندگی خلاص شد.

خوشبختانه خانم بمن عشق ندارد یعنی لطفش بالاتر و خواستنی تراز عشق است چون روح مرا دوست میدارد. عشق که دچار این جسم سنگین است، عاقبت خسته و مانده میشود، دایم از بردن این بار، دررنج و ناله و زاری است. دوستی روح است که هجر و درد و ناکامی ندارد، بیزاری نمیآورد و گرفتار و پای بند نمیکند. دوست هر جا باشد با ما است، هر چه دور باشد بما نزدیک است، هر کس را بخواهد ما هم او را میخواهیم و هر که او را بخواهد، بر ما منت میگذارد.

گفت اگر بدانید شمیران چه قشنگ شده، هر کاری دارید زمین میگذارید و میآئید با هم پائیز را تماشا کنیم، در تمام سال شاید از این دوروز زیباتر و پرمعنی تر گیرمان نیاید.

پیاده براه افتادم و دیدم راست میگوید، نقاش طبیعت در بهار هنوز ناشی است، پرده دنیا را مثل عروسی که بهجمله میبرند، با رنگهای خام بزرگ میکند و دل ساده لوحان را میبرد. صحرا بهمچشمی فلک پر از ستاره میشود، درختان بطنازی کیسو بیاد میدهند. ابرها از نشاط میگردند و ناآزمودگان، بآن نوا پا میکوبند. در زمین و آسمان آبها فریاد میکنند. آری گریه بهار هم از ناز و خودنمایی است.

اما تا پائیز، ذوق و دست استاد آموخته تر شده، پخته تر رنگ آمیزی میکند و از گلها و برگها و زینتها خیلی میبکشد. چهره دنیا بسلیقه اهل دل، نجیب و محزون میشود پائیز فصل آنهاست که از وعده دروغ بهار خسته شده اند و از حزن

حقیقت ، لذت میبرند .

پیاده میرفتم که فرصت خیال داشته باشم اما زردی درختها و سفیدی سر کوه ، چشم و دل مرا مجذوب میکرد و نمیگذاشت بفکر خود بپردازم .

رفتارفته پائیز در نظرم مجسم شد : دیدم مردی است بلند و کشیده ، موی سرش سفید و سیاه شده ، در گونه‌هایش زردی و سرخی بهم آمیخته . دیدم بر کها مثل آرزوهای ما پس از لرزیدن بسیار و التماس ماندن ، يك بيك میریزند و از باد سرد ، بهر طرف پراکنده و با خاك قاطی میشوند . از زمزمه جویهای نازك ، ناله‌های باحیا شنیدم ، مثل آن بود که خورشید از دریدگی و اینهمه بر محنتها خیره نگاه کردن ، خجل شده و پرده نازك سفیدی بصورت کشیده باشد .

و ه که پائیز چه غم روشنی دارد و چه حرفهای راستی میزند ! آنها که از حرف راست نمی‌رنجند ، با چه رضا و تسلیمی این حرفها را در جان جا میدهند . صدای برگهای خشك که روی زمین یکدیگر را تنگ در آغوش میگیرند و بزور باد ، به نیستی کشیده میشوند ، چه مطلع عجیب و پرمعنی است ، چه شعرها در خاطر میانگیزد ! ناله لرزان شاخه‌ها که همچو محکومان ، لباس خود را دانه دانه می‌بندازند و تسلیم مرگ میشوند ، چه نغمه درازی در خاطر ساز میکند ! این حال و راز و نوا را اگر با دل خود جفت کنیم ، چه وجد آرامی دست میدهد ، چه خوش تسلیم می‌شویم ، غمها همه دوست‌داشتنی میشوند .

مردی در جلو میرفت ، هر چند قدم می‌ایستاد و کلاه را بر میداشت و دو دست را با آسمان دراز میکرد ، صدای بلند چیزهایی میگفت که نمیشنیدیم اما معلوم بود گاهی تضرع میکند و گاهی کله و تندی .

چون با دردمندان میشود بی‌سابقه آشنا شد ، نزدیک رفتم و گفتم خدا نخواستہ چه غمی داری ؟ گفت ای آقا دستم بدامانت ، دردی دارم که دوا ندارد ، چه عرض کنم . . . گفتم خدا درد بیدوا خلق نکرده ، خواستم بگویم مگر از دوا مرگ خبر نداری که دردهای بی‌علاج را درمان میکند ؟ گفت پسرم فحش میدهد ، بر سرم بامب میزند ، از اتاق بیرونم میکند . . .

دیدم راستی بعضی دردهاست که گویا بمردن هم دوا نمیشودا در خود فرو رفته

بودم و ساکت در کنارش می‌رفتم ، دیگر گویشم نمی‌شنید چه می‌گوید ، حواسم تعطیل شده بود، یکبار از صدای حق‌گریه و ناگهان دهش بدهان رفتن ، متوجه شدم که شیون کنان و بریده و جویده می‌گفت و نشان میداد که « این دندان را پریشب اوشکست ، مادرش آجیل مشکل‌گشا داده بود برایش بپزم . گفت تو که میدانستی مهمان دارم ، تو پدر سوخته کدا چرا آمدی پیش مردم مرا مقتض کنی ! ... »

گفتم حالا کجا می‌روی؟ گفت می‌خواهم از غصه فرار کنم بروم خراسان، می‌روم که یکبار دیگر او را ببینم اما خیلی می‌ترسم ، متصل دعا می‌کنم و بخودم فوت می‌کنم، می‌روم بگویم برو بداد مادرت برس، من رفتم. اما خیلی می‌ترسم ، آقا دستم بدامانت ... گفتم اگر بخواهی من بانو می‌آیم و حرفهائی بیسرت می‌زنم که عذر بخواهد و دست و صورتت را بپوسد . گفت ای امان، فحش و کتک او همه برای این است که می‌گوید حرف مرا پیش مردم می‌زنی. البته بشما اوقات تلخی نمی‌کند اما وای بحال من وقتی که شما رفتید ..

گفتم اگر او بزبان خوش آدم نشد ملتفتش می‌کنم که عدالت ، وسایل دیگری هم برای تنبیه پسر ناخلف دارد! گفت ای آقا امان ، خدا نکند صفر را بعدلیه ببرند، همه دندانهای من قربان یک موی گنبدیده او! از جانم بیشتر دوستش دارم ، باید بسوزم و بسازم ، معلوم میشود شما اولاد ندارید. . .

گفتم چکار میکند؟ گفت در کافه آبخار ، ساز می‌زند اما چه ساز خوبی ، هوش از سر آدم می‌رود !

. گفتم بین عموجان ، اینجا دیگر اشتباه می‌کنی، پسر باین بدی حتماً بد ساز می‌زند ، ممکن است خیلی خوب روی ساز چکش بزند و بعجله پائین و بالا برود اما آدم بد ، نه خوب ساز می‌زند و نه خوب شعر می‌گوید، چون شعر و موسیقی آینه روح ما است ، محال است عکس زشت در آینه خوشگل بیفتد ! شاعر میتواند دروغی از نیکی تعریف کند یا ساز زن ، مصنوعی ساز را بناله دریاورد اما گوش و دل آموخته راسترا از دروغ می‌فهمد .

گفت بخدا صفر همچو خوب ساز می‌زند که هوش از سر آدم می‌رود، آواز هم می‌خواند. بکافه آبخار رسیدیم ، میگفت آقا بمن دعا بخوانید ، می‌روم پسر را ببینم .

دعاگویان از هم جدا شدیم .

بلی آن روز به تماشای پائیزرفته بودم در خاطرم خزان بود. هرچه از روزردی روزگار دیدم مینویسم .

نزدیک باغ خانم ، آنجا که وعده داشتم ، رسیدم . دلم میخواست آینه بود تا خودم را تماشا کنم و ببینم چه صورتی دارم و خانم ، عکس افکار مرا تا کجا از این قیافه خواهد دید. يك دریا آشوب را زیريك تبسم محزونی، آرام نگاه میداشتم ، يك دنیا گفتنی را پشت خط دولب، خاموش کرده بودم و خودم را مهیامیکردم که هیچ نگویم و گوش باشم چرا که میدانستم با این زبان گنگ ، شرح طوفان دل را نمیتوان داد. در این خیالات بودم که صدای آه وزاری بگوשמ رسید، ایستادم و باطراف نگاه کردم اما کسی را ندیدم . در چند قدمی ، از جلو کوچدای گذشتم ، صدای ضعیفی آمد که آقا ! برگشتم و دیدم زن جوانی است که بیجه شیرخواری را بسینه چسبیده و از کوچه بخیا بان میآید. چون جز او کسی نبود، گفتم خانم ، شما مرا صدا زدید ؟ گفت نخیر، بنده عرضی ندارم .

آهسته براه افتادم ، دوسه قدم نرفته بودم که باز همان آه دراز بقلبم فرو رفت ، ایستادم و گفتم خانم چرا آه میکشی، اگر چیزی از من میخواهی بگو. با صدای پست لرزان که بزحمت شنیده میشد، گفتم مریضم غذا ندارد .

در آن حال حزن و شور پائیز که در دل داشتم ، درس دیشبم را فراموش کردم و دستم رفت که بآن بیچاره کمکمی بکنم . یکمرتبه یادم آمد که دیشب از آن مرد بزرگ سیاسی شنیدم و پذیرفتم که ترحم بیجا ضعف نفس و مایه فساد جامعه است ، مرد قوی و پردل ، تسلیم عاطفه نمیشود! زود دست از جیب درآوردم و قیافه را درهم کشیدم ، با صدائی چنان محکم که ناله درونم از خلال آن پیدا نشود، گفتم چرا کار نمیکنی ، کدائی کار خوبی نیست .

میخواستم تعلیمات مرد سیاسی را بزبانی که آن زن بیچاره بفهمد برایش بگویم ! مثل آنکه بدنی در میان جامه نباشد ، بیصدا روی زمین تا شدو بیجه بدامنش افتاد ، گریه میکرد اما چشمه اشکش خشک شده بود.

برای آنکه نیقتم ، دو دستی خود را بوجود آهین مرد سیاسی گرفتم و گفتم بگو

بینم تفصیل حالت چیست، چیزی از من پنهان نکن، حاضر کمکت کنم یعنی کاری کنم که جامعه از تو فایده ببرد و هم تو از جامعه، بگو! گفت اما با چه حال زاری! گفت بشوهر من تهمت اختلاس زده‌اند، حبسش کرده‌اند، بخدا دروغ است از او درست‌تر کسی نیست!

دیدم افسوس که بگفته آن مرد بزرگ، بخصوص با خانواده دزد نباید همراهی کرد، یاد آمد که برای تقویت قلب ضعیف من، حکایت کرد که «اسکندر با سپاه خود بصرای بی‌آب و علفی افتاده بود، بر در کلبه‌ای دید زنی جام آبی بلب بچه‌اش میگذارد، گفت دست‌نکهدار و آب را بمن بده. جام را از دست پیرزن گرفت و خواست بنوشد، دید درست نیست که سپاه بسوزد و او لب تر کند. خواست آب را بسپاهیان قسمت کند، قابل قسمت نبود، جام را پرتاب کرد.

شیون از زن بیچاره برخاست که ای وای بچه‌ام از تشنگی خواهد مرد، ناشب که شوهرم آب بیاورد ما دیگر آبی نداریم... اسکندر شمشیر کشید و گردن بچه را انداخت و رفت!

آنشب آن حکایت را شنیدم و هیچ نگفتم اما آنروز که ناله آن زنی شنیدم، در خیال، یکی از سرداران اسکندر شدم و دندانها را بهم فشردم، دستم بقبضه شمشیر رفت، تیغ را کشیدم و همین که او گردن بچه را انداخت منم گردن او را زدم. راستی اگر من، یعنی یکی از سرداران اسکندر که بدنبالش میرفت، در چنان موقعی گردن اسکندر را زده بود، چه میشد، حال دنیا چه صورتی داشت، مادر چه حال بودیم؟ چه فکر و آرزوئی!...

با خود گفتم توهم باید روزی بجائی برسی، باید دل‌سخت و کارآمد بشوی. این افکار ضعیف، شایسته تو نیست! گفتم چرا شما باید زن همچو آدمی شده باشی؟ گفت من دختر فلان شخص معتبرم، شوهرم مرا دید و عاشق شد، آمد خواستگاری کرد، پدرم مرا میداد میگفت جوانک از هر بابت خوب است اما پول و زندگی ندارد. من تا آنروز دوستش نداشتم و نمیخواستم زنش بشوم، وقتی شنیدم پول و زندگی ندارد، دام برایش سوخت، دوستیش دردم جا گرفت، شرط کردم که این جوان را خوشبخت کنم: دزدیده از پدرم، زنش شدم اما مادرم راضی بود، یکسال ونیم با هم خوب بودیم،

مثل بهشت گذشت ، بخدا من هیچوقت از او چیزی نمیخواستم ، میدانستم که با هفتاد تومان موجب نمیشود هم شام و نهار خورد و هم لباس پوشید ، از خانه بیرون نمیرفتم که لباس نپوشم . آدم از این خوبتر و امین تر خدا نیافریده ، از بخت بد من ، رفیق خدا شناسی داشت ، از پول اداره برداشت و کردن شوهر بیچاره من گذاشت . آقا باور کنید ، خدا میداند شوهر من یگناه است ، اگر دزدی کرده بود ، حال من و بچه ام روی خاک نیفتاده بودیم . الآن دوروز است که خودم جز پنج سیر نان خشک چیزی نخورده ام اما هر طور بوده تا دیروز برای شوهرم بزدان غذا بردم ، امروز دیگر چیزی ندارم ، جز این لباس تم فروختنی مانده ...

گفتم چرا بخانه پدرت بر نمیگردی ؟ گفت از همان روز که شوهر کردم دیگر پدرم نخواست مرا ببیند ، حالا هم که دیگر چند ماه است مادرم مرحوم شده و او هم زن گرفته .

گفتم نتیجه نافرمانی همین است ، اگر بحرف پدرت رفته بودی جالا باین زحمت گرفتار نمیشدی . آهی کشید و گفت اگر بنا بود گذشته را از سر بگیرم باز زن همین شوهر میشدم ، دوستش دارم ، هر چه رنج میکشم چون بخاطر اوست عیبی ندارد ، میگردد ، آخر از حبس بیرون خواهد آمد ، باز زن و شوهر خواهیم بود . ناگهان از خجالت بهم پیچید و گریه و فغان میکرد که ای خدا مرگم بده ، چرا این حرفها را بشما مرد غریب میزنم اخدایا ما چه کرده بودیم که باین ذلت دچار شدیم ... دستور مرد سیاسی و عهد خود را فراموش کردم ، هراسان در جیب گشتم و هر چه داشتم بادب پیش آن زن دلداده گذاشتم و رفتم .



از روی کشاده و آهنگ مطبوع خانم میزبان و از رنگ و بوی آن همه گل و میوه که بهزار ذوق و معنی روی میز چیده شده بود ، تلخی مذاقم بشیرینی آمیخت . نشستم و پس از تعارف و مهربانیا ، گویا من خیره بگلها نگاه میکردم ، پرسید چه فکر میکنید ؟ شما را بخدا هر چه فکر میکردید بگوئید .

گفتم ناچار بخیالی مشغول بودم اما مثل اینکه از خواب بیدار شده باشم ، یادم نیست چه خوابی میدیدم . گفت هر فکری میکردید البته از لای این گلها بیرون

آمده ولی بکجاها رفته خدا میداند . راستی که گل در این فصل خیلی عزیز میشود برای اینکه کمیاب است . من امروز ساعتها درضمن فراهم کردن و چیندن این گلها باین فکر بودم ، یادم میآید در بچگی وقتی يك كفش نو برایم میخریدند ، تا صبح چند دفعه بیدار میشدم و كفش ها را در بغل ، نوازش میکردم ، خواب میدیدم که ارسی نو پوشیده‌ام و بهزار صورت به بچه‌ها نشان میدهم یا در هوا میپریم که فرشته‌ها ببینند ، حالا هرچه دلتان بخواهد ارسی میخرم و يك ذره لذت نمیبرم ، معلوم میشود فراوانی لذت را میکشد ، حتی مزه غذا وقتی است که کم باشد ، خوراکی زیاد ، ذوق خوردن را میبرد .

لحظهای نسکوت گذشت ، خانم خیره بی‌باغ نگاه میکرد . یکمرتبه ابروانش بالا رفت و دهانش از تعجب باز شد و با تأثیری که از کار شده و بی‌علاج میآید گفت آه ... هراسان پرسیدم چه شده ؟ با تبسم پراندوهی گفت يك برگ چنار پهن را بآن درخت تماشا میکردم ، باین پیری پراز طراوت بود ! مثل صورت آدم پر خون که از سرما سرخ شده باشد ، برق میزد ، دیدم مایه امید است که در پیری هم میشود فشنك بود . اما تا این فکر را میکردم ، مثل اینکه کسی از پشت ، فوتش کند ، دوسه تکان خورد و افتاد ! واقعا چرا روزگار اینقدر حسود است ، وقتی تازه میرویم معنی زندگی را بفهمیم ، يك فوت روانه‌مان میکند ، گویا دنیا با آنها که میفهمند پوچ است ، دشمن میشود .

پس از چندی که هردو خاموش بودیم گفت من امروز بخود گفته بودم ساکت بنشینم که شما حرف بزنید و من بشنوم اما میبینم چنان متفکرید که من و خودتان هردو را فراموش کرده‌اید و شاید هم خوشبختانه بیاوه‌های من گوش نمیدهید .
گفتم الآن نزدیک باغ قصه‌ای دیدم و شنیدم که از چشم و گوش بیرون نمی‌رود، از ترس آنکه مبادا برایتان غصه‌ای آورده باشم ، نکفتم اما حالا که می‌خواهید من حرف بزنم ، جز این حکایت نمیتوانم چیزی بگویم . گفت بفرمائید و ملاحظه نکنید ، هرچه محزون تر باشد خوش‌ترم میآید چون باحال دلم موافقتر خواهد بود .
حال آن زن دلدادۀ درمانده را حکایت کردم ، بخلاف انتظار من اظهار هیچ همدردی نکرد ، گویا حیرت مرا دریافت ، سری بحرکت تکان داد و گفت ای کاش من

بجای این زن بودم. خوشبختی از این بالاتر چه میشود که دور فیک، فکر و زبان یکدیگر را بفهمند، از عاشقی شیرین تر است، چه فایده که عشاق در آغوش هم باشند اگر روحشان با فکر و زبان پیوسته نباشد، یک دریا میانشان فاصله و سردی خواهد بود. کفتم یعنی خیال میکنید این زن و مرد، مثل شما یک دریا فکر دارند و خودشان مثل دو ماهی آزاد در آن دریا غوطه میخورند؟ ابخندی زد و گفت دریا لازم نیست، حوض هم کافی است، بلکه بی آب و بی فکر هم می شود خوش بود بشرط آنکه بی فکر یا با فکر، انسان رفیقی مثل خودش داشته باشد. آنچه من می بینم مردم سه جورند، یکدسته چشم و خیالشان از آنچه می بینند و می شنود دورتر نمیرود، عشق و دوستی برای این مردم کار آسانی است، زود موافق و یکدل میشوند، اسباب اختلاف زیادی ندارند چون که محسوسات را همه یک شکل می بینیم. روز زمستان آتش رشته میخورند و زیر کرسی میلمند و از رشته های برفی که از آن بالا آویزان است، هیچ باهم صحبت نمیکنند. تابستان از گرما فرار میکنند و گوشه درهای کنار جوی میافتند و باشته میخورند و میخوانند و هیچ از زمزمه آب و نوای مرغان، حرف نمیزنند و بمعنی صداهائی که برایشان معنی ندارد اصلا کار ندارند، اگر بر سر چیزی دعوا کنند زود صلح میکنند و نگرانی رفع میشود چون فاصله اختلاف زیاد نیست. لکن مردم دسته دوم خیلی گرفتارند، اختلافشان گاهی با اندازه یک دنیا فاصله دارد، این فاصله ها را چطور میشود نزدیک کرد! این چشم و گوش ظاهر را کنار میگذارند و با خیالشان می بینند: وقتی در مقابل طبیعت می ایستند، نفس بلندی میکشند و سینه شان فراخ میشود، وجودشان مثل بخار آ نقدر وسعت پیدا میکند که سبزه و آب و درخت و کوه و دشت و زمین و آسمان در آن جامیگیرد و باز هنوز برای جولان فکر هر چه بخواهید جا دارد. با دل تاریک کوه هم صحبت میشوند، میخوانند بدانند تا کی اینقدر سنگین خواهد نشست، پایش چرا بزنجیر است، چرا از اینهمه سرد و گرم که بر سرش میگذرد فغان و شورش نمیکند، از آن بالا چه جنگها دیده و در دامن، چه عشقها پرورده؟ میخوانند بدانند پشت این آسمان چی است، از کی تا بحال سرنگون آویخته، این سرپوشی را که بر سرها گذاشته اند، اگر نبود با اینهمه رسوائی چه میکردیم؟ از چشم خیره آفتاب میپرسند «تو چطور اینهمه آمدن و رفتن پرستندگان

خودت را میبینی و گریه نمیکنی ، چطور اینهمه خونریزیها و بدبها را میبینی و چشم بهم نمیزنی ، مگردلت نمیسوزد ! اما چه فایده که طبیعت بسثوال و خواهش کسی اعتنا نمیکند ، و راز خود را با کسی در میان نمیگذارد .

خیلی بچه بودم ، یکبار پنهانی در انبوه باغچه ، جایی که کسی مرا نمیدید ، کلی پیدا کردم ، باهم رفیق شدیم ، آتش دادم ، نازش کردم ، هر مهربانی و قربان صدقه‌ای که بلد بودم بگوشش گفتم ، دلم میخواست او هم بامن حرف بزند ، از غصه اینکه زبان ندارد ، یکعالم گریه کردم . پس از آن بگربه دلبستم ، خدا میداند من از حرف نشنوی و ناهمواری گربه چها کشیدم . بعد از گربه بآدم دلبستم ، خیال میکردم آدمها میتوانند همدیگر را بشناسند و رمز و حال دل یکدیگر را بفهمند ، حالا میبینم وجود آدم از سنگ و گل و گربه پیچیده‌تر و رنجش بیشتر است .

بهار زبان بآن یار سر بهوا میگویم تو که اینهمه هوش و فراست داری چرا بکار نمیاندازی ؟ بالهای خیال من کوتاه و ضعیف است ، نمیتوانم تنها بپریم . من از تنهایی میترسم و بتو پناه آورده‌ام ، تو که اینهمه بال و پرداری چرا باز نمیکنی ! یا با هم بآن بالا بپریم . این گرفتاریها و قیده‌های زمینی را بپندازیم و یکدیگر را خوب ببینیم و بشناسیم ، از عشق و دوستی بالاتر برویم و یکی بشویم .

شما میدانید از که صحبت میکنم و چه میگویم ، اگر دیگری این حرفها را بشنود خیال میکند هذیان است . خلاصه یکی از این روزها در جواب اصرار زیاد من گفت چرا اینهمه از دل و روح و لاهوت و پریدن حرف میزنی ، این دوروزه دنیا را باید خورد و خوابید و عیش کرد ، باقی همه یاوه است ...

بخدا دلتان بحال من بیشتر بسوزد تا بحال آن زن درمانده که شوهرش در حبس است . وقتی این حرف را از او شنیدم مثل آن شد که زمین زیر پایم باز شده باشد ، تنها و بی یار شدم ، دیدم او برای خودش فکر میکند ، منم باید تنها برای خودم فکر کنم ! خوب تأمل کردم و دیدم آدم همیشه تنهاست ... ای کاش من و یارم همفکر بودیم ، آری آشنا و رفیق ، زن و شوهر ، عاشق و معشوق همه از هم جدا و بیگانه‌اند و یکدیگر را ندیده و نشناختند ، مثل اینست که بین انسانها پرده‌ای حایل باشد ، از پشت این پرده شبی از هم میبینیم و پوشیده و مرموز باهم صحبت میکنیم ، حتی يك

رنک را هر کسی طوری ببیند و از یک آهنک هر کس نغمه‌ای میشنود، یکی میگردد
و یکی میخندد، سوختن یکی برای دیگری خنده‌دار است و خنده دیگری برای
یکی سوزنده، با اینهمه شکایت و عرض و داد، هیچ از درد دلها خبر نداریم. هر چه
بیشتر بگویند و بنویسند، هر چه بیشتر شعر و غزل بسازند، مثل چراغی که در چاه
بی بنی روشن کنند، دوری و وحشت، زیادتر دیده میشود.

ببخشید بیش از این مویه نمیکنم، از مویه چه حاصل، و اما مردم دسته سوم
را شما بفرمائید چطورند.

گفتم دسته سوم واصلند و خودشان غمی ندارند، برای آن دومی‌ها غم میخورند
و خوشند.

دو برادر

. درשמیران ، بانتظار رفیقی نشسته بودم ، خواستم نااوبیاید ، وقت را بنوشتن بگذرانم. هر موضوعی که بنظرم میرسید ، مثل نقشی که بر زمینۀ تاریک کشیده باشد ، غم انگیز بود . خاطر را از هر دریچه بنوای مرغان ورنک و بوی گلها و لطف نسیم ، باز کردم که غصه را بیرون کنم اما يك لحظه صفا نکرده ، باز ییاد انتظاریکه داشتم میافتادم و پریشان میشدم .

تعجب کردم که مگر این دوستی همچو عشق ناپخته ، درسوز و التهاب است که آزار میکند یا آنکه خدا نکرده روحش پریده و قالبی بیجان شده که از فکرش رنجورم! دیدم شکر خدا رفیقم را دوست دارم و از آمدنش خوشوقتم جز آنکه از تصور خبرهای بدی که خواهد آورد و صحبتهای ملال آوری که خواهد کرد ، دلم میتپد . میدانم که تارا ندیشه در هر خاطری رنک و نسجی دارد و هر کس با چشم و گوش خود از مشهودات ، پودی فراهم میکند و بر آن میافد . با این حال ، زشتی و زیبائی خیالرا بر هیچکس حسن و عیب نمیتوان گرفت اما چه باید کرد ، بلبل از زاغ محبوبتر است و هر قدر دلمان برای خانه خرابی و زاری جغد بسوزد ، از حواندش بدمان میآید و از آمدنش بیزاریم .

آیا مرغ شناسان در احوال بوم و هزارستان ، تأمل کرده و دریافته اند که از این خوشخوانی و بدآوازی ، چه غرضی دارند ؟ نمیدانم ، ولی من از دقت در حال رفیقم میبینم که چون میداند وحشت ، سخت از خوشی اثر میکند و چون میخواهد که وجود و کلامش مؤثر باشد ، همیشه يك انبان واقعه دلخراش و خبر وحشتناک همراه دارد و برایگان بذل شنوندگان میکند ، بد دیدن و نالیدن را دلیل عقل و تیزی میآورد لکن از این لذت خود نمائی گذشته ، گمان میکنم از نگران کردن دیگران و مشاهده صورت بهم ریخته و دل آشفته دوستان هم کیف میردا با وجود اینها رفقا از

دیدنش چشم نمیپوشند زیرا دل دیوانه ما که اینهمه خواهان آرامش و راحتی است ،
بفرو ریختن و شوریدن نیز احتیاج فراوان دارد و بهمین جهت سیکار میکشیم و قمار
میکنیم و از نمایشهای مهیج و تماشای جنگ و دعوا خوشمان میآید و هرروز بهر بهانه
خود را بمیدان مبارزه میاندازیم .

خلاصه ، درانتظار رفیق ، بافکری عبوس و درونی مشوش ، بنوشتن پرداختم و
چون زهرسیاست ، هوای ما را فرا گرفته و منم بنچارمسموم ، خواستم این موضوع
سیاسی را در میان بگذارم که وجود حکومت دلیل بر توحش بشر است یعنی تاطبیعت ما
بدهنه و تازیانه قانون و حکومت، محتاج است هنوز اهلی نشده ایم .

متأسفانه صدای گریه و آواز و فحش و فریاد از خانه همسایه مجال تفکر نمیداد،
ناچار قلم را گذاشتم و تسلیم هیاهوشدم . زنی با آواز میگفت : لالای لای لای کلم باشی
بخوابی سنبلم باشی .

کودکی گریه کنان فریاد میکرد که : داداش الهی از آن بالا بیفتی بمیری،
کردنت بشکنه ، خدا مرگت بده ، بیا پائین آ که نه کلان میاندازم آب بیره ، گیوه ها تا
میندازم تو چاه ! بیا پائین ، بیا پائین ، آخ زدی سرم شکست ! ننه جون مردم ، داداشم
منا کشت ! ...

فغان مادر بلند شد که حسن و ربیری چرا علی را میزنی ، بچما کشتی !
حسن را من بالای درخت میدیدم که از کیل میچید و میخورد . گفت : ننه جون
این مردم شور برده دروغی گریه میکنه ، بر اش از کیل میریزم ، فحشم میده !
مادر گفت « علی جون قربونت برم ، گریه نکن دلم برات کباب میشه ، هسته
از کیلا را نخوری ! ، باز آواز لالائی باشیون علی مخلوط شد میگفت ننه جون مردم
بگو داداشم بیاد پائین ، بگو بیاد پائین ! ...

حسن فریاد میزد که ای ورپریده الآن میام همچی بزنت که پانسی !
مدتی این ار کستر متر نم بود تا عاقبت مادر ، گهواره را گذاشت و آمد زیر درخت
گفت : جونمرگ شده ها چه خبر تونه ، از دست شماها زردا بم بحرکت اومد ، سرم
درد گرفت ، آخه چه مرگتونه !

علی شیون کرد که بگو داداش بیاد پائین !

مادر گفت اونکه اینهمه برات از گیل میریزه چکارش داری !
علی نالید که آخه نمیزاره منم برم بالای درخت !
حسن فریاد زد: ننه جون بخدا دروغ میگه ، صد دفعه گفتم دستتا بمن بده بیا
بالا میکه میترسم .

مادر گفت : علی توهم برو بالای درخت ، ترس ، حسن دستتا میگیره .
علی بزاری افتاد که من میترسم ، نمی توئم برم بالای درخت ، نمیتونم ، نمیتونم !
مادر گفت : خوب علی جون نرو بالا ، داداش که اینهمه از گیل برات ریخته بخور .
فغان دلخراش علی برخواست که من از گیل نمیخام ، بگو داداشم بیاد پائین
نمیخام اون بالای درخت باشه ، نمیخام ، نمیخام !

چنان بفکر فرو رفتم که نشنیدم دعوا بکجا رسید . فریاد نمیتوانم و نمیخواهم
هوش و حواسم را فرا گرفت ، کوئی ازهر گوشه دنیا بصدای علی ، مدد رسید و جهان
از این غوغا پر شد که من نمیتوانم بالا بروم اما نمیخواهم او بالا باشد !
بچشم مکاشفه دیدم مردم دنیا جمعی بر زبرند و گروهی در زیر ، ناله و فغان
دارند که بیا پائین ، بیا پائین و گرنه کفش و کلاهت را بآب میدهم ! ...

گیتی

تا بزانو در رختخواب بلند شد ، چنان از وحشت فکر خود میلرزید که نمیتوانست بپا خیزد ، دستهای کوچک را روی سینه فشار میداد که از صدای قلبش دایه بیدار نشود .

آرروز از صبح قصد این گناه را کرده بود اما گیتی دوازده سال بیش نداشت ، هنوز ازدل خود گول نخورده بود و نمیدانست که این نارقیق، همیشه نیمه راه ما را تنها میگذارد .

تختخواب فریاد کرد که دایه را بیدار کند ، صدلی نمیگذاشت برود ، شمعدان، نزدیک سر دایه بزمین افتاد . هر دفعه گیتی میدید که يك پرتگاه تا آرزویش حایل شد ، نفس بند آمده و چشم و دهانش از ترس دریده و در جا خشك شده بود اما خوشبختانه دایه خانم بیدار نشد .

بنرمی مهتاب ، از گل کاری و از کنار استخر گذشت و بزیر آن درخت رسید لکن از خجالت ، چشم از پای خود بر نمیداشت ، آهسته درخت را بادت و بدن نوازش میکرد . یکبار مثل گل سفیدی که از دست بیندازند ، روی زمین افتاد !

هزاران پاره ماه از خلال شاخه ها شب پره وار ، بر سر وجانش ریختند ؛

پیر بستانکار که مشغول آبیاری بود ، صدائی شنید و از پشت درختها دید گیتی خانم روی زمین افتاده ! دهانش باز شد که فریاد کند ، قدمش پیش رفت که بدود ، اما نه فریاد کرد و نه دوید . . . سر سفیدش روی دوش و مشت و مشت روی دست بیل ماند و از دنیای حقیقت بیرون رفت ، عالمی دید که در آن شاهد آرزو روبرو نشسته ! مثل کسی که نفسش تا بهلاکت گرفته بوده و یکمرتبه باز شده باشد ، زنده شد و نفس درازی کشید .

پای خیالش براه افتاد که برود و ریش سفیدش را بخاک بمالد و بنالد که ای

فرشته آسمانی، تو از آرزو قشنگتری، من جرئت نمی‌کردم صورتت را باین زیبایی بسازم یا بلد نبودم! تو بهشت خدا را بجبران يك زندگي رنج و سختی و يك جهنم سوز و درد سوختن، با هر چه هنر داشته برای من ساخته و فرستاده، از تو بهتر نمیتوانسته! تو مال منی، بیا در بغلت بگیرم، بازوهای نرم‌تر را بگردنم حلقه کن، آنقدر بفشار که يك جان بشویم، صورتم را از بوسه بیازار، تنم را نوازش کن، جزمی چیزی نبین، از صفای باغ چشم سیر نشو!..

آه، نگوبخدا من جوانم، پیش از آنکه ترا ببینم پیر بودم، پیر نبودم سرم سفید شده، دلم که هرگز پیر نشده بود! چون تو همیشه در خیال من بودی...

الآن از بهار جوانترم، باغ خرم دلم پر از گل عشق و عطر عاشقی است، بیادار این باغ بازی کنیم. من میدوم، اگر مرا گرفتی!

کیتی گاه دزدیده در انبوه شاخه‌ها نگاه میکرد و زود سر را پائین میانداخت، گاه گوش میکرد که از آن بالا صحبتی بشنود. از ترس تنهائی و پشیمانی بخود میپیچید، ناگهان لولو، سگ سفیدش رسید و دیوانه وار بجانش افتاد، سر و رویش را میبوسید و می‌بوئید و با هزاران پیچ و تاب و ناله و فغان، عذر این چند دقیقه جدائی و بیوفائی را میخواست.

کیتی از این زور که به کشمش رسید، نفس راحتی کشید و جرئت پیدا کرد، بند از فکر و زبانش برداشته شد. لولو را در دامن گرفت، گفت تو کجا بودی؟ خوب کردی آمدی، من تنها بودم، بگوبه بینم این قمریها توی لانه‌شان، لای آن شاخه‌ها، چرا باهم حرف نمیزند؟

لولو بطرف شاخه‌ها پارس کرد. گفت آره بیدارشان کن، بگذار باهم حرف بزنند که من بشنوم، لولو جان آیا تو هم دلت میخواست مثل این قمری يك شوهر خوبی داشتی که همیشه با تو بود؟ مگر از تو بدبخت تر هم کسی میشود! دلم برایت میسوزد، شوهرت چقدر بیوفاست، من اگر جای تو بودم هر گز اینطور شوهر را قبول نمی‌کردم، شوهر نداشتن هزار دفعه بهتر است، وه که من این قمریها را چقدر دوست دارم، دایه خانم میگفت هیچوقت از هم جدا نمیشوند، اگر یکیشان بمیرد، آن یکی جفت نمیگیرد، آنقدر غصه میخورد تا میمیرد..

سر را بگوش لولو گذاشت و گفت لولو جان ، من يك همچو شوهری دلم
میخواهد که شب و روز با من باشد اما مثل اینها زود نمیخواییم، تا صبح صحبت میکنیم
و میخندیم ، این باغ از صدای بازی و خنده ما همیشه پر خواهد بود . دیگر آنوقت
دایه خانم که نمیتواند بمن حرفی بزند ، تو را پای سفره خودمان مینشانیم ، از همه
غذا ها برای تو هم میکشیم . برایت يك شوهر قشنگ خوب پیدا میکنم ، گردنش را
با زنجیر می بندم که از پشت نرم . آری نگاه کن قمریها سرشانرا از لانه بیرون
آورده اند ، بین صحبت ما گوش میدهند !

مدتی بتماشای لانه عشق و وفا سرش بالا بود ، ماه از میان شاخهها صورتش
را روشن کرد و ماه دیگری در مقابل خود ساخت ، درهم خیره و مجذوب شدند و
عکس آرزو را در صورت یکدیگر میدیدند . پس از چندی ، آهسته با صدائی گرفته
و کلماتی بریده بآنکه در ماه میدید ، گفت : آری منم تورا دوست دارم ، همین تورا
میخواستم . . . چه بگویم . . . خجالت میکشم ، حالا نمیگویم بعد که . . . اما تو
باید مثل این قمری با وفا باشی بشرط آنکه خیلی نخوابی ، باید روزها با هم بازی
کنیم و شبها حرف بزیم ، این لولورا هم باید دوست داشته باشی ، اگر جز تو هر که
خواستگاری بیاید ، قبول نمیکنم . تا کی میخواهی توی ماه باشی پس کی میآئی ؟ ..



پیر بستانکار میگفت « اگر بدانی دردلم چه حرفها دارم ، حیف که نمیتوانم
بگویم ، منکه درس نخواندم ، بیا تو که میخوانی در این سینه من بخوان بین چه
چیزها نوشته ، بقدر یک عمر خواندن ، ترانه و غزل دارم ، دردلم دایم زمزمه و آواز
است اما خودم روشن نمیشوم ، تو برایم بخوان که خوبی را تمام کرده باشی . . .
بیا بین دردلم چه قصر قشنگی برایت ساختم ، بهشت هم باین خوبی نیست ، حیف
که زبان نقاشی ندارم ، تو خودت بین که سپیده دمیده ، ماه و آفتاب رو برویهم خود
سازی میکنند و بر سطح لاجورد دریاچه گرد طلا و نقره میباشند . بر کهای گل از
شاخه های بلند میافتند ، روی آب پراز ستاره های سفید است . قایق پر گل تو از
تاریکی بیشه بیرون آمد ، فرشتگان بوهای خوش را از هر طرف آورده اند و نثار

گیسوانت میکنند واز دور بردست و پایت بوسه میزنند ، صبر کن منم آمدم ، الآن میرسم ، قایقم کو ! صبر کن ، وای که قایق من پوسیده و درهم شکسته ! از تو تا من يك دریا در میان است ! چه ترسی دارد ، شنا میکنم و میرسم . . . ، خیال پیر در آب فرو رفت و بر نیامد ...

فریاد دایه برخاست که گیتی خانم کجائی ، گیتی خانم !
باغبان از خواب پریشان جست و صدا زد که گیتی خانم اینجا نشسته ، زیر این درخت نارون ...

هر دو بکنارش رسیدند ، دایه مثل بید میلزید ، زبانش بند آمده بود ، نمیتوانست حرف بزند ، گیتی از عموحسین پرسید تو کجا بودی که مرا میدیدی ؟ پیر مرد آشفتد شد ، گفت من باغ را آب میدادم ، سرم بفکر خودم بود ، الآن شما را دیدم ...
دایه خانم دست گیتی را گرفت و بطرف عمارت برد ، لولو از شعف متصل بجلو میدوید و بر میکشت ، پیر مرد در جای خود ایستاده بود و نگاه میکرد . گیتی گفت عموحسین بیلت را پائین بیاور ، میترسم بشاخه درخت بگیرد و لانه قمریها بیفتد ، اینها را من دوست دارم ، بتو میسپرم .

وقتی دایه گیتی را دوباره در رختخواب دید ، زبانش باز شد ، گریان و لرزان گفت بگو بینم بیرون رفته بودی چکنی ! بگو اگر نه بخانم جانت میگویم !
گیتی در عالم دیگری بود و نمیشنید . باز دایه گفت بگو ! بخدا اگر نکوئی خودم را میکشم . وقتی خدای نکرده تو اینطور بد شده باشی ، دیگر زندگی برای من چه فایده دارد . میگفت و میگریست ، گیتی از رختخواب جست و در آغوشش گرفت ، گفت دایه جان گریه نکن ، بگذار برایت بگویم ، رفته بودم بینم این قمریها شب باهم چه صحبتها میکنند ، آنوقت یکدفعه دیدم توی ماه ...

فریاد دایه برخاست که ای امان ، خدا مرگم بدهد ، دیدی چه خاکی بر سرم شد ! اگر خانم جانت بفهمد ، من و تورا خواهد کشت ، میدانی چه رسوائی کرده ای !
میدانی که همچو دختری را کسی خواستگاری نمیکند !

گیتی بقفا افتاد و چشمها را از خجالت نیمه بست ، اشکش در صورت راه سیلی را که بعدها یک عمر از گناههای ندانسته باید فروریخت ، روان میکرد و عقلش

حلقه‌های سوزان زنجیری را که باید بر زبان آزاد گذاشت، در آتش دل بهم میبوست. مادر روزگار، به از این ترتیبی نمیداند.

مهتاب آهسته چنانکه دایه بیدار نشود، بدنبال همبازی بدرون اتاق آمد و سراپایش را در آغوش گرفت. گیتی از گرما لحاف و ملافد را پس زده، حوری بود که روی ابر خوابیده باشد. پاهایش از فرط قشنگی و ملاحظت، جان و زبان داشت و بادل حرف میزد. ساقها روی هم افتاده بود و یکی روی دیگری اندکی فشار می‌آورد و زخمی نشان میداد و گرنه گمان میرفت که از مرمر باشد. حریر پیراهن، از آشفته‌گی گنجی که نهفته داشت، رویهم چین خورده و درهم پیچیده، مثل خیال‌عشاق، شوریده و زیبا بود. دستش بگردن معشوقی که در ماه دیده بود، حلقه زده، انگشتانش روی سینه از هم باز شده بود، بشکوفه نیافر شبا هت داشت که بر آب زلال شکفته باشد. دست دیگر چون تیغ نور، در کنارش افتاده بود و معشوق خیالی را از غضب دایه محافظت میکرد.

تار مویش روی پیشانی و صورت کشیده بود و رشته‌های آه و نفس در آن می‌نمید و زربفتی لطیف، شایسته پوشاندن آنهمه شرمساری میساخت. لبها چون برک غنچه شکفته که برگشته و لوله شده باشد، دلفریب بود. در گوشه دهان گاهی کودی دلکشی پیدا میشد که دل در آن فرو میریخت: بایاری که در ماه دیده بود، در خواب بازی میکرد و میخندید. در آسمان بدنبال یکدیگر میپریدند. دامن و مشت را از ستاره پرمیکردند و بهر طرف میریختند، هر دفعه بصورت ماه بوسه میزدند و در میرفتند. یکبار گیتی دستش را گرفت و تا بلانه قمریها فرو آورد. ساکت و محزون در کنار لانه نشستند و عاشق و معشوق را بدست و نگاه ناز میکردند. وقتی چشمشان بهم افتاد، پراز اشک بود. دل گیتی از اضطراب و خوشی میتپید و زه زمه جانپرور غزل کوتاهی که از دهان محبوب خواهد شنید، جانش را پراز شور و غوغا میکرد اما هر قدر انتظار کشید او چیزی نگفت. صبرش تمام شد، خواست بگوید بیا... بیا... ما هم مثل این مرغها آشیانه بسازیم. شرمش آمد و چیزی نگفت، لیکن فرشته آن آیه آسمانی را در چشم اشکبارش خواند و پر کشید و رفت... رفت تا پیرستشگاه سپیده دم رسید. يك دریا مروارید از دیدگان، بر آستان معبد نثار کرد، میزارید و مینالید که ای

خدا تو که آرامگاه عشق را باین بلندی خواسته‌ای برای چه این حورلطیف را که
بالش بزنجیر تن بسته عاشق کردی؟ چرا مرا معشوق و عاشق او ساختی، من و شمع
اگر بسوزیم رواست، ما از نور عشقیم و بسوختن زنده و خوش می‌شویم، گناه عاشق و
پروانه چیست که باید يك زندگی از سوز عاشقی رنجور باشند؟ خدا یا چرا نباید
سرآفرینش را بدل باختگان بگویم؟

ای خدای عشق، بهر عقوبتی که بپسندی مرا گرفتار کن اما رخصت بده این
دل نازک را پیش از آنکه يك عمر رنج دلدادگی بکشد، از این سر عالمسوز با خبر
کنم. آری نمیخواهی سرت را فاش کنم، میترسی دل سوختگان از ناله و زاری
بیفتد، میترسی پرستندگان رو بگردانند، میترسی بلبل خاموش بشود و گل نروید،
آب از زمزمه بایستد، جهان زیرورو بشود و هر چه ساخته‌ای درهم بریزد، دنیا از
ککش بیفتد و جهان در نیستی فروبرود، آری میترسی، اما من خواهم گفت، حیف
که معشوقم هنوز طاقت شنیدن ندارد..

کیتی دست دراز میکرد و آغوش میکشود که معشوق را دوباره از آسمان
بگیرد، همینکه او را ناپدید و خود را تنها دید. فریادی زد و بیدار شد، از پشت
اشک، دنیای آرزو را تماشا میکرد که در آب فرو میرود.

از آنروز شکل و رنگ عالم بچشم کیتی عوض شد، زندگی معنی دیگری
پیدا کرد، فهمید همه دل دارند و هر دلی غمی و آرزویی. آن خنده‌های پر صدا و
فریادهای بچه‌گانه که مثل باد تند، بی‌اعتنا بر همه چیز میگذاشت، بنفسه‌های
بلند و آه‌های درونی تبدیل گشت، مانند نسیم صبح آهسته در کنار گل و بلبل
مینشست و بدرد دلشان میرسید و غمخواری میکرد. همچو شب‌نمی که از ابر لطیف
و نامرئی صبح، بر گلها میریزد، از اندوه پنهان خاطرش، دایم بر احساسات رقیق
دیگران سرشک شفقت و همدردی میریخت. گوئی از خواب بیدار شده باشد،
یادش آمد که پیش از این از بوسه‌های پدر جان و مادر جان جز گرمی لبها چیزی
حس نمیکرده، غم و حسرت آرزو را در چشم کلفتها نمیخوانده و راه اشک را در
صورتشان نمیدیده، یادش آمد که به لولو چه جفاها کرده و چه بارها محبتش را
بیرحمانه نپذیرفته...

تادلی نسوزد و از شعله عشق ، بال نکیرد نمی تواند در آسمان معنی ، سوختن
دلها را ببیند .

دلش برای عروسکها میسوخت ، یقین داشت کنه آنها هم برای کسی غصه
میخورند، بعد از این مثل شکلهای بیجان، رویهمشان نمیگذاشت یا پشت نمیانداخت.
نرم و مهربان بر میداشت و طوری و امیداشت که راحت باشند ، همه رادختر خودش
میدانست و هر کدام را با اسمی میخواند ، برایشان قصه ها میگفت و دلجوئیها میکرد.
البته که گل و بلبل و عروسک هم دل دارند بشرط آنکه دل ما حساس باشد اما
آنکه بجای دل، در سینه سنگ بسته، از دل دختر عاشق هم خبر ندارد!

سراپای وجود گیتی محبت شد، میخواست اینهمه محبت را بشکل دانه های
الماس بیای هر چه قشنگ و دوست داشتنی است، یا برای هر دلی که شکسته و قشنگ
شده، از خزینه چشم نثار کند اما الماسش در میان چشم، مثل نکین میدرخشید و فرو
نمیر یخت. میترسید گریه کند، دایه خانم گفته بود: تماشای لانه قمری کار بدی است،
محبت عیب است، از دوست داشتن، گناهی بزرگتر نیست. اگر بدانند تو همچو دلی
پراز شور و محبت داری، کسی خواستگارت نخواهد شد، خانم جان دورت خواهد انداخت.
چرا!

این نصیحت گویان چرا در داروی نصیحت ، این اندازه از زهر حسادت و سم
بی ذوقی مخلوط میکنند که اینطور تلخ و تحمل نکردنی میشود ، چرا از بددلی و کج
سابقگی ، پیکر اجتماع را هیولائی باین زشتی و مخافت میسازند و حال آنکه بخدا
دلشان میخواهد خود عاشق باشند و صدبار مستاندر عاشقی کنند !

گیتی با دختر های همبازی، سرهای هولناک و نگفتنی پیدا کرده بود، در گوشه
های خلوت، سرشان را بهم میآوردند و کنکاش میکردند و اگر صدای پائی میآمد، رنگشان
میپرید و چنان از جامیجستند و در میرفتند که کلفت و آشپز و دایه ، همه یقین میکردند
بچها باز خوراکی ر بوده و پنهانی خورده اند .

اما سازدل گیتی با سازدل آنها جفت نمیشد، آنها میخواستند که محبوبشان خیلی
خوشگل باشد، شیرینی و لباس و کفش فراوان بیاورد، قصه های خنده دار بگوید،
هزاران بازی بداند...

گیتی از این حرفها دلش میگرفت و خاموش میشد، آهسته از کنارشان بر-
میخواست و بگوشه خلوتی میرفت. نمیخواست محبوبش شبیه بفکر دخترها باشد، خجالت
میکشید از محبوب تقاضا داشته باشد. صورتش را که در ماه دیده بود، همیشه پیش چشم
میدید اما نمیتوانست توصیف کند، میدانست چه خوبیها دارد اما بگفتن در نمیآمد،
هر چه بود همان بود که میخواست.

یکروز یکی از دخترهای همبازی را که از دیگران دلبازتر و چهره اش از
صفای غم، خوتر و محبوبتر بود، کنار کشید و پرسید مریم، تو آنرا که دوست
داری کجا دیدی، مریم از خجالت سرخ شد، گفت بجان مادرم اگر من کسی را
دیده باشم!

گیتی گفت من آن را که دوست دارم دیده ام اما مریم جان مبادا بکسی
بگوئی، گفت نه بخدا بجان خانم جانم اگر بکسی بگویم، بگو کجا دیدی، چطور
جرات کردی؟

صدای گیتی پست و مرموز شد و مثل آنکه با خودش حرف میزند گفت یکشب
دایه را خواب کردم و رفتم توی باغ، زیر آن درخت نارون، بینم قمریها خوابند
یا بیدار. از لای شاخه هاماه را دیدم که بمن نگاه میکند، منم باو نگاه میکردم،
کم کم صورتی توی ماه پیدا شد، دیدم همان است که من دوست دارم. بهم لبخند
میزدیم، یکبار مثل آنکه در گوشم حرف بزند شنیدم گفت:

گیتی تو مال منی، بیا در بغلت بگیرم، بازوهای نرمت را بگردنم حلقه کن،
آنقدر بفشارم که یاک جان بشویم.

رنگ مریم از ترس پرید، موبسرش راست شد. لرزان و نالان گفت گیتی جان
الهی قربانت بروم من از تو میترسم، تو دیوانه شده ای! از جاجست و شیون کنان فرار کرد.
گیتی مدتی بجای خود ماند. دانه های اشک را که روی دامنش میریخت، تماشا
میکرد. یکمرتبه از تصور آنکه شاید راستی دیوانه شده باشد، برخاست و از خودش
فرار کرد و بدیگران پناه برد.

پس از آن از همبازیها پرید، کنار حوزه جوانان مینشست و دزدیده بصحبت
دم بختان گوش میداد. میگفتند این خواستگار بدرد نمیخورد، مواجش کم است،

خانه ندارد یا خیلی درس نخوانده و پدرش کسی نبوده . از این حرفها گلویش از غصه میگرفت و از مجلس میگریخت ، میترسید وقتی بزرگ شد ، مثل آنها بدشود و خدا نکرده از محبوبش از این چیزها بخواهد ، پنهانی در صورت هر مردی که میگفتند خوشگل است نگاه میکرد اما آن نبود که دیده بود ، سعی میکرد صورت محبوب را با قلم بکشد ، باین آرزو نقاش ماهری شد اما هر روز از خودش مأیوس تر و نالانتر بود چون نمیتوانست آن صورت جان را چنانکه دیده بود ، روی کاغذ بیاورد ناچار بماه کشیدن پرداخت ، هر چه میساخت ماه و مهتاب بود .

چون هم صحبتها بفکرش نمیرسیدند ، سالها شب و روز کتاب میخواند ببیند آیا از نویسندگان ، یکی توانسته است معشوق او را وصف کند یا احوال عاشقی را طوریکه او بیسندد ، شرح داده باشد ؟ هر چه افسانه عشق بود میخواند و هیچکدام را نمیپسندید .

یکشب بشتاب از رختخواب بیرون آمد و چندی در کنار تخت نشست ، صدای مرغ حق گوش میداد و درماه تماشا میکرد ، از این حال و سماع ، مست شد و چون نباید شور و فریاد کند ، قلم برداشت و نوشت .

آری نوشتن ، فریاد دل مستان است ، خوانندگان بیخود نوشته ها را بخاطر خود میدانند ، نویسنده عاشقی است شوریده که از سوز دل خود زمزمه میکند و آواز میخواند و فریاد میکشد و مینویسد . حیف که میدانند دیگران هم گوش میدهند و میخوانند و گرنه ناله عاشق تنها ، سوزنا کتر است .

نوشت : نوعروسی جوان ، در بهار فکر خود میخراهد و میزشام را کنار خرمن گل میآراست . سعی میکرد دسته گلی را که برای سفره چیده ، طوری زیر لاله در مقابل صندلی شوهرش بگذارد که هر چه خوشگلی دارد بنماید . میترسید مثل دیشب باز علی بدسته گل نگاه نکند ، جای میز را دوسه بار عوض کرد که روی گلپای باغچه بیشتر بطرف علی باشد ، صندلیش را روی ماه گذاشته بود . رنگ ظرفها و سفره و شکل قاشق و چنگال را آنقدر باهم جور و قشنگ چیده بود مثل اینکه روی میز ، یک پرده نقاشی باشد . پیرهن خودش برنگ مهتاب و گلپای پارچه ، از رنگهای گل دسته بود . صورتش شسته و پاک و روشن ، مثل ماه میدرخشید . میخواست یک خال ناجور که

چشم را بزند، در مجلس نباشد، مرادش این بود که علی را بازیبائی آشنا دوست کند، آرزو داشت او هم بینا بشود و در پشت پرده زندگی، عالم زیبا تیرا ببیند تا بتواند با هم هر روز و شب در این بهشت گردش کنند، چیزهای قشنگ را بهم نشان بدهند و با ساز نسیم و آواز مرغان، ترانه بزنند.

منتظر بود که علی جاننش زودتر بیاید اما از تصور اینکه همان علی هر شب و هر روز باشد، دلش از ترس خالی میشد و در آن صحرای خالی، هر چه میتوانست میگریخت و میترسید و پنهان می‌لرزید که علی از در بیاید و مثل همیشه بگلپانگاه نکند، لاله و مهتاب را کافی نداند و چراغ پر نور بخواهد، ترس داشت که از بسوی گل و فغان مرغ حق، مست و ساکت نشود، وحشت میکرد که مبادا مثل هر شب وقت را بصحبت کاروپول بگذراند یا خدای نکرده آنهمه از خوردن و خوراکی حرف بزند! دایه خانمش چندی باین میز و بساط نگاه حسرت کرد و گفت: خانم جان مگر از تو هم کسی خوشبخت تر میشود؟

نوعروس از خواب جست و بخود آمد که این چه ندائی بود شنیدم، آیا راستی من خوشبختم؟ پس چرا خوش نیستم!

موج های کیسو را پشت سر روان کرد و در صورت ماه خیره شد، فکر میکرد که چرا من مثل این همه مردم نیستم، چرا با این همه اسباب خوشبختی، خوش نمیشوم و بهانه میگیرم؟ وه که چه من بدم! با مثل علی شوهری باین مقام و دارائی، چرا نباید خوشبخت باشم! ازامشب عاقل و خوش خواهم بود، هر چه علی بخواهد، همان خوبست.

بیا دایه این لاله را بردار و چراغ پر نور بیاور...

از این فکر بخود لرزید، دید زندگی چه لوس و بیمزه شد. آری مثل همه زندگی کردن و بسلیقه دیگران خوش و ناخوش بودن، لوس و بیمزه است اما از گله تک ماندن و تنها شدن چه دشوار است، چه ناله‌ها باید کرد که کسی نمیشنود، چه اشکها باید ریخت که کسی نخواهد دید، بر صفحه روزگار از خون دل خود چه خطها باید نوشت که کسی نمیخواند...

در عالم آرزو دید جوانی براسب سفید از ماه بیرون آمده در آسمان بهر طرف

میتازد، شمشیر و کمرش از الماس است، ستارگان بر سر وزلفش ریخته‌اند، یکی بر پیشانیش نشسته، دسته‌ای گرد سرش حلقه بسته‌اند، بدنش برهنه اما از نور است. حوریان باهرچه زینت در افلاک است، خود را آراسته ازغرفه‌های آسمان بیرون میدوند و عطر میپاشند، میرقصند و غزل میخوانند و هرچه برای جبین خود جمع کرده‌اند، در راه جوان بتحفه میریزند. آسمان از این هدایا چنان قشنگ شد که هرگز چنین نبوده: صحنه آرزو همچو بهشت عشق، گردون را فراگرفت. از پریدگی رنگ عاشقان و سرخی خجالت معشوقان، هزارها پرده رنگین پدید آمد، جویبارها و رودها و آبشارها از اشک شوق دلباختگان، روان گردید، از نوای خوش دلسوختگان، جهان سراسر پراز نغمه و شور شد. نوعروس‌ها ازغم تنهائی و نامرادی، سر بزیر انداخته بود و میگریست، ناگهان بازوان جوان در کمرش حلقه شد، پشت خود بر اسب سفیدش نشانید و بعرش پرید. آهسته میگفت غصه نخور، محبوب من تویی، تحفه این‌ها هرچند خوب و زیاد باشد نمی‌پسندم، اشکی را که تو میریزی بین بگردن من چه زیباست...

رفتند تا بسر منزل عشق رسیدند، در آنجا خانه آراسته بود و کارها کرده، حرفها زده و قرارها بسته، عیش و خوشی شرط و انتظار نداشت، جانشان درهم شد، يك لحظه عاشقانه که برابر عمر جهان است، خوش بودند..

وای که بقول مریم من دیوانه‌ام، مرا چه بافسانه نوشتن!



تا آنوقت گیتی خواستاران را هر که بود رد میکرد، میگفت شوهر نمیکنم، يك روز که مست عشق و بهار بود، یکیرا ازجان و دل پذیرفت، همان معشوق خیالش بود، در آن عالم عشق و بیهوشی، میدید که از اسب سفیدش پیاده شده و بخواستگاری آمده، یقین داشت این همان اوست. مست بود و جز صورت معشوق آسمانی خود چیزی نمیدید، بوی گل بمستیش مدد میکرد، ولوله مرغان در دلش شور میانگیخت، از زمزمه برکها و عده وصال میشنید، همچو طفالی که مادرش بتماشای بازی می‌برد، خاطرش مطمئن و خوشنود بود، آنچه را در دل داشت پیدا کرده بود. مادر و پدر و نیک‌خواهانش، از مال و مقام داماد چیزهائی میگفتند اما او می‌شنید که میگویند

پشت این صورت که میبینی ، همان محبوبی است که میخواستی ، ترس ماهمه آنرا
که تو میخواهی در این دیده و پسندیده‌ایم ، تو از فکر و هوای عشق ، بیرون نرو و باقی
عمر خوشی و عاشقی کن .

گیتی بمعشوق خیالی خود شوهر کرد .



سبحیکه رؤیای خوشرا برهم میزند چه تاریک و وحشتناک است ، باید از آن
خواب خوش برخاست و بجواب ناخوش روز رفت ، آری زندگی سراسر خواب است ،
کاشکی آن اختیار و قدرت برای ا بود که از خوابهای خوش بر نمیخواستیم .

گیتی نتوانست خواب آشفته و شیرین عاشقی را دراز کند ، دست طبیعت بیدارش
کرد تا از بی عشقی دلش فرو بریزد ، از وحشت بلرزد و از غصه زاریها کند . چون
دلباخته عشق بود کم خود میگذاشت و بهزار زبان مرموز ، پیش شوهر مینالید که
دستم بدامانت ، بیا تو معشوق و من عاشق باشیم یا اگر عشق مرا نمیپسندی ، بیکی دل
ببند و عاشق شو . بوی عشق بده ، از هوای گلزار عشق صفا بیاور ، غزلها و زاریها و
پیغامهای بیصدای شب مهتاب را بشنو و در دلت زمزمه کن . ایکاش بدانی گلی که میریزد
بغنچه نو ، چه سفارشها میکند . آه که نمیدانی این بلبل که در قفس کرده‌ای و دوست
میداری ، چه حرفها میزند و چه کله‌ها دارد ، این شب‌پره نازنین را که بدوستی در
مشت میگیری و میفشاری ، عشق من است که از محبت میکشی . آری محبت که آمد
عشق میمیرد ، من از محبت تو گریزان و لرزانم . همچو معشوق بیزار ، مرا از خود
بران و آتش عشقم را دایم تیزتر کن .

گیتی بزبان حال مینالید و زاری میکرد و عشاق در آسمانها میگریستند اما
شوهرش نمیشنید ...

بیچاره گیتی از آن میترسید که در آن زندان ، زنده بماند و عشقش بمیرد . از
آنهمه عهد و پیمان که با ماه کرده بود ، خجالت میکشید و از حسرت میسوخت تا آنکه
روزی دود غم از جهان برخاست و آفتاب روشن شد ا فغان و نغمه شادی جهانرا فرا گرفت
و خانه دلش را پراز شور کرد .. آنرا که میبست بیک نظر دید و شناخت

دو دلی کار عاشق نیست ، گیتی دل از دنیا برداشت و تسلیم عشق تازه شد اما از

جام وصال ننوشید ، از عشق پنهان عارداشت ، میخواست از آن خانه برود و خود را رسوا کند ، چنان روشن بسوزد که همه ببینند ، پا کدامان سنگش بزنند و اهل وفا نفرینش بکنند .

يك صبح بار سفر دلرا بست ، اشك ریزان ، درودیوار را میبوسید و عذر بی وفائی میخواست . میگفت شما یار خاموش روزگار نامرادی من بودید ، دلان بحالم خیلی سوخته ، مرا ببخشید اما فراموشم نکنید ...

با زبان داران در دل و با خاموشان بزبان وداع میکرد تا بقیس بلبل رسید ، لبخند شوقی زدو گفت دیدی که ناله های زار ما را در این خانه کسی نشنید! بیا باهم بگوی محبوب فرار کنیم . من و تو از دل همدیگر خبر داریم و آزادی را بر کسی گناه نمیگیریم . آری بلبل جان ، من امروز بیال عشق ، یک دنیا میپریم و بگوی معشوق میرسم ، بیاتراهم آزاد کنم . هر چه در پر و بال ، عشق و طاقت داری برو تا توهم برسی ... در قفس را باز کرد و بلبل پرید . آری اول قدم در راه عشق ، نیکی است . روح کیتی هم پرید ، زنجیرهای پنهان که جانش را میفشرد باز شد ، دید تا دلش از شیون دلخراش یاد کارها آب نشده باید رفت .

زود خود را حاضر کرد و از ترس اینکه مبادا سیل اشکش راه رفتن را بگیرد و فغانش دنیا را خبر کند ، لبهارا بهم میفشرد و غصه ها را فرو میداد . وقتی آماده رفتن ، آمد که بگذرد ، نگاه وداعی بقیس انداخت و دید ... دید بلبل باز آمده و در میان قفس نشسته ... میگوید ، نرو ! ..

گوئی مستی پیشانی خورد ، مست و مدهوش افتاد . در آن عالم بین خودی ، شنید که بلبل میگفت اینجالاته غم من است ، من عاشقم ، حاشا که از غم بگریزم ، در هر گوشه این زندان بسالها صورت زیبای عشق و غم ساختم ، این غم خانه را بوصول نمیفروشم ، میترسم از وصال ، زبان عشق و فغانم بیند ، میترسم از لذت آندوه وزاری بمانم . من راستی عاشقم ، جز عشق چیزی نمیخواهم ، عشق بزاری زنده است . نرو ، همینجا باش تا باهم زاری کنیم ، از این خوشتر نصیب عاشق نکرده اند .

فرشتدش از ماه بیرون آمد و بنر می شب پره بر بالینش نشست . بالب ، سرشک از رخس بر میچید و آهسته میسرود که ای عاشق دلسوخته ، ای یگانه معشوقم ،

گیتی بیگناهم ، یکدنیا سوز آورده‌ام نثارت کنم . میخوام روشنتر بسوزی و خوشتر باشی . سرعشق و وجود را از نهانخانه آسمان ربوده و برایت آورده‌ام . از گناه خود خبردارم ، میدانم که سزا خواهم دید اما بخاطر تو هر چه بلاست بجان میخرم . آری گیتی بیچاره‌ام ، در آسمان ، دلها را جفت میسازند ، هر دو دل باهم میزنند و بعشق و وجود هم زنده‌اند . سالهای بیحساب در بهشت صفاروحشان مثل دو چشمه زلال زمزمه کنان درهم میریزد و یکی میشود : با چشم هم می‌بینند و از گوش و دل هم میشوند . اگر یکی نباشد ، آن دیگری نمی‌شود ، صفا نمیکند ، عیش و زندگی ندارد ، دائم آشفته و پریشان است ، بر سر آتش میسوزد و دودش از جان میرود . یکروز ... اما نپرس چرا ، چون منم نمیدانم ...

آری یکروز آن دو دل را از هم پاره میکنند ، یکی را بزمین میاندازند ، گولش میزنند و میگویند معشوق بدنبال آمد ، رسید ، نزدیک تو است ، در آغوش بگیر ، دست دراز کن . اما آنکه میخواستی این نبود ! باز در صورتها نگاه کن ! دیگری را ببین ، شاید این باشد ! اینهم نبود ؟ ما بوس نشو ، در شهرها و دشتها و کوهها و دریاها بگرد ، یک عمر آشفته و سرگردان باش ، از دیده خون بیار ، با هر چه سختی ورنج است بامید او بساز ، خواهی رسید .

نه ، گیتی جان ، نخواهی رسید ، این وعده‌ها دروغ است ، معشوق در آسمان مانده ، هرگز در زمین پیدا نخواهد شد .

گیتی بینوایم ، خوب کردی در پی عکس من رفتی ، این معشوق تازه هم باز من نیستم ، شبیه من است ، اگر رفته بودی پشیمان و بینواتر میشدی ، بخاطر من گول نخور ورنج بیهوده نبر ! مرا در آغوش نخواهی کشید . بسوز و با عشق من خوش باش ... ، فرشته‌اش بجزای افشای چنین سر مخوفی ، به سخت‌ترین عقاب گرفتار شد : صورت آدم گرفت و بزمین افتاد ! یک عمر در پی معشوق پویان و فالان خواهد بود و او هم هرگز به گیتی خود نخواهد رسید ...

عاشقی کار خوبی است

پرویز درسی بود که حتماً باید عاشق باشد. هنوز معشوق خود را نمیشناخت اما احوال عاشقی از رفتارش پیدا بود. از مباحثات علمی وجدال با همشاگردیها زود در میرفت و از رفقای جدی که گفتگویشان همه از درس و کتاب بود، میگریخت. بایکی دو نفر مثل خود، غزل میخواندند و از وفا و بیوفائی صحبت میکردند، از تصور لذت‌های نچشیده، کلوشان از ذوق میگرفت و از وحشت غصه‌های نیامده، آه‌ها میکشیدند. بگمان آنکه جز خودشان هیچکس از این اسرار مخوف، خبر ندارد، بگوشه‌های خلوت پناه میبردند و چنان آشکار راز خود را از دیگران میپوشیدند که همه را متوجه خود میساختند.

پرویز هرگز بر سر درس و مشق و نمره امتحان با رفقا رقابت نداشت و برای لباس بهتر و کیف و کتاب قشنگتر، با کسی همچشمی نمیکرد اما عجله داشت که زودتر از دیگران معشوق را ببیند و عاشق بشود. اتفاقاً خاور خانم زن دلالی که برای مادرش سفیداب تبریز می‌آورد، روزی این آرزوها و احوال را در چشمش خواند و گفت به به، ماشاءالله پرویز آقا چه جوان مقبولی شده! بخدا همین فردا بروم برایت خواستگاری، مادرت هر چه میخواهد بگوید، همسایتان سردار... سه دختر دارد یکی از یکی بهتر، بماء میگویند تو در نیا که ما در آمدیم!

پرویز آهی کشید و گفت چه حرفها میزنی، ممکن نیست سردار دخترش را بمن بدهد، آخر آنها صاحب چیزند! خاور خانم ابروها را به پیچ و تاب انداخت و فریاد کرد که سردار غلط میکند دخترش را بیک همچو جوان مقبولی ندهد! مال دنیا برای چه خوب است، پسر باید رشید باشد و نان خودش را پیدا بکند، بخدا اگر دندان گردی کرد و حتماً از من داماد صاحب چیز خواست، کلاهش را پس مهر که میگذارم! من دنیا دیده‌ام، به پیشانی تو نوشته که دختر سردار زن تو است!

آخر منهنم یکوقتی دختر بودم و مثل ماه میدرخشیدم ، هزاران خواهان داشتم ، میدانم که برای خاطر یک همچو پسر خوشگلی هر دختری از آن قشنگتر باشد ، از خانه پدرش فرار میکند ، آنوقت سردار جز پول و جهاز دادن و قربان صدقه رفتن چه چاره دارد ...

اشک شادی در چشم پرویز جمع شد ، هزاران بوسه در خیال ، بردست و پای خاورخانم زد و برای آنکه کلو را باز کند ، آب دهان را چند بار بلعید و پرسید اسم این دخترها چیست ؟ گفت : لعبت الملوك ، تاج الملوك خانم ، گوهر خانم .

پرویز و جاهت عروسها را از اسمشان با هم مقایسه کرد و گفت لابد گوهر خانم از آن دوتای دیگر قشنگتر و مهربانتر و البته با وفاتراست ، دلش نازک و حساس است ، شعر میفهمد و احوال عاشق راستگوئیرا که حاضر باشد جان بدهد درک میکند . خاورخانم سری بحسرت تکان داد و گفت من چه بگویم ، خودت انشاءالله خواهی دید ، آن دوتا پیش گوهر خانم مثل دوستاره کورپیش ماهند ، همین فردا میروم خواستگاری . پرویز فکری کرد و گفت اما دلم میخواست اول برایش کاغذ بنویسم و از شرح حال خودم خبرش کنم ، اگر کاغذ مرا برسانی ، ده ریال انعام داری و اگر جواب بیاوری همین دست لباسی را که پوشیده ام بیسرت میدهم .

خاورخانم این تدبیر عاقلانه را پسندید ، گفت تو لباس و انعام را حاضر کن تا من فردا برایت جواب بیاورم .

پرویز شب را تا صبح نخوابید و از این قبیل عبارات مقداری پشت هم انداخت . « گوهر گراتر از جانم و خوبتر از روح روانم ، ابکه زندگی من ، بعد از این دردست خواهش تو و هستیم بسته بفرمان و اراده تو خواهد بود ، دیروز غروب بر بام رفتم که هلال را ببینم ، در زمین ماه دیدم ، بدامی اسیر شدم که امید رهائی متصور نمیشود ، مرغ دلم اسیر کنگره ایست که جز در اندیشه بر بالای آن دسترس ندارم ، تو جمال و کمال و مال داری و مرا سرمایه آه و حسرت است ، بدین کالای مزجات و نقد غیر رواج ، کی مرا در بازار حسن تو راه خواهد بود ، گنجشک را بین که صحبت شاهینش آرزوست . مادر بیچاره که امروز بر بالین من سیل اشک میبارد وقتی از بی احتیاطی ، وصف زیبایی ترا میکرد ، نمیدانست که فرزند خود را بیازی با آتش

تحریر می‌کند اما آنچه او میگفت با آنچه من دیدم تفاوت از زمین تا آسمان است .
او میخواست حور بهشت را برای من توصیف کند ، من حور را بچشم خود دیدم . عظم
آرزو میکند که ایکاش چشم نمیداشتم لکن من بر این عقل گمراه نفرین می‌کنم و
چنین طبیب نادانی را که می‌خواهد مرا از مرض کشنده عشق برهاند ، نمی‌خواهم ! ،
در اینجا حاش منقلب شد و خواست چند قطره اشک روی کاغذ بریزد ، هر چه
زور زد و چشم‌ها را بهم فشار داد گریه‌اش نیامد ، از سنگدلی خود متعجب شد و برای
مجازات خویش و انگیختن شعله عشق نوشت :

من بخودم یک عمر رنج فراق و لذت سوختن و کداختن وعده داده‌ام و آنقدر
گریه خواهم کرد که جانم آب بشود . اگر نکنم نا جوان مردم و یک همچو وجود ننکین
را یک ضربت از روی زمین بر میدارم ! تنها تو قسم اینست که پیوسته در خاطرت باشد
که شمع یک وجودی در پرستشگاه حسن تو دایم میسوزد . از فرستادن این نامه
منظورم تمنای محبت نیست زیرا میدانم که فقیر نباید از دولت‌مند تمنای دوستی بکند
اما آیا بزرگان ، کوسفند را با آنهمه حقارت ، بقربان خود نمی‌کنند ؟ شاهم‌مرا
کوسفندی بشمارید و بقربانی و فدائی خود بپذیرید .

همانطور که فروماندگان پس از تضرع بدرگاه خدا منتظر جواب میشوند ،
منم دیوانه‌وار چشم براه خواهم بود .

اینهمه جسارت و بی ادبی را بر عاشق زار ببخشید ، چکنم هر چه میتوانستم در
بردن اینکوه گران تحمل کردم و مدتها راز عشق را از دگران پوشیدم اما وجود
ناتوانم از این بی‌عد طاقت حفظ گنجینه‌ای بدین عظمت را ندارد و جز وجود نازنینت
کسی را لایق هم رازی نمیداند ؛ هم در تو گریزم ار گریزم ... »

پس از آنکه چند صفحه را با این حرف‌های بیمعنی سیاه کرد ، درونش شورید
و اشکش در گوشه چشمش جمع شد و باندک فشاری باسانی روی کاغذ می‌چکید ، از
خود راضی و امیدوار شد ، فردا صبح خیلی زود ، مست بی‌خوابی و نشاط ، بدرخانه یکی
از رفقای هم‌دل رفت و حال و حکایت را آنطور که دلش می‌خواست اتفاق افتاده باشد ،
گفت و سفارش کرد بکسی نگوید .

روز دیگر شاگردهای مدرسه همه میدانستند که پرویز عاشق شد ، رقبای درسی

از رفتن يك حریف تیزهوش، حظ کردند و بعداً حقیرش می‌شمرند اما دل از دشمنیش هم برداشتند زیرا اگر پرویز از این پس بمدرسه میرفت، برای دیدن رفقای عاشق‌پیشه و زیور و کردن کار محبت بود و اگر بکتاب نگاهی میانداخت برای این بود که شعری مهرانگیز و ترکیب جمله‌ای معشوق کداز پیدا کند .

خاور خانم در مدت یک هفته چندین پیغام و يك جواب مفصل از گوهر آورد و کفش و کلاه عاشق تازه کار را در ربود. اما کاغذ و پیغام را خودش ساخته بود و هیچ تقصیر نداشت چرا که گوهر کاغذ پرویز را گرفت و خواند و از خجالت فرار کرد و دیگر خودش را بخاور خانم نشان نمی‌داد. بیچاره خاور میدانست که اگر آتش عشق را در ابتدا مدد نرساند، فرو خواهد نشست و گرنه هرگز خیال چنین نادرستی از خاطرش نمی‌گذشت.

دو هفته نگذشت، گوهر رام و تسلیم شد، بدستگیری خاور خانم و بمدد عشق، جوانان بر سر بام در سایه شاخه‌های درخت ابریشم، بهمرسیدند و بوسه‌ها دادند و گرفتند. مهتاب باصرار از خلال شاخ و برگها چشم چرانی میکرد، نسیم با آه‌های حسرت که از دور دنیا آورده بود بادشان میزد، ستارگان با چشمکهای شوخ، عشاق را یکدیگر نشان میدادند و میگفتند بگذار بیچاره هازیر تیغ روزگار این يك جرعه شراب شیرین را نوش کنند. پنجه‌های شاخسار و طره‌های گل ابریشم مانند دست و کیسوان دخترکان ناکام، خود را بادریغ و تأسف، آهسته بسروجان عشاق میمالیدند، مرغ حق با صدائی از حسرت گرفته دائماً میگفت حق، حق باشماست، حق اینست که زندگی همیشه اینطور بگذرد.

اما گوهر و پرویز از این خیالات شوریده و تعبیرات دل‌های پراز آه و افسوس که با این حرفها خود را گول می‌زنند. آزاد بودند. عاشق کامیاب، بماه و ستاره و گل و سبزه چه اعتقاد دارد، بدنیا نگاه نمی‌کند !

اگر عاقل بودند باین خوشی قانع میشدند و کسی را از حال خود خبر نمی‌کردند اما چون کسی عاقل نیست، مثل همه، خوب را فراموش کردند و در پی بهتر رفتند، غوغای عاشقی بپا کردند و خواستند زن و شوهر باشند .

اتفاقاً خانواده سردار از آنهایی هستند که خیال میکنند اگر سعادت، بی لباس

فاخر واسم پرصدا سلام نکرده و آداب بجا نیاورده بخانه آمد، باید بادت و پابیروش کرد. درعوض، همان لباس فاخر واسم پرصدارا اگر بچوب بپوشانند، بجای سعادت میپذیرند و برسر مینشانند.

مادر بیچاره پرویز درعین نومیدی، بخواستگاری رفت و ناامیدتر، برگشت، هنگامهای باشد، فهمیدند که دخترهم اظهار علاقه کرده، سردار قسم خورد که زبان گوهر را از بیخ خواهد کشید و پسر همسایه را بسزای این جسارت خواهد رسانید، نوکرها از فرط غیرت، بخون پرویز کمر بستند.

برای رفع غائله، بهوریت شوهری پیروز و سعادت مند یعنی دارای تمول و مقام پیدا کردند و گوهر را همچون دنباله سعادت بریش بستند.

پرویز باور نمیکرد که معشوقش بکسی غیر از او شوهر کند، باخود میگفت گوهر میداند که من مجلس عروسی را برهم خواهم زد و او را نجات خواهم داد، میداند که من در عشق بستنی مجنون نیستم که شوهر کردن لیلی را ببینم و زنده باشم و یاداماد را زنده بگذارم!

برای احتیاط، چند روز قبل از عروسی، کارد مطبخ را هر روز تیز میکرد، مادرش چون از قضیه آگاه نبود، بنا بعتاد، زیادی فشار داد و انگشتش را با سیب زمینی برید، یقین کرد که اجنه مهمانی داشته و برای آشپزی، کارد را تیز کرده اند. شب عروسی، پرویز کارد را زیر لباس پنهان کرد و همینکه هوا تاریک شد خود را بخانه داماد انداخت و پشت درخت نارون بزرگی قایم شد، کارد را جلو گذاشت و مترصد فرصت بود.

جمعیت فراوانی درهم اوفتاده بعجله می آمدند و میرفتند، سایه شان مثل سایه غولان، لای درختها دراز میشد و پرویز میرسید، از همه مردم، دلش پر از آشوب بود. در میان ناله های حزین ساز و هیاهوی تمبک، آواز خوان از غم عشق و بیوفائی دنیا و سختی زنده بودن فریاد میکرد، هر شعری در دل پرویز طوفان تازم ای میشد و خیالش را از گردابی بغرقابی میانداخت. حضاردست میزدند و آنها که سرخوشر بودند به به میگفتند.

پرویز متحیر بود و با خود خیال می کرد که مگر شنوندگان این اشعار را

نمی‌فهمند؟ پس چرا غمگین نمی‌شوند! چرا گریه نمی‌کنند! با این همه درد دل جای آنست که دست‌ها را بر سر بزنند نه بر هم! این شادی و سرور از چیست؟ شاید از اینست که اینها عروسی کرده و به معشوق خود رسیده‌اند، و ناله شاعر در دلشان نمی‌نشیند و بجانشان اثر نمی‌کند! آری عروسی آدم را خوشبخت می‌کند، از رنج‌ها نجات می‌دهد و در دل جای غم نمی‌گذارد، منم اگر عروسی می‌کردم و بمعشوقم می‌رسیدم مثل اینها خوشبخت می‌شدم! افسوس! اما آنوقت ناله عاشق در من اثر نمی‌کرد و از فغان شاعر ناکام که بمنظور خود نرسیده اشکم فرو نمی‌ریخت، چه بد میشد، بخدا یکی از این ناله‌ها بهزار خنده و شادی می‌آرزود. این مردم که در اینجا جمعند خوشبختند ولی عوامند، شکوه و گریه شاعر را می‌شنوند و قهقهه می‌زنند، لابد بتضرع و زاری منم خواهند خندید، ایکاش يك لحظه خوشی را فراموش می‌کردند و درد را می‌فهمیدند، دلشان بحالم می‌سوخت، گوهر را می‌گرفتند و بمن می‌دادند! اما.. اما مثل اینکه دلم نمی‌خواهد عروسی کنم و مثل این مردم باشم! دلم نمی‌خواهد مثل شعر آهسته بسوزم و بنالم...

همینکه از اینگونه خیالات شوریده بیدار میشد، استغفار میکرد و از گوهر عذر می‌خواست و باز کارد را بدست میگرفت و مهبای کارزار میشد.

چه در دردم بدهم، پس از یکی دو ساعت، عروس را آوردند، داماد با استقبال آمد، از عربده حضار و هیاهوی بانك ساز و آواز غوغائی شد، پرویز جست و بمیان باغ رسید اما دید که کارد یادش رفته!

مثل بید میلرزید، برگشت و کارد را برداشت لکن همانجا بزمین افتاد، وقتی بهوش آمد که بساط عروسی را ورچیده بودند.

پرویز در عشق سست آمد و نتوانست رقیب را بکشد اما باز هنوز چنان عاشق بود که بیکباره از دنیا و تحصیل چشم‌پوشید و دیگر بمدرسه نرفت. دیدا اگر مجنون ابن‌سلام رانکشت ناچار حق داشت زیرا او در عشق استاد بود، باید مجنون شد.

یکروز صبح تاریک بیخبر از خانه بیرون آمد و راه صحرا گرفت. قدری نان برای آنوقت یکی دو روز همراه داشت ولی معده‌اش در هوای آزاد، سرازیر مان پیچید و آن چند لقمه را از دستش ربود و فریاد گرسنگی برداشت. خواست علف بیابان بخورد نتوانست،

خود را بجالیز زد و از خیار و گرمک هر چه مینوانست خورد.

روز بدینگونه مجنون وار بسر آمد و غروب شد، عاشق سربگریبان فرور برد، هوا تاریک گشت و شغالها بزوزه در آمدند، پرویز از وحشت، هر چه با خود قرار داده بود فراموش کرد و مثل باد بشهر برگشت.

مجنون ما از جنون باین قانع شد که بمدرسه نرود ولی چون مجبور بود زنده باشد، می بایست بکاری پردازد. تجار و رفقای پدرش جمع شدند که برایش فکری بکنند اما دیدند عاشقی برای پرویز نه اراده گذاشته نه همت و نه توانائی آن که در راه زندگانی بعقل خود و بی مهار برود! مریضی شده علاج نشدنی که باید در مریضخانه دنیا نانی بخورد و زنده باشد، گفتند حالا که عرضه کار ندارد در اداره داخلش میکنیم تا بدنبال دیگران راهی برود و نان بخور و نمیری بدست بیاورد. اما پرویز چون عاشق بود و با کسی کاری نداشت در اداره هر که هر چه میگفت اطاعت میکرد، جمال معشوق را همه جا میدید و همه را دوست میداشت. برای آنکه معشوق را نرنجانند، هیچکس را نمیرنجانید. پیش خود خیال میکرد که این بیچاره رئیس، این همه زحمت میکشد و این همه در مقام خود می لرزد برای اینکه من احترامش کنم، چرا نکنم، آن بیچاره دیگر میخواهد کار مرا با اسم خود نشان بدهد و رئیس را با خود سراطف بیاورد و اضافه حقوقی بگیرد، چه از این بهتر، بمن که صدمه ای نمیرسد!

جز عاشق پول و مقام را که با همه در جنگ است، هر عاشقی را همه دوست دارند، باین جهت پرویز، محبوب و وسیله تفریح رفقا بود، حرفها و حرکاتش را مورد گفتگو و شوخی قرار میدادند و سربسرش میگذاشتند. شعر میگفت و اشعارش بوی دل سوخته میداد، شیدا بود و احوال خاصی داشت، مثلاً وقتی با رفقا بشمیران میرفت، چشم همه را میدزدید و ساعات متوالی و گاه تمام روز را در کوه و دره پنهان می شد و هر دفعه فکر دورودراز و غیر متناسبی با عیش جوانان می آورد: یکروز میگفت بالای این تپه در زیر آن درخت نشسته بودم، مردم شهر را تماشا میکردم که چه بیچاره اند، میدیدم یک شهر دیوانه بخيال آنکه سعادت پیش دیگری است در دم افتاده اند و جان همدیگر را ریش میکنند، میدیدم دو آرامگاه یکی محبس و دیگری

قبرستان در بالا و پائین شهر برای استراحت این بیچارگان مهبیاست ولی از نادانی ،
دایم از گوشه چشم باین بالا و پائین نگرانند و از ترس میلرزند، دلم بحالشان میسوخت
که چرا همه مثل من عاشق نیستند تاحبس و مرگ ، پیششان خوش و شیرین باشد.
میگفت و اشک میریخت و رفقا را بجنون خود میخنداند .

پس از چند سال ، گوهر بیوه شد ، شوهرش مرد یا رفت نمیدانم ، دوستان
دامن همت بکمر زدند و بخواستگاری رفتند ، سردار فلان هم چون سرداریش افتاده و
اسم کوتاه خانوادگی گرفته بود، مثل اول مقاومت نکرد . شب عروسی سه چهار نفر از
رفقای صاحب دل در خلوتی نشسته بودند و آهسته شعر میخواندند و پرویز سه تار میزد ،
میگفت : این ناله ضعیف سه تار را ملائک در افلاک می شنوند و آن همه دانه های اشک
مرا که سالها جمع کرده بودند امشب بر سر عروسان آسمان شایباش میکنند .

چند هفته نگذشت احوال پرویز عوض شد و نشئه مستی از دماغش بیرون رفت ،
دیگر از عشق نمیسوخت و مثل همه فکر میکرد و حرف میزد ، شمع انجمن خاموش
و محفل رفقا تاریک و بیرونق شد ، بجانش افتادند که بگو چه بر سرت آمده ، معلوم
میشود این مدت ما را مسخره کرده بودی یا خودت نمیدانستی چه میخواهی ! بگو ،
مگر معشوق همان نیست که دیده بودی و میخواستی ؟

سکوت درازی کرد و گفت راست بگویم ، عاشقی کار خوبی است اما... معشوق

چیز بی معنی است !

حکایت عشقی را باین درازی اینطور خنک تمام کردن و بمعشوق یعنی مایه
حیات این گونه جسارت ورزیدن ، همه را بر آشت ، پرویز شوریدند که این چه
بی ادبی بود ! اگر تو سست و بد عهدی ، تقصیر معشوق چیست ! اگر تو جنون را
بجای عشق بگیری و خوشی را در دیوانگی بدانی ، گناه معشوق نیست ! اگر محبوب
نبود ، عشق از کجا بود ؟ عشق ، پرتوی از تجلی معشوق است ، موجودات همه در پی
معشوق سرگشته و دوانند ، چه یاوه میگوئی !

پرویز زرد و سفید شد و حیران مانده بود ، یکی از حضار که با وجود دلی
بی منطق و پرازا احساسات ، سعی دارد قضا یا را با عقل و منطق حل کند از حال پرویز
برقت آمد و گفت ، آقایان باین سختی برفیقمان نتازیم ، هیچ حال و حرفی نیست

که حقیقتی در آن نباشد ، بیائید گفته پرویز را با محك احوال خودمان آزمایش کنیم بلکه حقیقتی در آن پیدا بشود . آیا شماها در عمر خودتان بمعشوقی رسیده‌اید ؟ گفتند البته .

پرسید الآن با معشوقتان در چه حالید ؟

یکی سررا بحسرت جنباند و گفت معشوق خوبی داشتم ، افسوس که بیوفائی کرد و گرنه تا نفس آخر مثل بت پرست ، بنده‌اش بودم ! دیگری دماغ را بالا کشید و گفت رفیق من با وفا و مهربان بود اما نمیدانم چرا دلم را زد و از خود سیر کرد ، معشوق دیگری گرفتم . نمیدانم چه شد که او را هم ول کردم .

سومی آهی کشید و گفت معشوقی داشتم که اگر بود تمام عمر با او در بهشت میگذراندم ! روز کار از دستم گرفت و بخاك سپرد .

چهارمی گفت معشوق اول را که گرفتم هنوز دارم ، مادر بچه‌هاست اما عشقی در میان نیست ، با مادر بچه‌ها که نمیشود عشقبازی کرد ؛

رفیق میانجی فکری کرد و پرسید آیا داتان میخواهد باز عاشق باشید ؟ حضار همه با هم آه کشیدند و گفتند : اگر میشد !... گفت از این قرار عاشقی کار خوبی است اما گویا خدای نکرده حق با پرویز باشد ، معشوق چیز بی‌معنی است ...

خوف خدا

مؤمنی میگفت «بیکاری و گرانی، مهارعقل را از کفم ربوده، بچه‌ها چون میدانند قیمت دوا بکجا رسیده، در ناخوش شدن حرص میزنند، نوکرم بیخبر گذاشته و رفته، بجهنم، اما هرچه لباس داشتم برده... و سه چهار فقره دیگر از این قبیل ناگواریها! ولی از همه بدتر اینکه دو نفر دوست که داشتم سرکار رفته‌اند و دیگر بامن در شکایت از روزگار، هم‌آواز نمیشوند.

وقتی انسان از همه‌جا ناامید شد بخدا پناه میبرد. آخرین زور فکر بشر همین بوده و هنوز کسی از این محکم‌تر فکری نکرده‌است. با خود گفتم من از این دنیای پرمحنت گذشتم و نعمتش را برای خوشبختان گذاشتم، بعد از این بدرخانه خدامیروم و این زندگی دوروزه را بعبادت و طاعت میگذرانم. در عوض، بهشت جاویدان مال من خواهد بود، چه اقدامی از این مفیدتر و چه پول و مقامی از این بیشتر و بالاتر. هزار نیش بخودم زدم که چرا تا کنون باین صرافت نیفتاده بودم و این مدت از عمر گرانمایه را بغفلت ورنج گذراندم، چرا نباید برسوم دین واقف باشم، حالا در این سن بچه‌رو پیش استاد بروم و بچه زبان عنذر تقصیر بخواهم!

هرطور بود بامید رحمت بزرگان خود را تا بخانه ملای محله که بزهد و پرهیز معروف است کشاندم، آهسته در زدم و با صدای حزین اسمم را گفتم، وارد شدم و خجل و سرافکننده در خدمت ملا زانوزدم و حاجت خود را عرض کردم، پس از مقداری آه و افسوس، فرمودند از دین مبین چه اطلاعی داری؟

گفتم آنچه بنده از دین میدانم این است که اگر کسی در این دنیا بدستور رفتار کند و از گناه پرهیزد، در آن دنیا بیهشت خواهد رفت و گرنه جایش در قعر جهنم خواهد بود، از پل صراط هم بی‌خبر نیستم، گویا خیلی تنگ و دراز و داغ و برنده است.

يك مرتبه سياهی چشم ملا بسقف افتاد و دو دستش بطرف بالا دراز شد، زير لب چيزهائی ميگفت و سرش ميلرزيد، چندان دقيقه باين احوال بود تا رفته رفته چشم هارا بست و سر را روی شانه گذاشت . يقين کردم نامربوطی گفته و حاجی را از خودم رنجاندهام ، از بخت بد ناليدم که از دنيا گذاشتن را هم نمیتواند بمن ببيند .

ملا مشغول ز کز توبه شد و مدتی طول کشيد، چند سرفه پرسدا کردم و بخودش آوردم ، گفتم حاجی آقا چرا ميلرزيد . توبه نکرده باشيد ! گفت خير، از خوف خدا ميلرزم ، از خوف خدا ! گفتم خدای نکرده شما هم با اين همه علم گناهکاريد ؟ مگر شيطان در کار شما هم انگشت دارد ؟ چندی سر را بتأسف تکان داد و گفت فرزند من شب و روز بعبادت و طاعت مشغولم اما ميترسم و ميلرزم که مبدا اين ترهاتی که از دين مبین تو گفته اند و مکرر شنیدهام ، در من هم اثر کرده باشد يعنی بعبادت و طاعت خود تکیه کرده و اعون بالله امید بهشت داشته باشم ! بلی تکیه بر عبادت ، کفر است و شرک . . .

گفتم محض خدا ، بقدر فهم بنده صحبت بفرمائيد ، چون من اهل علم نيستم و خيال ميکنم نتیجه خدمت بايد نعمت باشد يعنی هر که اطاعت کرد ، هيچ وحشتی از خدا نبايد داشته باشد و حتماً ببهشت خواهد رفت اما راستی اگر برای بهشت رفتن ، کار ديگری هم هست بفرمائيد، بنده حاضرم .

گفت روايت است از خرنوق بن قرن بن عدن بن لاحق بن شدقم بن هيله بن واشق که در شهر دقيانوس زاهدی پنجاه سال شبی هفتاد مرتبه از خوف خدا غش ميکرد ، از بس سرش بزمين ميخورد ، از هر طرف کوهان بسته و چنان بزرگ و سنگين شده بود که از شانه اش بلند نميشد . شبی که ملائک خبرش دادند ملك الموت بديدنش خواهد آمد گفت خدا يا اين عمر کوتاه را بخدمت و بندگی تو گذراندم اگر صد عمر ديگر ميدادی بهمين کار صرف ميکردم حالا اگر تو ميخواهی مرا زودتر ببهشت ببری بپر ، فرمان با تست .

خرنوق بن قرن ، زاهد را خواب ميبيند که بجهنم افتاده خرچنگهای جهنمی متصل زبانش را قيچی ميکنند ، باز سبز ميشود و باز قيچی ميکنند ! بزبان بيزبانی ناله ميکند که آخر من چه بی ادبی کرده ام ! ميگويند بعبادتت باليدی و بطاعتت تکیه

کردی و حال آنکه عبادات پنجاه ساله تو همان شب رحلت همه بیایت گناه نوشته شد.
فریاد میزند آخر چرا !

میگویند برای آنکه همان شب آخر در وقت سجود، يك مورچه سواری را زیر
کوهان پای راست خرد کردی و آن مورچه بی زبان برای فرزندان تشنه خود آب
میبرد ، آن اطفال معصوم از تشنگی مردند ...

حالا باز میخواهی من از خوف خدا نلرزم ؟

اتفاقاً منم لرزم گرفت، از ترس تب کردم و بعجله خود را بمنزل رساندم . زیر
لحاف فکر میکردم که این ملا یا ظاهر سازاست یا ابله. خدای بی رحم و هوسران و
هولناکی که ساخته بدرد من نمیخورد، خدای حقیقی هرگز اینطور ظلمها نمیکند
باید يك رهبر چیز فهم پیدا کنم که بداند مردم را از خدا نباید ترسانید . خدای
ظالم و حاکم سنگدل ، کار بندگان را اصلاح نخواهند کرد .

صبحی

صبح زود است، از حبس بستر جسته و با يك آسمان فکرا بر آلوده بکار نشسته‌ام، می‌خواهم قطرات این ابر پر آبر را بانوک قلم در خاطر خوانندگان روان کنم. همچو برزگری نگران باران، چشمها را بهوای دل دوخته‌ام و انتظار يك چکه فکر می‌کشم. خیالاتم را میبینم که مثل کوههای ابر باهم می‌غلتنند و می‌روند، گاه آرامی در هم میشوند، ناگهان برهم می‌زنند و فریاد میکنند اما بمن نم‌پس نمیدهند.

هر دقیقه که می‌گذرد، تشنگیم بنوشتن تیزتر و قلم در دستم خشکتر می‌شود، يك ساعت گذشته هنوز يك کلمه ننوشته‌ام، ساعت را بیشت میگردانم که رویش را ببینم. مانند کسیکه می‌خواهد جواهری را درجوی آب پیدا کند و نمیتواند، هر آن آشفته‌تر می‌شوم، روز و عمر را تباہ و رفته میبینم، می‌ترسم فکر از همراهی دل عاجز شده باشد، از این وحشت بخود می‌لرزم.

نمیدانم چه مدت گذشت، غم نومی‌دی با پریشانی و ترس درهم ریخته، درمانده و حیرانم، قلم را رها کرده‌ام و چون تیره‌بختان، بروز سفید دیگران رشک می‌برم. چرا من بنا نشدم که هر روز صبح بی‌رنج تردید دست بکار بشوم و آجرها را روی هم بگذارم، چرا کاسب نیستم که باسانی بساط را بچینم و بدانم جواب مشتری را چه باید گفت، چرا معامله من با مشتری‌ها اینقدر دشوار است، نه آنها میداند چه می‌خواهند و نه من میدانم چه بگویم، ای کاش دلال و رمال و پزشک و سیاستمدار بودم که خوب و بدم زود نمایان نمیشد تا روان می‌گفتم و مینوشتم و این همه محنت و دودلی نمی‌کشیدم. وه که این جوانک همسایه چه تند و راحت کار میکند، کاشکی من بجای او بودم. از درون خانه خبر ندارم اما بهیچ دری شیشه‌های باین براقی ندیده‌ام.

هر صبح پنجره‌ها را يك بيك بازمی‌کند و زبر و زرننگ، دو دستی از پشت و رو به شیشه‌ها می‌چسبد و می‌مالد و می‌ساید، یا سوت می‌زند یا می‌خواند. چنان ماهر است

که جز دو دست ، يك ذره از وجودش را صرف کار نمی کند ، مثل من نیست که باید هر چه هوش و عقل و قوه دارم برای بیاندازم و پس از مدت‌ها تقلاد در همان نقطه اول باشم .
 میبینم که چشم و حواس و لبخندش جای دیگر است ، متصل بانگاہ و تبسم و عشوہ با کسی گفتگو میکند . بحیاط آمدم و پشت درختی چنان که مرا نبیند ایستادم ، خط نگاهش را دنبال کردم و در خانه رو برو که ردیف خانه ماست ، بدختر سرخ روی گردی رسیدم که اوهم شیشه پاك میکرد . فهمیدم پشتکار و خوشروئی جوانك از کجا آب میخورد ، بی اختیار آهی کشیدم و يك چنین سرچشمه زوق والهامی آرزو کردم ، دلم خواست منہم از پنجره اتاقم آن منظرہ را داشتم ، با دخترک سرخ رو چشم چرائی میکردم ، قرمزی زیادش رامیکتم از حیاست ، انگشت‌های کلفتش را یقین داشتم از کار زیاد است ، خیال میکردم شیشه را برای این پاك میکند که بگوید « دل من بصافی این شیشه‌هاست ، هر روز پاکش میکنم که عکس آسمان و آفتاب و هر چه قشنگ است در آن بیفتد . اگر بمن نگاه کنی دنیا را صدبار روشن تر خواهی دید ، ابرهای تیره و نازای فکر از پیش چشمت خواهد رفت ، ماکلفت درس نخوانده نبین . هر چه خوانده‌ای بیمعنی بوده ، بیا پیش من درس عشق بخوان ، چرا وقت را بیهوده تلف میکنی ، چرا خودت را بلذت دروغی خواندن و نوشتن گول میزنی ، زبان تشنه‌ات را این همه پشت کوزه نکش ، آن آب نوشین که میخواهی منم ، این خواندن و نوشتن از بی عشقی است ، از ناچاری بهزار زبان بیاد معشوق گم شده مینالی و او نمیشنود . قلم و کاغذ را دور بینداز ، دو کهنه یکی نم دار و یکی خشک بردار و شیشه‌ها را بسا و با من مغالزه کن . »

شوریده و ناامید باتاق و پشت میز باز آمدم ، از حسادت پشت بحیات نشستم و نگاه زاپتاشای قفسه‌های کتاب مشغول کردم . از خیالم گذشت که مبادا این گویندگان هم از بی عشقی ، این همه گفته و نوشته باشند ، اگر راستی خوش بودند خود را باینحرف‌های بی سر و ته خسته نمیکردند و دیگران را بزحمت و تردید نمیانداختند ، خواسته‌اند سرخود را گرم کنند .

من از اینها همه مولوی را بیشتر دوست دارم ، شناگر عجیبی است ، برامواج سرکش خاطر سوار میشود و بی محابا در بحریکران تصور بهر طرف میتازد . مستانه ،

خود را بدریا میاندازد، جان بیننده میلرزد که مبادا دیگر این بار از آب درست در نیاید اما بیک چشم بهمزدن هردفعه جواهری دلربا ترمی آورد. افسونکاری است که عقل را بیحس میکند، دلرا از ما میگیرد و دو بال تندرو بر آن میندود و با خود بجهانهای دور میرود.

دامش، گرمی و سوز و منطق غیر قابل انکارش، مستی و بیخودی است. گاهی بهوش میآید و بعقل میگردد و مثل دیگران قیاس میچیند، آن وقت قبولش ندارم زیرا حال خوشم را برهم میزند و با تنقید و ستیزه‌ام و امیدارد، بهانه‌ای پیدا میکنم و میگویم تو که سراسر از محو و فنا حرف میزنی پس چرا شاعری میکنی، مگر سخن سرائی جز خودنمایی است؟ خدانکرده مگر تو هم دروغگوئی، پس من بکه پناه ببرم! شاید عمداً خیالت را در پرده میپیچی که هر کس را از ظن خود یار کنی، پس بگو تو هم مثل ما میخواهی همچون حباب بر آب يك لحظه کوتاه در این زمان نامحدود بر دیگران کردن بکشی و بدرخشی!

مولوی را میبینم که آه کشان سر حسرت میجنباند و میگوید:

تو نامحرم، از اسرار درون چه خبرداری، تو از ظن خود ماجرا میجوئی.
استغفار میکنم و با خود میگویم: آری من با سرار پی نمیبرم، من بیرونی و نامحرم، چرا باور نکنم که اگر مولوی شعر گفته بخلاف رغبت بوده، میخواست است بماند بگوید چه کنیم و چه باشیم، شأن و آسایش خود را فدای ما کرده، هوش و حواسش پیش دلدارش بوده و برای خاطر ما قافیه میاندیشیده است، تو برای چه مینویسی؟ تو که مولوی نیستی! سر تو فاش است، همه میدانند که خودنمایی میکنی فکر پسندیده یا لطف بیانی ندارد که خودنمائی را بر تو بیخشند، اینهمه رنج را بر خود و زحمت را بر دیگران چرا روا میداری.

آهسته قلم را زمین گذاشتم و دوات را بستم، چون کسی که بیند بهیچ دردی نمیخورد، پژمرده و شرمنده سر را بزمین افکندم و از وجود خود فرار کردم. ناگهان زمزمه لطیفی بخودم آورد: آب قوری روی بخاری سه گاه میخواند، میگفت «از تکلیف نگریز، من و تو باید بر سر آتش بجوشیم و بخروشیم، سرنوشت ما این است. غصه ناامیدی نخور، هیچ خروشدنی گرچه از من ناچیز باشد، بی فایده نیست،

بگذار برای یکی دو حکایت بگویم تا بدانی ناله ضعیف و بیدوام من چه اثرها کرده تا چه رسد با آواز بلند تو .

تا وقت است بس کنید و بکار بهتری بپردازید، این نوشته را برای چه میخوانید، قصه که ندارد، حکایتی را که قوری بگوید قابل شنیدن نیست ، مطلب مربوطی هم که بکار بیاید در آن نخواهید دید ، سراپا بریده و شوریده خواهد بود .

بلی میخواهم شوریدگی کنم ، باید آنقدر از زمین با آسمان و از بالا بیائین بیفتم و ببرم و بچرخم تا گیج و ناتوان بشوم ، میخواهم از اشک شیرینی که بر برگ کلهها و بر صورت عشاق میریزد جامی بزرگی فلک بسازم و از زهر سرشک بینوایان و دود آه آرزومندان و خون دل مادران پسر کشته، در آن بریزم ، آنگاه از داروهای تلخ و شیرینی که فیلسوفان برای صحت جان رنجور بشر ساخته اند بدان پیامیزم و اینهمه را با اخگر خاطر خود درهم بجوشانم و از آن پی در پی بنوشم تا مست بشوم و بنویسم ، نوشتن هشیار ارزشی ندارد.

دیگران هر صبح ، خمار شب را از سر بدر کرده چشمها را میمالند و هشیار میشوند و حواس را جمع کار میکنند، هوش را بخدمت میگمارند و عقل را بحکومت مینشانند ، من تازه صبح باید صبحی بزوم، باید این هوش و حواس را از سر بیرون کنم ، باید از دست عقل تا با فلاک بفرارم .

شما از این شراب تلخ من چرا بنوشید ، حیف است ، از این باده نخورید، اگر بدانید من چقدر شما را دوست دارم ، بدست من خود را رنجور نخواهید کرد. آب قوری سه گاه میخواند و قصه میکرد ، گفت « يك روز در سیاه چمن نزدیک تبریز برف زیادی باریده و راهها بند آمده بود ، آنقدر سرد بود که سنگ می ترکید، جز رفتن جان از بدن ، آمد و شدی دریابان نبود، ما جای گرم و نرمی داشتیم. زن کدخدا و بچههایش تنور را دوره کرده بودند و نان می پختند ، من جلوی کدخدا بر سر منقل نشسته بودم و از فکر آبهای یخ بسته دود از سرم میرفت ، کدخدا چپق میکشید و گاهی هم توت و گردو میخورد . در این اثنا صدای تقه ای از در آمد ، کدخدا بصغرا گفت پاشو در را باز کن بین کی است . زنش گفت بنشین ، کسی نیست ، چوب در از سرما می ترسد ، مگر آدمیزاد هم توی این بوران از خانه بیرون می آید ! تقه

دیگری بدر خورد، ناله‌ای شنیدیم، کدخدا بعجله بلند شد و در را باز کرد، غلامحسین با کیسه‌ای که بدوشش بود زمین خورد و از هوش رفت. کدخدا بتعجب گفت غلامحسین است، بیائید بیریش تو.

همگی هم‌زور شدند و غلامحسین را بکنار تنور آوردند. دوسه فنجان آب داغ و نبات بگلویش ریختند. یکساعت زحمت کشیدند تا بحال آمد. پرسیدند برای چه در این بوران، یکفرسخ راه از خانه‌تان تا باینجا آمدی! گفت پنجمن گندم از شما قرض کرده بودیم، مادرم داد پس آوردم، الان برمیگردم.

کدخدا در فکر بود که چه باید کرد، زن و بچه‌اش بانگه‌التماس میکردند که نکذار غلامحسین برود، از سر ما خواهد مرد. کدخدا گفت پسر، بد کردی آمدی اما دیگر امشب نمیشود برگردی، وقت نماز شام است، اگر توی راه یخ نبندی طعمه گر کها میشوی، چه مادری شعوری داری، این هم وقت گندم پس دادن بود!

کدخدا خیال میکرد راستی غلامحسین برای پس آوردن گندم آمده امارمز کار پیش من بود چون تا روز پیش که مرا بکوزه و قوری کردند مدتها در استخر بودم و میدیدم غلامحسین هر روز صبح تا میرسد، پیش از آنکه برود خانه گوسفندهای کدخدا را بچرا ببرد، صورتش را در آئینه من تماشا میکند، بزلفهایش شانه میزند، صغرا هم روزی چند مرتبه همین کار را میکرد. بارها دیدم صغرا آن طرف استخرو غلامحسین اینطرف، همدیگر را نگاه میکنند و بهم میخندند. فهمیدم که غلامحسین قرض گندم را بهانه کرده و در آن سرمای سنگ شکن، برای دیدن صغرا آمده، صغرا هم البته میدانست، شاید مادرش هم بیخبر نبود لکن از ترس کدخدا جرئت حرف زدن نداشت، من راز را فاش کردم یعنی زدم زیر آواز، سه گاه خواندم که کدخدا دوست داشت. هر چه توانستم ناله را حزین و با اثر کردم، وقتی خوب حواس کدخدا را اسیر کردم و تارهای دلش بانوای من جفت شد، تصنیف (دردت بجانم) را برایش خواندم و روزگار جوانی را بیادش آوردم، اتاق و تنور و بچه‌ها همه از نظرش محو شد، صورت خود را دید که مثل سیب سرخ، سفت و صاف است، هیجده سال دارد و عاشق شیدای فاطمه است. از درد عشق گلویش میگیرد اما نمیداند چه کند و این درد پنهان را چطور از دل و سینه بیرون بریزد که کسی نفهمد تا آنکه

عاشق محمد چگورزن از مراغه آمد و همین تصنیف را میخواند ، مثل آنکه از آسمان کمکی بیچارگیش رسیده باشد تصنیف را بزحمت یاد گرفت و دو سال تمام این نغمه ازدهنش نمیافتاد تا آنکه فاطمه همین مادر بچه‌ها را گرفت .

پس از سی سال ، آنروز بامن هم آواز شد ، همان تصنیف (دردت بجانم) را که من بیادش آوردم میخواند و گریه میکرد ، وجودش از آرزوی عشق و جوانی آب میشد ، دلش از دست رفت و بخلاف تصمیمی که داشت ، غلامحسین و صفرا را بجای خودش و فاطمه گرفت و گفت : غلامحسین ، فهمیدم چه دردت است ، صفرا را دادم بتو ! میگفت و میخواند و مستی میکرد . غلامحسین دستهایش را میبوسید . صفرا از خجالت و ذوق میگریست ، مادرش با لبخند و نگاه‌های سی سال پیش ، دل و جان کدخدا را بجوانی می‌طلبید .

آری من با این آواز کم صدا ، کارهای خیلی خوب کرده‌ام ، یکشب هم بر سر آتش در خانواده گرم و شیرینی ، خوش میخواندم ، پدرخانه مردی صاحب دل و نازک بین بود ، پس از آنکه مدت‌ها حیران جوش و یقاراری من شد ، بچشم هوش دید که روحم از سر بدر میرود ، با خود گفتم آواز که این گونه مؤثر باشد قوت روح چه خواهد بود ، اگر این روح جوشان بکار بیفتد چه مشکلی که آسان میشود و چهره‌نجاها و بارها که از خاطر و دوشها میافتد .

روح یا بخار مرا بچنگ آوردند و بکار انداختند. دماغ بشر سیر تازه‌ای گرفت آئینه خاطرش فراخ و روشن شد و صورت‌های بزرگ و عجیب در آن عکس انداخت. چرخهای عظیم بدور افتاد ، هلپله و غوغا بپا خاست ، رفتار و معاملات وزندگی تغییر کرد ، خیلی بهتر شد و بسی هم بدتر اما این بدی از روح من نیست ، تقصیر از بخار دماغ شماست که خوب را بد بکار می‌زنید . هنوز نتوانسته‌اید روح خود را باروان من در هم کنید و اوج بگیرید و از زندان دنیا بگریزید . هنوز نمیدانید که این هر کب بخار، شمارا تا کجاها خواهد کشانید ، اگر تا بحال از روح من رنج فراوان برده‌اید برای آنست که روح را بخدمت ماده میگمارید ، هنوز فکرتان جز بشکل‌های گوناگون ماده بچیزی نمیرسد ، چشمتان غیر از زیبایی مادی نمی‌بیند ، پایتان بزنجیر بسته ، يك آن از خیال حبس دنیا آزاد نیستید ، در زندان هر چه کنید با گرفتاری

آلوده است .

گاهی آرزو میکنید که : « ای کاش بخار کشف نشده بود ، چه بدی‌ها که نمیشد و چه رنج‌ها که نمیبود ! میگوئید آنکه بر ماشین سوار است حس خوشی نمیکند اما آنکه چون گاو عزاری بچرخ دچار است عذاب میکشد ، انسان برای درک خوشی آماده نیست ، هر چه اسباب و آلودگی بیشتر باشد ، رنجش فراوانتر میشود ، چه بهتر که این اختراعات نبود ، ای کاش بشر یک شب میخواید و فردا فکر بخار از سرش بیرون میرفت ، تقصیر بخار است که چشمها و قدمها را بهر طرف دوان و شتابان کرده و آرامش دنیا را برهم زده ، گناه اوست که آدمیت و شخصیت را از انسانی گرفته و همه را مهره‌های ریز و درشت چرخ دیوانه‌ای ساخته که دایم این مهره‌ها را میساید و معلوم نیست برای که و چه میچرخد ، جنایت بخار است که درد اهریمن فرو میرود و مثل کوه آهن بلندش میکند و از آسمان بر سر بشر سیل بلا میریزد . »

اشتباه میکنید ، انسان طفلی است کنج‌گاو ، که دایم در جیب بغل مادر طبیعت بتجسس مشغول است ، اگر امروز آنچه را پیدا کرده از دستش بگیرید روز دیگر همان را بچنگ خواهد آورد . منتظر باشیم تاروی این طفل برشد برسد و از خوردن و خوابیدن . نظری هم بدیدن و فهمیدن بیندازد ، بمعنی پردازد و داده‌های طبیعت را صرف خوشی کند .

روح بسی تواناست ، میبینم که یکروز روح من انسان را با آسمان سعادت خواهد رسانید . توهم مثل آن مرد خوب و نازکین که دید وقتی من جوشیدم و بخار شدم زور و اثرم زیادتر میشود ، بجوش و بسوز و بمیر که زنده‌تر و تواناتر خواهی شد .

آه از این آواز قوری که یادم آورد باید بمیرم ! آیاراست است که منم خواهم مرد ؟ آری یقین می‌میرم اما این چه یقینی است که یکذره باورم نمیشود ، این چه آتشی است که نمیسوزاند یا چه یخی است که سردم نمیکند :

آری من خواهم مرد اما آن منی که می‌میرد این من نیستم . من ای مرگ امروز از تو نمی‌ترسم ، حوصله‌ام تنگ است ، بیا بینم از جان من چه میخواهی ، منکه مردم بسکه از تو ترسیدم ! تا کی زیر چشمی نگاه کنم و ندیده‌ات بگیرم ، تا کی برای نچشیدن تلخی تو اینهمه شور و شیرین دروغی در کاسه زندگی بریزم ؟

تو که دست از من برنمیداری ! همه جا با منی ، درون جانم نشسته‌ای ، وجود مرا دایم میخراشی و ب سرم میدوانی تا در آخر بچاهم بیندازی ، از کسیکه امید ترحم نباشد چرا بترسم .

اینهمه تشویشها ، دویدنها ، طمعها ، ستمها ، جنگها ، ازدست تست . چون میدانیم تیغ کشیده می‌آئی ، شتاب زده میدویم بلکه در این عمر کوتاه بجائی برسیم . هرچه میاندیشیم ، هرچه میکنیم ، هرچه میبینیم و میشنویم ، هرچه میخوریم و میپوشیم ، خواهشها ، امیدها ، پیش‌بینی‌ها ، خوشیها ، غمهای ماهمه باترس و حساب تو مرگ آلوده است .

فرزندان را برای تومپرووریم ، عزیزان را آخرتو میسپاریم ، خودمان یکروز بتو جان میدهیم . آری یکروز می‌آئی و جانمرا میگیری ، سهل است ، اینهمه عشق و آرزو را که در این دل سوخته است چه خواهی کرد ؟ اینهمه فکر و کار و زحمت مرا بکجا میبری ؟ منکه از اینهمه آمدن و رفتن ، گفتن و شنیدن ، خواندن و نوشتن نتیجه نگرفته‌ام !

میگوئی یا باید از یک عمر دویدن بمقصود رسیده باشم یا اگر عمر جاوید کنم نخواهم رسید .

مگر نیست که تو متصل جان میگیری و دایم در پی جانان میدوی ؟ چه نادانی که نمیدانی خوشی در پی آرزو رفتن است نه بآرزو رسیدن . تو که فرصت زندگی نمیدهی ، مگر نمیدانی که از گهواره تا باینجا يك لحظه بیش عمر نکرده‌ام ! بخدا اگر بگذاری ، بآرزو و بخوشی خواهم رسید ! دنیا را سراسر خوشی خواهم کرد . پوزخندی میزنی ، آری تو ما را مسخره میکنی ، همانطور که ما بچه‌ها را میبینیم یکساعت خود را شاه و وزیر میکنند و بخاطر سنگ ریزه‌ها خوش و ناخوش میشوند ما هم یکساعت بلکه کمتر شاه و وزیر میشویم ، سنگ ریزه جمع میکنیم و خوش و ناخوش میشویم و تو بما میخندی !

از این زهر خندت بیزارم ، فکر شومت را میخوانم . میدانم که از من در نخواهی گذشت و بجبران آنهمه جاندار که دادی خوردم ، میدهی گرمهایم بخورند ، خاکم میکنی ، بیادم میدهی ، وه که چه زشت و بی‌هنری ! با این زشتی خوب بود لااقل

فرمانبردار باشی، چرا اینهمه خودسر ولوسی، وقتی ما تمنا داریم، که بیائی، اینهمه نازمیکنی، وقتی تو میخواهی بیائی از هیچکس عجز و لابه نمیپذیری.

آری میدانم بيموقع خواهی آمد و مرا خواهی برد، در ظلمت آن سوراخ تنگ و سردم بوحشت کوری و تنهائی خواهی سپرد، باز صبح خواهد دمید، مرغها سر از لای پر در آورده خود را تکان میدهند و زلفها را شانه میزنند و سرووضع را مرتب میکنند، مثل کودکی که در آغوش مادر بیدار بشود، از ذوق، خود را بصورت خورشید پرتاب میکنند و فریادهای شادی میکشند. دانه‌های شبنم روی برگها مثل اشکی که بر گونه نازنینان بند آمده باشد يك لحظه میدرخشد و فراموش میشود.

باز پروانه پیرهن رنگینش را باز خواهد کرد و بهمه نشان خواهد داد اما من نیستم که بینم و شادی کنم، من دیگر نمیتوانم ساعتها چشم را بیال پروانه بدوزم و سحر نقاشی را تماشا کنم، بینم چه مقدار رنگ از نقره ماه و کبود سپیده و لاجورد آسمان و طلای آفتاب و سبزی کشت زار و زرد و سرخ شفق و بنفش محو کوه و هزاران رنگ دیگر در این پرده بکار رفته است. اما تو ای مرگ چه بی ذوقی، پروانه را چرا میکشی! بیچاره مغرور و بیخبر هنوز پیرهن را برای خود نمائی روی دامن گل باز نکرده، گنجشک را بر سرش میفرستی و جانش را میگیری.

چه بی انصافی، اقلا مرا هم بهمین آسانی بکش! وقتی در جمال دلبری محوم، وقتی در صحرا زیر درخت افتاده‌ام و بر سر شاخه‌ها، روی سبزه‌ها، بر بلندیهای کوه، در قرص آفتاب، صورت محبوب را تماشا میکنم، وقتی مست و مجذوب شدم و چشم و گوش و حواسم از کار افتاده و سراپا محو وجود معشوقم... آری در همچو موقعی جانم را بگیر، بلبل را بفرست يك نوائی بخواند که جانم مرا بگذارد و بدنبال آن نوا به آسمانها پیرد.

مگر جز کشتن مقصودی هم داری؟ پس این متصل خود را نشان دادن و عذابم کردن برای چیست، این خصومت و کینه از کجاست، منکه جز فرار از تو کاری نکرده‌ام! این تلخی را چرا در جام حیاتم میریزی، این شربت زندگیرا چرا اینطور آلوده و مبهم کرده‌ای نمیدانم شیرین است یا تلخ، مثل اینکه در خواب باشم هرگز نتوانسته‌ام مزه حقیقی زندگیرا بفهمم، تا خیال میکنم شیرین است تلخ میشود تا

میبینم تلخ است شیرین میشود! هزارطعم مخلوط میچشم که نه شیرینی است نه تلخی،
مدام از تردید، آشفته و بی تکلیفم.

در هر مجلسی که هستم بنظرم میرسد هر چه میگویند بیمعنی است، نمیدانند
که تو جلاد پشت در بانتظار نشسته‌ای، باید همگی بمیریم، استخوان و خاك و هیچ
بشویم. وقتی با دوستان بعیش می‌نشینیم منم میگویم و میخندم، اما در خاطر من فغان
و فریاد است که آوخ اگر این بار آخر نباشد یکمرتبه هم آخرین بار خواهد بود!
هر کس یکدفعه آخر نگاه میکند، حرف میزند، راه میرود، دوستان را می‌بیند،
خیال مییافت، آرزو میکند، مینویسد. آیا این نوشتن من آخرین بار است؟
کمان میکنم پدرانۀ بدر ما گرفتار نباشد، گویا سائزجانداران یکبار بیشتر
نمیرند. این فکر مرگ ورنج دائمی مخصوص بیچارگی و نقص ما است، شاید
بکیفر گناهی است که در عالم دیگری کرده‌ایم.

ای مرگ اگر بدانی من از بهار چه لذت‌ها میبرم دلت نرم خواهد شد، حیف
که نمیشود گفت! آن خوشی که خاص دل است و نه برای نشان دادن، رمزی است
نگفتنی، اما از گفتنی‌ها بگویم:

اگر مرا در مقابل شکوفه‌ها که از چوب خشک بیرون زده‌اند ببینی، مثل تاجر
جواهر فروشم که ناگهان در معدن ذغال، بدون رقیب و معارض، بهمان عده الماس
سفید و رنگین ببیند و همه را مال خود بداند یا مثل عاشق بی‌مایه و بختم که معشوق
رفته را در آغوش خود بازآمده و تسلیم بیابد. از عطر شکوفه بوی يك باغ دختر سرخ
و سفید می‌شنوم، دلم میتپد، از خوشی بخود میلرزم، آهسته شاخه را پائین می‌آورم
و دهان و بینی را ملایم بشکوفه نزدیک میکنم، نفس را نگاه میدارم که آهم بصورت
گل ننشیند، میبوسم، مینالم‌وزاری میکنم، شکوفه را همچو الهه‌جمال و خوبی میپرستم.
یادم می‌آید روزی مست شور و حال بودم، در مقابل درخت سیبی که غرق گل
بود به بهانه ورزش، مکرر دودست را با آسمان برمیداشتم و زانوها را خم میکردم،
مینشستم و برمیکخاستم، یکبار متوجه شدم که دور درخت میدوم و با چشم و سرودست
با شکوفه‌ها راز و نیاز میکنم. حال خود را با ذوق مجذوبان مولوی شبیه کردم و
فهمیدم چرا بنوای نی شعر میخوانند و میرقصند، دانستم از این‌طور پرستش و نماز چه

عالم و فرحی دارند . آواز نی من از نسیم بود .

وقتی خسته و مانده شدم ، روبروی شکوفدای ایستادم و در جمالش خیره و فنا گشتم ، گلویم از ذوق گرفته و لبخندم در دهان و اشکم در چشم جمع شده بود ، اما چند قطعه اشکی را که در دل سراغ داشتم لایق ریختن نمیدانستم . دیدگانم باز بود لکن جز شکوفه چیزی نمیدیدم ، آسمان خاطر م را سراسر ، آن سفیدی گرفت ، حقیقت و خیال در ذهنم مخلوط شد ، بین خواب و بیداری حالی داشتم . یکبار ملتفت شدم که باران گرم و تندی میبارد ، یقین کردم فلك شکایت پنهانم را از بی اشکی دانسته و از چشمه لطف بچشمم مدد فرستاده است . صورت را با آسمان گرفتم و گریه را رها کردم گوئی هر چه باران است از چشم من میریزد . مست و بیخود زمزمه میکردم . گویا از همین شعرهای معمولی عاشقی میخواندم اما زبان حال این بود که خدایا نمیگویم دل ظالم را نرم کن یا گرفتار را آزادی بده ، استغاثه میکنم ظالم و مظلوم هر دو خوش باشند ، الهی غنی در خانه آراسته بر کنار سفره رنگین و مسکین در کلبه خرابه لخت و گرسنه ، هر دو را شاد کن ، عاشق رانده و معشوق تندخو هر دو را خوشدل دار . عرصه جنگ و غوغا را بر قاتل و مقتول بزم رنگین و محفل سرور بنما ، از این حال خوش و آرامش پر جست و خیز و این سکوت پر از شوق و فریاد من بهمد بده ، از این اشکهای خرسندی از هر چشمی برفشان تا دوست و دشمن همه را یکسان دوست بداریم ، بدیها و ستمهای گذشته را بخاطر این یکدم خوشی بدینا ببخشیم ، سنگ و خار را ، گل و مرجان ببینیم ، دیگر از تو هیچ نخواهیم و از آه حسرت ، صافی آسمان را مکنر نکنیم . ای خدا مرا همیشه در این حال بگذار .

یا تو ای مرگ مرا در این حال ببر ! این دروغ تازه را از کجا پیدا کرده ای ؟
میشنوم که میگوئی : « ترس ، آن دنیا بهتر از اینجاست ، زنده این عالم از نشئه مردن خبر ندارد ، تفریح بهشتی نکرده ، اینجا شما کور و کرید ، چشم و گوشتان در جنان باز خواهد شد ، حکایت فردوس بجز رنگ و بوی گلزار شماست ، و رای این حالهاست . آری آن دنیا سراسر بهشت است و جهنمی در کار نیست ، صالح و طالح همه در خلد برین خواهند بود ، بکسی نگو که در آنجا منزل بدان بهتر از جای خوبان است ، بیدها بیشتر توجه و مهربانی میکنند ، بر زخمهایشان مرهم میگذارند ، خونابه

از چشم و دلشان پاك میکنند : این عدالت محبوب که در این دنیا هر چه دست دراز میکنید ، بچنگک نمیآید سایه آن الهه زیباست که در باغ خلد فرمانروائی دارد ، جز با نصاب با کسی رفتار نمیکند ، خبر دارد که ظالمان و بدکاران در جهنم دنیا بیشتر عذاب میکشند ، میداند که این بیچارگان بزنجیر اهریمن گرفتارند و هر چه بگوید بنده فرمانبردارند ، جانشان از کشمکش اهریمن و وجدان همیشه پاره و خونین است ، دایم مینوشند و از تشنگی میسوزند ، میخورند و از گرسنگی در ضعفند ، میدوند و نمیرسند ، در آغوش معشوق منفورند و در میان دوستان و چاپلوسان تنها و بیکنسند ، از خودشان بیزارند ، وجود خود را چنان پست و ناچیز میدانند که باید همواره پشت پرده مقام و مکتب و ریا مخفی باشند ...

تو خودت از درد این شکنجه‌ها باخبری ، یا خودت از آن چشیده یا دیگران را دچار می‌بینی ، احتیاج بگفتن نیست . از مروت الهه عدالت دور است که ستم دیدگان را بجرم نادانی عذاب کند یا بچاله و چاه افتادن را بر کوران گناه بگیرد. این دردمندان به نسبت زجری که از اهریمن برده‌اند ، جای بهتری در نعیم خواهند داشت و نوازش بیشتری خواهند دید. آری جای همه در بهشت است چون در آن دنیا جهنم وجود ندارد.

یا شاید تو از عدم ، بیشتر از جهنم میترسی ! اگر عقل داری فکر کن ببین نیستی کجاست؟ مطمئن باش که نیست شدن محال است ، همیشه خواهی بود . در این دنیا از ازل همه چیز بوده و هرگز نابود نمی‌شود . همینطور که جسم‌ها را می‌بینی تغییر صورت میدهند ، روح تو نیز تغییر صورت خواهد داد و در بهشت ، صورت و احوال دیگری خواهد داشت ، از من ترس ، یکروز می‌آیم و می‌برمت ... »

روح من ، یعنی خود من ، چه آشنا و نزدیک و چه ناشناس و دور ! کوئی بشر در خواب است ، روح یا مایه عمر جاوید را بدسترس می‌بیند و پیریشان و بی‌تاب ، متصل در تقلا است ، دست دراز میکند اما چیزی بچنگش نمی‌آید! از روزی که انسان خود را شناخته آرزوی عمر ابد داشته و باین آرزو نام روح گذاشته یعنی خواهش زیستن و هرگز نمردن . مرگ باور کردنی نیست ، مردن اسباب تعجب ما است ، کسیکه تا دیروز میرفت و می‌آمد ، میگفت و میشنید ، این همه اثر داشت ، چطور ممکن است

نابود شده باشد! مردن، طبیعی و حقیقی نیست، اشتباه حواس ما است، بگذارید از عقلا بپرسیم بینیم غواصان فکر از این دریا، چد آورده‌اند:

بعضی میگویند روح ما یعنی آنچه را در خود حس میکنیم که غیر از این بدن است، پس از مرگ باقی خواهد بود. برخی گمان میکنند چون شعله چراغ مرده نابود خواهد شد، میگویند از مردن چرا بترسیم، ناهستیم که مرگ نیامده، وقتی آمد که ما نخواهیم بود. من عقل را باین دومی‌ها و امی گذارم و بادل بدنبال آنها میافتم که براه امید میروند. از اینها يك دسته میگویند که روح بمبدأ برمیگردد و در آتش علوی یا عقل کل یا وجود مطلق جذب میشود، دیگران معتقدند که روان ما پس از ما شخصیت خود را در عالم بالاحفظ میکند اما چون طفل نوزاد از زندگانی پیش چیزی بخاطرش نمیماند، جمعی هم ایمان دارند که این زندگانی را روح مجرد ما در راه کمال تا ابد خواهد پیمود.

چه حکایت پیچیده و مبهمی! این همه حکیم و دانا با آن همه قدرت فکر و کلام با هر بیانی، گره دیگری بمعما زده و کار را مشکل تر کرده‌اند: روح، عدد است یعنی چه، آتش است چه معنی دارد؟ ارواح، پیش از پیوستن باشباح، در عالم مجردات موجودند بچه دلیل است! روح بی بدن چیست، عالم مجردات که جاست! چرا در بدن دیگری حلول می کند، مگر لباس است! حلول اجباری است یا اختیاری، من در این میان چکاره‌ام؟ در دنیائی که نه آغاز دارد و نه انجام هر چه شدنی است شده یا اگر نشده دیگر نخواهد شد، ترقی و کمال یعنی چد؟ گیرم جماد نامی شد یا علف را حیوان جوید و حیوان را انسان خورد، مگر نه انسان را کرم ها خواهند مکید.

آری فلسفه روح، چه گنجینه بی‌پایانی است! هر اندازه دامن همت دراز باشد میتوان از این خزینه جواهر برد لکن افسوس که وقتی این گوهرهای بی نظیر فکر را پیش عقل باز کردی می بینی که جز اسم و حرف چیزی نیاورده و مایه و جوهر را بجا گذارده‌ای! وای از این همه گفتار بی مدرك و بی اساس! چه بناهای لغزانی که يك فوت خراب میشود!

حالا که چنین است چرا من برای دل خود از این خانه‌های خیالی یکی نسازم! بجزیران این همه ناکامی زندگی، خیال و آرزو را بمن ببخشید و اگر دلتان خواست،

با يك فوت خانه خيال مرا خراب كنيد .

من يقين دارم جهیدن آتش از میان دو سنگ باپر گرفتن خانه آهنین در هوا ، هیچ کدام از قوانین طبیعت نبوده ، بشر خواسته است و شده . در طبیعت ، قانون نیست ، ناموس طبیعت همان خواستن و اراده ما است ، این جهان محل امکان است ، هر چه از خيال ما بگذرد و بخواهیم ، خواه مادی یا معنوی ، شدنی است .

بکروز همین آفتاب بدشتی میتابید ، آخرین بر کهای قرمز در حاشیه آبها بیخ گیر کرده بود ، مردی با گردن کلفت و کوتاه ، سر کوچک ، پیشانی تنگ ، سینه فراخ ، بازوهای ضخیم ، انگشتان دراز ، عریان و پشم آلود بر در غاری ایستاده بود و تبری از سنگ در دست داشت . مثل حیوانات درنده چشمهای نیم بسته اش از وحشت و غم فراوان حکایت میکرد . خودش نمیدانست ولی ما امروز میدانیم که وحشت و غم از چه بود ، میدانیم چه فکر و آرزویی داشت : منتظر بود شکاری از نزدیک بگذرد . غرش ماده و ضجه گرسنگی بچه هایش از درون غار ، هر آن بر درد گرسنگی و اضطراب خاطرش میافزود و نسبت بشکار نیامده سبتر می شد ، میترسید مفارقه را تنها بگذارد که مباردا همسایه بیاید و بچه های نازکش را بخورد . هر آن مترصد بود که از خود قویتری بر سرش بتازد یا خود بغار همسایه حمله کند . اگر از خودش می پرسیدند نمیتوانست جواب بگوید یا اگر مغزش را میشکافتند نمیتوانستند در خطوط مرموز آن بخوانند اما در شعور باطن و در پیش پرده وجودش ، آنجا که ما خود از آن بی خبریم ، نقش آرزوها و طرح سرنوشتش بدینگونه کشیده میشد که ای کاش همسایگان همه دور هم جمع میشدیم تادرنده کان یکباره از ما فرار کنند ، چه خوب بود زن و بچه های یکدیگر را نمیخوردیم ، قوی ضعیف را پاره نمی کرد ، شکار دیگری را از دست و دهانش نمی ربودیم ، بحرف آنها که از همه عاقلترند گوش میدادیم ، قاعده و آئینی در کارمان می گذاشتند و ما میفهمیدیم که برای آسایش خودمان باید از آنها اطاعت کنیم ، برای فصل سرما آذوقه میاندوختیم ، اگر کسی نداشت کمکش می دادیم ، اگر کسی بیمار میشد معالجه اش میکردیم ، فراغت داشتیم که بغیر از جنگ و شکار ، بتفکر هم پردازیم ، دنیای پهناور و عجیب فکر برویمان باز می شد ، طبیعت سرتسلیم فرود می آورد . آب و باد و خاک و آتش را فرمانبردار

میساختیم تا جائیکه در اتاقی از آهن اما نرم و راحت ، با دوستان مهربان بنشینیم و در هوا پرواز کنیم و از هزاران فرسنگ آواز دلپذیر نوازندگان را بشنویم و باز راضی نباشیم و بسی وسائل آسایش و خوشی دیگر را که هنوز نمیدانیم چه خواهد بود آرزو کنیم ...

آری در دل انسان وحشی ، بر در غار از اینگونه آرزوها میگذشت ، هر چه خواست شد ، بعد از این نیز هر چه بخواهیم خواهد شد . شاید عالیتربین خواهش ما درك رمز آفرینش و سوزاترین آرزومان خلود روح یعنی زندگی جاوید باشد . بشر میخواهد زنده بماند ، از زمانیکه نشانی از او مانده این تمنا مدار فکرش بوده و امیال و اعمالش را بمقتضای خود واداشته است .

فحص و بحث فیلسوفان و متفکرین اگر نتیجه نرسیده و هنوز از جنس آن آرزوهاست که در خاطر انسان غار میگذشته ، اما علامت خواستن و برهان موفقیت است ، بیگمان یکروز بشر خواهش خود را بصورت قانون بر طبیعت تحمیل خواهد کرد و برای خود روح جاوید خواهد ساخت .

دور نرویم ، اگر دو سال پیش بعلمای روزگار میگفتند که حرکت جسم سنگین در هوا یا شنیدن صدا از مسافت دور ، ممکن خواهد شد ، فریاد میکردند که این افسانه‌ها در الف لیل بجاست نه در دفتر دانش ! عجیب‌تر آنکه وقتی تلگراف بیسیم کشف شد و در فاصله‌های کم کار میکرد ، بسیاری از دانشمندان اصرار داشتند که استفاده از این اختراع در مسافت دراز محال خواهد بود یعنی محالی هم مینداشتند ! ما هنوز همچو کرم بیچشم و گوش در زندان پيله گرفتاریم ، جز محیط خود چیزی ندیده و خواهشی نکرده‌ایم . خواستنیهای بزرگ از پيله بیرون است ولی چون ما خواستاریم ، حتماً وقتی سراز پيله بدر خواهیم کرد و دنیای دیگری خواهیم دید . آری چون عزم جزم داریم البته روزی بعدالت و سعادت میرسیم ، رمز خلقت را هم خواهیم دانست و بیقای روح نائل خواهیم گشت

اگر کشفیات مادی و ترقیات معنوی انسان امروز را با آنچه انسان غار داشت برابر بگذاریم ، بی‌تزلزل امیدوار خواهیم شد که بهره دست بیندازیم بچنگ خواهیم آورد .

هزارها سال طول کشید تا آتش مادی پیداشد، هزارها قرن طول کشید تا جرقهٔ معنوی محبت و دوستی در دلها گرفت، البته وقتی هم با وسائل مادی یا معنوی روح ابد را بدست خواهیم آورد. تعظیم ما بفلاسفه از این است که در کار روح تحقیق میکنند تا روزی ما را با آب حیات برسانند، شکایتمان این است که چرا عجله نمیکنند. در طبیعت، قانون و ناموس ثابتی نیست که ما کشف کنیم، خواستن ما برای او فرمان ناگزیر و ناموس است. طبیعت میگوید من با همه قدرت اگر بخواهی در دست تو خاک و کلم، نه خوبم نه بد، نه تو را دوست دارم نه دشمن، کوزه‌ام کن یا بت بساز. بار عدالت و آسایشم وادار یا اسباب ظلم و عذابم کن.

شاید این جهان جز اساس و تقاضای وجود ما چیزی نباشد، شاید احتیاج وجود ما است که آب و سبزه و آفتاب را باین کیفیت بما نشان میدهد، شاید احوال شاعرانهٔ ما است که اینها را زیبا کرده! چه بهتر! زیرا در این صورت تربیت و توسعهٔ خیال خودمان سهلتر از منقاد کردن ماه و طبیعت خواهد بود.

آری من یقین دارم پس از این چند روز زندگی، روحم با فلک خواهد پرید و در عالم شعر و معنی، جاوید و ابدی خواهد بود اما میخواهم آن عالم دنباله وحد کمال همین دنیا باشد نه آنکه همچو طفل نوزاد، عالم پیش را فراموش کنم و از فرشتگان باشم.

اگر برسید آیا حاضری صبح که از خواب برمیخیزی، شاه فرنگ باشی بشرط آنکه خود ترا بکلی فراموش کرده و از خاطرات و نشانیات هیچ بیاد نداشته باشی! میگویم مثل این است که من بمیرم و شاه فرنگ بر سر تختش نشسته باشد، بحال من چه فایده خواهد داشت!

باید در آن جهان روحانی همین من باشم، بفهمم که بدنایم بهتری آمده‌ام، میخواهم آن صورت محو نیکی و جمال را که گویندگان بهزار سعی و زبان يك لحظه در خاطر من پدید می‌آورند، ببینم که ثابت و روشن، همه جا میدرخشد، دلم میخواهد آن آرزوی جانگداز شاعر را که میخواهد دشت و کوه و آسمان و دل و عقل و هر چه را در عالم هست با نوای ساز خود جفت کند و زندگی را سراسر معنی و زیبایی و سرور بسازد، شده به بینم.

میخواهم آن عالم بکمال و قشنگی شعر باشد ، ماه و خورشید و ستارگان و اهل آسمان همه شاعر باشند یعنی بفهمند و حس کنند . ما چون کود کیم نمیتوانیم صورت زیبائی را آنطور که در خاطر می بینیم با این آب و خاک بسازیم ، از کودکی و نادانی است که اینهمه آرزوی خوبی و قشنگی را که در نهاد داریم باین بدی و زشتی ظاهر میکنیم ، ما در خوابیم و دست و پا و عقلمان بفرمان نیست . در آن عالم ، ارواح بهوش می آیند ، شاعر و بیننده و توانا میشوند ، زیبائی را بهتر از آنچه ما تصور میکنیم میسازند و پرستش میکنند .

آن جهان یکسره نیکی و عیش و صفاست ، در آنجا زندگی همه شعر و صنعت و زیبائی است ، آنجا میفهمیم برای چه خلق شده و چرا زنده ایم ، رمز خلقت و لطف کردگار از آن احوال خوش آسمانی بر ما آشکار خواهد شد .

آری در آن جهان ، من روح جاویدم ، از قعر تاریک خاک بنور آمده ام ، مخزن اسرار و کنجینه دانش برویم بازاست ، می بینم و میشنوم و می فهمم ، بنداز پا و عقل و دلم برداشته اند ، در گردش و فهم و عشق آزادم . چنان از وجد در آسمانها پر میکشم که از افلاک میگذرم : پهنای فلکرا تارهای چنگ کشیده ، شعرا و صنعتگران دایم بموزون کردن و نواختن این ساز در کارند ، صاحب دلان همه از این چنگ میزنند و میخوانند ، صدای هر صاحب نوائی بگوش همه میرسد ، دنیا پر از نغمه و آواز شادی است ، اهل آسمان در رقص و نشاطند . وقتی حافظ بسیمی که سعدی ساز کرده يك انگشت میزند و پریشان میرود ، جهان پر از آشوب میشود . پرستندگان ، کرد گویندگان و صنعتگران حلقه زده اند و پای کوبان غریب تحسین و نیایش میکشند .

من بر سردنیا میپریم و کوه دماوند را از زمین برمیدارم ، با يك نگاه ، حوری سفید پوشش میسازم و در آغوش میکشم و هر لحظه باهنک ساز و نوای دستان سرائی ، میرقصم . ستارگان را بمشت میگیرم و بر سر زلف حورم میپاشم ، آفتاب و ماه را با نوك پا بهر طرف میفلتانم . گیتی از نور دل و روی خوبان و پاکان چنان روشن است که نور خورشیدها بیرونق و تاریک است .

بجبران محرومیتها ، در آن عالم ، زبان صنعت و هر چه سخندان و صنعتگر در جهان بوده میفهمم ، با هر کدام یکمصر صحبت میکنم ، در خانه دلشان منزل میگیرم

و از روزنه چشم و گوش آنان بدنیا مینگرم و بگفتگوی موجودات گوش میدهم ،
 میبینم درخانه دل این خوبان چه آشوب و سوز و سرودی است : هر لحظه طبیعت بهزار
 شکل جلوه میکند و افکار ، بهزاران هزار صورت ظاهر میشوند ، ماده و معنی درهم
 میآمیزند ، کوهها و دل‌های سخت در دست شاعر همچو موم نرم میشوند ، درختان عظیم
 و دلبران و طنازان سرکش ، کیسوان را بشانه صنعتکار تسلیم میکنند ، اخگر و فریاد
 آتش فشان و سوز و فغان دلسوختگان بنظم سخندان میآیند ، رودهای دمان و سیل اشک
 عاشقان در دامن سخنگو ، هر قطره کلی میگردد و اختران فلک در میدان فکر او
 گوی بازی میشوند . آنوقت میفهمم بچه خیال هنر نمای چینی در یک گوی عاج ده گو
 میترشد که همه درهم میچرخند ، آنوقت میفهمم برای چه و چگونه مولوی اسباب
 شعر را از هر گوشه کیهان فراهم میآورده و درهم میکرده است .

نه تنها با نغمه سرایان میآمیزم ، با آنها که هیچ سخن نگفته‌اند اما خاطرشان
 پراز شعر و معنی است انس میگیرم ، بغزل‌های سوزانی که در نهادشان نوشته است
 گوش میدهم ، بدل‌باختگانی که تمام عمر در عشق و حرمان سوخته ولی معشوق نداشته‌اند
 دل میدهم و درهای غلطان اشک را که در سینه‌شان انباشته است در جان خود روان
 میکنم ، بمنزل و باغ آنها که در دنیا لانه نداشتند و در آرزو ، خانه میساختند و میآراستند
 و ضیافت‌ها میکردند ، بمهمانی میروم .

برای آنکه وجد عشق و خلسه را که اینهمه تعریف میکنند در یابم و عالم جذبه
 را درک کنم ، بدستور مرشد ، مراحل سیر و سلوک را یک‌یک میپیمایم : اول بدنبال
 زیبایی میروم ، گمشده خود را در آسمانها میجویم و آن زیبایی تمام را که هرگز ندیده
 و نتوانسته‌ام تصور کنم اما همیشه خواسته و پرستیده‌ام پیدا میکنم ، در وجودش محو
 و همچو او قشنگ میشوم ، هزاران کرور سال در آن احوال میمانم ، سپس با تأسف
 بفرمان مرشد ، بعالم عقل و معنی میپردازم . چه دنیای وسیع روشنی است ، بر سر هر
 ابهامی جوابی نوشته ، مشکلی در آن دنیا وجود ندارد ، معلوم است چرا در زندگی
 بدانرا محترم می‌شمارند و پس از مرگ ، خوبان را روشن است که چرا قان‌نون هنوز نشان
 توحش بشر است ، همه میدانند که اگر اهل دنیا می‌فهمیدند که نمی‌فهمند ، جزیک
 شریعت در دنیا نبود ، در آن علم همه کس میدانند که رنج نداشتن از رنج داشتن کمتر است .

پس از چندی که در این جهان عقل و دانش ماندم . بمنشأ علم زیبایی که عالم نیکی است واصل و مجذوب می‌شوم . همانطور که در دنیا وقتی مست ساز و آوازم ، بدیها را فراموش میکنم و بدکارانرا میبخشم و برای همه خوبی میخواهم ، وقتی در خیر محض ، مجذوب شدم نغمه‌های افلاک را که میگویند گوش ما ، در این دنیا از فرط شنیدن حس نمیکند ، خواهم شنید .

آنهمه جفا را بمعشوقانم میبخشم و یک ابخند ، جزا میگیرم . روی عاشقانرا میبوسم و عذر گناه میخواهم ، در پایشان میافتم و عشق و شوریدگی میکنم . شنیده‌ام وقتی ، یک حاکم ژاپونی دلش از کشتن رقیب خنک نمیشود و بمرگ دوپسر خردسال او فرمان میدهد ، ولی چون مقتول از نجبا بوده بکودکان اجازه میدهد که با شرافت بمیرند یعنی بآئین خاص (هارا کری) خودرا بکشند برادر کوچک بتقلید برادر بزرگتر یک زانو بزمین میزند و سررا خندان با آسمان میکند ، بادست راست دشنه را به پهلوی چپ فرو میبرد و میچرخاند و فریاد میزند : مادر جان !

هرچه لازم باشد در آسمانها میگردم تا روح آن مادرا پیدا کنم و ببینم باپسرش چه میکند .

در عالم ارواح ، عقوبت و عذابی نیست تقصیر و گناه زندگی را بر ما نمیگیرند ، چنانکه ما اشخاص را برای بدیها و ستم‌هایی که در زمان کودکی کرده‌اند مجازات نمی‌کنیم .

در آن عالم علوی قطرات اشک مظلومان همه مروارید غلطان و خون ناروای کشتگان ، دانه‌های لعل و یاقوت میشود ، از آه مادران فرزند کشته و نفس آخرین سر باختگان ، همچو از ابر بهاری ، ژاله میچکد ، ناله عشاق دلکش سراسر آوا و دستان است . ظالم و مظلوم ، رقیب و دشمن ، باهم از عوالم بچگی و نادانی این زندگی صحبت میکنند و میخندند .

ناپلئون و لینگتن را می‌بینم که با یکدیگر دست بگردن میروند و خوشند ، ناپلئون میگوید « من از بچگی این بازی را دوست داشتم . سنگها را بترتیب درجات نظام ، ردیف میکردم و صفها را رویهم و امیداشتم و بچنگ می‌انداختم . یاد می‌آید وقتی امپراطور بودم شخصی اجازه ملاقات خواست ، گفتم من شما را نمیشناسم ، گفت من

همان رفیق مدرسه‌ام که با سنگ، سرم راشکستی. یادم آمد آن سنگ را که بسر اوزدم سردار لشکرم بود. آری در بچگی سنگها را بهوس بکار جنگ و امیداشتم، وقتی بزرگ شدم نمیدانم چه شد که انسانها مثل سنگهای بیفکر و اراده بفرمانم در آمدند، همه را به بهانه‌های مختلف فدای هوس می‌کردم و بجنک می‌فرستادم، در حقیقت شطرنج بازی می‌کردم یعنی نظرم بفتح بود و اهمیتی بعداً کشتگان نمیدادم اما تو ولینگتن بد کردی اسباب بازی را از دستم گرفتی، بگذاشتی خوش باشم. ولینگتن خنده بی‌صدائی میکند و میگوید اتفاقاً منم مثل شما عاشق این بازی بودم ولی از پیش آمد آنروز خیلی متأسفم، شما خودتان خطا کردید و بزور خودتان زمین خوردید ...

در این اثناء چنگیز خان با آنها میرسد و حرفشان را می‌برد، می‌گوید چه درست گفتند، من تا بحال نمیدانستم مقصودم از اینهمه کشتار چه بود، حالا میفهمم که شطرنج بازی می‌کردم! اما نمیدانم چرا وقت بازی آنطور عصبانی و دیوانه میشدم که تا تخته زیر پایم خرد نمیشد و مهره‌ها را بادندان ریز ریز نمی‌کردم خشمم فرو نمی‌نشست ...

اسکندر سر میرسد و می‌گوید صبر کنید تا من رمز شرارتها را برایتان بگویم، وقتی بچه بودم اغلب بهترین بازیگرها در حضور پدرم بهترین تأثرهای نویسنده‌گان یونان را بازی میکردند، من برای بازیگری می‌آمدم، آرزویم این بود که بازیگر تأثر بشوم لکن بقانون مضحك زمان، پسر پادشاه نمیتوانست هر چه دلش میخواهد بکند، منم راه دیگری در نظر گرفتم. همینکه شاه شدم سپاه گرانی فراهم آوردم و جمعیت مشرق و مغرب را بهم انداختم، دنیا را خراب کردم و نزرگترین قصر را سوزاندم تا آنکه در آخر بمقصود رسیدم و لباس شاه شرقیان را تن کردم و بتقلید شاه شرقی آن عهد، مشغول شدم. بهر طرف چشم میانداختم یعنی « همه بخاک بیفتید! کسی نباید بچشم من نگاه کند، من شیر درنده‌ام! » مثل خدایان یونان فرمان را مختصر و مبهم میدادم که اجرا کننده را هر طور فهمیده، و اجرا کرده باشد بتوانم سیاست کنم! خودم را خدای روی زمین می‌پنداشتم و بکسی جرأت اظهار دوستی نمیدادم و بغیر از بردگی ونیستی، حقی برای دیگران قائل نبودم. دوستم را که

بعادت مأنوس خواست در کارم صلاح اندیشی کند بدست خود کشتم ، امر دادم طبیبی را که نتوانست یکی از صاحبمنصبان را معالجه کند، روی تابوت آن صاحبمنصب با میخ کوبیدند ! خلاصه ، مثل شاه شرقی آنقدر خوردم و باد کردم تا تر کیدم .

چه بچه‌های لوس و بیمزه‌ای ! ... از کنارشان میگذرم

در ضمن اینکه روح خود را در آن دنیا بگردش می‌بینم ، یادم می‌آید یکروز در شهر زیبای بروکسل تفریح و آزادی میکردم ، دیدم جعبه‌ای پراز کیلاس روی چهار چرخ است و خود بخود میرود ، زنی بدنبال جعبه فریاد میکند: کیلاس ، کیلاس ! دقت کردم و دیدم که سگی زیر جعبه بسته شده و عرابه را میبرد ، چون زن ، مرا متجسس دید ناچار شدم مقداری کیلاس بخرم ، همراه و همصحبت شدیم ، گفت شوهرم را گرچه مرد احمقی است خیلی دوست دارم ، چندسال پیش مرا گذاشت و با دختر شیرفروش فرار کرد، حالا که برگشته ناخوش و ناتوان روی تختخواب افتاده، من باید دوره گردی کنم ، اما خوشم که دیگر نمیتواند فرار کند ، البته شما هم معشوقی دارید و میدانید من چه میگویم و چه لذتی میبرم .

این خیال مرا در خیابانها میبرد ، بی اختیار بجنکلی رسیدم ، روی تخته‌ای که بدرختی چسبیده بود خواندم « نگهبانی این جنگل با شماست ، پاسبان ندارد ، از این جمله ساده گلویم از رقت گرفت ، دلم میخواست جنگل را سراسر بروم و نگاهبانی کنم . با این احوال در خیابانهای جنگل میرفتم و در پیچ و خمها خود را کم میکردم ، رفترفته هوا را مه گرفت ، ابرها روی درختهای سبز مینشستند ، مثل آن بود که جواهرات را در پنبه بگیرند، دوسه قدم بیشتر جلوی خود را نمیدیدم . ناگهان پرده‌ای از زندگی بخاطرم رسید که هرگز از یادم نگذشته بود . بیادم آمد وقتی بچه بودم ، یکروز زمستان ، سماور میجوشید و بخار غلیظی بیرون میداد ، من از پشت بخار ، صورت محو دایهام را تماشا کردم و نمیدانم چرا بگریه افتادم . آنروز در جنگل همه‌جا در پشت مه ، صورت دایهام را میدیدم .

گرفته و محزون میرفتم ، صدای پای لطیفی از پشت سر شنیدم و قدم را آهسته کردم ، دختری موزون از کنارم گذشت و در جنگل فرورفت . بی اختیار ایستادم و

دیدیم در چند قدمی ، تپه بلندی است ، دختر از پله‌ها برفراز تپه یالا میرود ، بر سر تپه خانه قشنگی است که چراغهایش میسوزد ، دختر در میان پله‌ها برگشت و با همان جمال که همیشه در آرزو و خیال میکشیدم ، از میان ابر و مه ، تبسمی کرد و بدست و سر اشاره کرد که بیا !

پله‌ها را بالا رفتم، دردالان باز بود ، وارد خانه و سالون شدم ، پدر و مادردختر دو طرف بخاری نشسته بودند ، مثل آنکه منتظر من باشند خوشرو و خندان دست دادند و صندلی مخمل ارغوانی را که رو بروی آتش بود تعارفم کردند. مریم چهارپایه‌ای آورد و کنارم نشست ، همچون مهمان ناخوانده شرمسار بودم و نمیدانستم بکجا نگاه کنم . میترسیدم نفس بکشم . پدر گفت آن پسر و یار موافقی که میخواستم شمائید . مادر گفت شکر خدا که دخترم بآرزو رسید و آن شوهر و دوستی را که میخواست پیدا کرد .

آشفته و لرزان شدم که مبدا ازدارائی و دانشم بپرسند و نپسندند و از رأی خود برگردند . پدرنگاهی خندان بمن کرد یعنی آرام و مطمئن باش ، ما تو را خوب میشناسیم و از همه چیزت خبر داریم ، توهمانی که ما میخواستیم ، هیچ عیب و نقصی نداری ، سراپا خوبی و کمالی . مادر ، این اطمینان را بانگاه و لبخندی تأیید کرد ، مریم برنگاه و لبخند مادر و پدر ، نگاه عاشقانه‌ای افزود .

قلبم از تپش ایستاد و حواسم بکارافتاد ، نگاه کردم و دیدم پدر و مادر هر دو خوش‌سینما و سلامت ، چهره‌شان مثل صورت اطفال بیگناه که در خواب باشند ، گشاده و آرام است . اتاق چنان از سادگی و پاکیزگی قشنگ بود که بهتر از سادگی و پاکیزگی تجملی فرض نکردم ، روی میز در گلدان کوچکی ، یک گل قرمز بود که بآن بزرگی و خوبی هرگز ندیده بودم ، از خوشه‌های کندم و برگهای گیاه ، دوشاهکار صنعت بدیوار بود که دل میربود .

مادر گفت مریم پاشو اتاق نامزدت را نشان بده. مریم دستم را گرفت و شادی کنان باتاقی در طبقه بالا برد . همینکه باتاق وارد شدیم سرش را بسینه‌ام گذاشت ، من صورتم را بگیسویش چسباندم. گفت کارما گل فروشی است . پدرم شعر میسازد و گل میپوراند تو هم با ما بمان ، با شعر و گل زندگی کن ...

سست شدم و بز انوفتادم ، دستهایش را میبوسیدم و از خوشحالی مینالیدم، گفتم تا عمر دارم از این خانه بیرون نخواهم رفت ، خاک باغ را با مژگان میروم اما گل پروردن بلد نیستم ، تو یادم بده ، شاعری نمیدانم تو درس بده ...

مریم چنگ را بدست گرفت ، میخواند و مینواخت ، هوشم از سر میرفت ، دیدم خانه و تپه و باغ از میان جنگل برخاستند و آسمانها رفتیم ...

اما اینها همه خیال بود ، نمیدانم این خواب و خیال چند ثانیه طول کشید ، در آن چند ثانیه دختر از پله‌ها بالا میرفت و من بدرختی تکیه کرده و در این افکار و حال بودم . چندین سال از این واقعه گذشته ، هنوز دختر پیش چشمم از پله‌ها بالا میرود و من در آن خیالات و احوالم ... هر وقت فراغتی دارم و بفکر راه خلاص از زندان زندگی میافتم ، هر دفعه که از رفتن با قافله زندگی خسته و مانده میشوم ، هر وقت چشم دنیا را دور می‌بینم و می‌خواهم خود را بیناهکاه و بهشت امنی برسانم ، بدنبال مریم از پله‌ها بالا میروم ...

وقتی روح آزاد شد و با فلاک پریدم ، هر کجا هست ، باغ مریم را پیدا خواهم کرد و تا ابد در آن باغ و حال خواهم بود .

مجلس انس

این حکایت را رفیق جهان‌دیده‌ای از خیلی‌دورها آورده ، راست و دروغ آن با خود اوست . گفت در جزیره تهرانا از جزایر پراکنده و بشمار اقیانوسیه ، مردم عجیبی هستند که در روش زندگی اغلب مخالف ما می‌روند . گرچه رفتارشان بر ما که تربیت کهنه و اصیل داریم گران می‌آید ولی چون انصاف از صفات برجسته ما است باید از عان کنیم که این مردم ، در حقیقت بینی و برادر پروری و ظرافت طبع و پاس خاطرها از ما برترند . فهمیده‌اند که دو روز زندگی جسمانی در این دنیا ، سراسر با غم و درد آمیخته ، باین معنی ایمان دارند نه مثل ما که این حقیقت را برای تفنن در شعرها میخوانیم و مینوازیم و برای تهیه جنگ فردا از خون ساغر و کمند زلف ساقی توشه و زور میگیریم .

چون فهمیده‌اند که نبودن از بودن راحت‌تر است ، از ته دل برای دوستان مرگ می‌خواهند ، پنهانی بر عمر دراز جوانان تأسف می‌خورند و از کوتاهی راه پیران خرسندی میکنند ، چنان در این عقیده راسخند که اگر نازک‌دلی و لطف ادب می‌گذاشت ، برادران را با چنگ و ناخون ، از قید حیات خلاص می‌کردند . اما چون مدار فکرشان بر حجب و حیاء و ظرافت طبع است ، برای کوتاه کردن رشته عمرها و کاستن رنج زندگی ، هزاران راه و شیوه دارند .

مثلاً چنانکه شما خودتان هر روز میبینید . وقتی ما اهل تهران ضیافت میکنیم و دوستان دورهم جمع میشوند ، چون برای این است که از صحبت لذت ببریم ، هرچه غم داریم خانه میگذاریم ، چین و گره را از پیشانی و کنج دهان می‌کشائیم و صورتمان را باز میکنیم ، یاد کارهای خوش را بیدار میکنیم و هرچه در وجودمان قابلیت و لطف و صفاست بکار می‌اندازیم ، هزاران حرف بهتر از گل ، از باغ مهر و ادب برای رفقا میبریم و نثارشان میکنیم . در مجلس ما کسی از خودش نمیگوید و آئینه

دلها را از خود نمائی مگذر نمیکنند ، هرگز سخنی ولو بفرمی نسیم که خاطری را
پراکنده کند ، گفته نمیشود . پیش ما بنقص و عیب دیگری اشاره کردن بزرگترین
گناه است ، شوخیها از هنرمندی ، غنچههای بی خاری است که در خاطر شنوندگان
میشکند ، بزمها از صنعت فکر و سخن ، پراز نقش و نگار است . محفل ما باغ خرمی
است که هرچه در آن عیش کنیم بیای نشاطمان يك خار نمیرود ، اگر غیر از این
باشد برای چه دورهم جمع بشویم !

اما ، روزی در جزیره تهرانا بمهمانی رفتم ، هرچه دیدم بخلاف عادات ما بود ،
اگر بخواهم همه را بگویم ، گفتگو دراز و خاطر شما ملول خواهد شد ، يك نکته
اکتفا میکنم .

هنوز مهمانها نیامده بودند که بمناسبتی رشته صحبت بعمراهای دراز کشید ،
از یکی که بنظر خیلی محبوب میرسید ، پرسیدند سن شما چي است ، گوش و دهان
من از تعجب باز شد ، زیرا آداب ما تهرانیهای متمدن و ظریف ، اجازه گفتگو از سن
اشخاص نمیدهد! آن بیچاره سرخ شده و پس از تردید ، گفت سی و پنج سال . مثل آنکه
بازیگری در صحنه نمایش حرف مضحکی زده باشد ، یکمرتبه دهانها ترکید و صدای
خنده فضا را پر کرد ! گفتند بقول خودتان بیست سال قبل با مرحوم فلان شاهزاده
بحکومت شیراز رفته اید ، لابد باشغل و سمتی بوده ، بچه پانزده ساله چه سمتی ممکن
است داشته باشد ! گفت من با پدرم رفته بودم و کارهای او را میکردم ! گفتند هیچ
پدری بچه پانزده ساله را بسفر نمیرد که از تحصیل باز بماند ! دیگری گفت بنده
مدرک بهتری دارم : مرحوم فلانکس که دو سال است فوت کرده با ایشان همبازی
بچگی و رفیق جوانی بود و او در موقع وفات ، هفتاد سال داشت . خنده در گرفت ،
بیچاره پریشان و مستأصل ، دست بدست میمالید ، گفت اولاً مرحوم فلانکس . . .
نگذاشتند حرفش تمام بشود ، یکی فریاد کرد که آقایان چه دلیلی از این روشنتر
که آقا چهل سال پیش مدیر روزنامه بوده و آنوقت جز بآدم سی ساله امتیاز روزنامه
نمیدادند . غوغائی شد . متهم در صندلی میلولید و چیزهایی میگفت که از فرط هیاهو
شنیده نمیشد .

کیفیت گفتگو و دست و پا زدن متهم ، در مقابل حملات دشمنان ، طوری بود

که سنگ راهم بخنده میآورد، منم از خنده بی اختیار بودم . در این ضمن در باز شد و پیرمردی تمیز و آراسته آمد . پس از مختصری سلام و احوالپرسی ، گفتند خیلی بموقع تشریف آوردید ، صحبت از سن جناب عالی بود ، خودتان بفرمائید بدانیم از سن شریف چندسال گذشته ، هر چه بگوئید قبول و یادداشت میکنیم که برای آینده مأخذ باشد و این همه اختلافی که آقایان باشما دارند از بین برود .

گوشه ۱۸۸۱-۱ رد پائین کشیده شد ، گفت من در حدود پنجاه سال دارم . شلیک خنده را سردادند، یکی گفت البته شبها که جزو عمر محسوب نیست ، دیگری گفت خدا بحنا و پوست کردو و بزگ ، قوت بدهد . سومی صورت جدی بخود گرفت و گفت آقایان شوخی بکنار، سن زیاد فراموشی میآورد، حساب از دست آقا در رفته بگفته ناسخ التواریخ ، ایشان پسر ششم سردار فریرزخانند که پس از معاهده ۱۲۴۳ از شیروان بتهران مهاجرت کرده ، حالا سن آقا را خودتان حساب کنید . همه‌های شد . پیرمرد بی اختیار برخاسته بود و میچرخید . دورش را گرفتند ، یکی میگفت بخدا بنشینید و بگذارید از مجالس محمدشاه باحاجی میرزا آقاسی برایمان تعریف کند، دیگری میگفت چرا از جنگ ایران و روس نگویید . . . پیرمرد خود را بمیز خوراکی رساند و گفت شکر خدا از شما همه محکمر و سالمترم ، جوانی بسلامتی است ، بیائید امروز با من قسه بگذارید تا ببینیم کی بیشتر میخورد . ضمناً کیلاسی پر کرد و سر کشید و یک نان بزرگ شیرینی بدهان گذاشت . لقمه بزرگ بود و در کلوش گیر کرد و سرفه آورد . دوره‌اش کردند ، میگفتند و میخندیدند که پدر ، مگر بخود کشتن ، کسی جوان میشود، تو که داری خودت را خفه میکنی !

پیرمرد بهر طرف میچرخید و با حرکات متشنج چشم و ابرو، از خود دفاع میکرد و با دو دست، بسینه فشار میداد که از سرفه جلوگیری کند. من از زور خنده بخود میپیچیدم ، ناگهان از دماغ پیرمرد ، خون باز شد و از اناق بیرون رفت .

چون خنده من بند نمیآمد ، طرف توجه واقع شدم ، یکی گفت این آقا هم ماشاءالله بدنیست ، صورتش را نگاه نکنید که ساختگی است، بزور آرایش میخواهد نصف سالش را از ما پنهان کند و نمیداند که حقیقت پیش ما است . . . خنده در صورتم خشکید، گفتم من چهل سال دارم . یکی اعتراض کرد که بیست سال اشتباه میکنی،

گفتم بخدا اینطور نیست من شصت سال ندارم ، گفتند اگر بیشتر نباشد کمتر نیست . نامه اعمال مرا باز کردند ، هر کس واقعه و سالیرا نشان میداد و من کیج و لال مانده بودم زیرا میدیدم استدلال و منطق بیهوده است . تبسم میکردم اما از درون ، لبم را گاز میگرفتم و میفشردم ، جیب شلوارم از فشار انگشتها سوراخ شد . میدانم این شکنجه چه مدت طول کشید زیرا مجلس فراموشم شد و حواسم بخیالات دور و دراز رفته بود . در حیرت بودم که چرا در يك نقطه جهان هنوز مردمی باین بی شعوری زندگی میکنند که از بی ذوقی و کم فکری ، جزاینکه برای یکدیگر مرگ بخواهند ، شوخی دیگری ندارند ! یا اینکه اینها باوج تمدن رسیده اند و من نمیفهمم !

یکبار بخود آمدم که بلا از من گشته و بجان دیگری افتاده بود . بهانه ای آوردم و از آن مجلس فرار کردم ، شب را خوابهای پریشان دیدم و صبح کسل بودم ، رفیقی که مرا بآن بزم برده بود ، بدیدنم آمد ، گفت راستی دیروز خوش گذشت . گفتم بلی اگر یاد مرگ ، خوشی باشد! نتوانستم خود داری کنم ، پرخاش کردم که بخدا پست ترین مجلس ما از بزم تربیت شدگان شما با ادب تر است ، در هیچ جای دنیا حتی اراذل و گدایان در مجلس انس باین صراحت و بی حیائی ، حسادت باطنی و خبث طینت خود را نسبت یکدیگر ظاهر نمیکنند و بعنوان شوخی سن ، برای یکدیگر مرگ نمیخواهند! مگر وقتی بکسی میگویند سن تو زیاد است ، جزاین معنی دارد که چرا نیمیری یا لااقل بمرگ نزدیکی ؟

لبخند عارفانه ای زد و گفت انتظار همچو اعتراضی داشتم و از این پرخاش نمیرنجم چون میدانم از بی وقوفی است ، آری غیر از ما مردم برگزیده و نیبکبخت جزیره نهرانا هیچ ملتی در دنیا باین حقیقت ایمان نیاورده که نبودن ، از بودن راحت تر است . تنها ما ایم که دست دوستانرا میگیریم و باستقبال مرگ میبریم زیرا میدانیم که نفس انسانی چون از جهل پرورده ، از مرگ و ناراحتی گریزان است و سعی میکند بهروسیله عمر خودرا دراز کند . یکی از آنها غفلت از سن حقیقی و بیاد نیاوردن مرگ است ، راستگوترین مردم از سن خود کم میکنند . ما میدانیم که توجه دادن بسن واقعی ، دل شخص را خالی میکند و از قوای جسمی و روحی میکاهد ، این است که تا این اندازه در بالا بردن سن دوستان و بیاد آوردن قیافه عزرائیل اصرار داریم .

اتفاقاً از این محبت بیریا همیشه نتیجه مثبت گرفته‌ایم چنانکه مثلاً آن پیرمرد که
دماغش خون آمد ، دیشب سکنه کرد و مرد و ما یقین داریم در اثر همان شوخیها و
تلقینات بود ...



این حکایت ، یادگار زمانی است که شوخی سن در تهران عیب نبود .

فردوسی

شبانکه که خانه از ییکانگان تپی میگشت ، پیری از مردم طوس ، خانواده را کرد خود میآورد و از پادشاهان قدیم و روزگار کهن ، حکایت میگفت و در پیشگاه شمع که نور خداست ، درد و کین خود را بفرزندان می سپرد . وقتی از خسرو ، پروردگار ایران بزرگ یاد میکرد ، سرش بحرمت بسینه میآمد و آنگاه بحسرت بر آسمان میشد ؛ در داستان رستم ، خودش بسر میدوید ، در هوا چنگ میزد و تاج و کمر از افراسیاب میر بود . چون بقصه تاراج اسکندر میرسید ، دانه های اشکش در بن تارهای سفید ریش ، يك لحظه میدرخشید و بدامن فرو میریخت .

دل شنوندگان که بدست و دهان پدر آویخته بود ، همچو گیاه ضعیف که بر شاخ بلند بسته باشد ، از طوفانی که بر جان پیر میوزید ، دائم در تپش بود : گاه اروحشت ، موی بر بدن کودکان راست میشد ، یا از نشاط ، وجودشان لبریز میگشت و بر یکدیگر و بردست و پای بابا بوسه میزدند . بسی نیز سر را بدامن پدر میگذارند و از نبودن کیو و گودرز ، مویه و زاری میکردند .

در این مکتب عشق ، یکی از همه پرشورتر بود ، چون بعشق ایمان داشت ، دست از جان کشید و با ارواح بهشتی پیوست و فردوسی گشت .

میگفت : بابا ! اگر تو نمیآئی تیغی بمن بده ، تنها میروم و کشرز پاکان را از اهریمنان آزاد میکنم !

آری هر که بعشق ایمان دارد ، مرده یا زنده بآرزو میرسد .

پدر بر گستاخی و ناتوانی پسر میخندید و میگريد که ای نور دیده ، گردنی را که ایزد بکیفر گناه بسته باشد ، بتیغ رستم باز نمیشود . تو اگر دلیری ، اهریمن نفس را در خود بکش و آتش پاک را در دل بیفروز . آنگاه شام و سحر بدر گاه یزدان بنال که از گناهان ما ، در گذرد و دوباره از مهر وطن ، تابندگی و سرفرازیمان بخشد .

فردوسی هر شب بدین نیاز میخواست تا شبی در خواب دید که بیالاجناری تنومند کشته ، شمشیری چون برق بمیان بسته دارد و گریزی چون کوه گران برشانه اش همچو ترکه‌ای آسانست ! در میان دشتی پهناور ایستاده و چون صاحب منصبی که باحضر قشون فرمان می‌دهد ، فریاد کرد : ایرانیان ! بپا خیزید ، کمربندید تا با اهریمن بچنگیم ! شما بزرگ‌زاده‌اید ، بندگی کار شما نیست ، ننگمان تاچند !

از نهبیش زمین لرزید ، کوهها بصدادر آمدند و فرمائش را سرتاسر کشور بردند . پس از اندکی ، ناله‌های حزین رسید که ما پای درزنجیریم ، خونمان را ترس و تنبلی مکیده ، دستمان نادانی بسته ، بارسنگین غلامی ، سرمان را بگریبان شرم فرو برده ، بزرگ‌گیرا فراموش کرده‌ایم ، ما پدرنداشتیم ! یادمان نمی‌آید ...

کوئی تیری از دل فردوسی گذشته باشد ، چنان سخت نالید که کوه بخروش آمد . آنگاه تیغ از نیام کشید و فریاد کرد : ایرانیان ! من پدران شما را میشناسم ، شما بزرگ‌زاده‌اید ، حکمرانی دنیا روزی با شما بوده ! چه گناهی کرده‌اید که بسخت‌ترین سزا گرفتارید . بندگی یاد آزادی و بزرگی را از شما برده ، پدران تاجدار را فراموش کرده‌اید ! وای بر شما بی‌پدران ! من فرزند پاک جمشیدم ، سرم ، ببندگی فرو نمی‌آید ، زنهار بار گناه بردل و زنجیر غلامی بگردن نمی‌گیرم . خسانرا بر اورنگ شاهان نمیتوانم دید ، بزرگ‌زادگان را در بند دونان نباید دیدن ، من اینک یک تنه در اهریمنان می‌آویزم و جان خود را قربان کشور میکنم ! من خواهم مرد اما از رنج من پاری زنده خواهد گشت ...

زهی جاودانی ! ..

همچو فدائیان ، از وجد جان‌بازی ، نعره‌ای کشید و براه افتاد . ناگاه صدائی آسمانی ، قویتر از خروش رعد و دلپذیرتر از نوازش مادر ، برآمد که ای گزیده فرزند ! تیغ در نیام کن که فرمان یزدان هنوز با آزادی کشور ما و سربلندی این ناستوده پسران نرسیده ...

فردوسی سر با آسمان برداشت و از شگفتی خیره بر جا ماند ، ماه و خورشید بر دو طرف آسمان رو برو نشسته ، برهم نرات لاجوردی و طلا می‌پاشیدند . ملائک بفرآوانی دانه‌های برف ، در این میان می‌فلطیدند و بالهای خود را لاجوردی و طلائی میکردند .

در آستان خورشید ، دستگاہی شاهانه برپا بود : بر تختی از الماس ، بشکل هلال ، کیومرث در میان نشسته ، پادشاهان چون هوشنگ و جمشید و فریدون و منوچهر و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و اردشیر و شاپور و انوشیروان ، هر يك بجای خود در دو طرف قرار گرفته بودند . در پائین تخت ، دارا و یزدگرد ، دستها را در بغل و کیو و گودرز و بیژن و گستهم ، حلقه‌وار ، دو طرف تخت را بهم پیوسته بودند .

چون بخود آمد ، زانوزد و خاک در گاه را سه بار بوسید و خموش ایستاد . در دلش فغان بود که ای بزرگان ، نشسته‌اید و برویرانی کشور خویش خیره مینگرید! وای بر من ، مگر از عیش آسمان ، مهر فرزندانان از یاد رفته ! ولی از ادب شکوه دلرا بر زبان نیاورد .

کیومرث آهی کشید و فرمود : ای مهین فرزند ! با اینهمه فروشکوه ، شراب بزم ما اشکی است که بر ویرانی مرز و بوم و بیچارگی زادگان خود میریزیم ، چه میتوانیم کرد ، ایزد بر هر گناهی سزائی نوشته ، فرزندان ما بسزای کاهلی ، بندگی میکنند ، آری کاهلی را یزدان سزاوار بدترین رنجها خواسته ! ما پادشاهان بزرگ که قبه بارگاهمان بماء میسائید چندان بدرگاه خداوند نالیده و زاری کرده‌ایم تا تورا بما بخشیده و کلید آزادی را بدست تو فرستاده اما چنین فرموده که گشودن این زندان هنوز مقدور نیست ، زادگان بزهکار ما باید سالها در پرستشگاهی که تو خواهی ساخت ، جان خود را پیرو روند و خویشان را سزاوار بزرگی و آزادگی سازند تا ما یکی از تخمه خود را بیادشاهی و رهائی آنان بفرستیم .

تو بفرمان پرداز ، جای تورا بر تخت خود ساخته‌ایم ، دست خدا نگاهبان و چشم ما نگران تست ...

فردوسی هرگز از این خواب بیدار نشد ، تمام عمر در این مستی و شور بود و گرنه در هوشیاری و آرامی ، کسی را یارای چنین کارشگفتی نیست !

گرز و شمشیر را بدور انداخت و بساختن پرستشگاه سخن پرداخت . برای آنکه در هر جای دنیا هر که دیده دارد ببیند ، پایگاه کاخ را بر بلندی قله یعنی بر اوج فکر بنا نهاد : شصت هزار تکه سنگ بی‌همتا هر يك بگرانی کوهی از مرمر و یاقوت و لعل و الماس ، از جان خود بر آورد و با اشک چشم بهم پیوست و دسته کلی

برپاگرد و برآسمان برافراشت تا مردم خاکی در پائین و ملائک در بالا از تماشای زیبایی و پرورش روان ، برخوردار گردند.

کاخ نظم فردوسی بر بالای ابر و باد بنا گشته ، تیر حادثه و چشم بدمنش به آستانش نمیرسد . اما روح فردوسی را اگر بجوئید ، از این نیز برتر ، در فراز افلاک پیرواز است .

بر این سرای حشمت ، پاسبان و دربانی نیست اما جای بلندتر ، کسی را میدهند که اندیشه اش برتر باشد . گوش جان بیدار باید تا در این خاموش خانه زمزمه و ناله شاعر را بشنود ، دل باید درشت باشد تا خروش و نعره فردوسی را تاب بیاورد . چشم بینا باید تا در ستبریهای پهلوانان و غولان ، ظرافت ها ببیند ، خاطر اگر نازک باشد در گیرودار کارزارها شاهکار عشق مییابد .

اگر کسی بخواهد در بارگاه جلال فردوسی بار یابد و با چنین مرد کلانی گفتگو کند و زبانش را بفهمد باید نجیب باشد ، دلیر و بخشنده باشد ، دلش از عشق و نیکی دائم بتپد و بیش از همه باید از نظر همت چندان بالا بنگرد که خرد و ریزه ها را در زیر پا نبیند . آری فردوسی شریف بوده ، دلیر و بخشنده بوده ، گفتار و کردارش همه بر این صفات گواهند اما همت و وسعت نظرش چنانست که سایر صفات ملکوتیش را در بر دارد.

از همت بلندش بوده که زنده کردن پیکر مرده عجم را وجهه آرزو قرارداد . دلش بر حال پادشاهان بی مدفن میسوخت که برایشان خانه و کاخ بنا کرد و نامشانرا چاوهدان ساخت . وجود خاکی خویش را فراموش کرد و زبانی بدین روانی راهرگز بیان خواهشهای نفس اجازت نداد . خود را برسر عالم و بزرگتر از آن میدید که از دیگران تمنای محبت کند ، آری جانش همه از مهرورزیده و شهپر عشقش چندان فراخ بود که برسر عالم میکشید .

فردوسی همه چیز را درخور فکر خود ، عظیم و پاکیزه تصور کرده و دنیای خود را برای خدایان ساخته ، اگر کسی دچار دیو ترس و غصه باشد ، در پناه پهلوانان شاهنامه امان خواهد یافت چه در جهان فردوسی ، ترس نیافریده و از اینرو غصه که زائیده ترس است بدان دنیا نیامده ، همگی جسورانه میکوشند ، دلیرانه رنج میبرند

و با شجاعت میمیرند ، در پستی و بلندی بیک سان گردن میافرازند و هرگز در مقابل
اهرمن سرفروود نمیآورند !

هر تپه‌ی دستی از گنجینه‌ی فردوسی ، توانگر میآید . هر کس بخواهد که در هر
جال از ترس و غصه نجات بیابد ، پردل و بیباک بشود ، نظر خود را از پستیها و خریدیها
بردارد و کارهای بزرگ را آسان بگیرد و بآرزوهای بلند برسد ، آزادی را از جان
دوست‌تر بدارد و مردن را از بی‌خانمانی و بی‌وطنی بهتر بداند . هر کس بخواهد
درستکار و نیک و بزرگوار باشد ، باید شاهنامه بخواند و بفهمد . خردسالان و جوانان
و پیران ، همه باید شاهنامه بخوانند .

مایه زندگی

برای نو دامادی ، هدیه عروسی فرستاده بودم . در عوض ، این راز را برآیم تحفه آورده : گفت یکی دو سال بود پری را گاه در راه مدرسه میدیدم و بی التفات میگذشتم ، نمیدانم چرا یکروز ، نگاهم در صورتش ماند و دیدم در میان آن همه دختر، او را دوست دارم .

آنروز و شب را بزحمت بسر آوردم تا فردا بیاید و وقت مدرسه برسد . بعدها هر روز، هر کجا بودم خودم را بموقع میرساندم که پری رادر راه ببینم . کار عمده ام این بود که دایم پشت کتاب، روی میز، حاشیه روزنامه و هر جا که سفید بود ، صورتش را بهزار حالت بکشم و احوال دلش را آنطور که میخواهم در فکر بسازم . عشق و آرزویم را هرروز بانگاه برایش میگفتم و خیال میکردم او هم باچشم ، همان جوابهای آنرا که من دوست دارم میدهد . این عشقبازی بیصدا چندی طول کشید تا روزی صحبت کنان باهمشاگردیها میرفت ، گویا چیزی گفت که همه خندیدند ، منم از شوق لبخند زدم . پری نگاهی بمن کرد و خنده اش پرصدا ترشد . معطل نشدم و تصمیمی را که آنهمه در خواب و خیال میپرواندم اجرا کردم و بنخواستگاری رفتم . وقتی در میزدم صدای قلبم را می شنیدم . خوشبختانه آقا خانه بود ، گفتم بگوئید فلانی است که شما نمیشناسید ، عرض لازم دارد .

شاید پدر پری را دیده باشید ، مردی است بلند قد و خوش اندام ، موی سرش زیاد و بیشتر سفیداست ، صورت تراشیده اش از سرخی و طراوت برق میزند ، قوت و تندرستی از سراپایش پیدااست . در اتاق بسیار مجلل و قشنگی روی صندلی بزرگی نشسته بود . کتاب و عینک را روی میز گذاشت و تمام قد برخاست . با کمال ادب مرا پذیرفت و تعارف و مهربانی کرد . همان وقار و طرز نگاه و روی خوش پری را در سیمایش دیدم . پس از چند کلمه احوال پرسى ، هردو ساکت شدیم . متوجه شد که

من پریشانم و نمیدانم که از کجا شروع کنم ، گفت هر مطلبی دارید بفرمائید و هیچ ملاحظه نکنید ، من برای همراهی حاضرم .

گفتم « بنده دوسال است در راه مدرسه ... پری خانم هم میداند ... » یادم نیست چه نامربوط هائی گفتم ، چنان آشفته بودم که صدای خودم را نمیشنیدم اما او فهمید من در چه حال و چه میخواهم . گفت پیش از هر تحقیق دیگری يك سؤال دارم ولی گمان نمیکنم بتوانید الآن جواب بدهید، شاید در اینخصوص فکری نکرده باشید و آن این است که آیا میدانید اگر عشق با وفا همراه نباشد خاموش میشود ؟ آیا میدانید مرگ از زندگی بی عشق خوشتر است ؟

دهانم باز شد که فریاد کنم بلی البته میدانم ! از من بهتر که از عشق و وفا خبر دارد ؟ گفت بگذارید از اعجاز عشق برایتان حکایتی بگویم : « شب زمستان بود ، برف تندی می آمد، پیرمرد خمیده ای در اتاق بی آتش، راه میرفت و با دل خود جدال میکرد ، میگفت برای چه مثل گاو عساری هر روز این چرخ بی سر و ته را بچرخانم ، اینهمه زحمت کشیدم چه نتیجه گرفتم ، دیگر طاقت کار ندارم . پسر نازنینم مرد ، آن دختر قشنگ مهربان در بغلم جان داد ، زنم مرا تنها گذاشت و سفر آخرت کرد . برای چه و بچه عشق زنده باشم . نصف مکنتم بضرر رفت ، نصف دیگر هم خرج ناخوش داری شد ، فقیر و گدا شدم ، دوستان همه فراموشم کردند ، غریب و بیگس مانده ام ، پشتم از درد خم شده ، هزار مرض خوب نشدنی دارم ، دیگر چطور میتوانم بارسنگین زندگی را بکشم ؛ مگر میشود دوباره جوان شدا اما خدارا شکر هنوز آنقدر همت دارم که بیشتر از این زبون طبیعت نباشم ، خودمرا از چنگش خلاص میکنم ، تنها راه نجاتم مردن است .

وقتی پس از فکر زیاد باین عقیده رسید که علاجش مرگ است ، زنجیرهای درد و غم از جانش فرو ریخت ، لبخند زنان از خانه بیرون رفت ، میرفت که تریاک بخورد . در راه ، ناله ضعیفی شنید ، هر چه باطراف نگاه کرد کسی را ندید . باز صدای ناله بلند شد ، دنبال صدارا گرفت و بدر خانه ای رسید ، پائین در ، روی زمین ، شبیه بیغچه چیزی بود ، صدا از آنجا می آمد ، پارچه را پس زد و دید بچه ایست قنذاقی ، بی اختیار بغلش کرد و تند براه افتاد . سر کوچه زنی تکیه بدیوار ایستاده بود ، گفت

باچی بیا این بچه را ببر، پنج تومان هم دارم ازمن بگیر. زن سرفه خشکی کرد و باصدائی ضعیف، گفت شما اول آن کاغذرا بخوانید، روی سینه بچه است.

پیر مرد بعجله کاغذ را در روشنائی چراغ عطاری باز کرد، نوشته بود: ای کسیکه این کاغذ را میخوانی، دلت برای بچه من بسوزد، پدرش مرده من بیچاره مادرش تبلازم گرفته‌ام و بی‌کس و بینوا مانده‌ام، باید بمیرم. میتوانستم این دوروزه که زنده هستم شیرش بدهم، می‌ترسم بچه‌ام سل بگیرد، پول ندارم دایه بگیرم، نان ندارم بخورم اما بخدا ما خانواده بودیم و همه چیز داشتیم، روزگار باین روزمان نشانده، بچه را بتو و تو را بخدا می‌سپارم، الهی زنت مثل من نشود.

فریاد زدای باچی بیا توخواهر منی! اما زن رفته بود. طفل را بسینه چسباند و در کوچدها بدنبال مادر میدوید و صدا میزد. پس از چندی دوبدن، فکر کرد که مبادا بچه سرما بخورد، زود خود را بخانه رسانید و کلفتش را بکار طفل واداشت، آنشب تاصبح درتاریکی یأس و خوف مرگ، باخودش در زدو خورد بود و به‌تصمیمی نرسید، صبح که صورت سفید و ملوس بچه را دید، دلش از آفتاب امید روشن شد فهمید که تکلیفی بهمه‌ده دارد و باید بنخاطر دیگری زنده بماند، دنیا بنظرش خوب و خرم آمد، جنگ زندگی بازی و نفریح شد، خون در عروقش بی‌جنب و جوی، افتاد و هر آن گرمتر میشد، فهمید که باز بی‌چیزی علاقه پیدا کرده، بهشوق آن بچه زندگی‌را از سر گرفت و بقوت عشق، هزارها مشکل را آسان کرد، امراض از جانش فرار کردند، جوانی باز آمد، دارنده و محترم شد، دوستان برگشتند. اما این خوشیها پیش ذوقی که از عشق وفداکاری داشت هیچ بود. بلی آتش جان ماعشق است، باید حتماً بکاری یا بوجدی علاقه و عشق داشت تا زنده بودن معنی پیدا کند. کسیکه بی‌عشق بیدار میشود، مرده‌ایست که در گور، سربلند کرده باشد، دنیا را تنگ و سرد و وحشتناک می‌بیند. حالا اگر شما باین حقیقت برخورداید و ایمان دارید که اسباب خوشی عشق است و پایداری و اگر راستی پری را دوست دارید، دخترم را بشما خواهم داد. کفتم جان و شرافتم را گرو میدهم که تا آخر عمر با این عشق وفا کنم. چندی بمن نگاه کرد و اشک از چشمش فروریخت، دستمال را روی صورت گذاشت و باصدائی گرفته و محزون گفت: اما وقتی مایه عشقم را بردی من خواهم مرد، من همان

پیرمردم، پری همان بچه بیمار است ... میگفت و میگریید .
بزمین افتادم و زانویش را بغل کردم ، گفتم پدرجان مراهم بیسری قبول کن ،
منهم در این خانه میمانم و بندگی میکنم . . .
پدر روشن‌روان ، مراهم بفرزندی قبول کرد ، سه نفری بعشق همدیگر زنده
و خوشیم .

مهتاب

منهم مثل شما از شراب لطیفی که مهتاب در وجودم سر میدهد مست میشوم ، زشتی‌ها و زبری‌های صورت و معنی ، محو و صاف و دنیا بچشم دوست داشتنی میشود ، افکار و آرزوها چنگال از جانم برمیدارند و شادی کنان بهر طرف می‌پرند و می‌آیند و با خاطرم بازی می‌کنند. حالی مبهم پیدا میکنم که از ذوق روشن وصال خوشتر است. اما تا این روزها سر این احوال را نمیدانستم و خیال نمیکردم جز شبهای مهتاب بتوان روز و شب در دل خود ماه افروخت . چون همت آنرا که ساعتها و شبها ساکت و تنها پیش قمر بنشینم و رمز اینهمه خویرا از زبان بسته‌اش بشنوم نداشتم ، خود را باین قانع میکردم که این چند ساعت خوشیرا روزگار بجبران مدت‌ها هجران بما بخشیده ، در سبب نیکی نباید کلوید .

رفیق بدلی دارم ، آمد که چشمه زلالی پیدا کرده‌ام ، بیا که تو هم از تشنگانی ، گفت :

پس از مدت‌ها دوری روحی ، بآنکه میخواستم رسیدم . گرچه بارها با هم نشسته و گفته و شنیده بودیم ، از این غصه هلاک بودم که چرا باین نزدیکی ، عطر و وحش را نمیشنوم ، چرا چهره جانش را نمیبینم ا دیشب دیدم و شنیدم ...

اما از تنگ شدن چشم‌هایت میفهمم که بمن میخندی ، میگوئی ای بیچاره نادان ، راه راست خوشی را گذاشته‌ای و متصل در پیچ و خم تاریک خیال ، خودت را بسختی و درماندگی گرفتار میکنی ، مگر نمیدانی عمرها دو روز است ؟ دختری را که دیدی و پسندیدی باید خواستگاری کرد و گرفت ، بچهره جان و عطر و وحش چکار داری . بعوض این همه وهم و خیال جانگناه ، با سبب زندگی پرداز تا نازنینان خودشان را نثارت بکنند .

حق باتست ، من در عالم تصور زندگی میکنم ، چیزهایی را که دوست دارم

همه در وهم و خیال است ، چرا من اینطورم ؟ این بندهای دروغی را چرا پبای عدل
میبندم و خودم را دایم عاجز و نگران فکر دیگران میکنم ، میخواهم فکری که
باختبار صاحبش نیست ، بمیل من باشد ، تقاضا دارم روحیکه از اثر پراکنده تر
است ، بصورت خواهش من درآید ! يك مو باز و بسته شدن ابروی دیگری ، دست
وپای هتم را بهزار زنجیر میبندد و باز میکند ، از يك ذره غبار بی مهربی که در چشمی
میبینم ، روزم شب میشود . از اینها کلریتر ، نیش حرف هاست و حال آنکه میدانم
تفسیر را بیشتر باید از نارسا بودن کلمات دانست نه از قصد گوینده اما این حقیقت کجا
بخرج دل پرقهر و ناز میرود . خاطر من جعبه سازی است که هزارها تار کوتاه و بلند
بر آن کشیده ، از سبکترین زخمه ای که از حرفی میخورد بنوا در میآید ، اما فرقی
با سازه های دیگر این است که همیشه برفان وهوس خود میخواند نه باندازه و آهنگ
زخمه ای که خورده ، مثل اینست که يك جهان ناله و ترانه در این جعبه حبس باشد ،
همینکه نسیم حرفی از میان دولب بآن رسید ، تارها بی اختیار من بجوش و خروش
میآیند . چه بسا از يك حرف كوچك ، يك عمر است که در دل خود آوازه های آسمانی
میشنوم یا آنکه از مختصر نیشی ، سالها دروئم پراز ناله و فغان است .

میدانم که اینها همه بیخود است ، باید بقول توفرت زندگی را بخیال پرستی
از دست نداد و با آنچه بچشم و دهان ، خوش میآید عیش کرد . برای آنکه بدانم کاملاً
با تو هم عقیده ام ، بگذار قصه تلخی از خودم برایت بگویم تا بینی از دست این دل
مجنون چه رنجها میبرم .

در آن روز کار خوش . یکسال تابستان ، از برو کسل به « بلانکن برک » رفتم ،
شهر كوچك نوسازیست کنار دریا ، البته با اهمیت «استاند» نیست ولی چون آنقدر
شکوه و مشتری ندارد مثل دوستان بیرونق ، خوبتر و مهربانتر است . اگر میدانستم
صحبت از آنجا بمیان میآید چند عکس منظره داشتم میآوردم تا بچشم بینی سرگذشت
من در چه جایی واقع شده و از آنهمه دونفرهائیکه در خیابان ، لب دریا با هم راه
میروند یا بالباس شنا روی شنها لمیده اند ، یکی را من و معشوقم تصور کنی و بفکر
بروی که لابد آن جفتهای دیگر هم هر کدام سرگذشتی داشته اند ...

صبحی بود که رسیدم و لب دریا رفتم ، چون اول بار بود که چنان بساطی را

میدیدم ، از آن همه فرشته بی پر و حجاب آشفته شدم . آسمان و دریا از يك رنگ و
 يك حریر ، بهم پیوسته بود ، بنظر میآمد که این فرشتهها از آن بالابدیر افتاده اند
 و باز پر خواهند کشید . آنها که از شنا خسته میشدند ، روی ماسهها دراز میکشیدند ،
 تختههای موج ، از آفتاب رنگ طلا گرفته مثل لعافهای نازک که رویه آن زرد و
 زبره نیلی باشد ، نرم و روان ، بدنهای نازنین رامیپوشید . بیخود میشدم ، دام میخواست
 بروم در میانشان بغلتم و همشانرا یکجا بغل کنم و بسینه بفشارم ، میخواستم آنرا که
 از همه بهتر است یعنی آنکه مرا دوست دارد ، بردارم و ببرم اما دست و پایم اطاعت
 نمیکرد . از دیدن این همه خویش و دوست و عاشق که بهم آمیخته بودند ، روحم
 از غم تنهائی افسرده بود . خانم صاحب مهمانخانه که کارش غریب شناسی بود ، حال
 را دریافت و در سر میز ناهار بامن گرم گرفت ، باهم رفیق شدیم و شب بمجلس رقص
 رفتیم . نظرم بدختری افتاد که همسایه ما بود ، با مادرش بر سر میزی روبروی هم
 نشسته بودند و صحنه رقص را تماشا میکردند و گاهی آهسته باهم حرف میزدند .
 میبایستی مردانه میرفتم و برقص دعوتش میکردم لکن چون از حیث جمال ، چنان
 نمونه بدیعی در خلقت ندیده بودم ، قدرت همچو جسارتی نکردم ، ولی گویا با وجود
 کوششی که در مراعات ادب داشتم ، نگاهم دایم بآن میزد و خسته شده و خشکم زده بود .
 خانم مصاحب من گفت چرا برقص دعوتش نمیکنی ؟ گفتم که را ، گفت همین
 دختر همسایه را که والهات کرده . گفتم چه فرمایشها ! اتفاقاً من از اینقدر چاقی
 خوش نمیآید . تبسمی کرد و گفت اگر پیر ، کمی بیشتر از جوان بفهمد ، جای تعجب
 نیست ، وقتی روزگار همه چیز را از انسان گرفت ، يك ذره فهمش را تیزتر می کند ،
 اگر تو نمیدانی ، من میفهمم که دلت برای دختر رفته ، میترسی دعوتش کنی ، وجودش
 از این دریا برای تو مرموزتر و مخوفتر است . گفتم من از این دختر بترسم !

محکم برخاستم و بطوریکه خانم بشنود ، دلیرانه دختر را برقص دعوت کردم ،
 در تمام مدت رقص ، يك کلمه صحبت نکردیم ، همینکه ساز خاموش شد ، صنم را
 بجایش آوردم ، تعظیمی کردم و رفتم .
 خانم پرسید آیا قول رقص دیگری از دختر گرفتی ؟ از خجالت سرخ شدم ، یادم
 آمد که در ضمن رقص ، نه تنها جرأت حرف زدن نداشتم بلکه طوری نفس می کشیدم

که صدا نکند و بتن حوری نخورد ، مواظب بودم که مبادا بدست و بدنش فشار بدهم ،
از ته دل دعا می کردم که رقص تمام بشود و من اشتباه و تقصیری نکرده باشم .
گفتم همه جور صحبت کردیم اما قول رقص نکرستم ، می خواهم با دیگران
هم برقصم .

بمحض اینکه ساز از نو شروع شد دیدم مرد قوی هیکی در جلو حور من ایستاد
و سر تعظیم فرود آورد ، باهم برقص پرداختند . شرح حال مرا در آن چند دقیقه باید
: آن خانم فهمیده پرسید . او مرا نگاه میکرد و من نگران آن دیوی بودم که معبود
مرا ربوده بود . دور رقص با جان من تمام شد ، همینکه دور دیگر را ساز اعلان کرد ،
خانم گفت : پاشو دعوتش کن ، معطل نشو ! اما من بصندلی چسبیده بودم و نمیتوانستم
حرکت کنم ، نمیدانم از معشوقه قهر بودم یا میترسیدم ، ضمناً از خانم خجالت
میکشیدم که مبادا خیال کند میترسم ، حال عجیبی داشتم ، خوشبختانه همان مرد
قوی هیکل بکمکم رسید و باز در پیش حوری ایستاد و سر تمنا پائین آورد لکن ایندفعه
دعوتش پذیرفته نشد .

بایک نگاه ، یک دنیا عشق و امتنان نثار محبوبم کردم ، لبخندی زد که ته دلم
روشن شد ، بی محابا برخاستم و دعوتش کردم ! با هم میرقصیدیم و میچرخیدیم ، در
هر چرخشی بخيال خود فرشته را برمیداشتم و در هوا بلند میشدم ! انتظار داشتم در
آخر ، سقف بشکافد و ما پرواز کنیم .

گفت « از آن شخص خوش نیامد ، هنوز آشنا نشده ، اسم را میپرسید ،
میخواست بداند از کدام مملکت و اینجا چه میکنم ، بعکس شما که یک کلمه سؤال
نکردید » سر صحبتمان باز شد .

اگر بخواهم شرح افکار و احوال خود را در عرض يك هفته که با او بودم
بگویم باید يك کتاب بنویسم . صبح مخصوص آب تنی بود ، عصرها هر روز یکی از
نقاط تاریخی میرفتیم . يك روز در « بروژ » نقشه جنگ دریائی را که در موزه آویخته
بودند تماشا می کردیم . انگشتش را روی نقطه ای گذاشت ، بقمشنگی انگشت خدا بود
که راه بهشت را نشان بدهد ، طاقتم تمام شد ، سر را بر گرداندم که نبینم .

هر چه گفتمی در خاطر جمع میشد ، شبها برای خانم صاحب مهمانخانه حکایت

میکردم . گفت حالا که راستی دلباخته و صدیقی ، خواستگاریش کن ، یقین دارم خوشبخت خواهید شد. آن شب تا صبح در خواب و بیداری ، عبارات خواستگاری را دنبال هم می‌گذاشتم ، گاه دوسه کلمه میشد گاهی يك مثنوی . تنها شور عشق نبود، ذوق مهمان‌نوازی آتشم را میافروخت، میگفتم این ملائکه در ایران مهمان من خواهد بود، جانم رافدایش میکنم ، چه خوب است که انسان بداند وجودش بچکار میخورد . در زندگی آینده هر چه اختیار بود، از خود میگرفتم و باو میدادم ، هزار راه برای عشق‌ورزی و بندگی پیدا میکردم ، لذت عشق و فداکاری در خاطر من مخلوط شده بود ، دلم میخواست خوشگذران‌ها همه را از وجود چنین شرابی خبر کنم . در مقابل ، از معشوق يك خواهش داشتم : آنکه مرادوست بدارد، این تمنا را بصورت درمیآوردم که زننده نباشد . بازپشیمان میشدم که بهتر آنست اصلا باری بر خاطرش نگذارم . فردا يك ساعت بظهر مانده بقرار هر روز رفتیم لب دریا، چندی شنا کردیم و روی شنا پهلوی هم بقفا دراز کشیدیم ، موج آب تا سینه‌مان می‌آمد و بر میگشت ، در آسمان همه جا اورا میدیدم ، آن صورت آسمانی چنان در نظر بزرگ و با گذشت و مهربان آمد که بی ترس و خجالت زبانم باز شد ، آغاز خواستگاری کردم ، گفتم تا بحال لازم نشده بود خودم را معرفی کنم اما امروز ناچارم ، باید از اینجا شروع کنم . ندائی ملکوتی رسید که بگو، خوشوقت میشوم . گفتم من ایرانیم ...

ناگهان معشوق از زمین برجست و نشست و با لبخندی پر از تحقیر ، گفت
ایرانی ! خیال نمی‌کردم شما شرقی باشید... حیف !

مثلا این شد که قشنگترین الماسهای دنیا را یکی از آن مرغهای دریائی آمد و از کفم ربود و رفت ، آن صورت آسمانی محو شد ، بپهنای دریا بدبخت شدم ، گفتم بله من ایرانی پا کم ، يك قطره خون بیگانه در بدنم نیست ، من شرقیم مگر شرقی با شما چه تفاوت دارد ! ...

دیگر یادم نیست چه گفتم و چه شنیدم ، دلم نمیخواهد بیاد بیاورم ، مبادا گستاخی کرده و خاطر آن پری را رنجانده باشم . یادم هست که از غصه یا خشم ، گلویم گرفته بود ، می‌لرزیدم ، خود را در آب انداختم و با دست و پا هر چه قوه داشتم میرفتم که یکی از آن ماهیهای آدمخوار برسم . دریا از داغی سرم گرم شده بود! وقتی ظهر

از هم جدا شدیم ، گفت عصر ساعت پنج منتظرم .

در سر میز ناهار ، خانم صاحب‌خانه که از تفصیل مناقشه ما آگاهش کرده بودم ، چشمکی زد و آهسته بگوشم گفت از میدان در نرو ، زن قلعه جنگی است ، پافشاری کن تسلیم میشود . گفتم هنوز بخواستگاری نرسیده بودم که شکست خورده باشم . خندید گفت بس چرا چنگال خالی را بدهانت میبری ! دیدم راست میگوید . لقمه را در پشقاب فراموش کرده‌ام ! بی تأمل بعد از غذا بعدکار واجب به « برو کسل » آمدم ، میدیدم که همه میدانند من شرقیم ، در چشمشان تحقیر و تمسخر میخواندم ، سیندام از کینه میجوشید . با تاق تنها پناه بردم ، چهار دیوار بمغزم فشار میآورد ، ناتوان روی تختخواب افتادم و خودم را بدست طوفان فکر دادم .

از زنگ ساعت پنج تکان خوردم ، یاد آن گردشها و خوشیها افتادم و از ندامت بخود میپیچیدم ، خودمرا میدیدم که با آن پریرخ در آن خیابان جنت میخرامیم ، يك ماه ، قشنگی از رخسار او و يك باغ ، خرمی از چهره من هویدا است ، همه بیخت من رشك میبرند ، یادم آمد که گفته بودند این جوان ، قونسول؟ بریزیل؟ و یکی از آن ثروتمندان است که خوشگلترین دخترها را ربوده ..

با خود گفتم ای حق شناس ، مگر خوشی ظاهر کافی نیست ؟ « عشوق که باتست ، بگذار از ایرانی بودن مکدر باشد . آیا خیال میکنی این خوشبختان که مایه حسد و خون خوردن مردمند ، در دلشان کلشن است ؟

فروار از جا برجستم و خواستم بلب دریا برگردم ، تا دو ساعت دیگر قطار نمیرفت آن دو ساعت را برای تنبیه خودم قرار دادم . تقصیر معشوق را با سیل اشك شستم و هزاران گناه نبخشیدنی بر خود گرفتم ، میگفتم که البته شرقی قابل تحقیر است . چرا آنهمه ناخوبی شهر و مملکت را فراموش کرده‌ام ، چرا اینهمه خوبی اینجا را نمی بینم ، فرق شرق و غرب همین است ، اینها در اثر علم و عدالت ، مسکن خود را بهشت کرده اند ، مادر نتیجه خرافت و استبداد ، در ویرانه زندگی میکنیم ، حق دارند بخود بیالند و بما ناز بفروشند . مگر ما در ولایت و دیار خودمان برای يك جو بیشتر و بالاتری آنهمه نخوت فرعونى بخرج یکدیگر نمیدهیم !

گفتم میروم و دستش را میبوسم و عذر تقصیر میخواهم ، میگویم « حق باتست ،

من نه تنها بعزت شرقی بودن، حقیرم بلکه بگناه دلدادگی، خاک پای توام، پستم کن زیر پایت بگذار، وقتی دلت رحم آمد بدرد منم برس، من از شرقی دنیا آمده چه تقصیر دارم، تصور میکنی شرقی نمیتواند عاشق باشد و خود را فدای تو کند؟ خیال میکنی شرقی‌ها را خدا از خوب و مهربان بودن، محروم کرده؟ آیا گمان میکنی غریبها رسم دلباختگی و جانبازی را همه میدانند و بجا می‌آورند، یا همه پاک و صافند؟ پس در غرب، این همه بیوفائی و بی‌مهری چراست، اینهمه هم‌چشمی و آزر و دشمنی برای چیست، بر این دستبردها و دزدیها و آدم‌کشیها چه محملی باید گذاشت؟ تو که بهتر از من میدانی، در این خانه‌های قشنگ و در این وجودهای آراسته چه فتنه‌ها و آشوبها و شور بدبختی‌هاست. گمان نکن ما خانه خرابان، بیش از شما افسرده و درمانده باشیم، مقدار رنج و نعمت همه جا یکسان است، زیرا بشر قدر آنچه را دارد نمیداند و همیشه از آنچه ندارد مینالد. آری شهر من خراب است اما در این خرابه، مهمان‌نوازی و مهربانی و امنیت، بیش از شهر قشنگ شماست. مقصود از زندگی چیست؟ مگر جز با مهربانی و دوستی هم میشود خوش بود؟ استاد ما فرموده: پای در زنجیر پیش دوستان، خوشتر است، مگر دل پر عاطفه تو غیر از این رأی بدهد؟ بین غریبها پشت پرده ادب و آراستگی، چه آلات مهیبی برای کشتن میسازند بین چه بی‌شرم و حیا یکدیگر را فریب میدهند، مگر نمیبینی چه غوغائی پیا کرده‌اند دنیائی بهم افتاده‌اند و یکدیگر را پاره پاره میکنند و میخورند و هرگز سیر نمیشوند آیا از این تیرهای دروغ و تهمت و دشنام که از زهر دل خود آب میدهند و بجان هم پرتاب میکنند، بیش از آن کشت و کشتار، وحشت نمیکنی؟!

آری ما شرقی‌ها بدیم؛ بیکاره و بی‌نظمیم، ظلم و اجحاف میکنیم، این بدی‌ها را از قدیم داشته‌ایم اما بخدا هزار عادت و احتیاج بی‌معنی و مایه حرص و ظلم از غریبها بما رسیده و ما را بدتر کرده.

اما بی‌انصافی دراز شد. چرا باید از غربی توقع فرشتگی داشت. او بیچاره هم مثل ما بشر و نادان است، از شکنجه هیچیک از غرائز حیوانی آزاد نشده، منتها در نتیجه کار و کوشش، قوای طبیعت را بهتر مهار کرده، تشنگی‌های نفس را آسان‌تر و بیشتر اطفاء میکند و چون این تشنگی از سیراب شدن، شعله‌ورتر میشود، هر روز

برخواهش و حرصش میافزاید تا روزی اگر در حکم ازل باشد ، شرقی و غربی هر دو از محنت خواستن و دویدن ، خلاص بشویم و بمقام انسانی برسیم و خوب باشیم .

آری عزیزم ، من شرقیم ، پیشه‌ام شعر و شیفتگی است ، بیندگیم بپذیر ، اگر مغبون شدی ، در راه عیسی که جان را فدای بندگان کرد ، حساب کن .

ساعت کلیسا زنگشش رازد ، اتاق و گوش و وجودم پراز زنگ شد ، خواستم برخیزم و خود را آماده رفتن کنم . قوه رموزی نگاهم میداشت . خیال کردم هنوز خیلی وقت داریم ، یک ربع پیش از رفتن کافی خواهد بود ، با خود گفتم برای آنکه معشوق را از پوچی حرفهائی که اصل این کینه‌هاست آگاه کنم باید تاریخ بشر را چنانکه شنیده‌ام و آنطور که فرض میکنم ، از آن روزی که برادرها از یک چشمه آب میخورده‌اند تا امروز که از هم بیگانه شده‌ایم و هزار بهانه برای دست درازی بجان و مال یکدیگر داریم ، در ذهن حاضر کنم و برایش بگویم تا بداند ما برادریم و جنگ برادران از نادانی است . هنوز فرزندان آدم همه جاهلند ، اسلحه کشنده‌تر یا خانه بلندتر و شکوه و فریبندگی بیشتر ، دلیل عقل ورشد نیست ، مردعاقل ، برادر درمانده را دست میگیرد نه آنکه از پا دریاورد . جاهلان حق برتری و نفوذ فروشی بیکدیگر ندارند ...

در این خیالات بودم که ناگهان زنگ ساعت هفت بخودم آورد ، دیدم کاروان سعادت رفته و من و امانده‌ام . آنقدر در خیابانها پرسه زدم تا خسته شدم و بخانه برگشتم و با این قرار خوابیدم که فردا صبح با قطار ساعت نه میروم تا دو ساعت زودتر از وقت شنا آنجا باشم .

میتراسم اگر بیش از این قصد احوال خود را در عشق ورزی و فراق آن دختر بگویم بیشتر از این کسل بشوی زیرا توحکایت یکی دو روز را شنیدی و من نه سال گرفتار این عشق بودم و هستم اما بالاخره چون میخواهی بدانی فردا چه کردم و با او چه گفتم ، میگویم . فردا صبح زود تقه‌ای بدر بیدارم کرد . وزیر مختار ایران وارد شد و گفت « برادر زود باش پاشو که فردا عید مشروطه است ، امشب و فردا شب در سفارت مهمانی داریم . باید کمک کنی ، آبروی ایران در کار است . » خواستم بگویم من ناچارم و باید بروم ، دیدم ایران همچون پدری رنجیده ، میخواهد چشمها

را از من بگرداند! خجالت کشیدم و گفتم بچشم، با جان و دل حاضرم. جشن با شکوهی بر پا شد، نطق‌ها کردیم، یکی از موسیقی‌دانهای معروف بلژیک، قطعه‌ی داربائی در پرده‌ی همایون ساخته بود! خیلی مطبوع شد. اما دل و روی صحبت من همه با معشوق بود، آنهمه گفتگوی ایران را برخ او میکشیدم.

پس فردا که به بلان کن برگ رفتم، گفتند فرشته‌ام پر کشیده و بمملکت خود برگشته است، خانم صاحب مهمانخانه، همانکه بامن همدردی میکرد گفت «بیچاره دختر، سه دفعه بسراغ تو آمد، اما راستی خوشگل است!»

آفتاب تاریک شد، مردم همه بیجان شدند، کنار دریا از خنکی وحشت‌آور بود، فرار کردم و بیرو کسل برگشتم، سه چهار ماه زحمت کشیدم تا نشانی دختر را در مملکتش پیدا کردم و کاغذ نوشتم، جواب نیامد. خودم رفتم و ای کاش نرفته بودم، معلوم شد سه هفته است که جان پاکش بملائیک پیوسته... روزها بر سر مزارش می‌نشستم و عشق‌بازی میکردم، میگریستم و عذر تقصیر میخواستم، ای کاش می‌توانستم تمام عمر در آن شهر بمانم، افسوس که این جسم خاکی، گرفتار آب و علف است. پس از دو ماه، اجباراً برگشتم ولی با پیرزن گل فروشی قراردادم که هر روز شب، یک شاخه گل مریم روی قبرش بگذارد. پنج سال با آن پیرزن گل فروش مکاتبه داشتم. او بزبان معشوقم مینوشت و من مثل اینکه روان روشن آن ناکام، خط مرا خواهد خواند، عاشقانه مینوشتم و راز و نیاز میکردم. حالا چهار سال است آن پیرزن فوت کرده، وظیفه‌اش را پسرش انجام میدهد اما با او جز هرشش ماه پول گل‌فرستان کاری ندارم.



حق با تست من خیال بازم. عمر و جان خود را بیهوده باین بازی تمام میکنم، از سوز عشق من میشود یک کتاب نوشت، منتها عاشق زاری را که معشوقش مرده و جز فکرو ناله کاری نکرده باشد کسی دوست ندارد و چنین کتابی را کسی نمی‌خواند، بهتر آنست که درسینه خودم باشد و غیر از من دیگری نداند، اما نه، حق با توییست برای آنکه یادم می‌آید یکی دو سال پیش پاسی از شب گذشته بود، حاجی ابوالقاسم همسایه آمد که خلقم تنگ است، اگر اسباب زحمت شما نمیشد دلم می‌ترکید.

از هر در می گفتیم و می شنیدیم، حاجی صحبت را با پیام جوانی کشید و آه از نهاد و اشک از چشمش جاری شد، خیال کردم که این بیچاره هم مثل من داغ دارد و از مرگ زن اولش گریه میکند، گفتم اما حاجی، من از شما ناکام ترم، سوز دلم گریه آورتر است، باز شما يك همچو پسری مثل احمد آقا از آن مرحومه بیاد کار دارید. گفت « مگر شما زن گرفته بودید ؟ »

تفصیل را گفتم، گفت « حیف از وجود شما که برای دختر مرده ای غصه بخورید، این خیالات شعرا و چرسبها را از خود دور کنید، دختر در دنیا بسیار است، شما زن بگیر باشید، من الآن ده تا سراغ دارم همه خوشگل، همه صاحب چیز، خیر، زن و فرزند را خدا میدهد و میگیرد، اختیار با اوست، گریه من از بخت بد است که تا جوان بودم با من بود حالا که پیرم و لازمش دارم رویش را بر میگردداند. بشما میگویم اما بارواح پدرتان قسم میدهم کسی نداند، من امسال نود هزار تومان ضرر کرده‌ام... صدایش در گلو گرفت و بریده و نالان گفت « هر چه توتون بامریکا فرستاده بودم، حیف و میل شد، برادر زن خدانشناسم خورد و يك آب هم رویش ! » گفتم حاجی آقا اینکه غصه ندارد ماشاءالله شما چندین برابر این ضرر دارائی دارید، جز احمد آقا هم که امروز خودش تاجر خوبی است اولاد دیگری از شما سراغ ندارم، اگر تا آخر عمر طلا بخورید خواهید داشت، این غصدها و گریه‌ها از کیسه‌تان میرود.

گفت ای آقا در ددل کاسب را نو کر باب نمیفهمد، حکایت داشتن و نداشتن نیست، مگر پول را برای طلا و الماس خوردن میخواهم، ضرر تلخ است.

مدتی بود حاجی رفته و من در این فکر مانده بودم که این آدم، غم مرا خیالی میداند، در صورتیکه یقین دارد غصه خودش حقیقی است، میگوید داشتن و نداشتن پول اثری ندارد، برای نفس ضرر گریه میکنم. مگر ضرری که در خوراك و پوشاك ما اثر نداشته باشد خیال نیست؟

سالها کوچکی میکنیم و جان میکنیم، بهزار رنج و پستی تن میدهیم تا روزی بزور یا تمنا بار مسئولیتی بدوش بگیریم و رئیس بشویم، یعنی هر روز خود را در اتاقی حبس کنیم و از هوای آزاد و مناظر طبیعت و از هر چه و هر کس که دوست داریم محروم

بسازیم و باین قانع باشیم که چند نفری از ناچاری یا برای پیش بردن مقاصد خود ، دروغی بما تملقی بگویند و دردشان خط و نشان بکشند . آیا ریاست خیال نیست؟ چرا میگویند شعرا و عشقبازان و دلدادگان طبیعت ، خیالباغ و معطلند! مگر آنکه هزار مشقت میکشد تا فلان پول با اسم او در بانک باشد یا آن جواهر از دکان جواهری بخانه او بیاید و زحمت حفظش با او باشد ، گرفتار خیال نیست؟ آیا آنها که میگویند بشر باید بدستور ما رفتار کند تا بسعادت برسد خیالباغی نمیکند؟ اینهمه ظلم و کشتار و سیاه روزی مگر از همین خیالات نیست؟ مگر بشر هزار دفعه این کول را نخورده؟ چرا باز میخورد؟ برای آنکه خوراک روح و مایه زندگانی انسان ، وهم و خیال است ، هر که از این خوراک بیشتر و موهوتر برایش بسازد ، بهتر اسیر و بنده اش میکند . بلی جز آنچه برای حفظ از گرسنگی و سرما و گرماست ، هر چه باشد از مکت و جاه و نام و فرمانفرمائی و غیر این ، تصور و خیال است . پس بگذار منم با عشق و خیال خود بسازم و حکایت مهتاب را که بدرد تو و همه کس میخورد برایت بگویم :



روزی در خانه ای مهمان بودم خانم مسنی وارد شد ، گرچه هنوز صورتش در سایه پرده محو بود ، دیدم مطبوع و آشناست . ناگهان از برق جمالی خیره شدم : پشت سر خانم ، دخترش آمد شبیه بمادر و عین معشوق من بود ! بخلاف عادت که با خانمهای ناشناس کمتر صحبت میکنم ، بی خجالت با آنها گرم گرفتم . مثل آنکه یار گمشده را پیدا کرده ام ، بمناسبت دسته گل روی میز ، پرسیدم چه کلی از همه بهتر است ، گفت : مریم . جواب سؤال نه ساله ، همان سؤالی را که همیشه از روح آن ناکام میکردم که بینم آیا از گل یکشنبه ها راضی است ، از آن دهان شنیدم ، دلم فرو ریخت ! صد بار در خیال بر دستهایش بوسه شکرانه زدم ، از ذوق نگاه و حرفهایم همه فهمیدند کارم گذشته ، گرچه بزبان ، عهدی نبستیم اما بشهادت همه قرار عشق و خواستگاری داده شد . در دوسه مجلس دیگر عمداً من و «مهر» را با هم میگذاشتند تا هر چه میخواهیم بگوئیم . میخواستم از غم نه سال فراق بگویم ، میخواستم بدانم معشوقی که برتری نژاد و تبار خود را بچشم عاشق کشیده و دلش

را شکسته باشد ، وقتی عاشق از خجالت فرار کرد ، چه فکر میکند : آیا دلش میسوزد ؟ آیا پشیمان میشود ؟

میخواستم بگویم بخدا در آن دم آخر که معشوق با آسمان پر کشید ، بخیال من بود ، با من راز و نیاز میکرد ، پیغامها فرستاده و گفته که از تو بپرسم ، حالا بگو . چه میگفت ؟

بدبختانه مهرو صحبت دلرا ازدهانم میگرفت و بعلم و فلسفه و سیاست میپرداخت . این صورتهای عبوس مصنوعی را برچهره دلربای خود میکذاشت و مرغ امید مرا گریزان میکرد ، میخندید اما خنده اش از اشتباه فلان فیلسوف یا خطای فلان سیاستمدار بود ، گرمی نشان میداد ولی وقتی بود که میخواست ثابت کند که روش حکومت چه باید باشد ، یقین داشتم پشت این دیوار بلند علم و حکمت ، باغ خاطریست که من باید در آن آشیانه بگیرم ، ناله های کهنه را آنجا بفراغت سر بدهم ، بجبران درد هجران ، ترانه ها بزنم و پر و بال شادی بکشم . خواستم التماس کنم که ای روح روان ، بماه قسم که من از سیاست میگریزم و يك جو محبت را بقیمت جان میخرم ، دلبری در مهربانی است ، بزرگی و فرمانروائی تو در تسلیم است . میخواستم بجان پاکش سوگند بخورم که هر چه برای خود نمائی بگویند گرچه دلکش ترین شعر یا بزرگترین حقیقت علمی باشد ، پیش صاحب دلان ، پست و خاکی میشود اما صاحب نظران می بینند که این ماه و پروین و ستارگان و اینهمه لطف و زیبایی آسمان ، سخنهای ساده محبت و صفاست که از زمین بفلک اوج گرفته و شعرو قشنگی شده . اما نمیگفتم ، میدیدم که محبوب برای عشق ورزی آماده نیست .

روزی در خانه خودشان روی میز ، کتابی دیدم و اعتنا نکردم ، جائیکه کتاب عشق و زندگی روبرو باشد ، بحرفهای بیجان نباید پرداخت . گفت ببینید این چاپ سیاستنامه چقدر ظریف است . گفتم بلی ، دیدم .

گفت سوگلی من این کتاب است ، سرجد فصاحت و معنی همین است ، ای کاش نظام الملك زنده بود و من دستش را میبوسیدم . گفتم ، محض خدا ! ... گفت بعقیده من بزرگترین مرد ایران او بوده ، من این مرد را بحد پرستش دوست دارم ...

آه از نهادم برآمد که دریغا این هوش پران که چندین علم و زبان خوانده

چرا از راه و رسم عشقبازی خبر ندارد ! نمیداند که اسم و یاد رقیب زهری است که بکام عاشق بریزند، نمیداند که نسیم صبح اگر از گونه معشوق بگذرد، قلب عاشق ریش میشود، مرده وزنده، رقیب در دل عاشق خار است، خار اگر خشک یا تر، میسوزاند. خاطر پر از غوغا شد که ای افسوس، چرا در این وجود لطیف آسمانی، چشمها مثل آفتاب، تند و درخشان است؟ چرا آن حال رقیق مهر و نوازش در این نگاهها نیست !



آری دیدم مهر و از کار عشق و محبت خبر ندارد و دلشناسی نمیداند، خیال میکند میشود با علم و فلسفه دلی را اسیر کرد .

تزدیک بود نصیب خود را در جهان حرمان و فراق فرض کنم، از خوشبختی شبی با حضور او مجلس ساز و آوازی در دامن مهتاب فراهم شد، چون از ماه زمین مأیوس بودم در ماه فلک حیران شدم و چهره آرزو را در آن چشمه عشق میجستم و با هنگ ساز، پنهانی فغان میکردم. رفته رفته در قرص ماه، چشم و ابرو و دماغی پیدا شد و دهانش بتبسم شکفت. ناگهان روح آن معشوق ناگام از آن تبسم، بیرون خرامید و فضا پر از نور و عطر شد، چنان لطیف بود که ستاره‌ها از پشت صورتش دیده میشد، حریر پیراهنش از ذرات مهتاب بافته بود و همچو نسیم، بنوای ساز، در هوا موج میزد. آهسته بقصد بزم ما میآمد و با من با اشاره راز میگفت تا آنکه رسید و لبخند زنان بر صورت دختر نشست، معشوق و مهر و یکی شدند !..

هر دو با هم تبسم میکردند : لبخند را در صورت مهر و میدیدم اما راز از زبان معشوق آسمانی بگوشم میرسید، میگفت « بهمین لبخند مهتابی بساز و هر چه تمنای عشق و تسلیم داری در آن بین، خاطر یار را در روشنی آفتاب نباید دید. اگر خرده بینی نکرده و با زده بین عیبجوئی، بر من سخت نگرفته بودی، نه سال بدرد بی‌یاری گرفتار نمیشدی .

اینهمه عیب و خرده بمهر و نکیر، میترسم سخت‌تر از آنچه کشیدی، باز دچار سوز ورنج هجر و ناگامی بشوی، از این تبسم که میبینی هزاران راز عشق بخوان، بلبل شو و از این یک لبخند محبوب که برویت شکفته، یک بهار شوریدگی و عاشق طلبی

دریاب. مگر هرگز غنچه بیش از این بابلبل عشق باخته که او اینهمه مستی و غوغا میکند؟ چه بهتر که شرح عشق بزبان نیاید، چه خوبتر که راز محبت محو و مبهم باشد... دنیا را باید در مهتاب دید تا قابل زندگی بشود. وای اگر دوستی دوستان را بخواهی زیر آفتاب بشکافی یا اگر بخواهی در عشق، حد فداکاری را بدانی! بیچاره آنکه بخواهد بد و خوب و اول و آخر زندگی را روشن ببیند!

در بزم شب اگر مهتاب نباشد، چراغ را بپوشان، درعیش روز، پرده را بکش تاخرده عیبها را نبینی، اما اگر بخواهی دایم در خاطر، خوش باشی، شب و روز در دلت مهتاب بیفروز...»

رفیقم قصه را تمام کرد و گفت آری بعد از این میخواهم بامعشوق، در مهتاب زندگی کنم و عیبها را نبینم.

نقاش

هر دفعه که از جلوی آن دکه نقاشی میگذشتم، هر قدر عجله داشتم باز میایستادم و مدتی از پشت شیشه تماشا میکردم، میدیدم سری که این صورتها را خیال میکند، خواه صورت محزون دختری باشد یا پیرمرد سقا، یک دنیا شور و زوق دارد و دستی که این خیالات را روی پرده میکشد، پراز مهارت و نمک است.

قصده داشتم یکی از آن پردهها را بخرم و ببرم خانه، با صبر و حوصله قلمهائی را که نقاش زده از هم جدا کنم و از هر قلمی راز دلش را بخوانم، بینم وقتی بچشم آن دختر غمزده رسیده، چه حالتی داشته. وقتی بتارهای مویش آویخته، فکرش کجاها میرفته، وقتی بینا گوشش دست میبرده، چه احوالی پیدا میکرده. یکی دوبار هم نزدیک شد که داخل کارگاه بشوم و پرده را بخرم، دستم بدر رفت. باز نکردم، فکر کردم شاید نتوانم قیمتی را که او میخواهد بدهم، از آن بدتر، میترسیدم که مبادا با استاد صنعتکار چانه بزنم.

خودم را بامید نگاه میداشتم و منتظر موقع بودم. همیشه در زندگی فرصت را میبازیم و بانتظار فرصت میگذرانیم.

چند روز، هر وقت که میرفتم، دکان بسته بود، پریشان شدم که شاید دختر نصیب دیگری شده باشد، حاضر بودم بهر قیمتی پرده را بخرم اما همان صورت را میخواستم و بمثل او راضی نمیشدم، نمیخواستم دخترک جای دیگر هم باشد.

اسم و نشانی خانه نقاش را از همسایهها پرسیدم و بدیدنش رفتم. پیرمردی در بستر خوابیده بود، با فارسی شکسته بسته میگفت ضعف دارم، سرم درد میکند، دلم میخواهد چشمم را بهم بگذارم و دنیا را نبینم.

گفتم من الآن میروم. آمدهام آن تابلو دختر را بخرم. سینه اش در زیر لحاف بالا آمد و سر را بر گردانید برخاستم و خدا حافظی کردم

گفت بفراهید بنشینید، آن پرده نصیب شما نیست اما خدایما را فرستاده که درد دل مرا بشنوید چون من در این مملکت غریبم و یک دوست همراز ندارم . درد دل کردن بار غصه را سبک میکند .

نشستم و سراپا گوش شدم . مثل اینکه یادش رفت با من صحبت میکند ، مرا نمیدید و با خودش حرف میزد ، گفت : «دلم خواست عشق و جان خودم را روی پرده بیاورم و بآن جوان بدهم . یکروز آمد دکان من ، گفت میخواهد عروسی کند ، از من خواست که یک پرده قشنگ برای اتاق مهمانخانهشان بسازم . میگفت میخواهم هر وقت بآن پرده نگاه میکنم ، بیاد جوانی و عروسی و روز کارخوشمان بیتم ، تا آنروز مشتری بآن با زوقی ندیده بودم ، گویا نقاشی هم کرده بود ، صنعت را میشناخت . عکس نامزدش را نشانم داد و از شرح خوبیها و هنرهایش دلم را برد ، گفت وقتی عروسی کردیم باید شما یک صورت از خانم من بسازید .

در آن روزها من گرفتار درد وطن بودم . شاید شما این درد را نداشته‌اید ، غم سیاهی است که غریب را بیچاره میکند . تصور خوشبختی آن جوان ، نشتری بود که بقلب مجروح من خورده باشد ، یک عمر نا کامی و غصه را که بزور در خاطر من دفن کرده بودم ، زنده کرد . بیاد جوانی و عشق و لانه خودم افتادم ، چندین روز دستم بقلم نمیرفت ، نمیدانستم کجا هستم و چه میکنم . جز یار و دیار خود چیزی نمیدیدم . باز جوان شدم و غصه‌های عشق را از سر گرفتم و باز بر قابت وزد و خورد با فردینان ، مشغول شدم .

دیانا دختر نبود ، فرشته‌ای بود که خودش را فدای ما دونفر کرد . آن روز آخر با هم رفته بودیم بیرون شهر ، میان گندمها ایستاده بودیم ، نسیم از روی خوشه‌های زرد میگذشت و میآمد موهای طلائی دیانا را افشان میکرد . گوشم مسحور صدای دیانا بود ، در دلم از حرفهایش خون میریخت ، از بوی عطرش بیهوش بودم ، چشمم در پی این بود که نقاش باید همان رنگ و حالت خوشه‌های آشفته را بموهای پریشان دیانا بدهد . . .



چهل سال بیشتر از آن روز میگذشت ، هر چه میکردم نمیتوانستم صورت دیانا

را ببینم ، مضطرب شدم که نکند خدا نکرده فراموش کرده باشم ، رفتم در الهیه شمیران در میان مزرعه گندمی ایستادم، احوال و خاطرات جوانی گذشته را بخواهش و التماس باز آوردم و دیانا را مثل همان روز آخر که باهم بودیم ، روشن دیدم ، صورتش بوسه ها زدم و ناله و شکایت ها کردم ، میگفتم از فداکاری تو چه حاصل ، منبکه بدبخت شدم ، فردینان که از من بدتر شد ، آیا تو خوشبخت شدی ، آیا کسی را خوشبخت کردی ؟

تمام روز را در مزرعه با خیال دیانا گذراندم ، رازها گفتیم و ناز و نیازها کردیم پس از چندین سال ، یکروز هم بمن خوش گذشت . آنشب دیانا را در خواب دیدم ، گفت فردا هم من همانجا هستم ، تو هم بیا ، اما بوم وجعبه رنگ هم بیاور ، میخواهم خوشه های گندم و موی مرا بیک رنگ و حالت بکشی .

گویا مرده وصال شنیده باشم ، همینکه از خواب بیدار شدم ، باشوق و شتاب بهمان جای دیروزی رفتم . مثل دیوانه ها بدیانا ی خیالی سلام کردم ! دست دادم و صورتش را بوسیدم . گلویم از ذوق گرفته بود ، میخندیدم و اشکم میریخت .

زیر درختی نشستم و تخته شستی را رنگ ریختم و بخلاف عادت ، بدون طرح ، صورت دیانا را شروع کردم ، اتفاقاً باد تندی میوزید و مزاحم بود ، اما طبیعت فهمید که کار من امروز چه شکوه و معنی جانگدازی دارد ، مساعدت کرد و هوا آرام شد ، خوشه های گندم درست مثل همانروز آخر که باهم بودیم ، آهسته و ماتمزده از شنیدن حرفهای دیانا بیتابی میکردند و درهم میریختند .

باز آن حرفها را در خاطر م شنیدم : دیانا میگفت « ژوزف بگو ، تو با من بزرگ شده ای ، از زندگی من خبرداری ، بگو ببینم آیا میدانی من چه تقصیر کرده ام که خدا اینطور عذابم میکند ؟ »

من ساکت بودم و او فکر میکرد ، چشمهایش سنگین شد و بزمین افتاد ، وقتی دوباره بمن نگاه کرد ، در آن چشمهای شوخ و خندان ، حزن آرام حضرت مریم را دیدم که بلارا بجان قبول کرده ! بی اختیار بز انو افتادم و دستهایش را بوسیدم . گفت « آری من تقصیر کارم و سزاوار این عقوبتم ! چرا از خدا این همه عشق خواستم . مگر نمیدانستم عشق آتش است و اگر زیاد شد میسوزاند ! آنقدر عشق

خواستم که خدا دو عاشق برآیم فرستاد، تقصیر از من بود که خواستم دو عاشق را نگاهدارم. چرا از اول نمیدانستم که يك عشق، بهشت است و دو عشق، جهنم! اما ژوزف جان، تو را بیشتر دوست دارم، تو سراپا عشقی و دل، او هوس است و شهوت، هر کدام یکجور مرا دوست دارید. از بدبختی، فردینان هم فهمیده که من تو را بیشتر میخواهم! میداند که من اهل دلم، هرچه خواست خود را بخاطر من مثل تو طاعر و نازک دل کند نتوانست، هرچه خواست مرا مثل خود بمال و زر و زیور علاقه‌مند کند نشد. دیروز آمد و بی‌حیا گفت «اگر به ژوزف شوهر کنی خودم و او هر دو را میکشم!»

در چشمهای سرخس دیدم که راست میگوید، میدانی که فردینان هرچه بخواهد میکند، دلی ندارد که دستش را بگیرد! دیشب تا صبح نخواستیدم و هرچه فکر کردم جز آنکه خودم را فدای شما دو عاشق کنم چاره‌ای ندیدم...

چشم محزون را آسان میشود کشید اما حالت چشمی که خود را باختیار فدای عشق و نیکی کرده، يك غم آلوده بشادی و جلالی دارد که نقاش را عاجز میکند، نگاه عجیب دیانا را پس از ابراز این همت، روی پرده آوردن کار من نبود، دستی میخواست که از وحشت نلرزد، قلبی که از هول و اندوه، نزند و درهم فشارد، چشمی که آسمان وزمین را زیرورو ببیند.

گوئی چهل سال پیش است، باز همان احوال بمن دست داد. میلرزیدم و جانم از حسرت آب میشد، ترس دیگرم این بود که امروز میخواستم چشم دیانا را نقاشی کنم! ترسم بجا بود چون ساعتها هرچه کردم، از عهدۀ آن نگاه بر نیامدم.

ناامید و حیران، قلم را گذاشتم و تسلیم فکر شدم و گذشته را بیاد می‌آوردم: دیانا گفت جز آنکه خودم را فدای شما دو عاشق کنم چاره‌ای ندارم! بی‌ایش افتادم که از این تصمیم بگذر، توحیفی، من برای قربانی شایسته‌ترم، تو فردینان را خوشبخت کن! من بنیال خوشبختی شما، بدبختی خودم را فراموش میکنم... آنقدر گفتم و ناله و اصرار کردم که ناچار التماس را قبول کرد، قرار شد من فردا از آن شهر بروم. گفت اما پیش از رفتن بیا یکبار هم مرا ببین.

آنشب را من از هر گوشه جان خودم را میکنم و در چمدانها می‌گذاشتم و

اسباب سفر تهیه میکردم . فردا بدیدن دیانا رفتم ، اتفاقاً فردینان در خانه ایستاده بود و از دربان پا کتی میگرفت . همینکه دربان مرا دید گفت ای فلانی، يك كاغذ هم از خانم دیانا برای شما دارم ، باز کردم و خواندم ، نوشته بود :

ژوزف خوبم ، تو از جان عزیزتری ، اگر تورا بدبخت میکردم ممکن نبود بتوانم خودم و دیگری را خوشبخت کنم ، فداکاری تو بی حاصل میشد ، رفتم که خودم را در دنیا کم کنم ، دیگر از من نام و نشانی نخواهی شنید ، اما تو خوبی ، میدانم که خواهش مرا میپذیری ، فردینان را ببخش ، مرا فراموش کن و غصه نخور ، میخواهم بگویم دیگری را بجای من دوست بدار اما دلم راضی نمیشود . آه که چقدر بدبختم ...

نصف کاغذ رسیده بودم که ناگهان فردینان وحشیانه بمن حمله کرد و کاغذ را از دستم قاپید و غرغر کنان رفت . در عقبش دویدم و التماس کردم که کاغذ را بگیرم ، مشت سختی بسینهام زد و ایستاد که دعوا کنیم .

آیا از ضعف بود یا بخاطر دیانا نمیدانم ، گفتم تورا میبخشم ! رفت و بیرحمی را بکمال رسانید : کاغذ دیانا را برد و بعدها هرچه کردم پس نداد !

فردینان از غصه دیانا دست از تجارت کشید و وارد سیاست شد ، میخواست انتقام ناکامی خودش را از مردم بگیرد . بی شرمی ها و بی رحمی ها و خرابکاریها کرد ، آدمها بکشتن داد و عاقبت هم خودش کشته شد .

اما من غصهام را بصورت گل و شعر در میآوردم ، گل کار و شاعر شده بودم که اتفاقاً دست روز کارم باین شهر شما انداخت ، با کمی نقاشی که میدانم نانی میخورم و زنهام .

ببخشید پرچانگی کردم . میخواهید بدانید آن پرده چه شد . بعد از اینکه دیدم نمیتوانم نگاه دیانا را بکشم ، آری بعد از آن که آتش عشق در جانم شعله ور شد ، کجا میتوانستم نقاشی کنم ! ناتوان روی سبزه افتادم ، وجود پاک و درخشان دیانا را در آسمان تماشا میکردم ، زهرمه جوی آب بگوشم شرح هجران و پیغام محبت و دلداری میداد .

شاید شما این حال را نداشته اید و نمیدانید که شاعر برای خودش عالم و پناهی

غیر از این دنیا دارد . در آن عالم ، اختیار خلقت با اوست : از پرکاهی کوهی میسازد ،
با یک تبسم ، یک بهشت درست میکند ، از یک دانه اشک . سیل بنان کن را میاندازد ، از
یک حرف سخت ، جهان را می لرزاند و با یک نگاه مهربان ، طوفانی را فرو مینشانند .
اگر بخواهد ، یار غایب را هر کجا باشد می آورد و رفته را زنده میکند ،
معشوق را در آسمان می بیند و بصورت مرغی بر شاخه درخت می نشاند و با او همنشین
و هم آواز میشود . زبان مغالته مرغان را خوب میداند .. من همین کار را کردم ، یعنی
من نکردم ، این حالت برایم دست داد :

یک جفت قمری آمدند و بالای سر من روی شاخه درخت نشستند ، دیدم دیانا
و منم ! پر گرفته ایم که از انسانها در امان باشیم ، بزبان مرغان حرف میزنیم که
دیگران نفهمند و حسادت نکنند ، خوبی های آدم بودن را یکباره از خودمان
ریخته ایم و قمری شده ایم که از وجود رقیب ، بی خبر باشیم . هر چه را در دنیا جواهر
و کاخ و عیش و نوش و خود فروشی است ، بدیگران گذاشته ایم و بعشق و وفای
قمری ساخته ایم .

دیانا گفت به که چه خوب است قمری بودن ، دیگر احتمال بی وفائی در عشقمان
نمیرود ، مرگ هم نمی تواند ما را از هم جدا کند ، قمری که دوباره یار نمی گیرد
گفتم وه که چه خوب است رقیب نداشتن ، چه خوب است جز معشوق از هر
خواهش و فکر آزاد بودن !

آواز میخواندیم و معاشقه میکردیم ، نوکمان را بهم میمالیدیم و سینه ما را
بهم چسبانده بودیم . ناگهان تفنگی صدا کرد و قمریها هر دو از شاخه افتادند ! یکیشان
مرد ، و دیگری زنده بود و از بالش خون میچکید .

دیدم شکارچیها پدر و پسر بودند . پدر تفنگ را بار دیگر در دست و شانه پسر
محکم میکرد و شکار تازه ای نشان میداد ، فریاد کردم که محض خدا بیائید و این
مرغ پر شکسته را بکشید ، یارش مرده !

شاعر که بسنگ و چوب هم حس رنج و زبان حرف زدن میدهد ، از نگاه شکار
تیر خورده که قاتل بر سرش میرسد خیلی درد میکشد .

پسر ذوق کنان آمد و من سرم را برگرداندم . وقتی نگاه کردم ، مرغها را

بفشار درچنته میکرد . پدرش هم رسید گفتم این دو بیگناه را که شما کشتید عاشق و معشوق بودند ، چرا کشتید ؟ خندید و گفت بیسرم تیراندازی یاد میدهم . گفتم چرا رحم و محبت یادش نمیدهید مگر نمیدانید که سعادت ، در انصاف و رحم و مروت است !

فکری کرد و گفت مگر شما در این دنیا زندگی نمیکنید ، مگر نمی بینید صنعت آدم کشتی مایه فخر بشر شده ، مگر نمیدانید جوانها را تشنه خون میکنند ، گوش و چشمشان را برای شنیدن ناله ها و ضجه ها و دیدن زخمها و جان کندها و از بیرحمیها لذت بردن ، هر روز ورزش میدهند ! دل رقیق و نصیحتهای سست شما بدرد امروز نمیخورد ، شما هنوز از خواب و خیال عالم نیکی و اخلاق بیدار نشده اید و نمیدانید که بشر در کار است که بدوره توحش و بیداد و آدمخواری برگردد !

جعبه نقاشی را برداشتم و براه افتادم و نخواستم بیش از این بشنوم . صبح با آن همه شوق و سرور از خانه بیرون آمده بودم ، عصر با یک دنیا حسرت و بی زاری برمیکشتم .

دوسه روزی روی پرده کار کردم سعی داشتم چشم دیانا را آنطور که در نظرم بود بکشم ، هر روز مایوس تر و پریشان تر میشدم . یکروز آن جوان که برای اطاق مهمانخانه شان تابلو میخواست ، آمد و مدتی در صورت دیانا خیره شد : گفت اگر این پرده عیبهایی نداشت میخریدم .

گفتم هنوز ناتمام است . خجالت کشیدم بگویم از عهده چشم دیانا بر نمی آیم یادم رفت بگویم دیانا فروختنی نیست . دوسه روز دیگر هم زحمت کشیدم ولی راضی نشدم تا باز جوان خریدار آمد و یکنفر همراه داشت ، نیمساعت از هر طرف پرده را تماشا و بررسی میکردند ، چندین عیب گرفتند که همه بیجا بود جز آنکه آنها هم گفتند چشم ، درست نیست .

دیدم من حتی لیاقت کشیدن صورت دیانا را هم ندارم ، دیانا حق من نبود ، باید یادگارش را هم از خاطر محو کنم ! ... پس دیگر برای چه زنده ام ! ...

بی اختیار چاقوی نقاشی را زدم و پرده را پاره پاره کردم ! فریاد کردند و دستم را گرفتند که چه میکنی مگر دیوانه شده ای ! گفتم چاره نداشتم ، خودتان دیدید

که نمیتوانم چشم را درست بکشم .
تازه داماد با آه و تأسف گفت مگر چشم از این قشنگتر میشد ! این حالت حزن
آلوده بتکبر و جلال رامن فقط در چشم فرشته‌های آسمان تصور میکردم ، صدحیف...
فریاد کردم که پس چرا گفتمی درست نیست ! چرا !...
رفیقش خندید و گفت حقیقت این است که علی عاشق این تابلو بود ، عیب
میکرفت که شما قیمت پرده را زیاد نکوئید .
علی دستم را گرفت که معذرت میخواهم ، شما دوباره این پرده را بسازید ،
هرچه بخواهید میدهم .

گفتم غصه نخور ، این پرده صورت معشوق من بود . اگر هم پاره نکرده بودم
نمی فروختم اما افسوس میخورم که دوباره مثل آن را نمیتوانم بسازم ، منکه کفاش
نیستم يك كفتش دیگر برای شما بدوزم ، من نقاشم . مگر شما نمیدانید که صنعتگر ،
عشق و جان خودش را در صنعت میگذارد و تقدیم شما میکند ! پارچه فروش اگر
گفتید این پارچه خوب نیست دلش نمیگیرد چون پارچه را اونساخته اما بصنعتگر
اگر گفتید بد ساخته‌ای ، دلش می‌شکند ، روحش پزمرده میشود ، عشقش میمیرد و
دیگر نمیتواند حتی مثل آنچه خلق کرده بود بسازد . وای که چرا نگفتید چشم
دیانا را خوب کشیده‌ام ! چرا دروغ گفتید !.. اگر راست گفته بودید ، من باقی
عمر را با این پرده خوش میشدم ...
تب کردم و بستری شدم .»

پایان

فهرست مقالات

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۱۰۱	شاعر بلژیکی	۱	شیرین کلا
۱۰۹	بد نامی	۸	یک فیلسوف بزرگ
۱۱۲	استعفا نامه	۱۲	معالجهٔ امراض روحی
۱۲۱	مورچه شناسی	۱۶	شاه زنبور
۱۲۷	سیارهٔ نپتون	۱۸	خودکشی
۱۳۳	خندیدن	۲۳	مجلس عبادت
۱۳۶	کلاه درویشان	۲۹	آسایش زندگی
۱۳۹	جلد عالی	۳۳	تنبلی
۱۴۳	فاتح رومی	۳۹	کشف ادبی
۱۵۲	بار کوزه	۴۴	عاشق و معشوق
۱۵۵	سهم نویسنده	۴۸	تفرج نوروز
۱۵۸	گل سرخ	۵۴	راپورت ژاپونی
۱۶۴	نیکی	۵۹	شاعر و چنگی
۱۶۷	کجا باید گریه کرد	۶۲	دو گدا
۱۷۱	عیبجوئی کار بدیست	۶۶	شاعر شوریده
۱۷۶	عاشق شیرازی	۷۰	کتاب لغت
۱۸۲	قاموس چینی	۷۲	شوخی بی مزه
۱۸۸	خواب پریشان	۷۸	مجمع زندانیان
۱۹۵	انتقام	۸۱	تبلیغات
۲۰۰	کتاب فروش	۸۷	آرزوی من
۲۰۳	دعوا بر سر لیلی و مجنون	۹۳	سعدی و حافظ
۲۰۸	در محفل ادبا	۹۷	نقادی

فهرست مقالات

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۳۷۱	بابا کوهی	۲۱۳	بهتان
۳۹۰	موزه جدید	۲۲۴	پول سفید
۳۹۵	اندوخته سفر	۲۲۸	صبح و شب
۴۰۸	سزای خوشگذرانی	۲۳۷	مادر زن
۴۱۱	درس عبرت	۲۴۱	خوشبختی
۴۱۴	روز جمعه	۲۴۸	مناجات
۴۱۷	نصیحت	۲۶۲	سیاست و اعصاب
۴۱۹	ساز شاعر	۲۶۷	دو رفیق
۴۲۵	مجلس سخنرانی	۲۷۹	تأثر
۴۲۶	اصفهان	۲۸۴	مارگیر
۴۴۳	دوستی بی حساب	۲۸۶	رفیق ساده دل
۴۴۵	بابا کوهی حجازی	۲۹۳	عاشق سالخورده
۴۵۲	دوستی و تقاضا	۲۹۸	شیراز
۴۵۷	راه لفران	۳۰۷	کلیم کاشی
۴۶۴	پائیز	۳۰۹	فکر دیگری
۴۷۴	دو برادر	۳۱۱	قسمت
۴۷۷	گیتی	۳۲۰	شکایت
۴۹۱	عاشقی کار خوبی است	۳۲۸	انگشتر
۵۰۰	خوف خدا	۳۳۴	دوستی بیجا
۵۰۳	صباحی	۳۴۴	نوشتن
۵۲۶	مجلس انس	۳۴۸	دعوا
۵۳۱	فردوسی	۳۵۰	زن و هنرهای زیبا
۵۳۶	مایه زندگی	۳۵۷	روشن علیشاه
۵۴۰	مهتاب	۳۶۱	پزشک چشم
۵۵۴	نقاش	۳۶۵	بچه‌های شیطان
		۳۶۸	شعر

استاد ادب محمد حجازی



نوشته حجازی همچو آب روانی است که تشنه را سیراب و کامیاب میکند. هر که سواد خواندن و عقل سالم داشته باشد به نسبت درک و استعداد خود از آثار این نویسنده انسان دوست درس و پند میگیرد و داناتر و خوبتر میشود. اگر اجازه داشتیم از مشتاقان و مریدان ایشان هم مدد می گرفتیم و یک کتاب در شرح فصاحت و بلاغت و شیرینی نثر این نویسنده تقدیم میکردم. افسوس که نجات و حجب فطری او بمن و سایر دوستان تاکنون چنین اجازه ای نداده.

ناشر

